رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

پالیمسست

نویسنده: فاطمه یزدانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه:

پالمیسست روایت دختری به نام پروانه ست که سال ها به همراه خانواده همسر اول پدرش زندگی کرده که از قضا اون ها درگیری های زیادی رو هم با هم داشتن...

تا زمانی که پروانه در دانشگاه کرمان قبول میشه ...

در سالهای دور از وطن انچنان اوج میگیرد که تبدیل میشود به یکی از معروفترین زنان شهر در درایت و سواد و تجارت...

منصور و دستانی که به او اوج میدهد و حمایتش میکند و گاهی موقعیت خود را فدای عشق پروانه میکند...

و پروانه ای که برای جبران فداکاری منصور هر کاری میکند تا او را به اوج برساند تا پدرش به او اعتماد کند...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه گرگ میشود و هر سختی و راه غیرممکنی را میرود تا به او نگویند بره...

اما وقتی یکبار پروانه نیست همین بره بودنش باعث قربانی شدن پروانه میشود ....

همیشه زندگی بر وفق مراد پیش نمیرود

هستند کسانی که تو را دوست ندارند و به فکر منافع خود تو را نادیده میگیرند قربانیت میکنند...

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که سکوت به معنای دروغ نیست، گفتن هم همیشه نشانی از حقیقت ندارد!

به چهارچوب در نیمه باز تکیه زده‌ام و نگاهم میان دود سفید محصور در اتاق و درختان تازه جوانه زده، می‌رود و می‌آید .

رخی وسط تخت نشسته است. طبق معمول شال زردی دور شانه‌هایش پیچیده، گردنش را کامل به عقب انداخته، سیگارش را عمود به سقف گرفته و پک‌های عمیق و به قول خودش هلیکوپتری می‌زند. اگر روز عادی بود حتماً سرش داد می‌زدم که رو تختی عزیزی که از خود چین خریده‌ام را می‌سوزاند ولی امروز هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی برایم آن‌قدر ارزش ندارد که بخواهم صدایم را بلند کنم.

چند بار دیگر پک می‌زند و بعد با صدای گرفته‌ای که یعنی هنوز نمی‌خواهد دود را بیرون بدهد و به قول خودش هنوز نگرفته است؛ می‌پرسد: «چرا انقد پیچیدی؟»

چمنی که از لابه‌لای سنگ ریزه‌های ورودی کلبه کوچکم روییده را با پا له می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم.

_یه سری رختو لباس زیادیه...

با صدا دودهای حبس شده را بالاخره بیرون می‌دهد.

تک سرفه‌ای می‌کند. شلوار جینی را از میان چمدان فیروزه‌ای بیرون می‌کشد، با حوصله و با تاخیر زیر و

رمان بازار
romanbazar.ir

بمش را می‌جورد. انگار دنبال چیزی باشد که خودش هم نمی‌داند چیست. مابقی وسایلم را هم زیرو رو و چمدان مرتب را مبدل به بازار شامی می‌کند.

چشمم روی چمدان قرمز که دورتر گذاشتمش مانده و خدا خدا می‌کنم که چتی‌اش نگذارد بیشتر از همین حوالی برود. قرار ندارم. می‌ترسم زیاده‌روی کند. می‌دانم اگر مصرفش از یک دوزی بالاتر بزند، به جای گنگی، بدتر مو را از ماست بیرون می‌کشد.

_اینو که می‌پوشی...

خودم را سرگرم ماموری که آمده کنتور را بخواند می‌کنم که چشم‌هایم روی چمدان قفل نشود. مردک سلانه‌سلانه راه می‌رود. انگار دوست داشته باشد تا ابد

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌جا بماند. کنار بوته گل رز پا کوتاه که خم می‌شود، بهانه را ناخواسته تقدیمم می‌کند.

_آقا مگه نخوندی؟ بفرما...

بیچاره از جا می‌پرد و دور تا دورش را نگاه می‌کند .

_در از اون وره!

بالاخره مرا می‌بیند. دستش را به نشانه عذرخواهی بلند می‌کند و به سمت در می دود .

_چه کارش داری بدبختو؟

همان‌جا عین لولای در به چهارچوب چفت شده، فقط می‌چرخم.

_2

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌خواست گل بکنه.

سر کچل کرده‌اش را با صدا می‌خاراند. خش و خش...

_اینهمه گل سرش خشک میشه، یکیش هم این بدبخت بکنه...

همان کنار در لیز می‌خورم و روی زمین می‌نشینم. وقتی چمدان قرمز پشت تخت پنهان می‌شود و نمی‌بینمش، بالاخره عین آدم نفس می‌کشم.

_مادر بدش می‌اومد کسی گل بچینه.

ته سیگاری‌اش را داخل لیوان شربتی که برایش آورده‌ام می‌اندازد و انگار که بخواهد مگسی خیالی را بپراند، دستش را در هوا می‌چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون خدا بیامرز بد عنق از چی خوشش می‌اومد؟

از اینجا که نشسته‌ام شمشادهای ردیف شده جلویم نمی‌گذارد خانه‌اش را ببینم. جایم خوب است. خیلی خوب. نه می‌توانم چمدان را ببینم و نه خانه پیرزن را...

رخی بیراه نمی‌گوید. هر کاری می‌کردی یک اَنگی در می‌آورد. اصلاً همین‌جا نشستنم هم مشکل داشت. باز بودن در اتاقم، موزیک گوش دادنم، تا دیر وقت روشن بودن چراغم، آمد و رفتم، همه و همه از نظرش یک جایش می‌لنگید ولی به رخی رو نمی‌دهم و بی حوصله می‌گویم: «پشت سر مرده حرف نزن»!

این آخری‌ها با همه زمین گیر شدنش هم از تک و تا نیفتاده بود. اگر من نمی‌رفتم نمی‌توانست یک لیوان

رمان بازار
romanbazar.ir

آب هم بخورد ولی باز غر میزد. دستش را به سینه‌اش می‌کوبید و پسرش را نفرین می‌کرد و بعد از ده دقیقه پشیمان میشد و اشک می‌ریخت که خدایا غلط کردم.

با تاخیر می‌گوید: «چه این ذره‌ها زیر این نور رنگی‌ها با حالن«...

به دور تا دور اتاق نگاه می‌کنم. به گردی‌اش، به پنجره‌های دور تا دور و رنگی‌اش، به آشپزخانه کوچک و دو کابینتی‌اش، به در حمام چوبی‌اش، توالت شبیه کمدش و به تخت بزرگ دو نفره‌اش...

آه که می‌کشم، رخی الکی هرهر می‌کند.

دوباره به گوشی که میان دستم عرق کرده، نگاه می‌کنم. پیامش را همان دیشب جواب داده‌ام ولی هر

رمان بازار
romanbazar.ir

بار که می‌خوانمش؛ دلم بیشتر می‌ریزد. دیشب پیام داده بود: «تو و منصور با هم در ارتباطید؟»

خودم همان لحظه اول منظورش را روی هوا گرفته بودم ولی دلم نمی‌خواست از دهان من بشنود. مخصوصاً حالا، همین شب قبل رفتن.

اولش برایش نوشته بودم: «چه سوال خنده داری، منو منصور شریکیم، از ارتباط به دره»!

همان لحظه جواب داده بود: «خودت می‌دونی منظورم چیه»!

لجم گرفته بود. این از بالا دیدنش، آتش شده و به جانم افتاده بود. برایش نوشته بودم: «آره «...

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم حق مطلب را نمی‌رساند؛ اضافه کرده بودم: «چه طور؟»

_3

دیگر جواب نداده بود، از منصور هم خبری نشده بود. بعد هم که صبح کله سحر رخی آمد و اینجا بست نشست که مطهره حالش بد شده و بردنش بیمارستان! هنوز زنگ نزده و این یعنی هنوز نمی‌توانم در چمدان‌ها را ببندم. همه امیدم به این است که امروز بچه به دنیا بیاید!

رمان بازار
romanbazar.ir

یک فایل صوتی آمده، بازش می‌کنم. صدای پسر مادر میان صدای شرشر آب، بلند می‌شود: «خانم من«... سریع تلفن را به گوشم می‌چسبانم. رخی تیز نگاهم می‌کند و صدای ضبط شده در گوشم می‌پیچد: «این هفته می‌رسم. روزش معلوم نیست ولی قبلش خبر میدم. کلیدا رو بذارید زیر گلدون سنگی، شیر گاز هم قطع کنید«.

شرشر آب زیادتر می‌شود و مرد را ساکت می‌کند. فکر می‌کنم که تمام شده تا می‌خواهم گوشی را پایین بیاورم، می‌گوید: «راستی اون شماره‌ای که داده بودین خاموش بود. زنگ زده بودم در مورد خرت و پرتاتون

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم، من واقعاً حوصله سمساری رو ندارم، حوصله هیچی ندارم، خودت بریز دور، بفروش، نمی‌دونم به قرآن«...

صدای آب به نهایتش می‌رسد، انگار روی گوشی می‌ریزد و بعد همه چیز در سکوت فرو می‌رود .

_کی بود؟

با صدای رخی از جا می‌پرم .

_هیچکی، پسر مادر...

مشکوک می‌پرسد: «چرا گذاشتی رو گوشِت؟«

تا می‌خواهم جواب بدهم، تلفنم زنگ می‌خورد. روی صفحه کلمات نامفهوم شکل بسته، چند حروف بی سر و ته، یک هشتگ و یک فلش سربالا و یک اِن انگلیسی و چند علامت فاکتوریل...

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسی که از صبح، موقع بستن چمدان منتظرش بوده‌ام .

_الو؟

با کمی مکث «سلام» بی‌جانی تحویلم می‌دهد.

به رخی نگاه می‌کنم که مشغول گرفتن ذره‌های معلق زیر نور است و مودب جواب می‌دهم: «سلام، ممنون، تو خوبی؟»

_تنها چیزی که نیستم خوبه، سرم داره می‌ترکه، چشمام داره از کاسه در میاد، قفسه سینه‌م سنگینی می‌کنه. باورت میشه بعد سه سال رفتم یه پاکت سیگار گرفتم همه رو هم کشیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور «کار بدی کردی» بلغور می‌کنم. چشم‌هایم را محکم به هم می‌فشارم و می‌پرسم: «به سلامتی اومد؟«

بی‌حال و رمق، بدون اینکه جواب مرا بدهد، می‌گوید: «بدو ماچ مارو بده که دلم لک زده«!

به رخی نگاه می‌کنم و الکی می‌گویم: «رخی؟ آره اینجاست، کارش داری؟«

_4

تا اسمش را می‌برم، چشم‌هایش را رویم میخ می‌کند.

الکی ازش می‌پرسم: «گوشیت خاموشه؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت خط می‌گوید: «گرفتم، عاشقتم که تیز و بز می‌رسونی دنیا دست کیه، به اون نکبت بگو زنگ بزنه به مامان بگه هی بچه بچه، اینم بچه«...

نمی‌دانم صدایش سینه‌ام را بیشتر می‌سوزاند یا خبرش؟!

به روی رخی که می‌خندم، ماهیچه‌های صورتم درد می‌گیرد ولی به زور می‌گویم: «مشتُلُق* بده، بچه اومد«!

رخی جیغ می‌زند. از روی تخت به سمتم شیرجه می‌رود و گوشی را می‌قاپد. بلند می‌شوم و کمر از چهارچوب در می‌کنم. دورتر می‌روم ولی صدای جیغ‌های رخی بلندتر از آن است که بشود ازش فرار کرد. خودم را روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شمشادهای هرس شده می‌اندازم و از شکم تا می‌شوم. بغلشان می‌کنم. صدای رخی عین جوقن* سنگی مادر که مدت‌هاست همین‌جا مانده، درون سرم می‌کوبد.

_چشماش به کی رفته؟ موهاش چه رنگیه؟ سفیده یا سبزه؟ گریه هم می‌کنه؟

شمشادها را بیشتر بغل می‌کنم. برگ‌هایش درآمده ولی هنوز چوب‌هایش خشک است و عین میخ همه جایم می‌نشیند. تا می‌خواهم چشم روی هم بگذارم؛ صدای زنگ در خانه بلند می‌شود .

رخی باز داد می‌زند، می‌خندد. مدت‌ها می‌شود که صدای خنده‌های نرمالش را نشنیده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کسی است؛ تحمل ندارد و باز زنگ کِل* می‌کشد. شمشادها را رها می‌کنم و با همان پای برهنه روی سنگ‌ریزه‌هایی که چمن‌های نورس میانشان سبز شده، قدم می‌زنم. صدای رخی کمرنگ تر می‌شود. آخرین کلام می‌گوید: «یعنی چی که حالش بده؟ شاید افسردگی بعد زایمانه«!

پا تند می‌کنم که نشنوم. در را نیم‌باز و از بینش سرک می‌کشم. به جای آدم، یک عالمه گل جلویم سبز می‌شود. در را بیشتر باز می‌کنم. پسرک، شاگرد گل‌فروشی همین سر خیابان، از کنارش لبخند می‌زند . سبد گل بزرگ را روی زمین و جلوی پایم می‌گذارد. با خنده می‌گوید: «بفرما خانم، باز هم گل برای شما«!

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت می‌دهم. خنده روی صورتش خشک می‌شود. عقب می‌رود، دستی بلند می‌کند و به آن سمت خیابان می‌دود. سریع سبد بزرگ را داخل می‌کشم و در را می‌بندم. قلبم نمی‌زند. لمسش می‌کنم، بی‌خود فکر می‌کردم، می‌زند!

_کی بود؟

رخی جای قبلی من ایستاده و می‌پرسد.

شادباش

هاون سنگی

رمان بازار
romanbazar.ir

هلهله

_5

سریع خم می‌شوم و کارتی که رویش چسبیده را می‌کنم و در جیب شلوارم می‌چپانم. سبد را بی‌حوصله زیر بغل می‌زنم و با همان پاهای برهنه که حالا بیشتر سنگ‌ریزه‌ها را حس می‌کند؛ مسیر تا اتاقکم را برمی‌گردم. بوی خوبی می‌دهند، نرمند، رنگ‌هایش غوغا می‌کند ولی آن شمشادهای خشک، مرهم دیگری بودند.

_کی گل آورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه پسره!

داخل می‌رود .

_از طرف کی؟

شانه بالا می‌اندازم. گوشی‌ام هنوز دستش مانده است .

مشکوک می‌پرسد: «داری چکار می‌کنی؟»

_من؟ مگه باید چکار کنم؟

عقب عقب می‌رود و خودش را روی تخت می‌اندازد.

سیگاری از پاکت بیرون می‌کشد و آتش می‌زند. گوشی را روی تخت هل می‌دهد. قبل اینکه برسم، لیز می‌خورد و روی زمین می‌افتد. سیگارش را فوت می‌کند و خیلی خونسرد می‌گوید: «فکر کنم شیکست»!

روی زمین می‌نشینم. صفحه‌اش خرد شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بسکه خری و نفهم. آدم گوشی رو اینجوری می‌ندازه؟

باز به سیگارش پک می‌زند و می‌گوید: «فدای سرم، یکی دیگه بخر«!

زیر لب غر می‌زنم و سعی دارم روشنش کنم .

_سلامتو رسوند. گفت یه ولیمه درست طلبت. امشب هم دعوتت کرد بریم خونه‌ش...

دکمه کنار گوشی را باز فشار می‌دهم ولی صفحه سیاه مانده است.

_ولش کن، شکست دیگه، اگه می‌خوای زنگ بزنی جایی، گوشی منو وردار، روشنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را روی میز نیم دایره کوچک گوشه اتاق می اندازم و می‌گویم: «جایی که نمی‌خوام زنگ بزنم ولی دوستش داشتم».

_منصور گفت بهت بگم بلیتای پس‌فردا رو اوکی کرده!

بدون آن‌که برگردم برایش سر تکان می‌دهم .

_پس قضیه شیراز چیه؟

تند جواب می‌دهم: «من از اونجا میرم. قبلش دوست دارم یه سر برم خونه»...

_کی تا حالا؟

بی‌حوصله برمی‌گردم و گوشی را از روی میز برمی‌دارم و وسط اتاق به زمین می‌کوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_6

_چت کردی رو منا، این همه درو دیوار، سرشو بده اونور...

پایش را پشت سر هم روی میز پایین تخت می‌زند. آباژورهای چوبی رویش تلق تلق می‌کند. خاکستر سیگارش دراز شده و هر آن ممکن است بریزد.

_بتکون اون لعنتیو...

از کنار چشم نگاهم می‌کند. معلوم نیست چه مرگش شده که دوباره روی مود خرابش افتاده است. گوشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را کش می‌دهد و بعد درست جلوی چشمم سیگارش را روی روتختی عزیزم خاموش می‌کند .

به سمتش حمله می‌کنم ولی با حرفش وسط راه می‌مانم.

_داری کلاً میری...

روی هوا خشکم می‌زند. بوی پنبه سوخته به همین زودی غالب شده است .

دوباره زیر لب تکرار می‌کند: «داری میری، نه؟»

به جای جواب جلو می‌روم. سوراخ سیاهی که به این سرعت داخل لحاف درست شده، آهم را بلند می‌کند.

_چرا خفه خون گرفتی؟ داری میری مگه نه؟

همان لبه تخت می‌نشینم .

_کی برات گل فرستاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام‌تر از قبل می‌گویم: «رخی جان خودت چت نکن».

قوطی سیگار پیچش را دوباره برمی‌دارد. کمی گل کف دستش می‌ریزد و با حوصله نرمش می‌کند. رختو لباس‌هایی که بیرون کشیده را دوباره تا می‌زنم و داخل چمدان می‌چپانم .

فندک که می‌زند؛ بوی گندش دوباره بلند می‌شود.

گردنش را کج می‌کند و همان‌طور که دود را ذره ذره از میان لب‌هایش بیرون می‌فرستد؛ بریده بریده می‌گوید: «تو... داری میری... برا همین... اون پیام رو... فرستادی برا... مطهره بدبخت»...

_7

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل اول

بازگشت

کف سالن دراز کشیده‌ام و به تلویزیونی که حق و ناحق باید روشن باشد چشم دوخته‌ام. لامپ بالای سرم خاموش است و نور تلویزیون کم و زیاد می‌شود. مامان هنوز توی آشپزخانه است و صدای تلق و تولوقش می‌آید.

دو سه ساعتی می‌شود که رسیده‌ام. کمرم از نشستن داخل اتوبوس گرفته و چشم‌هایم کل راه را سیر کرده و حالا هنوز سیر نشده که روی هم بیفتد. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌قراری دارم. جسمم رسیده ولی روحم جایی میان راه‌ها هنوز مانده است.

_پاشو تشک بندازم زیرت...

روی زمین می‌غلتم و مامان تشک را با صدا روی زمین می‌اندازد. لحافش را دست می‌کشد و بالش را دست کم ده بار می‌کوبد تا مثلاً پف کند. دست‌هایش خشکه زده است.

به زور دوباره می‌چرخم و خودم را روی تشک نرم و خنک می‌اندازم.

_به نظر من که پاشو یه توک پا برو یه سلامی بده و بیو (بیا...(

از وقتی رسیده‌ام این بار صدم است که تکرار می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایم را به هم می‌فشارم.

_حوصله‌م نمیشه.

کنارم می‌نشیند.

_میشه، کاری که نداره، درو باز می‌کنی یه تقه می‌زنی میگی بانو جان سلام، من اومدم.

دستم را برایش دراز می‌کنم. فکر می‌کند می‌خواهم بلند شوم ولی من به سمت خودم می‌کشم .

عین کاهی می‌افتد و ناله می‌گوید: «ننه زانوم«...

_بشین پیشم...

کنارتر می‌روم تا جا برایش باز شود. دراز می‌کشد و من بغلش می‌کنم.

_هنوز هم بدجنسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی دهانش می‌گذارم و آرام آرام نفس می‌کشم. چشم‌های گود رفته‌اش لبخند می‌زند. پیشانی پر از اخم‌های همیشگی‌اش به چشم‌هایش نمی‌آید. روسری که دور سرش بسته را باز می‌کنم. موهای سفیدش وز کرده و بر اثر اصطکاک با روسری حالا رفته، هنوز برق خودش را دارد.

_دلوم (دلم) سیت (برایت) تنگ شده بید (بود.(

شانه‌ام را می‌مالد و به آنی نرسیده، چشم‌هایش غرقاب می‌شود.

_می‌خوام دیگه نرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیارهای پیشانی‌اش عمق می‌گیرد. چشم‌هایی که تا همین چند لحظه قبل خوشی درش ملق می‌زد؛ حالا غم دو می‌زند.

_خسته شدم از ولامونی. می‌خوام یه خونه بگیرم با هم بریم.

خودش را از آغوشم بیرون می‌کشد و به سختی می‌نشیند.

_8

_اَی (اگر) بروی (برای) منه که دیگه...

میان حرفش می‌پرم: «برای منه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی دهان و دماغش می‌گذارد و صورتش را به هم می‌کشد. عادتش است!

_چیطو شده پری؟

دلنگرانی درون صدایش موج می‌زند.

کوتاه شانه بالا می‌اندازم.

_هیچی، فقط خسته شدم از غربت...

_نقل ای چیزا نیس، ننه چیطو شده؟ ای چیشا(چشم‌ها) او چیشوی پری من نیس...

دست سرد و زبرش را از روی صورتش می‌کشم و بغل می‌کنم. یخی‌اش دلگرمم می‌کند.

_اگه نقل بانو بسه زبونه که گیس سفید دیگه یه گوشه افتاده!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم را به پایین شلواری که از زیر دامنش بیرون زده و کج و معوج بریده شده می‌دوزم.

_کاری به بانو و بقیه ندارم. دوست دارم از نو شروع کنم، همی شیراز ولی یه جای دیگه، تو این خونه و کنار بقیه نه!

سرش را جلو می‌کشد و در حد نجوا می‌پرسد: «با او یارو بحثت شده؟«

چشم تنگ می‌کنم و لب ور می‌چینم.

عقب می‌کشد و می‌گوید: «همو یارو که او سالی گفتی خونه رِ سامون بدیم گاسم (امکان دارد، گاهی ممکن است پیش بیاید) بیاد خواسگاری«...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را اول زبان می‌زنم و بعد میان دندان می‌گیرم و تا می‌توانم فشار می‌دهم .

_کی گفتم؟

_چم‌دونم، همی سه چار سال پیش، شبی که بیمارستان بالوی سرُم بودی، حالوم که بد بود!

خوب یادم می‌آید کدام شب را می‌گوید. عین اینکه همین دو روز پیش بوده است .

_توهم زده بودی، تب داشتی...

_جان جعفر نه!

جان جعفر را هیچوقت الکی قسم نمی‌خورد.

_9

رمان بازار
romanbazar.ir

_مریض بودُم، بیهوشی تو سرُم بود ولی ایطو نبودُم که نفهمم بچه‌م داره چی‌چی می‌گه. خودت گفتی یارو آدم حسابیه، سرش به تنش می‌ارزه، اصلی یادُمه گفتی کاکوی همی رفیقته، مگه با همی شرکت نزدی؟

آن‌چنان حق به جانب چشم به چشم‌هایم دوخته که هیچ حرفی نمی‌تواند پاره‌اش کند.

می‌خندم .

چشم‌غره می‌رود و می‌گوید: «فک کردی حواسوم نیس؟ من شیش دونگوم جمعه، پریروزی بابات بنجق (سند) خونه بانو رِ گم کرده بود صاف بردُمش سر وقتش«...

رمان بازار
romanbazar.ir

توپ را در زمینش می‌اندازم و می‌گویم: «پَ چیطو الان دو ساله که اومدی اینجو هر باری میام میگم دفترچه حسابت کو میگی نِمدونم؟»

تیز و بزی‌اش به آنی دود می‌شود و رنگ نگاهش رخ عوض می‌کند .

_تو که اِقَد حواسته پَ دفترچو کجان؟

شانه‌هایش فرو می‌ریزد. مردمک‌هایش فراری می‌شوند و صدایش از ته چاهی بالاخره در می‌آید: «لای قرآن بزرگو»!

_چرو میگی گم شده؟

آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: «سر هیجده چرخو دادم به جعفر»!

رمان بازار
romanbazar.ir

از قبلش می‌دانستم. از همان وقتی که آمده بودم و جعفر راه به راه سوهان، گز و زرشک از این شهر و آن شهر سوغات آورده بود می‌دانستم. اصلاً از همان وقتی که جعفر آمده بود کرمان و زنگ زده بود که آمده‌ام اینجا و گفتم ببینمت، همه چیز دستم آمده بود.

ناخنم را آرام درون گوشت دستش می‌فشارم و می‌پرسم: «همش؟»

سرش را همراه «نچی» بالا می‌اندازد و می‌گوید: «دو ملیونش هنو هس»!

با دهانم صدایی در می‌آورم.

_زحمت کشیدی، همونم می‌دادی...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست آزادش نخی که از گوشه ملحفه تشک دراز شده را می‌کند و می‌گوید: «گفتم گاسم لازمم شد«!

_خیلی به خودت زحمت نده، دو ملیون دیگه دردی از هیشکی دوا نمکنه!

دست حالا گرم شده‌اش را خیلی آرام پس می‌کشد و هر دو را هی دور و نزدیک می‌کند و می‌گوید: «ما که حول و قوه الهی چیزی کم و کسر نداریم. خدا نگه داره جون کاکا و بوآته، بغل بغل وسیله میاد تو خونه، اصلی جعفر میگه ننه خدا رِ شکر که پولو رِ زدی تو کار وگرنه تو بانک هر روزی از کونش می‌افتاد«!

خودم را بالا می‌کشم و دستم را حائل گردنم می‌کنم.

_10

رمان بازار
romanbazar.ir

_او زده تو کار یو تو؟ مگه چیزی به نامت کِرده؟

خوشحال می‌گوید: «دو دونگش زده به نام بوآت«!

چند بار بینی‌ام را می‌گیرم و بادش را پر و خالی می‌کنم.

_پول من بود زده به نام بابام بعد تو خوشالی؟

دستهایش را به هم می‌فشارد.

_حالو چه فرقی می‌کنه تو و بوآت؟

دستم را از زیر سرم بر می‌دارم. طاق باز می‌خوابم و به سقف چشم می‌دوزم.

_هیفده ساله ولامون غربتم، از هیجده سالگی رفتم، جون کندم، استرس کشیدم، بعضی شبا از ترس تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوابیدم، بعد هی پول فرستادم که تو نگه داری بعد تو دادی جعفر، اونم زده به نام بابایی که غیر من صدتا یتیم غوره دیگه دورش ملق می‌زنه، حالا میگی چه فرقی می‌کنه؟

خودش را عقب‌تر می‌کشد و می‌گوید: «پَ اومدی دنبال پولت؟»

ساعدم را روی چشم‌هایم می‌گذارم و با بغض می‌گویم: «نخیر، همون موقع افسانه خانم بعد عمری زنگ زد و گفت. فقط دلوم می‌سوزه که تو این هفتا آسمون یه ستاره‌ش مال من نیس»!

رمان بازار
romanbazar.ir

»یا علی« می‌گوید و به زور بلند می‌شود. زیر لب غرغر می‌کند: «من که می‌دونم دلت از او یارو پره، اومدی گیر دادی به دفترچو پولو کوفتو زهرمار«...

آرام لبخند می‌زنم. راست می‌گوید؛ تیز است!

دور خودش که می‌چرخد، سریع می‌گویم: «خاموشش نکنیا«!

زیر لب غرهایش آرام می‌شود. چراغ آشپزخانه را به قول خودش کور می‌کند و به سمت تک اتاقش می‌رود .

_عیبی نداره من تو اتاق بخوابم؟

_نه!

توضیح می‌دهد: «نور تو چیشام باشه خوابوم نمی‌بره«!

_پس درو رِ ببند.

رمان بازار
romanbazar.ir

»شب بخیر« می‌گوید و در اتاقش را می‌بندد.

چند بار بلند نفس می‌کشم. جایم غریب است. سر جمع شاید سه چهار شب در این خانه خوابیده باشم و برایم حکم غربت بدتر از غریبی را دارد. روی تشک می‌لولم تا جایم را درست کنم. چشم‌هایم را می‌بندم و خیالم را پر می‌دهم .

شب‌ها را دوست دارم زیرا درون تاریکی‌اش می‌شود سیاهی‌ها را هر جور که بخواهی نقش بزنی.

_11

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای غیژ و غیژی از طبقه بالا می‌آید و بن‌بستی به روی خیالم می‌شود. دلم برای خانه خودم یا مثلاً آن خانه قدیمی تنگ شده است. بابا دو سالی می‌شود که خانه قدیمی را فروخته و دو واحد لانه موشی کنار هم و یک سرایداری پایینش را خریده است. یکی برای بانو و افسانه، یکی برای مامان و سرایداری هم برای خودش که مثلاً بعد عمری به آرامش برسد.

سال‌های زیادی در آن خانه همه کنار هم زندگی کرده بودیم و بعد وقتی که دیگر تنشی نبود؛ تصمیم گرفت که همه را جدا کند.

خانه قدیمی‌مان سه اتاق داشت؛ یکی برای بابا، یکی برای بانو و بچه‌هایش و یکی برای مامان و ما...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن قدیم‌ها خیلی سخت بود. آشپزخانه مشترک، پذیرایی مشترک، توالت و حمام مشترک، دو زن مشترک و بچه‌هایی با یک کینه مشترک...

طول کشید تا از آن روزها بگذریم. شاید این خانه یک روز آرزوی همه ما بود ولی حالا دیگر شاید فقط یک حصار باشد. پله‌هایی که بانو را خانه نشین و مامان را منزوی کرده، حالا شبیه به نوش‌داروی بعد از مرگ سهراب است.

صدای طبقه بالایی‌ها که قطع می‌شود؛ آه بلندی می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم. خودم را غرق هفده سال پیش می‌کنم تا شاید این غربت را بشوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجده ساله بودم که به کرمان رفتم. هیچوقت روزی که دانشگاه قبول شدم را فراموش نمی‌کنم. تا یک هفته تمام اشک ریختم که نمی‌روم ولی بابا مصمم بود که یکی از عاملین تشنج را دور کند. افسانه تازه عقد کرده بود و جعفر هنوز زن نگرفته بود. از صبح که چشم باز می‌کردی کسی عین سگ پاچه دیگری را می‌گرفت و جنگ در خانه‌مان آغاز میشد .

افسانه و جعفر از همان بچگی با هم نمی‌ساختند ولی بانو معتقد بود که آتش‌ها از گور من بلند می‌شود. بیچاره بیراه هم نمی‌گفت؛ کافی بود افسانه رد شود و دماغش را کج کند؛ سریع زیر گوش جعفر می‌خواندم: «امروز چه دماغو شده«!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین کافی بود تا جعفر بلند شود و بدبخت را چک و لگدمالی کند. در همان راهرویی که به اتاقشان منتهی میشد موهایش را می‌گرفت و از عقب می‌کشید و بارها تکرار می‌کرد: «بگو گه خوردم»!

افسانه هم یک‌دنده‌ای بود که آن سرش ناپیدا، هر چه بیشتر له میشد بیشتر پافشاری می‌کرد و می‌گفت: «گه خوردی»...

من هم خوشحال گوشه‌ای می‌نشستم و لذت می‌بردم.

بابا همیشه خودش را از این ماجراها دور نگه می‌داشت و مامان بی نوا گوشه آشپزخانه به دیوار می‌چسبید و ذکرهای غلط و درستی می‌خواند تا دعوا ختم به خیر شود. بیچاره بانو بود که این وسط حنجره‌اش را جر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد و بارها جعفر را تهدید می‌کرد علی که آمد راپورتش را می‌دهد .

جعفر بگی نگی از علی حساب می‌برد. همه‌مان می‌بردیم، حتی بابا، حتی من و حتی افسانه‌ای که همیشه مرغش یک پا داشت جلوی علی نُطُق نمی‌کشید.

من که رفتم، خدایی خیلی از آشوب‌ها هم خوابید. البته دو ماه بعد رفتن من افسانه که عقد بسته کاظم پسر عمو حکمت بود هم عروسی کرد و عملاً به قول بابا آتش‌ها خوابید.

_12

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته آخر را کامل اشک ریخته بودم. طوری گریه می‌کردم که انگار قرار است بمیرم و دنیا به آخر برسد. موقع رفتن، جعفر مرا زیر بغلش زده و تا ماشین علی برده بود. پاهایم را روی زمین کشیده و جیغ زده بودم که نمی‌روم ولی چشمم که به اخم‌های علی خورده بود؛ عین بچه آدم نشسته و خفه خون گرفته بودم .

قبلش تهدید کرده بودم که خودم را وسط جاده از ماشین بیرون می‌اندازم تا بمیرم. بیچاره مامان عین بچه مرده‌ها برایم اشک می‌ریخت و باورش شده بود .

البته از من همه چیز بر می‌آمد. منی که راست راست روی تیغه‌ی دیوار حیاط راه می‌رفتم، منی که کل مدرسه ازم حساب می‌بردند، منی که عکس هندی وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب‌هایم پیدا کرده بودند و بابتش یک هفته تمام از مدرسه اخراج شده بودم، امکانش بود که وسط جاده هم در ماشین را باز کنم و خودم را زیر تایرهای خاور علی بیندازم.

پله‌های خاور را که بالا رفته بودم، علی دمق نشسته بود. سلام که کرده بودم؛ به جای جواب، سرش را به طرف در باز سمت من کشیده و رو به جعفر تشر زده بود: «باد برام خبر بیاره گیسای ای دخترو کشیدی یا رفتی سر کوچه پاتوق کردی، دستو پاتو می‌بندم با خاور از روت رد میشم«!

همان‌جا با تهدید جعفر ته مانده اشک‌های من هم خشک شد. تا بردسیر یک کله رفت و یک کلام هم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف نزد و سیگار پشت سیگار کشید. بردسیر پیاده شد و به من گفت: «اگه می خوای بری دست به آب برو«!

خودش هم گاز پیک‌نیکی‌اش را برداشت و نمی دانم کجا گم شد!

یک ساعتی طول کشید تا برگردد.

هنوز که فکر می‌کنم لحظه‌های کش‌دار آن یک ساعت، دوباره از نو، عین همان وقت رنجم می‌دهد. وقتی که برگشت؛ سگرمه‌هایش باز شده بود و تا خود کرمان وعده وعیدم داد که می‌روی، مهندس می‌شوی، برای خودت کسی می‌شوی، از آن خانه سراسر کینه خلاص

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شوی و هزار تا می‌شوی دیگر که همه‌اش شد به جز آمدن و سر زدنش...

قولم داده بود که هفته‌ای یک «بار» برای کرمان می‌گیرد و تا چشم به هم بزنم می‌اید و مرا می‌بیند. گفته بود آن‌قدر بیایم که حالت به هم بخورد.

از همان جا پرسان پرسان مرا به دانشگاه باهنر برده و خرت و پرت‌هایم را جلوی در بزرگش پیاده کرده بود. انتظار داشتم همراهم بیاید ولی گفته بود عجله دارد. غم دنیا با رختخواب چادر پیچ و کارتن‌های خرت و پرتم روی سرم هوار شده بود. آخر کار هم دست کرده بود داخل در خاور و یک گوشی موبایل به سمتم گرفته بود. اولش باورم نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب یادم می‌آید که با چه بهتی نگاهش کرده بودم و او گفته بود: «اینم کادو مهندس شدنت«!

بعد هم سوار شده و مرا پشت دودهای اگزوز خاورش به جا گذاشته بود.

هر وقت به اینجای خاطراتم می‌رسم؛ می‌پرم. دوست ندارم به یادم بیاید چقدر سر آن وسیله‌ها خفت کشیدم.

همه بچه‌ها با خانواده برای ثبت‌نام آمده بودند و من با یک بغل رخت‌خواب و تشک!

بغضی که آن روز در گلویم بسته بود؛ هنوز زخم‌هایش مانده و هر وقت به یادش می‌افتم؛ لوزه‌ام باد می‌کند.

_13

رمان بازار
romanbazar.ir

بماند که یک هفته تمام در آن خوابگاه کوفتی به تنهایی سر کردم تا بچه‌هایی که بعد ثبت‌نام به خانه‌شان رفته بودند؛ بازگردند. بماند که آنجایی که علی مرا پیاده کرده بود دانشگاه اصلی بود و من باید به جای دیگری برای ثبت‌نام می‌رفتم. بماند که به جای تاکسی وانت گرفتم. همه این‌ها باید مثل خیلی از خاطرات دیگرم درون سینه‌ام بماند!

توی خواب و بیداری هستم که صدای جعفر را می‌شنوم. به زور لای پلک‌هایم که از کم‌خوابی چفت هم شده را باز می‌کنم. اولین کسی که می‌بینم؛ بانو است که پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم روی یک صندلی نشسته. دوباره چشم‌های ریق کرده‌ام روی هم می‌افتد .

صدای بابا در گوشم می‌پیچد: «از روز اول هم شرط کردیم«...

فکر می‌کنم خواب می‌بینم. بانو، بابا، جعفر...

زیر لب غرغر می‌کنم و بالشم را از زیر سرم به روی گوش‌هایم می‌کشم. دوباره دارد چرتم می‌برد که کسی پتو را کنار می‌کشد. بی‌هوا می‌پرم. می‌نشینم. چشم‌هایم هنوز تار می‌بیند. طول می‌کشد تا مغزم انطباق دهد چه شده و کجا هستم. دوباره بانو را می‌بینم. لبخند می‌زند. کوچک‌تر از همیشه شده، هر بار که می‌بینمش انگار از بار قبل بیشتر آب رفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان خشک شده‌ام را به هم می‌زنم و «سلام» می‌کنم.

لبخندش کش می‌آید .

_پاشو لنگ ظهر شد، نکنه اونجا هم هی میگی میرم سر کار میرم سرکار میری تا لنگ ظهر می‌خوابی؟

سر می‌چرخانم. بابا یک وری با زیرپوش و زیرشلواری راه راه معروفش لم داده و بگی نگی سرخوش به نظر می‌رسد. به او هم «سلام» می‌کنم.

جعفر از آشپزخانه‌ی کوچک مامان بیرون می‌آید. بدون حرف و گفت و سلامی، دمق پوشه نارنجی‌ای را جلویم می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چته نرسیده ادعای مالو اموالتو کردی؟ تو که قُپی میومدی خیلی اوضات اورته، چیطو شد یهو تو پیت گوزیدی؟

بابا «استغفراللهی» می‌گوید و لبخند بانو، جمع می‌شود. با پشت دست چشم‌هایم را می‌مالم. دلم یک لیوان قهوه می‌خواهد تا این خواب از سرم جدا شود .

کسی کلید روی در می‌اندازد. نگاهم را از روی جعفری که عین شمر بالای سرم ایستاده برمی‌گردانم. افسانه با یک لباس خانه و یک شال روی گردنش داخل می‌شود.

_سلام، خوبی؟ بیدار شدی؟

به رویش لبخند می‌زنم و تا می‌خواهم جوابش را بدهم؛ جعفر صدایش را روی سرش می‌اندازد: «هزار بار بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتم یه چی درست بوپوش بیو بیرون؟ خری تو؟ نمی‌فهمی یا خودتو می‌زنی به نفهمی؟«

خنده از رخ افسانه بیچاره هم بار می‌بندد و می‌گوید: «تو خفه شو» و بعد خم می‌شود و دو تا ماچ روی پیشانی‌ام می‌نشاند و یک کاغذ بین دستم می‌چپاند.

_14

بابا چایی‌اش را هورت می‌کشد و مامان عین قرقی یک چایی برای افسانه می‌آورد.

_مامان قهوه داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌چنان بعید جمله‌ام را به زبان می‌اورم که هنوز جواب را نشنیده، از گفتنش پشیمان می‌شوم.

_ما قوه موه نداریم. بیا ای سندو رِ نگا کن. به بابُ هم گفتم، اگه بخوی دبه کنی بفروشی به غریبه یه دماری از روزگارت...

صدای غارغارش را بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم.

میان حرفش پوشه نارنجی را برمی‌دارم و در هوا به سمت سرش پرتاب می‌کنم و عین خودش هوار می‌کنم:

«خفه میشی یا نه؟»

برگه‌های میان پوشه هر کدام جایی می‌نشیند.

چشم‌هایش قرمز قرمز است.

افسانه آرام می‌گوید: «علی داره میاد«!

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان استکان چایی کنار دستم می‌گذارد و رویش را سریع برمی‌گرداند. دست و صورتم نشسته است. آب دهانم از کنار لبم شره کرده و حس می‌کنم که کل بدنم کوفتگی دارد.

_همون موقع هم به مامان گفتم پول این نسناسو نمی خواد به من بدی، اصلاً بروی من افته این بهم پول بده...

بابا میان حرفش می‌گوید: «تقصیر ننته، همیشه تقصیر ننته»...

افسانه سریع جواب می‌دهد: «چه کارش به مامان گلی؟ خوبه ما بودیم چه ننه من غریبم بازی درمیورد سر پول، چقد دور من موس موس می‌کرد که پول مهرتو بده، خوبه ما مثل خودش آلزایمر نداریم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

بانو آرام تشر می‌زند: «افسانه«!

_مگه دروغ میگم؟

خودش را جلو می‌اندازد و به کاغذی که دستم داده اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «خداروشکر اون موقع داغ بودی من این کاغذو ازت گرفتم«.

بعد رو به من می‌گوید: «ازش امضا گرفتم باید به روز پولتو برگردونه. از بابُ هم امضا گرفتم که هروقتی خواستی بزنه به نامت«!

به رویش لبخند می‌زنم. چه سال‌هایی طول کشید و چه موهایی سفید گشت تا افسانه امروز سینه سپر و از من دفاع کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چایی که تقریباً سرد شده را سر می‌کشم. گلویم کمی تازه می‌شود و رو می‌کنم به سمت جعفر و می‌گویم:

«اول اینکه اون پول مال من بوده، زحمت کشیدم بوده، دست مامانی امانت بوده و خب هروقت که بخوام ازت پس می‌گیرم ولی امروز و الان نمی‌خوامش«...

جعفر که با چند جمله اولم آماده حمله بود؛ یک آن عین اینکه تشت آبی روی آتشش بریزند؛ شانه‌هایش وا می‌رود.

رو به افسانه می‌گویم: «قربونت برم که ازشون امضا و کاغذ گرفتی«...

_15

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه لبش را گاز می‌گیرد تا لبخندش را بپوشاند.

مامان که تا حالا خودش را درون آشپزخانه قایم کرده بود؛ بالاخره دست از ظرف‌ها برمی‌دارد و از همان جا می‌گوید: «سیت نگفته بودم؟»

بابا فلاسک به دست از بالا چای را درون استکانش می‌ریزد. شر شر می‌کند. سرش را تِنگ می‌بندد و رو به من می‌گوید: «همه آتیشا زیر سر ای ننه‌تو ای افسانه هست. دیشب زنگ نزده بگه تو رسیدی، زنگ زده الو حاجی پری اومده پولشو می‌خوات«...

رو به بابا سر بالا می‌اندازم و زمزمه می‌کنم: «ولش کن«.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعفر که خیالش راحت شده، بی حوصله می‌گوید: «ننه کاری به من نداری؟«

بابا به جای مامان می‌گوید: «بدو که ریدن سرد میشه، بدو تا لیلا خانم بیدار نشده برو بهش برس«!

جعفر زیر لب «لاالاالله‌اللهی» می‌گوید و به سمت در می‌رود. بدون آنکه رو برگرداند بلند می‌گوید: «ننه برا ما چیزی بار نداریا«...

مامان دنبالش می دود و با التماس می‌گوید: «برنج خسوندم...» و بعد از گردن جعفر آویزان می‌شود که یعنی ماچش کند. جعفر اولش ناز می‌کند و می خواهد دستش را که یعنی قهر است؛ کنار بزند ولی بعد کوتاه می‌اید و مامان را بغل می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هم عین بانو کوتاه و کوچک‌تر شده است!

مامان همان‌طور که صدبار فرق سر خم شده‌اش را ماچ می‌کند؛ می‌گوید: «الهی ننه قربونت بره، دلوم سی بچات یه ذره شده، بیارشون، پوسیدن تو خونه«...

جعفر که نِچو نال می‌کند؛ بابا صدایش در می‌آید:

«نپوسن خوشال بشی، هر روز هر روز خونه زری‌ان، فقط دَکو پزشون به اینجو نَمی‌خوره«!

جعفر بی‌حرفی دست مامان را بالاخره کنار می‌زند؛ کفشش را دم پایش می‌اندازد و در را پشت سرش شترق به هم می‌کوبد.

کش و قوسی به تنم می دهم و خمیازه بی‌حوصله‌ای می‌کشم و رو به بانو می‌گویم: «پاتون بهتره؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه و مختصر می‌گوید: «الحمدالله، بهترم«...

افسانه بالاخره روی زمین می‌نشیند و رو به در بسته شده، لبو لوچه کج می‌کند .

بانو با کمک دیوار بلند می‌شود و نرم می‌گوید: «دستت درد نکنه گلی خانم، منم دیگه رفع زحمت می‌کنم«.

مامان که حالا دستش از جعفر کوتاه شده، التماس پشت التماس می‌کند: «به جان علی اگه بذارم بری، برنج خُسوندم. به سودابه و رودابه هم زنگ زدم، به علی هم گفتم بَچارِ بیاره، اگه بذارم بری«...

بیچاره بانو آرام می‌گوید: «میرم یه ذره دراز می‌کشم بعدش میام. سخته بیشینم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا باز فلاسکش را از بالا شره می‌کند درون استکان و زیر لب غر می‌زند: «برنج خُسونده«!

بالاخره از سر جایم بلند می‌شوم و به تنها جایی که بشود شاید چند دقیقه‌ای در این خانه آرامش داشت؛ می‌روم. در توالت را قفل می‌کنم و در آینه به دختری که موهایش را مدت‌ها می‌شود کسی این‌طور شلخته ندیده نگاه می‌کنم. به چشم‌هایی که مژه‌هایش رو به بالا فر خورده و بینی‌اش را بهترین دکتر تراشیده است.

نفس بلندی می‌کشم. مشتی پر از آب به صورتم می‌پاشم و در آینه به تصویرم لب می‌زنم: «به خونه خوش اومدی«!

_16

رمان بازار
romanbazar.ir

روز خسته کننده اولم به انتها رسیده و میهمانی مامان تمام شده است. بعد از رفتن همه، ظرف‌ها را یکی یکی در کمد جا داده و بعد با ناله و خستگی تمام شب‌به‌خیر گفته، در اتاقش را بسته و دوباره مرا میان این تشک که هنوز غربت را درون پنبه‌هایش برایم می زند؛ رها کرده است .

شیرین دختر علی روی تشک کناری‌ام بی‌صدا دراز کشیده و با گوشی‌اش سرگرم است. انگشت‌هایم را باز و بسته می‌کنم. خالی است. همان دیروز که رخی روی تخت سُرش داد شکست و دیگر روشن نشد. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنم شاید خدا خواسته ولی حس انگشت‌های خالی‌ام عادتم را به یاد می‌اورد. هر شب این موقع دستم بود و داشتم به محتویاتش لبخند می‌زدم.

_عمه؟

به پهلو می‌چرخم و نگاهش می‌کنم. چشم‌های درشت و سیاهش در تاریکی برق می‌زند.

_جونم؟

_بابام دوباره می‌کشه!

دستش را می‌گیرم و فشار می‌دهم.

_مامانم گفته به کسی نگیم...

_پس چرا به من گفتی؟

_چون یه جورایی دارم دق می‌کنم. تو گلوم مونده...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی گلویش می‌گذارد و فشار می‌دهد.

خودم را جلوتر می‌کشم و موهایش را لمس می‌کنم.

دستم خیس می‌شود.

_داری گریه می‌کنی؟

با همان صدای عادی‌اش که نشانی از گریه کردن ندارد؛

می‌گوید: «نه فقط اشک ریختم«...

به سمت خودم می‌کشم و بغلش می‌کنم. نفس بلندی

می‌کشد. گردنم خیس می‌شود .

_فکر می‌کنی اشک بریزی چیزی درست میشه؟

_نه ولی فکر می‌کنم چرا من؟ چرا همه چیزهای بد باید

مال من باشه؟ چرا تو بیست و پنج سالگی من باید برای

یه شب اینجا موندن هزار بار التماس کنم؟ چرا بابای

رمان بازار
romanbazar.ir

من باید همیشه بی‌حوصله باشه؟ چرا نباید مثل هم سنو سالام بتونم آزاد باشم؟ بعد فکر می‌کنم شاید چون بابام میکشه اینجوریه!

پوست سرش را نوازش می‌کنم و فکر می‌کنم چرا من؟ چرا شیرین؟

_خب اگر دلت آروم میشه باید بگم علی از اولش همین شکلی بود. از خیلی وقت پیش، از وقتی که من یادم میاد، همیشه خدا یه اخم گنده وسط پیشونیش جا خوش کرده بود.

_17

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش روی گردنم می‌نشیند و مرا آتش می‌زند. خاطراتم را هرم نفس‌هایش زنده می‌کند. اینکه کسی را در آغوش بگیرم و اشک‌های دل نامطمئنش را پاک کنم، یادآور روزها و شب‌هایی است که باید فراموش شوند.

_عمه؟

با صدای گرفته‌ای می‌گویم: «جونم؟»

_تا حالا عاشق شدی؟

عقب می‌کشم. سرش را از گردنم جدا می‌کنم و چشم‌هایش را می‌کاوم.

_تو شدی، نه؟

سرش را تکان می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_کیه؟

نگاهش را می‌گیرد. لب‌هایش را می‌جود و بعد به زور زمزمه می‌کند: «دکتر»...

نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم.

_می‌دونه؟

دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید: «نه ولی یه جوری نگام می‌کنه».

شانه‌هایش را می‌مالم و لبخند می‌زنم.

_چه جوری؟ از کی؟

_می‌دونم دیگه. اولین بار تو حیاط خونه بابُ اینا دیدمش، داشتیم با افسانه حیاط می‌شستیم که اومد داخل، روسری سرم نبود، بعد یه جوری نگام کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدا می‌خندم و می‌گویم: «قند تو دلت آب کرد، ها؟»

_ها عمه، اون موقع هنوز داشت درس می‌خوند. الان دوست دارم بیام اینجا زندگی کنم که هروقت میاد ببینمش. امروز فکر می‌کردم میاد ولی خب... نیومد. الان سه ماهه ندیدمش...

چنان با حسرت می‌گوید که دل مرا خالی می‌کند. من دو روز می‌شود که ندیدمش، اگر سه ماه شود؟

_چه‌جوری سه ماه تحمل کردی؟

_وای عمه، هر روز میگم امروز روز آخریه که ندیدمش ولی باز فردا میشه و ندیدمش. فکر کنم اینکه امید دارم که بالاخره می‌بینمش یه جورایی باعث میشه تحمل کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه بلوزم را پایین می‌کشم. احساس می‌کنم گرمم شده یا شاید آتش گرفتم. امید، چیزی که من ندارم. همه امروز تمام فکر و ذکرم درون کیف دستی‌ام بوده، به پرینت بلیتی که درونش جا گرفته و من قرار است از پروازش جا بمانم.

_18

_تو این ماه سه بار خودمو زدم به مریضی تا شاید مثلاً یکی به گوشش برسونه شیرین مریضه، خُلم، نه؟ فکر می‌کنم شاید اگر بفهمه چون دکتره زنگ بزنه بگه اگر می‌خواید بیام معاینه‌ش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش را دوست دارم. اینکه این‌طور پاک منتظر است و به شایدها چنگ انداخته را دوست دارم. مرا به گذشته می‌برد. به هفده سال پیش، به وقتی که برای اولین بار دیدمش، به رخی که آمد و با غرور کنارم نشست و دستش را دراز کرد و گفت: «من ماهرخم، اسم تو چیه؟»

گفته بودم پروانه!

مستقیم به موبایلم اشاره کرده و گفته بود: «حتماً بچه پولداری...» و من هیچوقت نگفته بودم نه، نگفته بودم این فقط مِهر نامعلوم یک برادر است که خاور دارد!

_می‌دونی عمه هر بار که بابام رو می‌بینم فکر می‌کنم آقای کیانی نمی‌ذاره من زنش بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاق باز می‌شوم و می‌گویم: «غلط کرده آقای کیانی، دلش هم بخواد«!

_خب فکر کنم نمی‌خواد، تو که می‌دونی عمه سودابه چقدر از مامان گلی متنفره...

می‌دانم. رودابه و سودابه خواهرهای افسانه هستند. سودابه بچه اول بابا از بانو است. هیچوقت کنارش زندگی نکرده‌ام چون وقتی به دنیا آمدم او شوهر کرده بود ولی حجم تنفرش را همیشه در چشم‌هایش دیده‌ام.

_ولی به جاش بانو، افسانه، رودابه، حتی خود سودابه عاشق باباتن...

مطمئن می‌گوید: «عمه سودابه نیست«!

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر می‌کنی، اگر یکی رو تو خونواده ما قبول داشته باشن، همون باباته، حالا چه بکشه چه نکشه.

با ذوق می‌پرسد: «به نظرت یعنی میشه؟»

چند بار در زندگی‌ام این سوال را از خودم پرسیده‌ام؟

فکر می‌کنم به اندازه همه ستاره‌ها یا شاید به اندازه همه کهکشان‌ها!

زیر لب می‌گویم: «نمی‌دونم»!

ساکت می‌شود. دوست دارم می‌توانستم مطمئن بگویم مگر می‌شود که نشود؟

بله که می‌شود، حتما، برو برگرد ندارد، دلت قرص ولی تنها توانسته‌ام برای این‌که دلش آشوب‌تر از چیزی که هست نشود؛ بگویم نمی‌دانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان اولین باری که دیدمش برای خودم خیال بافته و در رویاهایم نقشش را زده بودم. شب‌ها موقع خواب روی تخت خوابگاه، شدنش را به تصویر کشیده بودم . سبزه بود. رخی مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت:

«سیسالنگوئه»!

دراز و دیلاق بود. اخم‌هایش از هم باز نمیشد و البته که عین جعفر خودمان با دوست خواهرش عین مگسی مزاحم برخورد می‌کرد.

_19

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب یادم می‌آید، اولین باری که به خانه‌شان رفته بودم سر حمام بود. در خوابگاه زندگی می‌کردم و از حمام‌هایش همیشه می‌نالیدم. خانه ما اگر چه شلوغ بود ولی هووها هر کدام سعی می‌کردند تمیزتر از آن یکی باشند. بچه‌ها هم که در دو تیم مختلف زندگی می‌کردند و رقیب دیرینه بودند؛ سعی می کردند آبروی مادرشان را حفظ کنند .

از آن خانه تمیز به خوابگاه شلوغ رفتن؛ خودش دردی بود که می‌شود تا سال‌ها در موردش داستان سرود .

یک روز صبح بود که رخی پیشنهاد داد که از خوابگاه رخت و لباس بردارم و برای حمام به خانه‌شان بروم. چند بار دلیل و بهانه آوردم که زشت است و شاید

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده‌ات خوششان نیاید ولی رخی گوشش بدهکار نبود. همیشه خدا با زور حرفش را به کرسی می نشاند . از همان در ورودی خانه‌شان چشم‌هایم گرد شده بود. حیاط بزرگ، درختان زینتی که من فقط در باغ ارم دیده بودم، آب‌نمای مجلل و هزار چیز دیگر که برای من تازگی داشت.

مادرش مهربان بود. از همان روز اول خاله صدایش کردم، حتی روزی که مرا تنها به خانه شان دعوت کرد و خط و نشان کشید هم، موقع خداحافظی گفتم:

«خداحافظ خاله جان»!

بغلم کرد. گونه‌هایم را بوسید. حوله نو برایم گذاشت. لباس‌های کثیفم را در ماشین لباسشویی انداخت و البته

رمان بازار
romanbazar.ir

مجوز صادر کرد که هفته‌ای دو بار به خانه‌شان بروم و از حمام اتاق رخی استفاده کنم. کسی حال آن روزهای من را می‌فهمد که دو هوو و بچه‌هایشان را در یک کفه‌ی ترازو و رخی تنها با یک حمام را در کفه دیگرش بگذارد.

همان روز اول سر میز غذاخوری دیدمش. گرمکنی خاکستری پوشیده بود و با یک من عسل هم نمی‌شد خوردش. رابطه‌شان شبیه افسانه و جعفر بود؛ همیشه در جنگ و کش‌مکش بودند. رخی سفارش کرده بود که محلش نگذارم. «سلام» که کرده بودم؛ بی‌جواب بغ کرده بود. دم دمای رفتنم بود که گوشه پذیرایی بزرگ‌شان خفتم کرد. چشم‌هایش را تنگ کرده و گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

«خوشم نمیاد رخی باهات بگرده، از دخترایی که عین تو لق و سبکن و بلند بلند می‌خندن خوشم نمیاد«...

نفسم از ترسش رفته بود. مدت‌ها دیگر به خانه‌شان نرفتم. هرچه رخی اصرار می‌کرد؛ بهانه می‌آوردم تا یک روز مادرش زنگ زد و رسماً دعوتم کرد. آن روز متفاوت از بار قبل رفتم. بلند بلند نخندیدم و رسمی برخورد کردم. شام را در خانه‌شان خوردم و هرچه اصرار کردند که اگر مایلم دوشی بگیرم؛ تشکر کردم و گفتم: «نه«!

موقع برگشت، اصرار کردند که «آقا دَق» مرا برساند ولی بعد نمی‌دانم چه در چشم‌هایم دیدند که گفتند منصور می‌رساندت و او مرا سوار کرد و به خوابگاه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در طول راه هیچ حرفی نزد. نه تهدید کرد و نه اولتیماتوم داد، فقط موقع پیاده شدن گفت: «می‌ایستم تا بری داخل» و منی که علی حتی نایستاده بود تا ببیند چه بر سر رختخواب و تشکم خواهد آمد؛ نفسم گرفت.

»آقا دق« خانه‌زادشان بود. رخی می‌گفت از وقتی چشم باز کرده؛ بوده!

می‌گفت وقتی مادرش را شوهر دادند؛ آقا دق را هم همراهش فرستاده‌اند تا مراقبش باشد. پرسیده بودم: «آقا دَق یعنی چی‌چی؟«

رخی هرو هر خندیده و جواب داده بود: «من که میگم احتمالاً دلق بوده، دیدیش که، عینهو دلق باریکه ولی مامانم میگه وقتی به دنیا اومده سرش عینهو کونش

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید و بی‌مو بوده اسمشو گذاشتن دق، عین همین حالاش«...

_20

جوابش داده بودم: «من ازش می‌ترسم، یه جوریه، جان خودت هیچوقت اصرار نکن که منو برسونه!» و او هم دیگر پافشاری نکرده و هر بار مرا دست منصور سپرده بود.

روزها پشت سر هم می‌گذشت. داشتن موبایل در خوابگاه و دانشگاه آن روزها یک پوئن مثبت بود. کل دخترها شماره مرا به خانواده و کس و کار می‌دادند تا

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس بگیرند. هم‌اتاقی‌هایم که پا فراتر گذاشته و شماره‌ام را به پسرها می‌دادند تا اگر تلفن خوابگاه شنود می‌شد؛ به دردسر نیفتند و راحت بتوانند با هم دل بدهند و قلوه بگیرند. برای منی که زنگ‌خوری نداشتم؛ خودش یک سرگرمی بود. مامان نهایتاً هفته ای دو بار زنگ می‌زد و انگار که کسی دنبالش کرده باشد؛ هر بار بعد از حالت خوب است؛ می‌گفت: «پول تلفنو زیاد میشه» و زود قطع می‌کرد. یک جورهایی این نقش مخابرات داشتن شب‌های دراز پاییز را برایم جلا بخشیده و هدیه سخاوت‌مند علی را مفید کرده بود.

شبی طبق معمول منصور داشت مرا در سکوت از خانه‌شان به خوابگاه برمی‌گرداند که تلفنم زنگ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست پسر یکی از بچه‌ها بود. همیشه اول خودم جواب می‌دادم، چهار کلمه شوخی و خنده می‌کردم تا تلفن را به شخص مورد نظرشان بدهم. همه دوست پسرهایشان را می‌شناختم، این‌طور نبود که اگر نباشند جواب ندهم. تماس را وصل می‌کردم و کلی هر و کر می‌کردیم تا من بگویم فلانی نیست، حمام است، رفته توالت، خوابیده و خلاصه نیست. هیچ‌کس هم ناراحت نمی‌شد. حتی اگر به ندرت دستم بند بود و مثلاً رفیق فلانی تماس می‌گرفت و خودش جواب می‌داد؛ بعد می‌گفت: «پری فلانی سلامت رو رسوند«!

آن شب هم تا تلفنم زنگ خورد جواب دادم. لب‌هایم به خنده باز شد، شوخی کردم، بلند بلند خندیدم، حاضر

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی کردم و بعد از چند دقیقه گفتم که بیرونم و وقتی رسیدم می‌گویم زهرا تک زنگ بزند تا تماس بگیری.

تلفن را که قطع کردم پرسید: «کی بود؟»

جواب دادم: «دوست پسر زهرا هم‌اتاقیم»...

نفس بلندی کشید و تا خوابگاه هیچ نگفت. فقط موقع پیاده شدن، بی‌آنکه نگاهم کند؛ گفت: «خوشم نمیاد با دوست‌پسراشون اینجوری حرف می‌زنی».

قلبم همان دم از حرکت ایستاد. پشت لب و پیشانی‌ام عرق زد. دست‌هایم یخ بست. در را که باز کردم؛ گفت: «بهشون بگو بهت زنگ نزنن»...

فقط توانستم در ماشین را به هم بکوبم و با دو دور شوم. وقتی به جایی رسیدم که دیدم کور شد؛ ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی قلبم گذاشتم تا بیرون نپرد. سرم تیر می‌کشید. زبانم خشک شده بود. حتی به ذهنم نرسیده بود بگویم به شما چه؟!

فقط حال بدی داشتم. یک حال بد خوب!

بار بعدش درست جلوی خوابگاه که رسیده بودیم؛ پرسیده بود: «دیگه بهت زنگ نمی‌زنن؟»

گفته بودم: «نه!» و او تنها جواب داده بود: «می‌ایستم تا بری داخل«!

باز قلب من بود که بیرون افتاده بود و از بی‌آبی لَه می‌زد. واقعاً هم از آن تاریخ به بعد به بچه‌ها گفته بودم کسی تماس نگیرد که جواب نمی‌دهم. به دروغ گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم که خانواده‌ام ناراحت می‌شوند. هرچه هم اصرار کردند عین افسانه شدم و مرغم یک پا شد!

_21

تعطیلات عید که به خانه آمدم؛ آنقدر طولانی گذشت که روزهای آخر کسی نمی‌توانست با من حرف بزند. پری پرحوصله و الکی خوش رفته و دختری اخمو برگشته بود. همینکه می‌گفتند بالای چشمت ابروست، چنان داد قال راه می‌انداختم که آن سرش ناپیدا .

روزها کش می‌آمدند و شب‌ها صبح نمی‌شدند. در ذهنم عین همین حالا تصویرش را نقاشی می‌کردم. به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هایش دو تا چشم مهربان می‌گذاشتم و گاهی از دلتنگی نیمه‌های شب که مامان خواب بود؛ یواشکی اشک می‌ریختم .

چیزی جز همان «مراقب خودت باش» یا «می‌ایستم تا بروی» جلوی خوابگاه به هم نگفته بودیم ولی آن کنارش نشستن‌ها، تاریکی شب، سکوت و دست بزرگش که همیشه بند دنده بود؛ نگفته عین قرار لذت‌بخشی شده بود که با یادش هم احساس گرما می‌کردم. اینکه در سکوت بنشینم و انگشت‌هایم را در هم بچلانم و او بدون هیچ موسیقی یا حرفی مرا برساند و بایستد و رفتنم را تماشا کند؛ یک جورهایی بهترین دقایق روزها و هفته‌های غربتم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد عید را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. رخی قبلش زنگ زده بود تا بپرسد کی می‌رسم. تاریخ و ساعتش را گفته بودم. نه صبح از شیراز حرکت می‌کردم و حدود چهار و پنج عصر می‌رسیدم. گفته بود به بردسیر که رسیدم خبرش بدهم و من خبر داده بودم. به ترمینال که رسیدم؛ رخی آمده بود و البته که تنها نبود!

حسش را هیچوقت فراموش نمی‌کنم. کل راه را از شیشه به جاده نگاه کرده و خیال پرورانده بودم و بعد او آمده بود. رخی بغلم کرده و بلند بلند خندیده بود ولی خدا خودش می‌داند که من حتی نتوانسته بودم سرم را بلند کنم، نتوانسته بودم یک خنده خوشحالی کنم، نتوانسته بودم بگویم سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از سال‌ها هنوز صدای آن «سلامش» در گوشم زنگ می‌زند و دلم را از نو می‌لرزاند .

جلو آمده بود؛ ساکم را گرفته و پشت سرمان راه افتاده بود. یک حس‌هایی هیچوقت قابل گفتن نیستند؛ مثلاً همان قدم برداشتن جلویش، تنظیم کردن این پا با آن یکی، نرم رفتن، یکنواخت برخورد کردن و از خجالت بی‌هیچ دلیلی مردن!

رخی جلو نشسته بود و من صندلی عقب. در خیابان‌ها با ماشین چرخیده بودیم و بعد برایمان بستنی خریده بود. مزه بستنی را نفهمیده بودم ولی برخورد انگشتش به دستم موقع دادن بستنی هنوز تاولش تازه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخر کار مرا به خوابگاه برده بودند. موقع خداحافظی جایی کنار سرم را نگاه کرده و گفته بود: «خوب که برگشتین، رخی حسابی دلش براتون تنگ شده بود»! همان یک جمله آتشم زده بود. بدون خداحافظی فقط توانسته بودم ساک سنگین را روی شانه‌ام بیندازم و بروم. تا یک هفته بعدش هر بار که در آینه نگاه می‌کردم؛ گوش‌هایم با یاد جمله‌اش قرمز میشد و قلبم گاپ گاپ می‌کرد.

خیال‌ها، امان از خیال‌ها که هر شب عین خمیازه‌ها از نو تازه می‌شوند.

_22

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوم

مرد در ایوان ایستاده است. قطرات درشت باران روی زمین می‌خورد و به ساق پایش می‌پاشد. هوا سرد است. انگار نه انگار که اسفند شده و باید بوی عید بدهد. دو سه ساعتی بیشتر نمی‌شود که رسیده ولی همین مدت برایش بس تا خفگی را بچشد و به طوفان پناه بیاورد. خانه بزرگ و خالی عین ماری دور گردنش چنبره زده، بارها یقه‌اش را شل کرده تا شاید افاقه کند ولی باز دیوارها به جانش نیش زده و هوایی‌اش کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعتی را به زور روی همان مبل قدیمی گوشه هال، در خودش جمع شده ولی وقتی خواب بیگانه‌تر از آن بوده که سراغش بیاید؛ پاکت سیگاری که رویش یک شش سالم و یک شش مریض کشیده شده را برداشته و به حیاط سوت و کور آمده است. بارها سر این شش‌ها با میترا خندیده و برایش گفته بود: «این قشنگه کون تهرونیه، اون داغونه کون کرمونی«...

دو نخ بیشتر تهش نمانده و فکرها ملعبه‌اش کرده‌اند. یک آن لبخند می‌زند و لحظه‌ای بعد سینه‌اش انگار که زغالی داغ رویش بگذارند؛ می‌سوزد .

زمان زیادی از آخرین شبی که اینجا به صبح رسانده؛ می‌گذرد. حتی روزی که برای خاکسپاری هم آمده بود؛

رمان بازار
romanbazar.ir

گلخانه را بهانه کرده و همان شب پشت ماشینش نشسته و به پیش میترا برگشته و تا صبح در بغلش کابوس دیده بود. همیشه فکر می‌کرد اگر روزی برگردد؛ میترا را هم با خودش خواهد آورد و آن شب اینجا در همین ایوان می‌نشینند و او برایش بساط کباب می‌چیند .

معده‌اش فرای همه فکرها به صدا در می‌آید. قاره می‌دهد. دو روزی می‌شود که چیزی نخورده. در یخچال ً از

برق کشیده و درش عین کمدی خالی، بین بسته شدن و باز بودن، معلق بوده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایی که ایستاده؛ ردیف شمشادها و بعدش اتاقک گرد سابق خودش و خانه سالهای متمادی دخترک مستاجر به سیاهی میزند. دخترک قبل آنکه برود گفته کلیدها را زیر جوغن سنگی می‌گذارد. همان وقت با تعجب پرسیده بود: «جوغن سنگی؟»

دخترک مکث کرده بود. نخندیده بود. بی‌رمق جواب داده بود: «همین هاون سنگی که کنار شمشادها هست»...

دورش را می‌گردد. جز کفش‌های ساق بلند خودش هیچ دمپایی آن دور و اطراف نیست. پا برهنه دو پله بزرگ و پهن را پایین می‌رود. باران شلاقش را روی درخت‌های بلند می‌کشد. هنوز فاصله دو سه متری تا

رمان بازار
romanbazar.ir

شمشادها را نرفته که غرقآب شده می‌ایستد. خم می‌شود و به زور هاون را کج می‌کند. چیزی نمی‌بیند. دست می‌مالد. زیرش، آن وسط، آن جایی که یک فرو رفتگی دارد؛ سردی فلزی را حس می‌کند. به زور هاون را برعکس می‌کند. با سه چهار لایه چسب کاغذی، چسبانده شده است .

می‌خندد.

دانه‌های باران صورتش را خیس خیس کرده. به آسمان نگاه و زمزمه می‌کند: «شوخیت گرفته، نه؟»

_23

رمان بازار
romanbazar.ir

بقیه راه را طی می‌کند. به سختی کلید را در قفل می‌چپاند و با کلنجار زیادی، بازش می‌کند. فکر می‌کند که بی‌نوا دخترک چه‌طور شانزده سال آزگار را در این آلونک سر کرده است؟

نمی‌داند وقتی باران می‌باریده، او هم موقع باز کردن در اینهمه خیس می شده یا چتر داشته؟

در را بیشتر هل می‌دهد. در به دیوار می‌خورد و گارامبی صدا می‌دهد. از ترس بالا می‌پرد. فحش می‌دهد .

کورمال کورمال دستش را در پهنه دیوار می‌لغزاند. به کلید دلخواهش که می‌رسد؛ نفس راحتی می‌کشد.

فشارش که می‌دهد؛ نور بنفش ملایمی که روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود؛ به جای بد و بیراه، لبش کش می‌آید. در را می‌بندد و زمزمه می‌کند: «بسم‌الله«...

به دور تا دورش نگاه می‌کند. زندگی درونش موج می‌زند. چشمش به تخت تاجدار دو نفره با پرده‌های حریر از بالایش آویزان شده که می‌افتد؛ خنده‌ای که یک هفته تمام در وجودش خشک شده؛ هندل کنان، بیرون می‌ریزد .

زیر لبی می‌گوید: «چه بند و بساطی هم برا خودش جور کرده بوده«...

جلوتر می‌رود. جای پاهای خیسش روی پارکت کف، رد می‌گذارد. پادری را با کف پایش جلو می‌کشد و خیسی‌ها را چرک‌مال می‌کند. سبد بزرگ گلی را می‌بیند

رمان بازار
romanbazar.ir

که گلهایش را پرپر کرده و روی زمین ریخته‌اند، انگار کسی با حرص گلها را در دستش مچاله کرده باشد .

باز می‌خندد .

مستقیم به سراغ آشپزخانه کوچک می‌رود. با نگاهش همه چیز را اسکن می‌کند. یک گاز رو میزی و یک یخچال شیک دو در که عین تخت تناسبی با محیط ندارد؛ حیرت زده‌اش می‌کند .

درش را نا امید باز می‌کند ولی وقتی چند ظرف در دار، بطری شیر، سه چهار تا قوطی نوشابه، بطری آب خنک، ظرفی میوه سلیفون کشیده و یک عالمه تخم‌مرغ می‌بیند، خوشی راهش را به روحش پیدا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های گرسنه‌اش حریص‌تر می‌شود. در فریزر را هم باز می‌کند. کشوهایش پر است. گوشت دارد، مرغ دارد، ماهی، میگو، سوسیس، کالباس...

همه چیز دارد. یک جوری به نظر می‌رسد که حس می‌کند صاحبش رفته تا سر همین خیابان شفا خرید کند و برگردد. یک لحظه دو دل می‌شود که نکند برگردد ولی گرسنگی یک دلش می‌کند و دوباره در یخچال را باز می‌کند. ظرف در داری را برمی دارد. بازش می‌کند. داخلش یک برش لازانیا چشمک می‌زند. شانه‌هایش می‌افتاد. تنشش می‌خوابد. همان‌جا میان یخچال نیمه باز می‌ایستد و تکه‌ای را با دست در دهانش می‌گذارد. تند است، مزه دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_24

نفس می کشد. بیشتر می‌خورد. دهان خشکش پر است، گلویش مقاومت می‌کند ولی تکه دیگری می‌بلعد. همان جا با در باز روی طبقه می‌گذاردش و ظرف دیگری را باز می‌کند. قورمه سبزی است. دورش روغن سبز بسته. با همان انگشت یک تکه خورش دلمه بسته را درون دهانش می‌گذارد. یخ است. چربی‌اش درون دهانش می‌بندد ولی خوشمزه است. از باقی ظرف‌ها هم می‌خورد. معده‌اش به جای آنکه آرام شود؛ آشوب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود. بطری آب را بر می‌دارد و با دهان سر می‌کشد و بالاخره با یک «آخیش» در یخچال را می‌بندد .

حس می‌کند بهتر از قبل می‌بیند. دور تا دور را از نو می‌نگرد. روی کابینت دستگاه قهوه‌ساز کوچکی گذاشته‌اند .

باز لبخند می‌زند .

مایکروفر هم دارد .

پیش خودش فکر می‌کند وقتی زنگ زد و خواست در مورد فروش وسایل حرف بزند؛ بابت غذاها تشکر کند. بعد یادش می‌آید؛ این دو روز هرچه زنگ زده جوابی نگرفته. قبل آخرین باری که برایش پیام بگذارد؛ یک

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره گذاشته بود که وقتی سمساری آمد و وسایل را دید با این شماره خبرش کند. بیچاره...

شیر آب سینک را باز می‌کند؛ دست چربش را با مایعی که به دیوار آویزان شده ؛ می‌شوید. مرتبی خانه معذبش می‌کند. دور تا دور را نگاه می‌کند که نکند دوربین داشته باشد.

از آشپزخانه یک وجبی‌اش بیرون می‌زند. به سمت تخت می‌رود. همین‌که پرده را می‌کشد، بوی عطر تند و خوشی زیر دماغش می‌زند که با مزه قورمه سبزی دهانش نمی خواند. روتختی‌اش یک جوری مرتب است که انگار برای صحنه عکاسی آماده شده باشد. احساس گناه می‌کند. پاهای برهنه‌اش را چند بار روی قالیچه

رمان بازار
romanbazar.ir

پرز بلند بنفش می‌کشد و خودش را روی تخت می‌اندازد .

نمی داند چرا می‌خندد ولی نیشش تا بناگوش باز می‌شود. پرده حریر را چفت می‌کند. حالا که شکمش سیر شده؛ سرما را حس می‌کند. وسط تخت می‌نشیند. سینه‌اش را از هوای خوش پر می‌کند. دستش را روی روتختی نرم می‌کشد. دلش هری می‌ریزد. بغض می‌آید و پشت آن زبان کوچک میان حلقش می‌نشیند و هی ضربه می‌زند .

لحاف را کنار می‌زند. زیرش می‌خزد. بوی عطر بیشتر می‌شود. حس خالی بودن تخت آزارش می‌دهد.

دلتنگی‌اش عین همه این یک هفته و تمام طول راه

رمان بازار
romanbazar.ir

رانندگی و یک ساعتی که در خانه بزرگ روی مبل کهنه در خودش لولیده بود و دو ساعتی که زیر ایوان سیگار پشت سیگار کشیده بود؛ برمی‌گردد .

سرش را میان دو بالش نرم مچاله می‌کند. اولین بار که به تخت میترا رفته بود؛ ترسیده بود. هیجان داشت. صبر و قرارش داشت از کله‌اش بیرون میزد. قلبش عین ناقاره‌چی می‌کوفت .

یاد همان روز می‌افتد که میترا چراغ را خاموش کرده و آرام زیر لحاف خزیده بود. نور کمرنگی از بیرون نقش صورتش را خط انداخته بود و چشم‌هایش در سیاهی برق میزد. دور صورتش را که دست کشیده بود؛ همان‌جا امین مرده بود. میترا زیر لب با همان لهجه

رمان بازار
romanbazar.ir

غلیظ میبدی زمزمه کرده بود: «کاش نقاش تو اینقدر هنرمند نبود».

_25

امین نفسش بند رفته بود. دست میترا بیشتر چرخیده و درون چال روی گونه‌اش فرو رفته بود. با خنده گفته بود: «میدونی روز اول، قبل همه چی، چی رو دیدم؟»

امین نفس رفته، بی‌حرکت، دست و پا گم کرده گفته بود: «چی؟»

میترا گفته بود: «این دو تا چال روی لپات، خیلی باحالن»...

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرک بی دست و پا همان جا تمام شده بود. هیچوقت کسی لمسش نکرده بود. بلد نبود که چطور باید واکنش نشان دهد. محرومیت پدرش را درآورده بود. همان‌جا بود که دیگر قلبش نزد و وقتی که دوباره پمپ کرد فهمید خیلی برای برگشت دیر است. همان‌جا قرارش بی‌قرار شده و به‌خاطرش تمام این سالها مانده بود. تمام آن پانزده سال و اندی را مرید شده بود. داده بود، گرفته بود و هیچوقت انتظار پایانی برایش نداشت . کسی یادش نداده بود که باید کی و کجا تمام کند. برای اولین بار بود که کسی لمسش کرده بود و برای اولین بار بود که دلش از جا کنده شده بود. حتی روزی که مادرش دو سه سال بعد مرگ آقاجانش، همه را به

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌شان دعوت کرده بود هم اینطور نشده بود. حتی وقتی که زنعمو بزرگش دستش را روی کمرش کشیده و عمو بهادرش صغری کبری چیده بود که تو بزرگ شدی، تو مرد شدی، دیگر خوب و بد را می‌فهمی و بعد تیر ترکش را رها کرده و گفته بود که بچه مادر و آقاجانش نیست هم اینطور نشده بود.

حتی وقتی فهمید پدر و مادر واقعی‌اش در جنگ کشته شده‌اند، حتی وقتی فهمید آقاجان بچه‌اش نمیشده و به فرزندی قبولش کرده‌اند هم اینطور نشده بود .

حتی وقتی گفته بودند که باید یک صیغه محرمیت بخوانند تا بشود کنار مادر خودش زندگی کند و او کوتاه نیامده بود هم اینطور نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی عموبهادر کارگر و بنا آورد؛ درخت‌های این تکه حیاط را از ریشه کند و برایش این اتاقک گرد را ساخت تا مادرش با مرد نامحرمی که او باشد، زیر یک سقف نماند هم اینطور نشده بود .

همه آنها برایش درد داشت و این خوشی...

وقتی میترا دستش را بیشتر دورش گردانده بود؛ چنان خوشی زیر دل و روده‌اش زده بود که نفهمیده بود کی عین ببری میترا را پایین کشیده و رویش چنبره زده بود. چهارتا کلمه عربی که عارش شده بود برای مادرش بخواند را میترا خوانده و او عین قرقی بله را گفته و بعدش جوری حس سبکی کرده بود که سنگینی

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه‌ای را که همیشه روی سینه‌اش غم تلنبار می‌کرد؛ به فراموشی ابدی سپرده بود.

سرش را بیشتر درون بالش می‌کند. بو بیشتر و دلش هوایی می‌شود. نفسش به شماره می‌افتد. خجالت زده دستش را درون شلوارش می‌برد و اولین ناله اش را رها می‌کند. میان ملحفه ساتن بارها به خود می‌پیچید. اوج همیشه طولانی اش که فروکش می‌کند، به ثانیه نرسیده، پلک هایش روی هم می‌افتد .

میان خواب و بیداری، باز دست میترا عین همه این یک هفته می‌آید. درون چال لپش می‌نشیند. قربان صدقه‌اش می‌رود.

_26

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار جهنم شده باشد؛ دست‌هایش گم می‌شود. چشم‌های وحشت‌زده‌اش عین همان شب پشت پلک‌هایش نقش می‌بندد. عین همان شبی که جلوی در اتاق به این سمت و آن سمت دویده و هراسان گفته بود: «وفا از کویت اومده. گمونم حَج حسین زنگش زده باشه. می‌ترسم امین، می‌ترسم فقط محض خاطر من اومده باشه. می‌ترسم بیاد سروقتت که اگه بیاد سرتو گوش تا گوش می‌بره می‌ذاره روی سینه‌ت«...

گفته بود: «خبری نیست. میرم جلو سینه سپر می‌کنم میگم می‌خوامش«...

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا گفته بود نمی‌شود. گفته بود که به این راحتی‌ها نیست. گفته بود گاوکش است، یک وقت گلاویزش نشی...

بعد کسی گارامب گارمب در را کوفته بود. صدایش هنوز توی سرش، میان خواب، میان کابوس و رویا در سرش می‌پیچید. از پله‌ها فرستاده بودش پشت‌بام و بعد شلوار زیر بغل، یکی یکی از این پشت‌بام به آن یکی پریده و هر بار که خواسته بود پشت سرش را نگاه کند؛ ترسیده بود. فقط فرار کرده بود. رفته بود و دو شب را در گلخانه، کنار دلی آتش سر کرده بود. از آن روز هنوز تنش تب داشت. هنوز در سرش صدای سحر

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست میترا میخ می‌کوفت: «امین دادنش به یه پیرمرد»...

بغض سحر که ترکیده بود؛ وسط خاک توپی‌ها نشسته بود. گوشی از دستش رها شده بود. نفهمیده بود که کی آفتاب رفته و شب رسیده است. سگ‌ها که عوعو کرده بودند؛ تازه فهمیده بود چه به سرش آمده است. تازه فهمیده بود که بمب زدن روی خانه‌ات چه شکلی است. تازه درد جنگ‌زده بودن، زیر زبانش تلخی کرده بود. تازه فهمیده بود که یتیم است. محروم است. بدبخت است. احتیاج به سهمیه‌ای اضافه از بقیه برای ادامه دارد...

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه فهمیده بود که چرا روز آخر، میترا به جای ماچ و بوسه خداحافظی، اصرار کرده بود که صیغه‌اش را پس بگیرد و ببخشد. همان جلوی پله‌های پشت‌بام، وقتی داشتند در را از جا می‌کندند؛ قسمش داده بود که بگوید: «بخشیدم» و او هم نفهمیده بود چه شده و گفته بود: «بخشیدم«

روز اول میترا خوانده بود و او فقط یک کلمه جواب داده بود: «قبلتُ» بعد پرسیده بود: «مگر من نباید بخوانم؟« میترا قاه قاه خندیده و دل امین را از جا کنده بود.

جوابش داده بود: «چون بیوه زن هستم من باید بخونم و تو جواب بدی» برایش جالب بود که هیچ‌کاره است و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد روز آخر فهمیده بود چقدر آسان زندگی‌ها بر پایه یک کلمه می‌چرخند.

کلمه را گفته بود و دست‌هایش قبل از ضمه آخر به کار افتاده بودند. دست انداخته بود زیر لگن میترا و عین فیلم‌ها بالا کشیده بودش. ناله‌هایش خانه را پر کرده بود. زبانش همه جا را رد زده بود. خودش را بارهای بار درونش چپانده و هر بار که لذت به مرز خودش رسیده بود؛ تاکیده کرده بود: «قبلتُ»...

_27

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش تبدیل به زیباترین کلمه دنیا شده بود. تا می‌خواست میترا را زیرش بکشد؛ سرش را کج می‌کرد؛ شرم و حیایش را پر می‌داد و به جای «دوستت دارم» تکرار می‌کرد که «قبلتُ»...

برایشان یک رمز شده بود. وقتی می‌خواستش، وقتی چشم‌های طنازش می‌چرخید، از لذت که نامش را صدا می‌زد؛ پاهایش که به لرزه در می‌آمد؛ حتی اگر به زبان نمی‌آورد هم درون ذهنش می‌چرخید «قبلتُ»...

میترا که با نوک انگشت تنش را رصد می‌کرد رگ کنار کشاله رانش نبض می‌زد که «قبلتُ»...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناله‌هایش که بیخ گوشش به نفس می‌افتاد؛ میان مکیدن‌هایش هر بار مصمم‌تر از قبل لب می‌زد:

«قبلتُ»...

با همین یک کلمه طنابی که فکر می‌کرد خیلی محکم است ولی از درون پوسیده بود را خودش پاره کرده بود و حالا میان خواب و بیداری زمزمه می‌کرد: «قبلتُ»...

حس کرد کسی بالای سرش می‌چرخد. زیر لب اسمش را صدا زد. داشت دوباره کلمه عربی را برایش می‌خواند تا برگردد. بعد عین همان شبی که عمو بهادرش گفته بود باید بگویی و نگفته بود؛ گلویش خشک شد. شبیه به اینکه کسی دست پیچانده باشد دور حلقش و هی فشار بدهد. تقلا کرد. خواست بلند شود ولی شنیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که گاهی بختک می‌آید و روی آدم می‌افتد. خدا بیامرز مادرش بارها در مورد افتادن بختک در این خانه حرف زده بود. چشم‌های ریق کرده‌اش به هم چسبیده بود. باز نمی‌شد. ذهنش عین موتور گوگل سرچ می‌کرد. همه چیزها از جلوی چشمش رد شد و گلویش خفه‌تر...

درون سرش بگو مگو داشت. یکی می‌گفت: «داری خفه میشی» و بعد کسی نجوا می‌کرد: «بختکه، رد میشه میره«...

ذهنش میان کش‌مکش برای مرگ و زندگی و وجود بختک چرخ خورد. به روز اول چشم‌هایش برگشت. به روزی که پسرکی را از جلوی ماشینی نجات داده و پاداشش چشم‌های درشت پر از اشکی شده بود. به

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که دلش را لرزانده بود. عین فیلم دوباره برایش زنده شد. عصر پنجشنبه‌ای بود. رفته بود «خجه خاتون» میبد تا از بازار هفتگی‌اش خرید کند. پسرکی به خیابان دویده بود. خریدهایش را روی زمین ریخته و لحظه آخر پسرک بی‌خیال از دنیا را نجات داده بود. بعد پیرزنی نفرین کنان رسیده بود. بد و بیراه گفته بود. فحش حواله کسی کرده بود. به سینه‌اش کوفته بود. از خدا برایش درد بی‌علاج خواسته بود و بعد آن کسی که ایمان می‌دزدید از راه رسیده بود. چشم‌های پر از اشکش را به روی امین گشوده و فقط لب زده بود:

«ممنونم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش ریخته بود. قلبش یادش رفته بود که بزند. دنیا وارونه شده بود. همان‌جا وسط خیابان، کنار شانه و لیف حمامی که روی آسفالت پخش شده بود؛ یادش رفته بود که نفس بکشد .

نتوانسته بود جوابی بدهد و گریخته بود. نمی‌دانست راه رفته یا دویده، فقط چشم باز کرده و دیده بود که سر به بیابان گذاشته است.

_28

کل هفته قرارش بی‌قرار شده بود. بعد عصر پنجشنبه بعدش، بی‌آنکه خود بخواهد، وسط بازار هفتگی چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز کرده بود. شرمش شده بود. از خودش بدش آمده بود. فکر کرده بود مادر نامادرش اگر می‌دیدش زبان به دندان می‌گرفت. یادش داده بودند که محرم باشد که چشم‌هایش دو دو نکند که دنبال ناموس کسی نباشد ولی افسارش رها شده و کارش از این حرف ها گذشته بود .

قبل اینکه ببیندش حسش کرده بود. پسرک دویده و دست‌هایش را دور ران‌هایش به هم وصله کرده و کار را به جای باریک کشانده بود. با خودش عهد بسته بود برود و اگر حتی بر فرض محال هم که دیدش، نگاه دوم را هم نیندازد. هزار شرط و شروط برای خودش گذاشته بود و بعد دست‌های پسرک راه را به رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته بود. پسرک را بغل کرده بود. زن آمده بود. چادر سیاه عربی صورت گردش را قاب گرفته بود. خواسته بود فرار کند ولی آن خط‌های سیاه دور چشم‌هایش طناب اسیری به جانش انداخته بود. زن سلام کرده و امین کر و گنگ شده بود. تشکر کرده بود و امین لمس‌تر از آن بود که سر و کله تکان دهد. زن از شیطنت پسرش گفته بود و امین یابوتر از آن شده بود که فلنگ را ببندد. ایستاده بود و میخ خط سیاه چشم‌ها و خال کنار لب زن شده بود. بعد گوش هایش زنگ زده بود. خواسته بود توانش را جمع کرده و فرار کند ولی کلمات شیپوری گذاشته و حرف‌های زن را برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

عین ناقوسی نواخته بودند: «از تصادف خیلی می‌ترسم، بابای خدابیامرزش هم توی تصادف«...

زن ادامه نداده بود. اگر داده بود هم دیگر اهمیتی نداشت. دیگر هیچ چیز مهم نبود. زن رها بود. ناموس مردی نبود. آزاد...

پسرک را به خودش فشرده و همه چیز شبیه به جادو شروع شده و نفس رفته‌اش دیگر برنگشته بود. عین همین حالا که حس می‌کرد دیگر نفسی برای کشیدن نمانده است. می‌خواست درون رویایش خفه شود ولی نیرویی نگذاشت. کسی می‌خواست با بختک بجنگد.

چشم باز کرد و سیاهی گنده‌ای که رویش چنبره زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود را دید. شنیده بود که اگر انگشتت را توی دماغش بکنی، آرزوهایت برآورده می‌شود .

به بدبختی دستش را دراز می‌کند. داشت خفه می‌شد ولی به جای آنکه تلاش کند که گلویش ازاد شود؛ دست دراز می‌کند و با ته مانده زوری که دارد؛ انگشتش را به طرف سرِ سیاهی پرتاب می‌کند. انگشت اشاره‌اش را در سوراخی که فکر می‌کند دماغ باشد؛ می‌چپاند و بعد انگار چیزی می‌پکد. دستش خیس شده و صدای هواری در اتاق می‌پیچد .

بالاخره دست‌های دور گردنش برداشته می‌شود.

بی‌جان به سرفه می‌افتد. بختک عقب کشیده و او

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال است. لحظه‌ای که انگشتش به دماغش رسیده بود؛ آرزو کرده بود که میترا برگردد .

صدایی نعره می‌کشد: «می‌کشمت بی‌ناموس«...

ذهنش بالاخره هوشیار می‌شود. چشم می‌چرخاند. دور تا دورش غریب است. گیج می‌زند، تا همین چند لحظه پیش فکر می‌کرد سرش عین موتور گوگل کار می‌کرده ولی حالا می‌فهمد وسط خیالات دست و پا میزده است.

بختک دوباره به صدا در می‌آید: «تو اینجا چه گهی می‌خوری؟«

حالا تازه دستش آمده چه شده و با این بینش، گلویش به سوزش می‌افتد. ماهیچه‌های گردنش درد می‌کند.

حالا که خطر رفع شده؛ قلبش عین ساز دُهُل می‌کوبد .

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک داشته خفه‌اش می‌کرده!

اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد؛ وفا است.

_29

به زور زبانش را در دهانش تکان می‌دهد: «دوستش دارم، خودت چه گهی می‌خوری؟ چرا دست از سرش برنمی‌داری؟»

جان ندارد ولی مدت‌ها می‌شود این کلمه‌ها را با خودش تکرار کرده است. فریاد می‌زند. روی تخت افتاده ولی با ته مانده جانش، بالش و لحاف را پرتاب می‌کند. عین خود مردک نعره می‌زند: «دوستش دارم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بختک ناله می‌کند: «نه«!

چیزی را می‌شکند و هوار می‌زند: «گه خوردی، آتیشت می‌زنم. مگه میشه؟ به گور اولو آخر«...

برای بلند شدن که خیز برمی‌دارد؛ سیاهی به سمتش هجوم می‌آورد. یقه‌اش را می‌چسبد. از تخت جدایش می‌کند و عین پر کاهی به دیوار می‌چسباندش و نعره می‌کشد: «تو از کدوم جهنمی پیدات شده، آتیشت می‌زنم. اول تا آخرتو آتیش می‌زنم«...

قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. ترسیده. گلویش زخم است. دهانش به هم چسبیده ولی ته مانده زورش را در صدایش می‌ریزد و عین خود مردک می‌گوید: «من

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌ناموسم یا تو؟ مرتیکه تو زن داری، بچه داری، ولش کن«...

جایی که یقه‌اش را چسبیده؛ انگشت‌هایش فشرده تر می‌شود. چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زند. صورتش عین خودش پشم دارد. نفس‌نفس می‌زند و هر بار تکرار می‌کند که «می‌کشمت«...

نفس خودش هم دست کمی از او ندارد. سینه خودش هم بالا و پایین می‌رود. ترسیده ولی مگر همیشه این صحنه را پیش خودش تکرار نکرده است؟

با دست شانه‌هایش را می‌چسبد. زور می‌زند جدایش کند ولی مردک زور خرس را دارد. دستش به جایی بند نمی‌شود. با زانویش بین دو پای مرد می‌کوبد. سیاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله می‌کند و بالاخره دستش را می‌کشد ولی قبل آنکه دور شود؛ با مشت زیر چانه‌اش می‌کوبد. هر دو قاره می‌زنند. مردک با ناله کمر تا می‌کند و دور خودش تاب می‌خورد .

خودش همان چفت دیوار می‌ماند ولی مردک بی‌نفس و تا شده، چراغ خوابی از پایین تخت برمی‌دارد و از در باز اتاقک که حالا رعد روشنش کرده، بیرون می‌اندازد و فریاد می‌زند: «از کی؟«

بی‌فوت وقت جوابش می‌دهد: «پونزده شونزده ساله«...

باران روی سقف می‌ریزد. سیاهی عین گرگی گرسنه در بیابان زوزه می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش را می‌مالد. حرف‌های میترا بیخ گوشش زنگ می‌زند. گفته بود که وفا آمده. گفته بود فرار کند. گفته بود اگر بفهمد سرت را بیخ تا بیخ می‌برد. هر بار جوابش داده بود که می‌گویم می‌خواهمش. گفته بود منم سر او را می‌برم ولی حالا که وفا آمده، جلویش ایستاده و نعره می‌کشد؛ می‌ترسد گلاویزش شود.

مردک به درگاهی تکیه می‌زند. صدای نفس هایش میان رعد برق هراس به دلش می اندازد. گفته که دوستش دارد ولی جرات ندارد تکرارش کند .

شمرده شمرده ولی تهدیدوار می‌پرسد: «خودش کجاست؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم‌هایش به سمتش خنجر می‌فرستد ولی باز سکوت می‌کند.

_30

تشرش می‌زند: «میگم کجاست؟»

عین اینکه مادرش همین حالا مرده و نه سال پیش، زمزمه می‌کند: «مگه ندادنش به یه پیرمرد؟»

مردک فحش می دهد. به دیوار مشت می زند و قاره می‌زند: «اراجیف نگو«...

رمان بازار
romanbazar.ir

در دلش امید روشن می‌شود. نفس می‌کشد. اینکه وفا نمی‌داند جان به تنش برمی‌گرداند. فکر می‌کند نکند از دستش فرار کرده باشد؟

کوتاه می‌گوید: «سحر گفت»...

مرد افسار گسیخته باز داد می‌کشد: «سحر کدوم خریه؟»

آب دهانش را قورت می‌دهد. نمی‌داند چه بگوید.

مرد چند قدم برمی‌دارد. به سمت آشپزخانه می‌رود. در تاریکی نمی‌بیند که چه کار می‌کند. چراغ را قبل از خوابیدنش روشن گذاشته بوده ولی حالا نمی‌داند چرا تاریک است؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی را به زمین می‌کوبد و فریاد می‌زند: «قهوه ساز؟ قهوه دوست داشتی؟»

چند قدم دیگر بر می‌دارد، چیز دیگری را به زمین می‌زند و باز نعره می‌کشد: «اینو دوست داشتی؟»

صدای نفس‌هایش اتاق را برداشته است.

_برو بهش بگو هر جا باشه پیداش می‌کنم. بهش بگو تو پول می خواستی؟ بهش بگو رفتی سهامتو فروختی به بنان حرومزاده؟ پشت سر من؟

فکر می‌کند یعنی میترا سهام شرکت داشته؟

آشوب درونش بیشتر می‌شود. سرِ زدنِ اسکلت گلخانه‌ها چه بدبختی‌ای که نکشیده بود و میترا اشک

رمان بازار
romanbazar.ir

در چشم‌هایش چرخانده و گفته بود: «بدبختی اینجاست که پول دارم ولی از ترس وفا دل نمی‌کنم بهت بدم«...

چیز دیگری به زمین کوبیده می‌شود. تکه‌ای در می‌رود و روی ساق پایش می‌نشیند. می‌سوزد ولی لب نمی‌زند .

مرد روی خرده شیشه‌ها راه می‌رود. کفشش چرق چرق می‌کند. دور خودش می‌چرخد. امین اشهدش را زیر لب می‌خواند و باز حرف‌های میترا در سرش چرخ

می‌خورد. وفا برای تاسوعا و عاشورا یک تنه یک گاو کشته است...

مردک گاوکش برازنده‌اش است .

چیزی را از روی دیوار پاره می‌کند و با صدایی آرام‌تر از قبل می‌گوید: «برو بهش بگو کور خوندی، بهش بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردی می‌تونی بری، بگو شده تا اون سر دنیا، تا قیامت هم که شده دنبالت میام. بهش بگو فقط پیدات نکنم«...

بزاق دهانش خشک شده و چشم‌هایش حالا سیاهی می‌رود. دلش می‌خواهد بلند شود و مردک را بزند. دوست دارد عین خودش نعره بکشد ولی چشم بسته و به مادرش فکر می‌کند. به میترا فکر می‌کند. هیچکس نمی‌فهمد که در این خانه مرده است. هیچکس خبر ندارد که برگشته.

_31

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بهش بگو رفتی برا من گوشی خاموش می‌کنی؟ نکنه فراموش کردی که من خیلی بیشتر از این حرف‌ها می‌شناسمت؟ بگو نکنه فکر کردی من از این پسر دیلاقای سر خیابونم که چار صبا با یه شماره وقت می‌گذرونن بعد هم رفت که رفت؟

بعد تن صدایش بالا می‌رود و لحنش کارد می‌کشد:

«نخیر، من خاک شیراز به توبره می‌کشم، حتی اگر مرده باشه از قبر می‌کشمش بیرون تا بیاد خودش گندی که زده رو جمع کنه، اصلاً بیاد چه‌کار؟ بهش بگو همون‌جا سرشو می‌برم می‌ذارم رو سینه‌ش، بگو نشناختی منو هنوز. من آدمی‌م که شونزده سال تموم به پات موندم تا بگم حرفم یکیه، من کسی‌ام که قولت داده بودم بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه، مطهره رو بفرستم خونه باباش، حالا هم همین‌جا قول میدم، به شرفم قسم که دودمانتو به باد میدم.

شونزده سال لعنتی؟ شونزده سال رفتی پشت من با یه یالغوز؟ شونزده سال منو تو آب نمک خوابوندی؟ د بگو لامصب چه جوری دلت اومد؟ چه‌جوری دلت اومد با من؟ منی که اون زن پا به ماه رو هر شب خدا ول کردم که بیام اینجا که تو احساس بد نداشته باشی. بهش بگو نامردم که سرتو رو سینه‌ت نذارم«...

صدای مرد رفته رفته رو به تاریکی می‌رود.

میان درگاهی می‌ایستد و در تاریکی شب، نوری تن لرزانش را در بر می‌گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه آخر، درست قبل از اینکه بچرخد و برود می‌گوید: «بهش بگو اومده بودم بهت بگم پول فدای سرت، بهت بگم ناراحتی؟ از دلت در میارم ولی حالا برو بهش بگو پروانه خانم بچرخ تا بچرخیم«...

تن منقبض شده امین به سان برقی رها می‌شود. تازه دستش آمده که دنیا دست کیست ولی تا می‌خواهد چیزی بگوید؛ مرد ناپدید شده است. دستش را به دیوار می‌چسباند تا بلند شود. سوزش گلویش بیشتر شده ولی جان به تنش برگشته است.

دنبال مرد می‌دود. وسط راه به خنده می‌افتد. افتان و خیزان قهقهه می‌زند و زیر باران، با پاهای برهنه، روی سنگریزه‌های کف حیاط می‌دود. ماهیچه‌های گردنش

رمان بازار
romanbazar.ir

وجح میزند ولی خنده‌اش به جای فرو، فوران می‌کند.

می خواهد صدایش بزند ولی مگر خنده لعنتی

می‌گذارد؟

بیشتر می‌دود. در تازه به هم کوفته شده را که باز

می‌کند؛ ماشین با سرعت نور تیک‌آف می‌زند و از

جلویش رد می‌شود. تا چند قدم هم دنبال چراغ‌هایش

می‌دود ولی خنده امان نمی‌دهد بیشتر برود. همان‌جا،

وسط پیاده‌رو، زیر بارانی که شلاق می‌کشد، روی زمین

می‌افتد و خنده‌ها اشک از کناره چشم‌هایش شره

می‌کند .

مردک بی‌نوا او را اشتباهی گرفته و خود بدبختش، وفای

گاو کش را با این سیاهی زوزه کش یکی کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

طول می‌کشد تا خودش را از وسط خیابان جمع کند. فکر می‌کند باید خیلی زود به دخترک خبر بدهد. باید در کنار لیست تشکر بابت غذاها و لحاف نرم و حس خوب در تختش، گافی که داده را هم اضافه و طومار درازی برای دخترک بنویسد!

#پالیمسست32_

فصل سوم

روی مبل جلوی تلویزیون طاق باز افتاده‌ام و روی هوا اسمش را می نویسم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دالامب دیمبویی از بیرون می‌آید و مامان پشت تک پنجره باز شده رو به کوچه ایستاده، التماس می‌کند که بروم و نگاه کنم .

خمیازه می‌کشم. کش می‌آیم. چشم‌هایم را می‌مالم. با انگشت بزرگ پای راستم، پای چپم را خرتو خرت می‌خارانم و می‌گویم: «صداشون میاد».

دست بردار نیست.

_خیلی قشنگن پری، عینهو بچگیوی جعفرن، جان ننه من پام درده، پاشو از کیفوم یه ده تومنی وردور برو بذار کف دسشون. ثواب داره ننه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش غرق خوشی‌اند. از همان قدیم هم عاشق آهنگ و بزن برقص بود. خوب یادم می‌اید وقت‌هایی که بانو نبود؛ پشت سینک ظرفشویی خودش را تکان می داد و زیر لب ترانه های قدیمی را زمزمه می‌کرد.

به زور و کش دار بلند می‌شوم. ناله می‌کند: «جلی برو، ایجوری که بری تا صدسال سیاه هم بهشون نمرسی«... مانتوی آویز به چوب‌لباسی قدیمی جلوی در را که روی شانه‌ام می‌اندازم؛ سریع به آشپزخانه می‌رود. در کابینت‌ها را به هم می‌کوبد. عادتش را می‌دانم، دارد دنبال پول می‌گردد. توی هر سوراخ سمبه‌ای پول قایم می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را از سر چوب‌لباسی برمی‌دارم و هرچه صدایم می‌زند؛ نمی‌ایستم تا برسد. در را به هم می‌کوبم. پله‌ها را دو تا یکی می‌کنم. صدای باز شدن در را پشت سرم می‌شنوم. انگار صد فرسخ فاصله داشته باشیم، داد می زند: «ویسو پولت بدم».

الکی در کوچه را باز می‌کنم تا خیال کند که رفته ام و زیر راه‌پله پناه می گیرم. حتی نگاه نمی‌کنم که دور شده‌اند یا نه. حال کمک کردن ندارم .

چند بار از همان بالای پله‌ها صدایش را در سرش می‌اندازد و هوار می‌کند: «نفری ده تومنشون بده»...

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا می‌اندازم. خم می‌شوم و سرم را به سقف شیب‌دار زیر راه پله تکیه می‌دهم. زبر است. شال دور گردنم افتاده و پوست سرم به خارش می‌افتد .

صدای باز شدن در واحد بانو را می‌شنوم. سلام و احوالپرسی افسانه و پرسیدن ماجرا را گوش می‌دهم. مامان با حوصله برایش توضیح می‌دهد که رفته‌ام تا به پسرهای دامبولی پول بدهم.

#پالیمسست33_

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام نفس می‌کشم تا متوجه نشوند که من هنوز همین پایین ایستاده‌ام. گوشه لبم کش می‌اید .

منصور آن زمان‌ها که هنوز مادر زنده بود؛ دزدکی می‌امد. وقتی با هزار سلام و صلوات بالاخره داخل اتاقک میشد؛ در را که پشت سرش می‌بست؛ دستم را می‌گرفت و روی سینه‌اش می‌گذاشت. هزار بار بر ثانیه می‌کوفت. می‌پرسیدم: «ترسیدی؟ «

می‌گفت: «اگر هزار بار هم بیام باز هم می‌ترسم. می‌دونم خوابیده، می‌دونم هیچکس نیست ولی باز تا در رو آرومکی باز کنم و دولا دولا از پشت شمشادها بیام، هزار بار از ترس می‌میرم و زنده میشم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن ترسیدن و آن باز آمدنش، قند در دلم آب می‌کرد. می‌خندیدم و می‌گفتم: «فقط حق داری برا من بمیری و زنده شی«...

هرم نفسش را روی گردنم می پاشید و می‌گفت: «پس الان برا دیدن کی مردمو زنده شدم؟«

حتی بعدتر که مادر جریان را فهمید باز با ترس و لرز می‌امد. باز دستم را میان دست یخ زده‌اش می‌گرفت و روی قلبش می‌گذاشت. می‌گفتم: «حالا دیگه چته؟« می‌گفت: «یه جورایی حس عذاب وجدان دارم، حتی بیشتر از وقتی که خبر نداشت«.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که مادر فهمید؛ جلویش سینه سپر کرد و هزار شرط و شروط برایش گذاشت. با همان لهجه غلیظ کرمانی‌اش اول با «ننو» شروع کرد و بعد طوماری برایش روی دایره چید که این دختر اینجا تنها است، این دختر امانت است، این دختر را مادرت سفارش کرده و قول و قرار گرفت که باید زودتر تکلیفم را معلوم کند.

منصور هم از همان زمان هر بار که می‌آمد؛ می‌گفت: «وقتی میام اینجا می‌ترسم ببینمش بعد تو صورتم نگاه کنه و بگه پس کی تکلیفش رو معلوم می‌کنی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش صورتم را هزار بار می‌کاوید. دنبال جواب بود. دستی زیر دستش می‌زدم و می‌گفتم: «اوه تو هم با این فانتزی‌هات«...

انگار همین دیروز بود که مادرش آن خانه را برایم پیدا کرد. رخی به گوشش رسانده بود که یک دختر در خوابگاه لباسش را در آورده و جلوی پنجره ایستاده تا پسرها ببینند. خاله هم پایش را در یک کفش کرد که تو هم عین رخی، اصلاً از وقتی آمدی انگار دو تا دختر دارم. بمیرم هم نمی‌گذارم در آن خانه‌ی تیمی زندگی کنی.

#پالیمسست34_

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً هم در آن شهر غریب برایم عین یک مادر بود. غذا که می‌پخت؛ یک ظرف برای من جدا می‌گذاشت. میهمانی که داشتند؛ نفر اول به من می‌گفت. اصلاً باورم شده بود که به آن خانواده تعلق دارم تا روزی که تماس گرفت و گفت بدون آنکه ماهرخ و منصور بفهمند به خانه‌شان بروم.

از هول، ماهرخ را فراموش کرده و خجالت‌زده جوابش داده بودم: «منصور؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود بیا و من رفته بودم. عین همیشه مرا بوسیده بود. عین همیشه بغلم کرده بود. صندلی پشت میز آشپزخانه بزرگشان را برایم بیرون کشیده و گفته بود که بنشینم و من نشسته بودم. صغری کبری نچیده بود. خودش را با دست از بالا تا پایین نشانم داده و گفته بود: «خودت می‌دونی که من ظاهر زندگی حاجی‌ام«...

منظورش را نگرفته بودم .

ادامه داده بود: «مهم نیست حاجی چه کارهایی می‌کنه، کسی نمی‌فهمه حاجی شب خونه نمیاد ولی تو مهمونی خونوادگی، منم که چادر چاقچور کرده کنارش می‌شینم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته بودم چیزی بگویم که دستش را بلند کرده بود که یعنی صبر کنم. صبوری کرده بودم و او ادامه داده بود: «آقا دق رو فرستادم شیراز. برام همه چی از خونوادت در آورده، گفته بودی بانو کلفتتونه دیگه؟»

معلوم بود که آقا دق مو را برایش از ماست بیرون می‌کشد. اصلاً آقا دق اگر خانم می‌گفت بمیر هم می‌مرد چه برسد به آوردن چهار تا خبر زپرتی از من. اصلاً از اول تا آخر کوچه‌مان، حتی ساکنین کوچه‌های پشتی، ریز و درشت، از هر کس که می‌پرسیدی خانه آقای حکمت را بلدی؟ فی‌الفور جواب می‌داد: «همونی که دو تا زن داره؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر تا قبل این ماجرا هم حرفی برای گفتن داشتم؛ دیگر با تحقیقات آقا دق همه در دهانم ماسیده بود.

گفته بود: «منصور در مورد دروغ‌هات می‌دونه؟»

سکوتم که کش‌دار شده بود؛ باز گفته بود: «ماهرخ چی؟»

مادرش تنها کسی بود که ماهرخ صدایش می‌کرد.

می‌گفت: «رخی سبک است»!

می‌گفت: «اینهمه اسم دهن پر کن نذاشتم رو دخترم که حالا بکنمش سه تا حرف که هر کدومش یه جوری بچرخه و مردم از توش چهار تا حرف برامون در بیارن»!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌جا سر میز دوست داشتم که می‌مردم. از روز اول دروغ گفته بودم. عین دوران مدرسه که به دروغ به همه می‌گفتم من و افسانه دوقلو هستیم و افسانه فقط شانه بالا می‌انداخت. هیچوقت دوست نداشتم بنشینم و تعریف کنم که بابایم محض خاطر پسر آوردن یا حالا هر چیز دیگری دو تا زن گرفته و از قضا مادر من زن دوم است. کسر شانم می‌شد. حس بد می‌گرفتم. دوست داشتم خانواده عادی‌ای داشته باشم. دوست داشتم عین بقیه، یک بابا باشد و یک مامان...

جان برایم نمی‌ماند که توضیح بدهم چرا تاریخ تولدهایمان یکی است. توی ذوقم می‌خورد که بگویم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا بعد چهار سر عائله، بعد پسر دم بخت و دختر شوهردار، دو شب پشت سر هم میل به همخوابگی کرده و از قضای روزگار هر دو هم بخت کنارشان بوده و همای سعادت از شانه‌شان گذشته و رِ به رِ حامله شده‌اند .

دلم نمی‌خواست بنشینم صغری کبری به هم ببافم که افسانه صبح به دنیا آمده و من به عصر نرسیده، هول زده‌ام و پا به دنیایم گذاشته‌ام .

اصلاً بر فرض که می گفتم، هر کس که می شنید؛ فکر می‌کرد جوک است و تا یک ساعت می‌خندید.

#پالیمسست35_

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اول فکر می‌کردم که رخی و خانواده‌اش آدم‌های رهگذری هستند که چند صباحی کنارشان زندگی می کنم و بعد همه چیز تمام می شود. همیشه به خودم دلداری می دادم که کرمان کجا و شیراز کجا؟ !

گمان می کردم چهار تا دروغ من به جایی بر نمی‌خورد و دلیل پشت سر هم قطار می کردم که یک دروغ زیبا، بهتر از حقیقت تلخ است تا اینکه خاله از آن طرف میز به سمتم خم شد، دست روی دستم گذاشت، نرم مالید و گفت: «من می‌فهممت ولی خب تو دیدی که آدم‌های دور ما چه شکلی هستن، نشستن که ما یه خبط و خطایی کنیم با دست نشونمون بدن. من می‌دونم که تو منصور

رمان بازار
romanbazar.ir

رو دوست داری، می‌دونم که اونم می‌میره برات ولی اگر دوستش داری باید درکش کنی«...

آن‌جا فهمیده بودم یک چیزهایی هیچوقت تمام شدنی نیستند و بالاخره سرم را بالا آورده و جوابش داده بودم: «چه‌طوری؟»

گفته بود: «موندن یا رفتنت به خودت ربط داره، می‌تونی تا ابد بمونی ولی زنش شدن، نه. تا وقتی من هستم، نه، نمی‌ذارم«...

همان موقع دو زاری‌ام افتاده بود که این رابطه یک سرش راه به ناکجا آباد دارد ولی باز کشش داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز نتوانسته بودم از آن اتاقک گرد، منصور، مادر و حس‌های خوب همه چیز دست بکشم .

نتوانسته بودم دست بکشم و هر بار که منصور حرف خواستن و وصل را پیش کشیده بود؛ پسش زده بودم. گاهی هم دروغ و دغل سر هم می کردم که اصلاً بابا دختر به غریب نمی‌دهد!

توضیحات مامان بالاخره تمام می‌شود و افسانه می‌گوید: «شاید دور شدن. بذار من میرم دنبالش»...

تا می خواهم به خودم بجنبم؛ تلق تلق دمپایی افسانه روی پله‌ها می‌نشیند و بالاجبار خودم را بیشتر زیر راه‌پله می‌کشم. بی توجه به پشت سرش، چند بار چپ و

رمان بازار
romanbazar.ir

راست کوچه را سرک می‌کشد و بعد عین خود مامان با صدای بلند، هوار می کند: «شومو برید داخل، من خودم میرم دنبالش«...

مامان حالا آرام‌تر از قبل می‌گوید: «گاسم میگم گم شده باشه، نیست ای دورو بره نمی‌شناسه«...

افسانه ریز می‌خندد. خودم هم لبخند می‌زنم .

_گم که فکر نکنم. حالا من میرم دنبالش، یه هوایی هم می‌خورم، پوسیدم تو خونه.

مامان چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم و بعد بلندتر از قبل صدا می‌زند: «درورِ پیش می‌کنم«...

افسانه می‌گوید: «اومدیم زنگ می‌زنیم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان بی‌میل می‌گوید: «باشه» و در را آرام به هم می‌زند .

بالاخره نفس حبس شده‌ام را رها و آرام صدایش می‌زنم.

#پالیمسست36_

بیچاره از ترس بالا می‌پرد. اول اخم‌هایش را در هم می‌کشد ولی بعد لبش به لبخندی کش می‌آید.

نزدیک‌تر می‌شود و با چشم های گرد شده، نجواطور می‌پرسد: «نرفتی؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می‌اندازم و تنم را بیشتر از قبل، کنج شیب زیر راه‌پله، جا می دهم .

به بالای پله ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «منتظر ته«!

نفس بلندی می‌کشم.

_می‌خوای بیای خونه ما؟

به جای جواب، باز سر بالا می‌اندازم. دلم فقط برای خانه خودم تنگ شده است. برای آن اتاقک گرد، برای یک فنجان قهوه، برای چند لحظه آرامش...

باد نیم‌سوری از لای در باز روی پاهایم می‌نشیند. دلم می‌خواهد زیر همین راه‌پله بنشینم و کسی نباشد. دلم تنگ است. زیادی تنگ، آن‌قدر که گاهی فکر می‌کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم به دم بعدی نمی‌رسد. انگار کسی دست گذاشته و گلو و قلبم را می فشارد .

افسانه نزدیک‌تر می‌آید. چشمم می‌سوزد. سرم را پایین می‌اندازم. لبم را محکم گاز می‌گیرم تا صدای ناله‌ام بیرون نیاید. دستش روی شانه‌ام می‌نشیند و بعد با دست‌های محکمش مرا به سمت خودش می‌کشد. مقاومت نمی‌کنم. تسلیم شده، سر روی شانه‌اش می‌گذارم. کمرم را که لمس می‌کند؛ اشک‌ها عین باران بهاری شره می‌کنند .

_هیششش، درست میشه، گریه نکن .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم منظورش از درست شدن چیست. نمی‌دانم فکر می‌کند قرار است چه چیزی درست شود. فقط می‌دانم که دیگر هیچ چیز درست بشو نیست. نه خانه‌ام، نه منصور و نه پیامی که به مطهره داده ام و نه بچه‌ای که حالا متولد شده است. گاهی برای درست شدن، زیادی دیر است!

همینکه می‌خواهم حرفی بزنم، در بالا دوباره باز می شود و صدای تیز زنگ و پشت بندش تق و تق به در زدن، دهانم را چفت می کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه نزدیک‌تر می‌شود. حالا انگار که او هم شریک جرم باشد؛ خودش را دولا کرده و سرش عین من به زیر پله می‌ساید .

در خانه باز می‌شود. مامان با صبر و حوصله با بانو احوالپرسی می‌کند. شانه‌های افسانه در بغلم از خنده می‌لرزد. دو سه دقیقه تمام احوال می‌پرسد: «سودابه جون خوبه؟ رودابه جونی چطوره؟ رنگو روتون امرو خدارو صد هزار مرتبه بهتره. ناهار پختین؟ اگه هنو چیزی بار نذوشتین من زیاد گذوشتما، حاجی هم که هس، شومو هم بیوین«...

#پالیمسست37_

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنی اشک‌هایم آتش بس کرده و عین افسانه که نفسش از خنده بند آمده، می‌خندم. خودش را کمی جدا می‌کند و دستش را محکم روی دهانش می‌چسباند که یک‌آن قهقهه نزند .

مامان بالاخره کوتاه می‌آید و می‌پرسد: «افسانه و پری اینجان؟»

صدای بانو را نمی‌شنوم. افسانه به سمت در اشاره می‌کند که یعنی برویم بیرون؟

سر بالا می‌اندازم. پله خانه‌نشین شان کرده. می دانم اگر مامان بخواهد از پله‌ها پایین بیاید باید بنشیند و به قول

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش «کون سُره» کند. بانوی بیچاره هم که راه صاف را به زور می‌رود.

_والو نمدونم، گفتمش برو به ای دوتو ناقاره چیو یه پولی بده برگرد. دیر که کِرد افسانه رِ رووونه کردم دنبالش، حالو دلوم شور افتاده، میگم نکنه بچه‌م... دنبالش را نمی‌گوید. لبخند دردناکی می‌زنم و به بالا اشاره می‌کنم که یعنی برویم.

به نشانه تایید سری تکان می دهد. صدایش را بلند می‌کند که یعنی تازه رسیده‌ایم و در را به هم می‌کوبد و می‌گوید: «هووو چقد هم رفته بودن. من اگه جات بودم ولشون می کردم برن».

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور از گوشه دنجم پا پس می‌کشم و دنبال افسانه از پله‌ها بالا می‌روم .

مامان خوشحال صدا می‌زند: «اومدین؟«

افسانه غرولند می‌کند: «من که جاش بودم ولشون کرده بودم ای همه راه«...

مامان قربان صدقه‌ام می‌رود: «رودُم دلش مهربونه افسانه جونی، دلش بروی همه چی می‌سوزه. پریروزا داشتم نقل خونه قدیمی حرف می‌زدم، سر ایکه تلفن سکه‌اِیو تا می‌گفتی الو شروع می‌کرد به بوق زدن که تمومه، بچه‌م زار زار گریه افتاد«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه از پله بالاتر برمی‌گردد و چشم و ابرو بالا می اندازد که بله، واقعا، از مهربانی دارد می میرد .

مامان دوباره وارد فاز تعارف با بانو می‌شود. می‌خواهم پله باقی‌مانده را از کنار افسانه بگذرم که دستم را می‌گیرد و آرام می‌پرسد: «امشب با دوستام قرار دارم، حال داری باهام بیای؟»

قبل از بله و خیر من، بانو که از این روزهایش بعید است؛ عین آن قدیم‌ها، عین وقتی که سر حال بود و همه را یک تنه حریف میشد و گور به گور اول تا آخرمان می‌بست، همه را لعنت می کند. از حاجی

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع می کند و به جد آباد شخصی نا معلوم که ما حالا، بعد از سالها می دانیم مامان است، به انتها می رساند .

آخرش هم مشتش را پر می کند، به سینه اش می کوبد و رو به افسانه می گوید: «کاش زودتر خدا ازوم راضی شه که آخر عمری تو منه جون به سر کردی«...

مامان مات به در چسبیده، صدایش در نمی آید و دیگر از تعارفش برای ناهار هم خبری نیست. افسانه هم عین همان بچگی‌هایش لجباز ایستاده و حتی برنمی‌گردد به بانو نگاه کند. منتظر است تا جواب مرا بشنود .

بانو بالاخره و نفس زنان به داخل می‌رود ولی هنوز صدای بی‌رمقش می‌آید: «هر روز هر روز دوست، هر

رمان بازار
romanbazar.ir

روز ولگردی، هر روز آرایش، بدبخت بفهم، تو دیگه دختر مجرد نیستی، پشتت هزارو یه حرفه، همی همسایه‌ها، همی مثلاً فامیلا«...

آدرس کامل من و مامان را می دهد ولی ما پوستمان کلفت تر از این حرف ها شده و ککمان هم نمی گزد.

#پالیمسست38_

افسانه به پشت سرش و آن سمتی که بانو رفته، شانه‌ای بالا می‌اندازد و باز می‌پرسد: «میای؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان هنوز جلوی در ایستاده و منتظر جواب من است. بدش نمی‌آید از این دراز کشیدن بی‌انتهای من، برای ساعتی خلاص شود ولی از ترس بانو، لام تا کام نمی کند .

_مرسی که به فکرمی ولی یه سری خرده کاری دارم. فقط...

از چشم‌هایش مهربانی بیرون می‌زند. منتظر است تا فقطم را بگویم.

_فقط اگر برات زحمتی نیست بهت کارتمو میدم که اگر مسیرت به اطلسی خورد برام یه گوشی بخری...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان زودتر از افسانه می‌گوید: «گوشی؟ گوشی چی‌چی؟»

نفس می‌گیرم و می‌گویم: «گوشیم شکسته«...

مامان برای خودش می‌گوید: «ها دیدم از وقتی اومدی دستِ نیس، نه بوگو شیکسه، والو هر وقتی میومدی از دستِ نمیوفتاد. هزار فکر پیش خودوم کردم که چیطو شده«.

بعد هم رو به افسانه می‌گوید: «میومد از دسش که نمیوفتاد، باهاش نمیشد دو کلوم حرف زد، همش رو ریپَس زنگ، زنگ«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه بی‌توجه به مامان می‌گوید: «خیلی داغونه؟ شاید بشه درستش کرد. حیفه، اون سری نو خریده بودیش، نه؟»

خوب یادش مانده. سری قبل که آمده بودم تازه از دوبی خریده بودمش. حتی قول داده بودم که سفر بعد که رفتم یکی برایش سوغاتی می‌آورم. دو سفر بعد آن رفته ام و حتی یادم نبود که چه قولی داده ام .
سال‌های زیادی با هم سر جنگ داشتیم و بعدش من آن‌قدر کم بودم که گاهی فراموش می‌کردم که وجود دارد، که واقعاً دختر کلفت خانه‌مان نیست که افسانه واقعی چه شکلی است .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم من بدترم یا او، من مقصرم یا او، فقط می‌دانم ما قربانی یک زندگی تحت کشش بوده‌ایم که حالا به سکون رسیده و وقت کرده‌ایم یکدیگر را به یاد بیاوریم.

دوباره می‌پرسد: «خورده زمین؟«

کوتاه جواب می‌دهم: «قبل اینکه بیام از دستم افتاد» و فاکتور می‌گیرم که رخی اول سُرَش داد، بعد آمد و محکم‌تر کوبیدش به زمین و آخر کار که دلش خنک نشد؛ هزار بار رویش پا کوفت. فاکتور می‌گیرم که گل‌های سبد بزرگ را با دست کند، مچاله کرد و وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی نشد؛ دست کرد درون موهایم و آن‌قدر کشید که هنوز جایش می‌سوزد .

فاکتور می‌گیرم که وسط فحش‌هایش به زور از خانه بیرون انداختمش. نمی‌گویم که میان هزار دانه اشک، فقط دو چمدان را زیر بغل زدم و گریختم...

نمی‌گویم که عین همین حالای بانو، فحش کشید به دودمانم و رازی که فکر می‌کردم مخفی است را به صورتم کوبید و گفت: «تو هم عین ننه خرابت زندگی خراب کنی«...

میان حرف‌های فاکتور گرفته‌ام؛ داخل می‌روم، کارتم را برایش می‌آورم و او می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست39_

باز شب شده و من از روی مبل به تشک وسط حال، نقل مکان کرده‌ام. همسایه طبقه بالا عین همه شب‌های دیگر بعد از ساعت دوازده سر و صدایش شروع شده و به زندگی راکدم دهان کجی می‌کند .

یک ساعتی می‌شود که از خانه بانو برگشته‌ام. دم دمای غروب بود که زنگ زد و گفت سودابه دارد می‌آید خانه‌شان و اگر زحمتی نیست یک توک پا بروم و چهار تا چیز آماده کنم و بعد آن چهار چیز شده کمک به شام پختن، ظرف شستن، نشستن و حرف زدن و بعد یازده

رمان بازار
romanbazar.ir

شب وقتی سودابه داشت، خداحافظی می‌کرد؛ به خانه آمده‌ام.

مامان را طبق معمول صدا نزده اند ولی خیلی از آن روزهایی که از این چیزها ناراحت می‌شدم گذشته و می‌دانم که مامان هم دیگر برایش مهم نیست و تن خودخوری ندارد. شلوغ پلوغ زیادی هم نبود که بخواهم به دل بگیرم، حتی بابا هم نبود.

انگار همین دیروز بود که گوشه اتاق آخری خانه قدیمی با جعفر برای یک لقمه سالاد الویه بانو غمبرک می‌زدیم و مامان دلداری‌مان می‌داد که شاید ته

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف‌هایشان اضافه بیاید و هیچوقت ته ظرفشان چیزی باقی نماند .

مامان داهاتی بود و هیچوقت تلاشی برای شهری شدن نکرد. همیشه می‌گفت بلد نیستم غذای شهری بپزم. جعفر آش دوست نداشت و مامان هر شب هفته فقط بلد بود آش بپزد و اشکنه و گاهی به قول خودش اُو پیازک...

جعفر عین مجید قصه‌های مجید، دور خانه می‌گشت و هوار می‌زد: «از بس خوردم اشکنه، همش سرم می‌کشنه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که به آن روزها فکر می‌کنم عین خیلی حسرت های دیگر، جز لبخند چیزی نصیبم نمی‌شود. شاید اگر آن روزها مثل الان اینترنت بود و میشد با یک سرچ ساده دستور پخت همه غذاها را داشت؛ این‌طور کینه ما شتری نمی‌شد. بعضی دشمنی ها از پست ترین چیزها شروع می شود، عین کینه ما برای غذای بانو ...

وقتی افسانه بعد از رفتنم برای دادن گوشی که برایم خریده بود، آمد؛ بغلش کردم و در گوشش زمزمه کردم: «شام سالاد الویه داشتید«...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم را دست کشید و با صدایی که پر از خنده بود؛ گفت: «چه شبایی که مجبور میشدم همه الویه‌ها رو بخورمو دل‌درد بگیرم تا گیر شما نیاد«...

به بازویش مشت زدم و گفتم: «خیلی بدی«.

از وقتی به خانه‌شان رفتم تا وقتی سودابه بیاید بانو برایم درد دل کرد و من چشم از ظرف‌های سلیفون کشیده الویه برنداشتم. بانو از همه گفت و من فقط دلم می‌خواست یک قاشق بردارم و از گوشه الویه کمی کش بروم .

از من و او بعید بود ولی دلم برایش سوخت. نمی‌دانم سال‌های دوری نرم‌مان کرده یا هم‌دردی کنار گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن به خاطر یک زن دیگر باعث شد که این‌طور درکش کنم و دلم برایش بسوزد.

#پالیمسست40_

نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم همین دو سه سال پیش، وقتی هنوز دردش را نچشیده بودم اگر این حرف‌ها را می‌زد؛ شاید باز نفرت را عین قدیم‌ها در چشم‌هایم می‌ریختم و به رویش دهان کجی می‌کردم، شاید هم می گفتم بهتر. حتی ممکن بود از خوشحالی ناراحتی اش قهقهه بزنم و این از پروانه قدیمی بعید نبود .

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به این زمین گرد، لعنت به این واژه «پالیمسِسْت» که از چند سال پیش که مردک بنان، آنطور با آب و تاب از لایه‌های مختلف یک زندگی سخنوری می‌کرد؛ سر زبانم افتاده و هر بار که لایه زیرین زندگی‌ای را می‌بینم سریع در ذهنم چرخ می‌خورد: «پالیمسِسْت«!

انگار همین دیشب بود که همراه منصور به میهمانی شرکای تجاری حاجی رفته بودم و بنان با آن چوب سیگارش کل میهمانی ای که به جای خاله، زن بزک کرده‌ای کنار حاجی نشسته بود؛ مرا زیر نظر گرفته و بعد نرم نرمک نزدیکم شده بود. دود سیگارش را

رمان بازار
romanbazar.ir

جنتلمنانه رو به باد رها، به زن کنار حاجی اشاره کرده و گفته بود: «من بهش میگم
...»

گیج که نگاهش کرده بودم؛ با نوک انگشت خاک خیالی روی شانه‌اش را تکانده و گفته بود: «مگه معمار نیستی؟ پالیمسست؟»

بالاجبار با اینکه می‌دانستم منصور خوشش نمی‌اید با مردها و علی‌الخصوص بنان گپ و گفت کنم؛ پرسیده بودم: «یعنی چی؟»

گفته بود: «تو قدیم که پاپیروس قیمتش قد خون باباشون بود و به بدبختی پیدا می‌شد؛ برای نوشتن یه جوهری به کار می‌بردن که بعد یه مدت پاک شه، محو

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد ولی همیشه یه اثری از خودش باقی می‌ذاشت. عین لایه‌های مختلف یه شهر. اصلاً چرا راه دور بریم؟ همین شهر نو، خرابش کردن ولی اثرش رو می‌تونی الان تو گوشه گوشه تهرون ببینی. عین زندگی حاجی، روکشش چرمه ولی رد یه زندگی دیگه رو تو خودش داره«...

همین‌که دیده بودم می‌خواهد به کجا برسد؛ می‌خواستم تمامش کنم ولی او چالاک‌تر از من بود. به منصوری که دورتر ایستاده و مستقیم ما را نگاه می‌کرد؛ رو کرده و گفته بود: «عین این شاخ شمشاد، خیلی برو رو داره ولی یه نصیحتی از من پیر خراب‌آباد به تو، این عسلی که

رمان بازار
romanbazar.ir

داری می‌بینی از داخل شکرک زده. زرنگ باشی دورش می‌زنی، دیر بجنبی پالیمسستِ زندگیش دورت زده و آخرش یه بازمانده‌ای با یه اثر محو«...

نادیده گرفته بودمش، از کنارش بی‌حرفی گذشته بودم ولی او از پشت سرم گفته بود: «اگر یه وقتی دیدی داری تو گردابش فرو میری و احتیاج داری کسی دستت رو بگیره، من همیشه هستم«...

آن شب حالم از حرف‌ها و پیشنهادش به هم خورده بود. فکر بد کرده بودم. هزار بار تف و لعنت فرستاده بودم که مردک هیز است، مردک دله است، مردک از سن و سالش خجالت نمی‌کشد ولی وقتی زیر گنداب در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال له شدن بودم؛ بی‌هیچ پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای راه در رو شد و دستم را گرفت. نمی دانم ولی شاید لایه زیرین بنان هم با روکشش فرق می کرد ولی ما عادت کرده ایم که نما را ببینیم.

هیچ خریداری ندیده ام که از بتن کرموی خانه ای بپرسد، همه بر اساس کاشی ها و پارکت انتخاب می کنند .

از بنان منفور درس بزرگی گرفتم و وقتی بانو از افسانه شاکی بود؛ بدون چشم‌داشتی گفتم که می‌گذرد و دست‌هایش را گرفتم که بداند تنها نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌های لرزانش را که نشانم داد و گفت: «به نظرت عمری می‌مونه که ببینم؟» دلم لرزید و منی که همیشه آرزوی مرگش را می کردم؛ برای اولین بار، بدون شماتت و تنها برای خوشحالی‌اش گفتم بله که می‌ماند.

#پالیمسست41_

وقتی دید من سر طناب را شل کردم، او هم نرم تر شد و از بانویی که بعید بود پشت سر بچه‌هایش حرف بزند گفت که فکر می‌کند افسانه دارد یک کار زیر زیرکی می‌کند. دلگرمش کردم که این روزها عادی است. نباید

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشته باشد عین یک دختر کور و کر بیست سال پیش گوشه خانه بست بنشیند و اگر دست از پا خطا کرد؛ به گلوله ناحق صدایش را فرو بست.

با حرف هایم دل گرفت، رو بازی کرد، درد دنیا را در چشم‌هایش ریخت و گفت: «جعفر بفهمه روزگارشو سیاه می‌کنه«...

محکم گفتم: «جعفر گه خورده«.

شانه‌هایش افتاد. انگار نیاز داشت کسی بگوید که جعفر گه خورده و او واقعاً باورش شود که دیگر روزهای قدیم به سر رسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار فکر توی سرم می چرخانم تا حواسم از گوشی جدید پرت شود ولی باز همه هوش و حواسم به این می رسد که خط قبلی را روی گوشی جدید بیندازیم و ببینم چه خبر است. دلم می‌خواهد زنگ بزنم و فقط یک لحظه صدایش را بشنوم تا شاید این حجم درشت و بزرگ روی سینه‌ام برداشته شود. شاید هم بشود مثلاً با این خطی که از قبل گرفته‌ام و شماره‌اش را برای پسر مادر گذاشته‌ام تا اگر خبری شد یا وسایلم را فروخت و یا نمی‌دانم...

اصلاً نمی دانم چرا شماره جدید را برایش فرستاده‌ام؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله می کنم. خودم را نمی توانم گول بزنم. ترکش کرده ام ولی خدا می داند که هر روز منتظر بوده ام که منصور بیاید دنبالم و او هم شماره‌ام را بدهد!

حتی قبل از ترکم هم به همین امید آمدم ...

دوست دارم تمام شود ولی یک چیزی آن ته دلم هنوز امید دارد و مرده شور همان چیز را ببرد که آرامم را برده است.

#پالیمسست42_

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جایم می‌لولم و بالاخره همان خط جدید را روشن می‌کنم. صفحه‌اش نور می‌اندازد و دلم از جا کنده می‌شود. منتظرم مثلاً وقتی کامل روشن شد؛ برایم پیام بیاید که حداقل یک تماس از دست رفته از شماره‌اش داشته‌ام .

انگار همین دیروز بود که شماره‌اش را برایم تکرار می‌کرد. انگار همین دو ساعت پیش بود نه اینکه شانزده سال گذشته باشد. هیچوقت فراموشم نمی‌شود که می‌خواستم شماره را توی دفترچه گوشی ذخیره کنم ولی نگذاشت. دستم را گرفته بود و عین جرقه آتش مرا از جا پرانده بود.

گفته بود: «حفظش کن»...

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده گفته بودم: «رفتم خونه«...

مچ دستم را ول نکرده و اصرار کرده بود: «الان. کاری که نداره، اینجوری، این سه تا که پیش شماره کرمونه، این دو تا هم که ادامه خط کرمونه، بعد یه صفر«...

با مکث نگاهم کرده و منتظر مانده بود تا بفهممش.

برایش که سرتکان داده بودم؛ گفته بود: «تا اینجاش که اوکی بودی؟«

به جای جواب باز سرم را تکان داده بودم. آن زبان درازم را خودش مدت‌ها پیش بریده بود .

کاری که جعفر در همه عمرش می‌خواست انجام دهد و نتوانست؛ خودش به تنهایی به سرانجام رسانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ادامه داده بود: «حالا هشت تقسیم بر دو میشه چند؟»

به زور گفته بودم: «چهار»...

اخم‌های همیشه در همش را باز کرده و خندیده بود. مغزم طول کشیده بود تا شماره‌اش را کنار هم بچیند ولی همان یک‌بار برایم کافی بود که نه تنها تا حالا، بلکه تا آخر عمر هم بدانم هشت تقسیم بر دو می‌شود چهار...

صفحه گوشی بالا می‌اید. تنظیماتش را انجام می‌دهم. نیم‌خیز می‌شوم و کارت پولی که افسانه برگردانده را برمی دارم و گوشی را شارژ پولی می‌کنم. وسط همه

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌ها هنوز امیدوارم اپراتور پیام بدهد و بگوید که تماس از دست رفته‌ای از هشت تقسیم بر دو داشته‌اید ولی هنوز خبری نیست. اینترنت را هم شارژ و چند برنامه کاربردی نصب می‌کنم .

دو دلم که برای رسانه‌های واتساپ شماره قدیمی را بدهم یا نه...

#پالیمسست43_

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌های رخی در نظرم زنده می‌شود. همان وسط فحش‌هایش گفته بود: «منصور برات تا الان لقمه چرب بوده ولی من اون گربه‌ای که تو باشی رو سر می‌برم«... همان جا پیش خودم قسم خوردم که دیگر برنگردم که تمامش کنم ولی نمی‌دانم چرا آن روز و در آن برهه آسان‌تر از حالا به نظر می‌رسید؟!

آن روز فکر می‌کردم با آمدنم در حال مرگم ولی اگر بخواهی با الان مقایسه‌اش کنی، انگار الان زیر خروارها خاک پوسیده‌ام. انگار هر روز صبح بیدار می‌شوم، درد می‌کشم و شب دوباره از نو می‌میرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

واتساپ را وصل می‌کنم. هیچ شماره‌ای درونش نیست. هیچکس وضعیتی نگذاشته و خالی خالی است. شبیه به یک قوطی حلبی بی ارزش...

سینه‌ام سنگین‌تر می‌شود. بلند می‌شوم و با خودم زمزمه می‌کنم: «شماره مردک رو که دارم، حداقل می‌تونم زنگ بزنم بگم قهوه سازمو نفروشه«...
خودم را قانع می‌کنم فقط به خاطر قهوه میکر است؛ نه اینکه از خانه‌ام خبر بگیرم .
شماره‌اش را همان زمانی که تصمیم گرفتم همه چیز را رها کنم روی یک تکه کاغذ برای روز مبادا نوشته‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی روی سینه‌ام می‌گذارم و نفس می‌کشم. خدا را شکر می کنم وقتی می‌خواستم مثلاً گوشی را خاموش کنم؛ این را یادداشت کردم وگرنه حالا...

پاورچین راه رفته را برمی‌گردم و نور موبایل را روی شماره می‌اندازم. دلم می‌خواهد گریه کنم و خدا زیادی مهربان است و آرزو به دل نمی‌مانم .
به ساعت نگاه می‌کنم. حدود دوازده و نیم است. این وقت شب که نمی‌شود زنگ زد. شماره را سیو می‌کنم و عین قرقی وارد واتساپ می‌شوم. وقتی می‌بینم نوشته «امین پسر مادر» لب‌هایم می‌لرزد. شاید اگر هنوز زنده بود هیچوقت ماجرا به اینجا نمی‌کشید. شاید اگر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش نمی‌خواست برگردد. شاید من باز می‌ماندم و تحمل می‌کردم و به سیم آخر نمی‌زدم. شاید می‌ماندم و حالا چین بودم.

لب‌هایم را محکم به هم می فشارم تا لرزشش ول شود ولی به جایش دلم عین بید می‌لرزد .
باز به ساعت نگاه می‌کنم. بدتر شد. دوازده و چهل دقیقه...
تماس را بی‌خیال می‌شوم. اصلاً این وقت شب بخواهم حرف بزنم مامان بیدار می‌شود. اصلاً شاید تا بگوید الو، عین همان دل نازکی که مامان از این روزهایم برای افسانه به تصویر کشید؛ بزنم زیر گریه!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست44_

بالاخره روی اسمش، آن قسمتی که شکل یک نامه کشیده را لمس می‌کنم و برایش می‌نویسم: «سلام«...

موهایم را محکم مشت می‌کنم. همان جایی که رخی کشیده و جایش هنوز درد می‌کند. مگر می‌شود مو بعد این همه مدت هنوز درد کند؟

انگشت‌هایم را گاز می‌گیرم .

جواب نمی دهد. حتما خواب است. بهتر، خدا رو شکر که خواب است وگرنه پیش خودش فکر می‌کند من

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانه شده‌ام. حتماً پیش خودش می‌گوید این دختر حتما خل است که این وقت شب پیام داده قهوه‌سازم رو نفروشید. اگر فروخته باشد چی؟

وسط اگرها و شایدهایم هستم که تیکش آبی می‌شود و بلافاصله می‌زند در حال نوشتن...

آه می‌کشم. کاش برای منصور پیام داده بودم. اگر برایش نوشته بودم سلام تا حالا زنگ زده بود. بعد زمزمه می‌کنم: «شاید هم نه، شاید فراموش کرده«...

پیامش که می‌رسد هول زده می‌خوانم. نوشته: «سلام«...

تا می‌خواهم تایپ کنم که «حکمت» هستم، پیام دیگری می‌رسد: «پروانه خانم شمایی؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تشک دراز می‌کشم. نفس حبس شده‌ام رها می‌شود. اینکه شماره را سیو کرده و نمی‌خواهد حالا یک ساعت برای آن مرد همیشه بی‌حوصله توضیح بدهم که کی هستم؛ خودش نعمت است.

برایش می‌نویسم: «بله، معذرت که این وقت شب مزاحم شدم«...
خواب کامل از سرم پریده، انگار نه انگار در خانه بانو از ساعت ده خمیازه می کشیدم. منتظرم تا بنویسد یکی آمده بود سراغتان را می‌گرفت من شماره شما را دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

به خدا التماس می‌کنم که همین را تایپ کند. نذر شاهچراغ می‌کنم. ته دلم که نامطمئن است؛ سید علاءالدین حسین را هم اضافه‌اش می‌کنم.

پیامش می رسد: «چند بار باهاتون تماس گرفتم ولی خاموش بودید».

امامزاده عباس علی کرمان را هم به لیستم اضافه می‌کنم و بعد آن تهش می‌گویم: «یا مسجد صاحب‌الزمون»...

#پالیمسست45_

رمان بازار
romanbazar.ir

پیام بعدی‌اش این است: «سه روزه دارم زنگ می‌زنم که بگم من شرمنده ولی یه سوتی بزرگ دادم».

قلبم از جا کنده می‌شود. با هول برایش می‌نویسم:

«چی؟»

دعا می‌کنم که بنویسد شماره تون رو دادم به یه آقایی و من تا ابد هروقت کسی آمد و در کوچه نقاره زد؛ پرواز کنم و پولی کف دستش بگذارم.

چشم‌هایم را می‌بندم، پنج‌تا صلوات می‌فرستم و بعد باز می‌کنم. نوشته: «فکر کنم یه آقایی اشتباهی فکر کرد که من دوست پسر شما هستم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

سطل آب سرد روی سر ریختن برای حالم زیادی کم است. قلبم عین همان نقاره امروز می‌کوبد. حرفش را نمی‌فهمم ولی ته دلم خالی می‌شود. شاید آه پسرک‌های امروز باشد...

دنباله‌اش می‌نویسد: «سه روزه دارم زنگ می‌زنم تا دیر نشده بهتون بگم ولی خب خاموش بودید».

سه روز!

گوشی از دستم رها می‌شود. دستم روی هوا مانده.

برش می‌دارم و برایش می‌نویسم: «یعنی چی؟»

جواب می‌دهد: «من واقعاً شرمنده هستم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌نویسم: «یعنی چی؟ من واقعاً نمی‌فهمم، کی اشتباه گرفته؟ کجا؟»

طول می‌کشد تا جواب بدهد. هیجانم رفته و جایش را ترسی موهوم گرفته است. بدنم کرخت شده و سرم طبل می‌زند.

بالاخره می نویسد: «شبی که رسیدم کلید رو برداشتم و اومدم اینجا یه سر زدم ».

نوشته: «اینجا؟»

تند و تند تایپ می کنم: «کجا سر زدید؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

در جوابم می نویسد: «شرمنده واقعاً، هیچی تو خونه بزرگ نبود. گرسنه بودم گفتم بیام اینجا شاید یه چیزی پیدا شه که بخورم ».

بی‌حوصله می‌نویسم: «کی اشتباه گرفته؟»

روی تشک به خودم جمع می شوم. رگ گردنم طوری نبض می زند که انگار می خواهد پاره شود. هزار بار می میرم و زنده می شوم تا جواب می دهد: «من یه سری مشکلات داشتم که »...

گوشی را چنگ می‌زنم و به آشپزخانه می‌روم که تا حد امکان از اتاق مامان دور باشم و شماره‌اش را می‌گیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر مهم نیست که دیروقت است. قلبم دارد از دهانم بیرون می‌زند. مردک دیوانه معلوم نیست چه می‌گوید.

#پالیمسست46_

به بوق دوم نرسیده، جواب می‌دهد. بی سلام می‌گویم:

«کی اومده اونجا؟ کی اشتباه گرفته؟»

باز دارد عذرخواهی می‌کند که وسط حرفش می‌پرم:

«ولش کن عذرخواهی رو، درست بگو چی شده؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

_شبی که رسیدم اومدم اینجا یه چهار تا لقمه غذا خوردم بعد خیلی خسته بودم، خونه بزرگه هم دلم می‌گرفت...

بی‌حوصله و عصبی می گویم: «خب؟»

کوتاه جواب می‌دهد: «رو تختتون خوابیدم«...

مکث می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم. نفسم در نمی‌آید .

_یه آقایی اومد اینجا، فکر کنم کلید داشت...

چشم‌هایم را می‌بندم و ناله می‌کنم. باز همان جلوی موهایم را مشت می‌کنم. سرم را روی زانوهایم می‌گذارم. کاش فقط وقتی آمده بود؛ بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

_من یه رابطه طولانی مدت داشتم که تازگی کات شده، بعد وسط خواب و بیداری بودم که داشت منو خفه می‌کرد...

پیشانی‌ام را محکم روی استخوان زانویم می‌فشارم. درد نمی‌گیرد. نه آن‌طور که باید و دوست دارم.

_بعد من فکر کردم فامیل همون بنده خدا هست، می دونید اصلاً معرفی نکرد. من اصلاً نمی‌دونستم که با شما کار داره. اومده بود داشت منو خفه می‌کرد...

دیگر ادامه‌اش مهم نیست. سرم را بالا می‌اورم. از کنارم بوی پیاز می‌آید. تاریکی ظلمت زده. سبد پیازها و سطل

رمان بازار
romanbazar.ir

زباله را بیرون می‌کشم و به زیر کابینت می‌روم. دلم یک جای تنگ می‌خواهد که کمی شبیه آغوش باشد .

_وقتی دستاش رو ول کرد پرسید که چقدر وقته باهاشی؟ منم گفتم شونزده سال...

هیچ چیزی نمی‌گویم. اشک‌هایم هم نمی‌ریزد. گوشی را روی گوشم چسبانده‌ام و همه چیز را تجسم می‌کنم. اینکه آمده. اینکه دنبالم گشته. اینکه هنوز آن‌قدر غیرتی شده که دست انداخته و داشته یارو را خفه می‌کرده؛ یک جورهایی آرامم کرده است .

باید ناراحت باشم، باید دلهره داشته باشم باید بترسم ولی اینکه آمده آبی روی آتشم ریخته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست47_

_می‌دونید مقصر خودش بود، اصلاً نگفت کیه، شما هم نگفته بودی که کسی قراره بیاد. من واقعاً نمی‌دونستم. کلید گذاشته بودید برای من، من...

گوشی را قطع می‌کنم. می‌چرخم. از آن جای تنگ بیرون می‌آیم و روی سرامیک‌های یخ آشپزخانه دراز می‌کشم .

آمده بوده.

دنبالم می‌گشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواسته مردک را بکشد.

برای من...

هنوز برای من...

از فکرش تنم گر می‌گیرد. بازوهایم روی کاشی‌های یخ از گرما می‌سوزد بعد داغی‌اش راه می‌گیرد و از شانه‌هایم وارد سینه‌ام می‌شود .

شهوت دردناک‌ترین غضبی است که خدا در انسان قرار داده، شاید هم تکه‌ای از جهنم موعود باشد که نشان بدهد چطور می‌تواند تو را بسوزاند. چطور می‌تواند داغت کند و هیچ دست‌آویزی جز خطا نشانت ندهد. اصلاً خدا شهوت را به وجود آورده که آدم‌ها، تنهایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشان را تنبیه کنند وگرنه مگر می‌شود حسی این‌طور داغ بدون دلیل در آدم زنده شود؟

مگر می‌شود من اینجا دراز کشیده باشم و اینطور برای شوهر زنی که دنبالم می‌گشته بسوزم؟

سال‌ها دوست داشتم بدانم چرا بابا زن دوم گرفت. همیشه دلم می‌خواست بروم سراغش و بگویم مرد حسابی زن دوم می‌خواستی چکار؟

اصلاً شما چار صباح صبر می‌کردی اگر واقعاً پسردار نمی‌شدی می‌رفتی سراغ زن بعد ولی حالا می‌دانم پسر یک بهانه مسخره بوده است. بابا وقتی مامان را دیده شهوتی شده است. داغ شده، عین الان من در خواب و

رمان بازار
romanbazar.ir

بیداری چشم‌هایش چیزی ورای واقعیت را دیده و بعد عقدش کرده است.

حالا می‌دانم شهوت طول عمر دارد ولی مانده‌ام مال من کی خاموش خواهد شد. می‌دانم که بابا همان سال‌های اول آتشش سرد شد ولی پسرهای کاکل زری راه برگشت را بست وگرنه هر بار که جنگ جدل میشد سر تکان نمی‌داد و از کرده خودش پشیمان نبود.

#پالیمسست48_

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیق حسش می‌کنم. رگ گردنم وجح می‌زند. بدنم خیس عرق شده و از گرمای زیاد، سرما سرمایم می‌شود .

دوست دارم همین حالا بروم و در خانه بابا را بزنم و ازش بپرسم که این هم شد ارث که به من دادی؟ بروم و بگویم مرد حسابی چرا فقط من؟ چرا من باید اینطور برای مرد دیگری بسوزم؟ چرا من اینطور باید آتش درونم روشن باشد؟ اصلاً بپرسم که چکار کردی که خاموش شد؟ راهی به جز خطای بی‌برگشت هم هست؟ راهی که کوتاه‌تر باشد یا کم ضررتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم قشنگ حسش می‌کنم که دیگر از عادت و عشق گذشته‌ام. از منطق عبور کرده‌ام. جلویم جز سراشیبی و سراب چیزی نیست ولی باز که یادم می‌افتد آمده و می خواسته مردک را خفه کند؛ از نو گر می‌گیرم. بعد یاد دست‌هایش روی تک به تک سلول‌های تنم می‌نشیند .

یاد روز اولی که دست‌هایش طره‌ای از موهایم را گرفت و نرم نوازشش کرد؛ جرقه‌های کوچک می‌زند و خدا می داند این ذره ذره جرقه‌ها تا چه حد می‌تواند داغ باشد و بسوزاند .

رمان بازار
romanbazar.ir

بدبختی اینجاست که این داغی را دوست دارم. سال‌ها این داغی را دوست داشتم و نمی‌دانم کی دست از سرم بر می‌دارد .

اصلاً نکند که اشتباه می‌کنم و بابا هم هنوز سرد نشده است؟

نکند این سر تکان دادن‌ها و اینکه همیشه می‌گوید تقصیر ننه‌ت است هم مثل نخواستن من، الکی باشد؟

نکند او هم با انکار می‌خواهد داغی اش را نادیده بگیرد؟

شایدهم همین‌طور است وگرنه خیلی‌ها هستند که با وجود داشتن پسر کاکل زری هم از راه امده باز می‌گردند .

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله می‌کنم. زیر لب برای خودم زمزمه می‌کنم که دست از سرم بردارد. دور خودم می‌لولم. روی کاشی های یخ دست می‌کشم. یخی اش از پوستم آن‌طرف‌تر نمی‌رود. زیر لب تکرار می‌کنم: «شهوته»!

اصلاً من خودم عشق را چشیده‌ام. عشق یعنی دوست داشته باشی نباشی ولی او باشد. دوست داشته باشی فرش شوی تا معشوقت از روی چشم‌هایت عبور کند.

اصلاً من عشق را با خودش چشیده‌ام و حالا خوب فرقش را می‌فهمم. خودم بهتر از هر کسی می دانم که همان شبی که رفت خواستگاری و من امید داشتم که بازمی‌گردد، بعد آخر شب تماس گرفت و با خناق

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: «پری تو کار انجام شده قرار گرفتم» گردش احساسم را فهمیدم.

وگرنه مگر آدم می‌تواند از خودش اختیار نداشته باشد؟

مگر می‌شود ملعبه دست مادرش بشود؟ مگر می‌شود که همان شب خواستگاری بدون چهار تا گفت و کلام بگویند که عاقد یک صیغه محرمیت بخواند و صدایش در نیاید؟

همان شب ازش متنفر شدم و حالا خودم می دانم که این شهوت است. اینکه دوست داشته باشم باشد ولی سر به تنش نباشد. دوست داشته باشم باشد ولی بدانم

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بچه بی‌گناه با هزار دل امید به پدر و مادرش پا به این دنیا گذاشته باشد.

از مدت‌ها پیش فهمیده‌ام که شهوت است. از همان شب هایی که دلم برای آن زن بی نوای باردار می‌سوخت ولی دلم می‌خواست که منصور رهایش کند و به سراغ من بیاید. از همان وقتی که سر شب هقهق می‌زدم و او کل شب می‌آمد تا مرا آرام کند .
حالا می‌فهمم بابا وقتی داشته مامان را به خانه می‌اورده چه حسی داشته است. اصلاً شاید خدا دنیا را گرد آفریده تا به من بفهماند که قضاوت نکنم که هی پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم فحش به عالم و ادم ندهم که ما را برای چه به این دنیا آوردید؟

چرا باید دو زن و یک مرد باشد؟

چرا باید مردی وسوسه شود که خودش را به اشتراک بگذارد؟

چرا باید زنی محکم عین بانو بماند و تحمل کند؟

چرا نباید همان روز بچه‌هایش را به دندان بگیرد و برود؟

خدا زمین را گرد آفریده تا دور بچرخیم و چیزهایی که پشت سر گذاشته‌ایم را توی صورتمان بزند و من حالا در آشپزخانه، کنار سطل زباله دراز بکشم و در حسرت بوسه منصور زیر ترقوه‌ام بسوزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم دارد می‌سوزد .

صدای باز شدن در اتاق مامان می آید ولی زیادی در برابر این آتش خاموش است که بلند شوم و حداقل بنشینم...

#پالیمسست49_

فصل چهارم

صبح از دنده چپش بیدار شده و عین جن زده ها مستقیم به سراغ کمد لباسی پیرزن رفته است. پیراهن کهنه ای که سر شانه هایش تا وسط بازویش می رسد را

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کرده و پوشیده تا شبیه به پسری که باید می‌شده، به نظر بیاید. وقتی دیده فرسنگ ها از آن چیزی که پیرمرد آرزو داشته، فاصله دارد؛ شلوارکش را کنده، دست انداخته و باقی رخت و لباس های کمی که یادگار مانده بوده را گشته و عاقبت، شلوار کردی ای که خشتکش تا دوخت های زندان دوز پر نقشش جر خورده بوده را یافته و به پا کرده است .

صد مرتبه در آینه زنگار زده کمد فلزی خودش را نگاه کرده، ریش سبیل تیغ زده اش را دست کشیده و با تاسف سر تکان داده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به عکس پیرمرد و پیرزنی که هیبتشان کج و معوج بریده و به جلوی بارگاه آقا چسبانده شده بودند و با صبر نگاهش می کردند؛ ژست گرفته و پرسیده: «حالا خوبم؟ دلتون راضی شده که اومدم؟ »

بالا تا پایینش را نشان داده و گفته: «خوشحالید؟«

جلو رفته با نوک انگشت، چند بار به‌صورت پیرمرد زده و گفته: «رفته بودی دعا کنی خدا منو بهت بده؟ سر پیری عصای دست می خواستی؟ »

باز خودش را به ساکنین دست از دنیا کوتاه عکس نشان داده و گفته: «تویی که میخواستی اینهمه زود بری، عصا برا چیت بود؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیرزن که درون عکس، عین همیشه اخم هایش را در هم کشیده بوده، گفته: «می گفتی تنها آرزوت اینه که من برگردم؟ من که میگم دلت شوهر جوون می خواست «...

بعد مشت هایش را به دیوار زیر عکس کوبیده و گفته: «حالا به آرزو تون رسیدین؟ اینا، برگشتم، پاشید نگام کنید. دلتون خوش. بچه دارید. سر پیری بچه دار شدید، ماشالله«...

خوب عین دیوانه ها با قاب عکس حرف زده و وقتی خالی شده، صدایش را در سرش انداخته که به فلانم که مردید .

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگاری آتش زده و بعد هم با همان لباس های مندرس، به حیاط آمده و حالا مجنون وار، بیلچه‌ای به دست گرفته و باغچه سرما زده را زیرو رو می‌کند.

در خیالش با خودش حرف می‌زند، داستان می‌بافد، از یک باغچه آباد دم می‌زند. به خودش وعده گل‌خانه‌ای که می‌تواند جای شمشادها دایر کند و درونش یک عالمه توت فرنگی بکارد؛ می‌دهد. هر کاری می‌کند تا سکوت خودش را بشکند، گاهی داد می‌زند، گاهی توی لک فرو می‌رود و گاهی به خودش امید می‌دهد که روزهای خوب باز می‌گردد.

#پالیمسست50_

رمان بازار
romanbazar.ir

.

زیر لب غر می زند: «لعنتی ده روز «...

تکه ای علف خشک از باغچه می کند و زمزمه می کند:

«هیجده سال اینجا مونده بودم می مردم «.

خاک نم دار را میان انگشت هایش پودر می کند و می

گوید: «نرفته بودم که چی بشه؟ «

سیگار آتش نزده ای پشت گوشش گذاشته و چیزهای

جدیدی به لیستی که باید بخرد، اضافه می کند:«بیل،

کلنگ، پلاستیک، نبشی، موتور جوش «...

به اینجا که می رسد، زمزمه می کند: «قرض می کنم «.

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف می ایستد. کمرش را کش و قوس می دهد و رو به حیاط خالی می گوید: «باید شروع کنم ».

بیلچه را درون خاک می زند؛ شمعدانی‌های پلاسیده از سرما را در می آورد و زمزمه می کند که یعنی گلخانه حالا تو چه حاله؟

موقع آمدن فقط توانسته به یکی از همکارها اجاره‌اش بدهد. چکی کار کرده و فقط گریخته و همه را به امید خدا رها کرده است .

هنوز در این خانه حس میهمان را دارد. احساس می‌کند که زندگی‌اش چون بچه یتیمی، کنار گذر مانده و از

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنگی هق می‌زند. هزار بار دور تا دور خانه را گشته ولی باز دلش زیادی دل دل بوده که یک‌جا بند شود .

دو سه شب پیش، به سراغ کمد فلزی قراضه گوشه اتاق مادرش رفته و عکس‌های پیرزن را یکی یکی پاره کرده است. دلش که خنک نشده؛ عکس‌های بچگی خودش را با فندک سوزانده و هنوز شعله خاموش نشده، پشیمان گشته و عین بچه دو ساله زار زده و دوست داشته که آن روزها برگردند.

پرونده فرزند خواندگی‌اش را برای اولین بار از میان کاغذها پیدا کرده و بالای سرش اشک ریخته ولی بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را در حالی دیده که داشته برای نبود میترا هق‌هق می‌کرده است .

دردش زیادی درون سینه‌اش تازه بوده که بشود فراموشش کرد. شب‌ها موقع خواب کنارش را بارها دست کشیده و وقتی چیزی نیافته؛ با دست، نیازش را برای لحظه‌ای سرکوب کرده ولی تا به اوج رسیده، از نو احساس کمبودش فوران کرده است.

#پالیمسست51_

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار بعد از فرودش، دست هایش را روی چشم هایش گذاشته و از دیوارهای اتاق دخترک خجالت کشیده. به خودش فحش آبداری داده و دخترک را هم بی نصیب نگذاشته و برای اینکه شرمندگی اش را کم کند؛ گفته: «سگ تو روح پدرت با این بو عطرت«...

به خودش چندین بار قول داده که این بازی کثیف را تمام کند ولی باز فردا شده، اتاقک او را به سمت خودش کشانده، میترا در نظرش زنده شده و دست‌هایش زیر کش شلوارکش را دستمالی کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز صبح که روی تخت دخترک چشم باز کرده، حس نیازش را که زودتر از خودش بیدار دیده، تصمیمش را گرفته است. عین نوزادی در حسرت پستان مادر، له زده ولی بالاخره دل کنده و قول داده که تمامش کند . ماحصلش این شده که با زمین و زمان سر قوز افتاده و قفل کتابی‌ای را روی در زده و کلیدش را پرتاب کرده بالای پشت بام و اول با کمد و عکس جنگیده و بعد بیلچه به دست شده و در ذهنش یادداشت می‌نویسد و وعده سر خرمنی برای گلخانه توت‌فرنگی می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج دقیقه به پنج دقیقه هم سر بالا می‌کند و پشت بام را از نظر می‌گذراند. این میل وحشتناکش را درک نمی‌کند. این حس نیاز را متوجه نمی‌شود.

میبد هم که بود؛ اینطور نبود که میترا همه شبانه روز کنارش باشد. شهر کوچک بود. آب هم می‌خورد کسی بود که زیر نظرش بگیرد. حتی می‌دانستند که ماشینش را زیر کدام درخت پارک می‌کند. چه ساعتی هست و چه ساعتی نیست.

نمیشد که میترای بیوه راحت بیاید در خانه‌اش را بزند و او در را باز کند و بگوید که بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

باد برای خانواده خودش و شوهرش خبر می‌برد که یکی به زندگی اش وارد شده؛ حکایتشان به شانزده سال نمی‌رسید و عین همان یکی باری که حاج حسین دید و ماجرا به یک بن بست رسید، مدت ها پیش بلوکه شده بود.

همان اوایل برای اینکه راه چاره پیدا کند؛ خانه‌ای پشت خانه سحر دوستش گرفته بود که از پشت‌بام به هم راه داشتند. آن اوایل نهایت هفته‌ای دو سه بار بعدازظهرها می‌آمد و پسرش را همان خانه سحر می‌گذاشت و بعد از پله‌های پشت‌بام بالا می‌امد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیلچه را عمودی در خاک نم‌دار فرو می‌کند و روی زمین، نگاه به پشت‌بام می‌نشیند .

خاطرات لحظاتی که روی پشت‌بام قوز می‌کرد تا میترا برسد؛ هنوز مثل همان وقت جایی میان ران‌هایش نبض می‌زند .

از همان روی پشت‌بام بوسه‌شان را شروع می‌کرد. زن شرعی اش بود؛ آن‌طور نبود که گناهی کرده باشد ولی حرف مردم، امان از این حرف‌های خاله زنکی...

آفتاب پخش حیاط است. دراز می‌کشد. نور خورشید مستقیم در چشمش می‌نشیند. پلک روی هم می‌گذارد. فکر می‌کند شاید چون بیکار است و دلش اینهمه برای

رمان بازار
romanbazar.ir

میترا تنگ شده؛ نمی‌تواند دل از آن کلید پشت‌بام و اتاق دخترک بکشد.

#پالیمسست52_

دیروز مردی به در خانه آمده و سراغ دخترک را گرفته و امین اول از همه، هیبت و شمایلش را با مردی که شب اول آمده و داشته خفه‌اش می‌کرده؛ مقایسه کرده است. چشم‌هایش را تار کرده و به تن صدایش گوش داده است. نمی‌خوانده که خودش باشد. نرم برخورد کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

چندبار گفته: «ببخشید اگر بد موقع مزاحم شدم» که هیچ سنخیتی با آن گاوکش نداشته است.

چند بار حرفش را خورده و بالا تا پایین خیابان را زیر نظر گرفته و بالاخره وقتی طاقت امین داشته به آنجایی که نباید می رسیده؛ نامطمئن از زنی که اینجا زندگی می‌کند؛ سراغ گرفته است.

بی‌حوصله دستش را پناه چشم‌هایش کرده و با پا سنگریزه‌ای را شوت کرده و گفته که رفته است. به چشم دیده که مرد جا خورده و با این‌که به ادب و احترام اول کارش نمی‌خورده ولی مستقیم پرسیده: «کجا؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب که مرد را وارسی کرده و نگرانی ریخته شده در چشم‌هایش را گشته، یک‌بار دیگر بالا تا پایینش را سنجیده است .

مرد لاغری بوده و دور چشم‌هایش رو به گودی و سیاهی می‌زده، جوری که انگار مریض باشد یا بی‌خوابی عذابش بدهد .

نگاه خیره امین و پرسش بی پاسخش باعث شده از تک‌وتا بیفتد. کمی این پا و آن پا کرده، باز نزدیک‌تر آمده و خیلی آرام، با هرم دهانش گفته: «تو این شرایطش«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد انگار پشیمان شده باشد؛ لب ورچیده، پشت سرش را دو بار سرک کشیده، پیاده‌رو را با حوصله از نظر گذرانده و گفته: «منظورم خانم پروانه حکمته«...

امین برایش سر تکان داده که یعنی درست است.

آن‌طور که مردد گفته، معلوم میشده زیاد نمی‌شناسدش یا حداقل عمق آشنایی‌شان به دره عمیق آن گولاخ نمی‌رسیده است.

دو دلی از نوک تار موها تا کفش‌های کتانی سیاهش بیرون می‌زده است.

امین پیشدستی کرده و برای آنکه کارش را راحت کند؛ گفته: «شما هم باهاش بودید؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که چند بار پلک زده و قدمی به عقب برداشته؛ امین زبانش را گاز گرفته که چرا چنین حرفی زده است .

فکر کرده، مگر خودش قربانی هزار حرف و قضاوت نبوده که حالا راحت حرف را گذاشته توی دهان مردی که معلوم بوده، دخترک را همچین درست حسابی هم نمی‌شناخته است؟

خواسته عذر بخواهد که مرد به حرف آمده: «من از دوستاش توی انجمنم، یه مدته«...

امین را که بی هیچ واکنشی دیده، مکث کرده و باز گفته: «انجمن«...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که باید مثلاً چیزی را از بین حرف‌هایش بگیرد که نگرفته است. امین برایش باز کرده: «من پسر صاحب‌خونه هستم، چند سالی هم نبودم، اصلاً آشنایی نزدیکی با این خانم ندارم. فقط می‌دونم چندین سال اینجا پیش مادرم زندگی کرده و حالا چون من خونه رو لازم داشتم رفته. اطلاع ندارم که عضو چه انجمنی بوده»...

#پالیمسست53_

رمان بازار
romanbazar.ir

آب پاکی را که روی دست مرد ریخته بود؛ دست‌های خودش را به نشانه تمام شدن ماجرا به هم ساییده بود. پشت‌بندش هم گفته بود: «همین دیگه، تموم شدو رفت«...

خط‌های پیشانی مرد عمیق شده بود. لبش را گاز گرفته و قدم دیگری عقب رفته بود. امین خواسته بود به داخل برگردد که مرد دوباره پا پیش گذاشته و گفته بود: «نمیشه باهاش تماس گرفت؟«

امین بالا و پایینش کرده بود. چشم و ابرو گردانده بود. گردنش را خارانده و بگویی نگویی رگ غیرتش کمی متورم شده بود. البته نه به خاطر خود دخترک، دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

یک طوری شده بود که پیرزن را سال‌های سال با این دختر اینجا تنها گذاشته و خودش ویلان، سر به بیابان‌ها گذاشته بود. همان جلوی در، دوباره، از نو، بی‌توجه به وجدان چند لحظه پیش بیدارش، هزار جور قضاوتش کرده بود.

همان دقایق کوتاه هزار جور فکر به سرش زده بود، اینکه پیرزن شب‌ها زود می‌خوابیده و معلوم نبوده در این خانه چه می‌گذشته؟!

فکر کرده اگر کسی از این مردها به‌خاطر چهار تا النگو، سر پیرزن را بریده بود؟!

اگر چیز خورش می‌کردند؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد آن انتهای فکرهایش، وقتی مرد داشته الکی دلیل و برهان می‌چیده که باید دخترک را پیدا کند؛ به این رسیده که نکند واقعا چیزخورش کرده بودند؟!

داشته اگرها را قطار می‌کرده که وسط «نگرانشم» مَرد، صدای پیرزن عین روز روشن برایش زنده شده و در سرش گفته: «صد شرف به دزد که فقط مالتو می‌دزده، تو یه الف بچه ایمون‌و صبرو قرار منو بردی«...

بعد هم عین همیشه‌اش با شانه بالا انداختن و گناه خودش را آویزان چراغ دیگری کردن، از عمد مسیر وجدانش را چرخانده و به حال دخترک غبطه خورده که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش و میترا چه بدبختی برای با هم بودن تحمل می‌کردند و این خانم اینجا چه برو بیایی داشته است .

بعد هم زیر لب گفته بود: «مفت چنگش«...

مرد دوباره به حرف آمده بود: «می‌دونید یه مدته نیومده انجمن، ما نگرانشیم«...

با چشم‌هایش به مردک گفته بود دروغگو و خواسته بود در را ببندد که مرد مانع شده و نگذاشته بود. گفته بود: «خیلی مهمه، بحث زندگیه، باید حتماً ازشون خبر بگیرم. به خاطر یکی از بچه‌های انجمن«...

امین نگذاشته بود حرفش تمام شود. دستش را گرد کرده، دوران داده و گفته بود: «ما که تو ده بیل

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌زدیم، مشتی یعنی من نمی‌فهمم کارت بیشتر از انجمنه؟ اصلاً کدوم انجمنی میاد التماس می‌کنه شماره دختر مردم رو بگیره؟»

_54

مرد عقب رفته بود. امین به طرف حیاط پشت کرده و بلند بلند رو به عمارت گفته بود: «انگار ما ببو هستیم، انگار من گلابی‌ام، انگار نمی‌فهمم، انگار حالیم نیست که اینجا پاتوق بوده...» و بعد در را بسته و داخل آمده بود و تا شب با خودش بالا و پایین کرده بود که معلوم نیست چه کسانی به این اتاقک آمده و روی تختش خوابیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکری مریض بیخ گلویش چسبیده بود که چرا باید روی چنین تختی، فقط با یک بو، این‌طور مست شود . بعد هم وجدانش درد گرفته که قضاوت کرده ولی به خودش دلداری داده که ده روز است که برگشته و این سومین مردی است که دنبالش آمده بود.

همین هفته پیش یک از خدا بی‌خبر دیگری آمده و گفته بود پیت نفتی می‌آورد و خانه را آتش می‌زند.

تا به خودش بجنبد؛ فکرها غرقش می‌کنند و از خیال مردی که قرار بود خانه را آتش بزند؛ به وفایی که منتظر است سر برسد و گلویش را پاره کند؛ می‌رسد. گاهی ساعت‌ها می‌گذرد و گذار را حس نمی‌کند. بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

این خانه همین است که عین کلوته‌های شهداد هوا و خیالش ساکن است. هزار سال هم نباشی، وقتی که برگردی همه چیز همان‌طور مانده و تجزیه نشده است.

قطره عرقی که روی شقیقه‌اش شره کرده را پاک کرده و فکر می‌کند که کرمان همین است، روزهایش گرما آدم را می‌سوزاند و شب‌هایش سرما...

بالاخره جاکن شده، خم می‌شود تا بیلچه را از باغچه بیرون بکشد ولی وسوسه پشت‌بام به نظرش جذب کننده‌تر می‌رسد. قد صاف می‌کند. دستش را بالای سرش عین سایه‌بان نگه می دارد. دور تا دور را می‌گردد. نردبان قدیمی را آن ته حیاط می‌بیند. می‌رود

رمان بازار
romanbazar.ir

و به بدبختی نردبان زنگ زده آهنی را روی دوشش می‌اندازد و کشان کشان می‌آورد. کل مسیر هم زیر لب به خودش دشنام می‌دهد: «مردک خر، آخه پشت‌بوم؟ خب می‌بردی قایم می‌کردی تو کمد، اصلاً انداخته بودی تو چاه بهتر بود».

بعد فکر می‌کند که چاه بدتر بود. پیش خودش باز فکر می‌کند نه، بهتر بود، یک تکه آهن‌ربا را می‌بست به یک تکه نخ و راحت بیرون می‌کشیدش. وسط کشمکش ذهنش به جای رسیدن به جواب کدام راه بهتر بود، به این نتیجه می‌رسد که دیگر کاری به کار کلید نداشته باشد. اصلاً در اتاق باز باشد، همیشه باز باشد. اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدانش را جمع کند و به این اتاق بیاید تا شاید وسوسه و جذابیتش برایش تمام شود.

نردبان را بالاخره به لبه بام تکیه می‌دهد. با پا سنگ‌ریزه‌های زیرش را صاف می‌کند. چند بار با شانه به آن ضربه می‌زند تا از محکم بودنش مطمئن شود و بعد پا روی پله‌هایش می‌گذارد. هر قدم که بالا می‌رود؛ یاد میترا دوباره در نظرش زنده می‌شود. به خودش لعنت می‌فرستد. آفتاب قطره‌های عرق بیشتری از روی شقیقه تا روی گردنش سر می‌دهد.

_55

رمان بازار
romanbazar.ir

پا روی پشتبام می‌گذارد. ایزوگام‌های براق، زیر نور آفتاب برق می‌زند و انعکاسش درون چشم‌هایش می نشیند. خم می‌شود و از همان ابتدای بام، از لای پلک‌های نیمه باز تنگ شده از شدت نور، دنبال کلید می‌گردد .

فکر می‌کند که باید همین نزدیکی‌های لبه بام دنبالش بگردد ولی آن وسط، نزدیک سقف شیشه‌ای نورگیر، آنجا که یک عالمه شیشه خورده ریخته، پیدایش می‌کند.

بیکار است. به جای برگشتن، خم می‌شود و از بالا درون پاسیو را نگاه می‌کند. دو تا از شیشه‌ها کاملاً شکسته

رمان بازار
romanbazar.ir

است. انگار کسی از عمد آمده و خوردشان کرده باشد. بیشتر به داخل خم می‌شود. اگر فقط کمی لاغرتر بود می‌توانست داخل برود. چشمش به نرده‌های دزدگیری که بالای پاسیو کار گذاشته شده می‌افتد. یکی از میله‌ها کامل خم شده است.

سگرمه در هم می‌کشد. انگار کسی اهرم گذاشته و کجش کرده باشد. به پایین نگاه می‌کند. از این بالا قشنگ معلوم است که گل‌ها از تشنگی وا رفته‌اند. با خودش زمزمه می‌کند: «مردک یعنی کشاورزی خوندیا، ً»...

رمان بازار
romanbazar.ir

از این بالا هر چه که نادیده گرفته را بهتر می‌بیند. دو گلدان زیر میله خم شده، شکسته و گل‌هایش خشک و یک جورهایی انگار پشت باقی گلدان‌ها پنهان شده‌اند. به خودش دلداری می‌دهد که شاید اگر از پایین درست نگاه می‌کرد هم نمی‌دید .

پیش خودش فکر می‌کند حتماً گربه پریده و بعد مشکوک به میله خم شده نگاه می‌کند. در سرش یک آمار سر انگشتی می‌گیرد. بدبختی خانه را درست نمی‌شناسد. اصلاً بگو دزد آمده باشد، وقتی نمی‌داند چه بوده و نبوده، از کجا بفهمد چیزی کم شده یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب می‌کشد. خرده شیشه‌ها را روی هم می‌چیند و به احتمال‌ها فکر می‌کند. باید به دخترک زنگ بزند و یک سری سوال بپرسد. یکی این‌که یادش می‌آید که شیشه پاسیو شکسته باشد؟

یکی هم در مورد قهوه‌سازش که تماس گرفته و گفته برایش پست کند ولی آدرسی نداده است.

یکی هم در مورد این مردک انجمنی و آن مرد دیگر که می‌خواسته خانه را آتش بزند. باید بپرسد بالاخره این خانه، پاتوق بوده و لازم است که دوره بیفتد و اسم و رسمش را پاک کند یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبه بام که می‌رسد؛ شانه بالا می‌اندازد. پا که در پله می‌گذارد شانه بعدی‌اش را بالا می‌اندازد. به وسط‌های نردبان که می‌رسد؛ شانه‌اش تا گوش‌هایش می‌رسد و به این نتیجه می‌رسد که گور بابایش...

پله‌های بعدی را یکی یکی پایین می‌آید و هنوز به زمین نرسیده، آن گور پدرش را فراموش کرده و پیش خودش زمزمه می‌کند: «معلوم نیست واقعاً توی این خونه چه خبر بوده؟»!

عادتش است. در لحظه تصمیم می‌گیرد و بعد به آنی نرسیده، فراموشش می‌کند. تنها چیزی را که در زندگی رویش پا فشرده و مانده بوده؛ میترایی بوده که دیگر حالا نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل ششم

پشت سینک ظرفشویی ایستاده‌ام و استکان‌های مامان را وایتکس مالی می‌کنم. توجه کرده‌ام که هروقت بانو می‌آید؛ عین همان قدیم‌ها، اول استکان چایش را وارسی می‌کند و بعد با بد دلی می‌نوشد. در خانه خودم همیشه مثل بانو استکان‌ها را وایتکس مالی می‌کردم. کرمان هم هر جا که چای می‌خوردم؛ بادی به غبغبم می‌انداختم و کپی برابر با اصل بانو، کلاس می‌گذاشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

استکان را بالا و پایین می‌کردم که نکند لک داشته باشد، نکند تهش زرد کرده باشد و نکند برق نزند. مامان اهل این کارها نیست. فقط بلد است قابلمه بساید. ظرف‌های رویی‌اش عین نقره می‌درخشد ولی امان از استکان‌هایش...

زنگ در خانه که تیز زده می‌شود؛ مامان سر از کابینتی که جلویش نشسته و مرتبش می‌کند؛ بیرون می‌کشد و نگاهم می‌کند. نگاهش یعنی بروم و باز کنم. از همان داخل آشپزخانه داد می‌زنم: «کیه؟»

افسانه هم از پشت در صدا می‌زند: «منم»!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه دو وجب است و ته و سرش را با ده قدم می‌شود طی کرد. صدایت بلند باشد؛ پخش واحد بغلی است چه رسد به اینکه کسی پشت در باشد.

کلیدش را چند روز پیش آمده و گذاشته لب سنگ اپن و بعد گفته: «حالا که تو اومدی شاید حریم خصوصی بخوای«...

مامان اصرار کرده که نه، این چه حرفی است، بردار، تو که غریب نیستی ولی وقتی من سکوت کرده‌ام؛ افسانه کلید را سر داده زیر قلاب‌دوزی روی اپن آشپزخانه و بعد رفته است. حالا روزی ده بار باید بروی و در را به رویش باز کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب غرغر می‌کنم. سعی می‌کنم دستکش‌هایی که عرق کرده و به دست‌هایم چسبیده را بکنم ولی موفق نمی‌شوم. مامان هی پشت سر هم غر می‌زند که زود باش، پشت در است، با همان دستکش‌ها به سمت در می‌دوم. در را که باز می‌کنم؛ با لبخندی گوشه لبش ایستاده و دو تا پاکت چیپس دستش گرفته و می‌گوید: «سلام. مزاحمتون که نشدم؟»

بعد هم سرش را داخل می‌کشد و صدا می‌زند: «سلام مامان گلی»!

مامان از همان آشپزخانه قربان قد و بالایش می‌رود و ناله می‌کند که نشسته و زانوهایش خشک شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه هم در جوابش می‌گوید: «هزار بار گفتم بیا ببرمت همون دکتری که بانو رو بردم، گوش نمیدی که»...

کنار می‌روم تا داخل شود ولی سر بالا می‌اندازد.

_حوصله تو خونه نشستن ندارم. پایه‌ای بریم رو پشت بوم؟

_پشت‌بوم؟ پشت بوم چکار؟

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و با سر به خانه خودشان و ما اشاره می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو که اهل ددر دودور نیستی، گفتم یه کمی خلوت کنیم.

سعی می‌کنم هر چه مهر در وجودم باقی مانده را به کار بیندازم. سعی می‌کنم؛ بغضی که همین حالا پشت گلویم جا خوش کرده را به کنار برانم و سعی می‌کنم که همه چیز را در نگاهم بریزم تا بخواند چقدر از اینکه هست؛ حس خوبی دارم.

دست‌های دستکش‌پوشم را به سمتش می‌گیرم.

_سعی کنی اینارو که عین چسب بهم چسبیده در بیاری، چرا که نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زورش زیاد است. از بچگی هم زورش از من زیادتر بود. هیکلش درشت‌تر و یغورتر از من است.

چشم‌هایش را نیم بسته می‌کند. لبش را برمی‌گرداند که یعنی بابا این‌که چیزی نیست و با یک حرکت دستکش را برمی‌گرداند و گوشه هال می‌اندازد .

شال و مانتویی که از روز آمدنم روی همین چوب‌لباسی مانده را به تن می‌کنم و به مامان که حالا شعری برای خودش زمزمه می‌کند؛ می‌گویم که با افسانه می‌روم تا پشت‌بام و برمی‌گردم.

میان قربان‌صدقه‌هایش در را به هم می‌کوبم و افسانه خنده‌اش را ول می‌دهد و می‌گوید: «دوستش دارم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه چهار طبقه است ولی آسانسور ندارد. پله‌ها را سرخوش بالا می‌رویم. دسته کلیدی را از جیبش بیرون می‌کشد و قفل آویزی که به در زده را باز می‌کند. هنوز در باز نشده، کوران باد ووره می‌دهد و داخل می‌شود. دستش را پشتم می‌گیرد که یعنی جلو شوم. جلو می‌روم و پا روی کاشی‌های سقف می‌گذارم و نفس می‌کشم. پشت سرمان قفل را به در می‌زند. بعد هم جلوتر از من قدم می‌زند و به سمت اتاقکی که ته پشت‌بام است، به راه می‌افتد. جلوی دری خم می‌شود و با دسته کلیدش قفل‌هایی را باز می‌کند. به دور تا دورم نگاه می‌کنم. دیواره‌های پشت‌بام حسابی بالا آمده‌اند و عین حیاطی حصار دارند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا دیگه...

_فکر می‌کردم الان باید روی ایزوگام یه تکه کارتن خاک خورده بندازیم و چیپس بخوریم.

داخل اتاقک می‌رود و وقتی از چشم‌هایم غایب می‌شود؛ می‌گوید: «در مورد من چی فکر کردی؟»

از صدایش غرور بیرون می‌ریزد.

_58

پشت سرش راه می‌افتم. جلوی ورودی اتاقک پاهایم ناخودآگاه از حرکت می‌ایستند. یک‌آن دلتنگی‌ای که فکر می‌کردم این روزها از حجمش کم شده باشد؛ با

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت بیشتری خودنمایی می‌کند. یک اتاق نهایت نه متری است. یک تخت یک نفره سمت راستش درست زیر پنجره و یک کاناپه قدیمی روبه‌رویش قرار دارد. بخاری برقی را به برق می‌زند و خیلی خونسرد می‌گوید: «بیا تو دیگه»...

قالیچه کوچک و نخ‌نمای دست‌بافی که توی خانه قدیمی همیشه جلوی در اتاقشان بود و بابا همیشه خدا می‌نالید که هفتاد تومان ازش شیربها گرفته‌اند و با همین قالیچه سرش کلاه گذاشته‌اند؛ کف اتاق افتاده است.

دمپایی‌هایم را کنار دمپایی‌هایش در می‌آورم و داخل می‌شوم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_درو ببند.

در را می‌بندم. صدایش شبیه این است که به خانه برگشته‌ام. همه چیز برایم زنده می‌شود. در اتاقم را می‌بندم، کفش‌هایم را توی جاکفشی می‌گذارم. روفرشی‌های خزدارم را پا می‌زنم. با نوک پا، قالیچه را میلیمتری صاف می‌کنم، نورهای رنگی از پشت پنجره اتاقکم روی زمین پهن شده است...

لبم را گاز می‌گیرم تا ناله دلتنگی‌ام را فرو برم .

_چرا وایسادی؟ بشین...

با سر به کاناپه اشاره می‌کند. می‌روم و گوشه‌اش، در خود جمع شده و دلتنگ، می‌نشینم. آن ته، یک میز

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته که یک گاز کوچک روزمیزی رویش قرار دارد. یک سینک کوچک دارد. چند تکه ظرف و لیوان، آن بالایش روی جاظرفی که به دیوار آویزان شده، خودنمایی می‌کند.

_دلت قهوه می‌خواست؟

این‌بار نمی‌توانم ناله‌ام را نگه دارم. قشنگ از ته وجودم ناله می‌کنم: «چرا زودتر منو نیاوردی اینجا؟»

از کمد زیر گازش، یک قهوه جوش کوچک بیرون می‌آورد و با افتخار نشانم می‌دهد.

_دیروز برات خریدمش. گفتم اول اینو بگیرم برات بعد بیارمت...

رمان بازار
romanbazar.ir

غده اشکم می‌جوشد و به جای اشک، گلوله برفی می‌شود و راه گلویم را سد می‌کند. هیتر برقی‌اش رو به قرمز شدن می‌رود .

_من زیاد تو قهوه درست کردن وارد نیستم ولی خب، یارو فروشندهه یه چیزهایی یادم داد .

اسکوپ کوچک را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «گفت قهوه بریزم این تو، درسته دیگه؟»

فقط می‌توانم برایش سر تکان دهم. سرم را برمی‌گردانم تا چشم‌هایم را نبیند. مشغول است. دور اتاق سر می‌گردانم و با لبه شالم، سریع اشک‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

راه گرفته را پاک می‌کنم. بینی‌ام سنگین شده و تا بالا می‌کشمش، سریع می‌پرسد: «سردت شد؟»

_59

_نه، خوبم...

حالم از خودم به هم می‌خورد. از شرمندگی سر پایین می اندازم و درست کنار پایم، یک گاز پیک‌نیکی قدیمی که یک سیخ رویش قرار دارد؛ می‌بینم. زیاد این چیزها را ندیده‌ام ولی با دیدنش خون درون رگ‌هایم منجمد می‌شود. همه حس‌های خوب می‌رود. همه مهری که

رمان بازار
romanbazar.ir

درون سینه‌ام کاشته را، باد می‌زند و دانه‌هایش را با خودش می‌برد .

بوی قهوه بلند شده، افسانه در سکوت پشت به من ایستاده، پرده‌های عمودی روی شیشه‌های بزرگ اتاق افتاده، همه چیز عین لحظه‌ای است که وارد شده‌ام ولی نمی‌دانم چرا حس می‌کنم دلم می‌خواهد جیغ بکشم. اشک‌هایم با غلظت بیشتری لوله می‌شوند و می‌ریزند.

_این پیک‌نیکه مال توئه؟

با تعجب برمی‌گردد. یک فنجان کوچک قهوه‌خوری در یک دستش و قهوه‌جوش کوچک در دست دیگرش است. کمی جلوتر می‌آید.

_داری گریه می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پا به پیک‌نیک اشاره می‌کنم و دوباره می‌پرسم: «مال توئه؟»

آرام فنجان را به سمتم می‌گیرد. بویش با روانم بازی می‌کند ولی هیچ میلی برای گرفتنش ندارم.

فنجان را نزدیک‌تر می‌گیرد و خیلی خونسرد می‌گوید: «علی»...

نفس بلندی که می‌کشم؛ می‌خندد.

_نکنه فکر کردی دیگه انقدر لات شدم که برا خودم بساط می‌چینم؟

روی نگاه کردنش را ندارم. فنجان را بالاخره از دستش می‌گیرم و با سری پایین بویش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بخور ببین خوبه؟ دیروز خودم یکی درست کردم ولی مزه زهرمار می‌داد. اهلش نیستم نمی دونم باید دقیق چه مزه‌ای بده...

_علی میاد اینجا؟

روبه‌رویم، لبه تخت می‌نشیند. پاهایش را روی هم می‌اندازد و خیلی بی‌خیال می‌گوید: «بعضی وقتا، موقع‌هایی که این دورو ور کار داشته باشه«...

بالاخره دست از بو کشیدن قهوه می‌کشم و قلپی بالا می‌روم. تلخ است. گسِ گس ولی شبیه به جان پایین می‌رود .

دوباره بدون آنکه به پیک‌نیک نگاه کنم؛ به سمتش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «ببخشید«...

رمان بازار
romanbazar.ir

رها و سرخوش، خنده را در سرش می‌اندازد و قهقهه می‌زند.

_60

_خودش اینجا رو برام عَلَم کرد. بهش گفتم چی می‌خوام بعد دور از چشم بابُ و بقیه برام سر همش کرد. شانس آوردم که توی یه خونواده کهنسال دارم زندگی می‌کنم که پله براشون نقش غول مرحله آخر رو داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه دیگری می‌خورم و می‌گویم: «جای با حالیه، می‌دونی کرمون منم یه همچین اتاقکی داشتم. البته وسط یه حیاط بزرگ بود».

_علی گفته...

_زیاد باهاش حرف می‌زنی؟

دستش را به نشانه اینکه زیاد چیز مهمی نیست؛ تکان می‌دهد و می‌گوید: «حرف می‌زنیم دیگه»...

_ازش بعیده...

_اینجوری که فکرش رو می‌کنی هم نیست. فقط زیادی تنهاس، همه‌مون همینیم، غیر اینه؟ من، تو، سودی، جعفر، رودی، همه مون یه مشت خواهر و برادر تنهاییم، عین مامان گلی که تنهاست و همش بهونه می‌گیره برنج

رمان بازار
romanbazar.ir

بار گذاشته. عین مامان من که دلش لک می‌زنه با یکی چهار تا کلوم حرف بزنه، عین بابُ که تو اون زیرزمین روزهاشو شب می‌کنه. فقط این میون یکی هست که باید بار تنهایی‌های همه رو به دوش بکشه. کی باید موقع طلاق همراه من میومد؟ علی. کی باید تو رو می‌برد می‌رسوند کرمون؟ علی. کی باید وقتی جعفر گند و گه بالا آورد جمعش می‌کرد؟ علی. کی باید هم هوای مامان خودشو داشته باشه هم هوای مامان منو؟ علی. کی باید خرج خونه رو بده؟ علی. دلم براش می‌سوزه. شاید تنها کسی رو که به عنوان بابا قبول داشته باشم، خودش باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچوقت اینجوری بهش فکر نکرده بودم. می‌دونی رفتن از این خونه برام همه چیز بود. اینکه دیگه هیچ درگیری نبینم. اینکه نفهمم کی چی کار کرده. وقتی نمی‌دیدم درد هم نمی‌کشیدم .

_حق داری. منم وقتی می‌خواستن شوهرم بدن به تنها چیزی که فکر می‌کردم رفتن بود. اینکه دیگه نیستم ولی خب بعدش...

روی تخت به پهلو دراز می‌کشد. دستش را حائل سرش می‌کند و دور تا دور اتاقک را نشانم می‌دهد و جریان را صدو هشتاد درجه می‌چرخاند: «قبول کن سخته دیگه تو این سن‌و سال، اونم با تجربه من، می‌دونی گاهی اوقات

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم مامان فقط نیم ساعت نباشه. نیم ساعت کسی غر نزنه، نیم ساعت فقط خودم باشم».

_61

فنجان قهوه به انتها رسیده را می‌چرخانم تا شکلک‌هایی که هیچ ایده‌ای ندارم معنایش چیست، نقش ببندد و می‌گویم: «می‌فهمم»...

_به علی که گفتم، خودش پیشنهاد اینجا رو داد. خودم مدیر ساختمونم، اینجا هم کسی دائم زندگی نمی‌کنه بیشتر واحدها خونه مجردیه، کلید این بالا رو هم فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم دارم. گفت چنین چیزی دوست داری؟ منم که از خدا خواسته...

فنجان را بالاخره کنار می‌گذارم و می‌گویم: «منم جات بودم دیوونه می‌شدم، خداییش فقط دارم این روزها رو سر می‌کنم تا بگذره«...

لحظه‌ای مکث می‌کند. ابروهایش را در هم کشیده و دستش را داخل جیب بزرگ کنار زانوی شلوار شش جیبش فرو می‌کند.

_چرا برگشتی؟

سریع چشم‌هایم را می‌مالم که مبادا اشک دیگری پایین بریزد ولی وقتی می‌گویم: «نمی‌دونم» ردش در صدایم زیادی هویدا است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مامان گلی می‌گفت قراره همون‌جا ازدواج کنی...

انکار می‌کنم: «نه بابا، ازدواج کجا؟ مامانمو نمی‌شناسی؟ توهم می‌زنه»...

_کسی بود که حالا نیست؟

سرم را بالا می‌گیرم و به سقف نگاه می‌کنم. همه سلول‌های بدنم فریاد می‌زند که بود. دوست دارم باز دروغ بگویم که نه ولی نمی‌دانم تحت تاثیر صداقت افسانه قرار می‌گیرم یا حجم دلتنگی باعثش می‌شود که می‌گویم: «یکی بود»...

_رفت؟

_می‌بینی که، من اومدم...

_چرا خب؟ مگه دوستش نداشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست ندارم جوابش را بدهم. به جایش بعد این همه سال می‌پرسم: «تو چرا نموندی؟»

دستش را از زیر سرش برمی‌دارد. غرغر می‌کند که خواب رفته و رو به سقف، طاق باز می‌شود.

می‌خواهم بگویم که اگر دوست نداری نگو ولی زودتر از من به حرف می‌آید: «مال من بحث دوست داشتن و نداشتن و این چیزا نبود. تا می‌خواست بیاد طرفم حس می‌کردم می‌خوام خفه شم. جیغ می‌زدم. انگار جعفر می‌خواست عین قدیم بیفته روم خفه‌م کنه»...

_62

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش سوزن شده، فرو می‌رود و جای اشک‌ها را روی صورت و گردنم می‌سوزاند.

_بعد پنج سال، در حالی که حتی یه شب هم کنارش نخوابیدم بهم گفت افسانه بیا تمومش کنیم .

_دوستش داشتی؟

_بیشتر دلم براش می‌سوزه. فکر کن پنج سال زن داشته باشی بعد حتی نتونی یه بار روی سرش یه دست بکشی.

انگشت سبابه‌اش را به نشانه عدد یک نشانم می‌دهد و با تاسف آه می‌کشد.

_خلاصه که دختر رفته بودم دختر هم برگشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_به همین راحتی؟

سر بالا انداخته، می‌گوید: «خب نه، اصلاً راحت نبوده و نیست. زن‌عمو هنوز بعد این‌همه سال، هر جا که می‌بینتم میگه شما مادر و دختری زن نیستین وگرنه بابات نمی‌رفت سرتون هوو بیاره»...

روزهای قدیم عین فیلم جلویم زنده می‌شود. من جعفر را شارژ می‌کردم و هنوز به دقیقه نکشیده، افسانه زیر دست و پای جعفر، هیستریک جیغ می‌کشید. بابا می‌گفت که شلوغش می‌کند. می‌گفت افسانه هوچی است و من این وسط عقده‌ها و حقارت‌های مادرم را خالی می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می دونم خیلی دیره ولی ازت معذرت می‌خوام.

حتی برنمی‌گردد که نگاهم کند. روی تخت بی هیچ عکس‌العملی دراز کشیده و فقط صدای پوزخندش را می‌شنوم.

_تقصیر هیچکس نیست.

اصرار می‌کنم: «چرا تقصیر منه، من هر بار زیر گوشش می‌خوندم«...

پشت و رو می‌شود و خودش را کش می‌آورد. دست زیر تشکش می‌کشد و از جایی که معلوم می‌شود حفظ است؛ پاکت سیگاری را بیرون می‌کشد .

نشانم می دهد و می‌پرسد: «می‌کشی؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می‌اندازم .

_اذیت میشی بکشم؟

ذهنم سریع به سمت رخی می‌رود. سال‌ها آمد و در خانه خودم کشید و حتی یک‌بار هم نپرسید که اذیت می‌شوم یا نه. همه این سال‌ها صد برابر افسانه دوستش داشتم!

_نه راحت باش...

با کبریت سیگاری آتش می‌زند. بوی خانه‌ام بیشتر می‌شود. مخلوط قهوه و سیگار و من نمی‌دانم این سنگینی سینه‌ام بیشتر به خاطر عذاب وجدان است یا دلتنگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_گاهی فکر می‌کنم تقصیر خودش بود. گاهی می‌گم اگر همون روز اول به زور اومده بود جلو این‌جوری نمی‌شد. بعد فکر می‌کنم خدا رو شکر که زورم نکرد وگرنه شاید خفه می‌شدم. بعضی وقتام فکر می‌کنم که همه اینا خواست خدا بوده که دست مردی بهم نخوره و هنوز باکره باشم و الان که به بینش حالام رسیدم عذاب وجدان نداشته باشم.

#پالیمسست63_

تلخ می‌خندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بقیه می‌دونن؟

می‌گوید: «نچ، فقط من‌و خودش‌و تو، قول گرفته به کسی نگم».

اینکه مرا وارد این دایره کوچک رازش کرده است؛ درد دارد. از شرم به عرق می‌نشینم. عذاب وجدان دارم که او این‌طور صادق است و من یک آدم دروغگوی پستم...

دهان باز می‌کنم: «چه تراژدی وحشتناکی برای بابا هست، یه دختر ازدواج کرده باکره و یه دختر مجرد که»...

باقی اش را نمی‌دانم چطور بگویم. بگویم باکره نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بگویم به جز آن دو سه سال اول، هر شب را در آغوش مردی خوابیده‌ام که حالا زن دارد؟

بگویم دلم برای لولیدن در تن مردی درد می‌گیرد که حتی یک‌بار هم خانواده‌ام را ندیده است؟

نمی‌دانم باید جمله‌ام را چطور تمام کنم.

حتی حالت چشم‌هایش هم عوض نمی‌شود. فقط دوست دارم بدانم اگر خودم جای او بودم، داستان چطور پیش می‌رفت؟

بعد ذهنم جای دوری نمی‌رود. یک گاز پیک‌نیکی و یک سیخ دیده‌ام و هزار برداشت کرده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

_الان فهمیدم داستان جور دیگه‌ای هست. اگر بگم از هیچ مردی خوشم نمیاد چی برداشت می‌کنی؟

دست‌هایم را به هم می‌مالم و می‌گویم: «دوست دارم سعی کنم مثل خودت هیچ برداشتی نکنم».

_نمیشه که برداشت نکرد. مثلاً من دیدم تو عاشق مردی بودی که همه چیزت رو بهش دادی، بعد با حال و روزت فهمیدم که دوستش داشتی. وقتی دوستش داشتی، خودت خواستی، چیزی که البته من یه زمانی آرزوش رو داشتم، چرا باید برداشت بد بکنم؟

فقط می‌توانم برایش سر تکان بدهم. حالم خراب‌تر از چیزی است که بشود در موردش حرف زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_از دخترها خوشم میاد...

حرفش در هوا معلق می‌ماند، نه اشتباه می‌کنم، شبیه گیوتینی فرود می‌آید.

_هیچی نمی‌خوای بگی؟ نظری نداری؟

به جای جواب می‌گویم: «شونزده ساله که با یه پسرم، از وقتی که رفتم، از وقتی که تونستم خودم اولین تصمیم زندگیم رو بگیرم، از وقتی که چشم باز کردم، از اولین باری که لمسش کردم؛ عاشقش بودم«...

مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند. لبخندی گوشه لبش نشسته است و پاکت سیگار را آرام می‌چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اوایل فکر می‌کردم که شاید فقط با اون این‌جوری هستم، فکر می‌کردم اگر مرد دیگه‌ای باشه بتونم باهاش باشم ولی ترسش مانع میشه. می‌دونی این وحشت وقتی با یه دخترم وجود نداره...

آب دهانم را قورت می‌دهم.

#پالیمسست64_

_هفته پیش تو آشپزخونه داشتم می‌مردم که باشه و لمسم کنه. سیزده ساله که هر شب بوده. هر شب تو بغلش نفس نفس زدم بعد خوابیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونم عاشقشم یا نه ولی حس خوبی بهم میده. یه جور خاصیه. یه جور لطافت که جدای خاطرات بچگیم هست...

چشم می بندم، تصور می‌کنم و بازی‌ای که شروع کرده‌ایم را ادامه می‌دهم: «اولین بار که خواست لبم‌و ببوسه، وقتی اومد جلو، چشماش زودتر از اینکه بخواد کاری بکنه داد می‌زد قراره یه اتفاق بزرگ بیفته. نفس نفس می‌زد ولی من نمی‌تونستم نفس بکشم. عین تو فیلما نبود که دستش رو بذاره پشت گردنم یا دست بندازه دور کمرم. با فاصله ایستاد، سرش‌و آورد جلو و لبم‌و زبون زد. داشتم از خوشی می‌مردم. بعد هم لبم‌و

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسید. شاید یه سال طول کشید تا بلد شیم وقتی می‌بوسیم باید زبونمون رو بکنیم تو دهن همدیگه«...

قاه قاه می‌خندد. چشم باز می‌کنم و من هم لبخند می‌زنم.

_اسمش سحره، گاهی میارمش اینجا، هنوز نمی‌دونم باید چه جوری باهاش برخورد کنم ولی گاهی فکر می‌کنم شاید جعفر فقط یه وسیله بود.

بازی را رها می‌کنم. قسمت آخر داستان صدایش رو به گرفتگی رفته و من وارد یک لایه دیگری از زندگی‌ام شده‌ام. آن قسمتی را که مدت‌های مدیدی بود نادیده

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بودم و رویش داستان‌های جدیدی را نقش می‌زدم. خانواده‌ام را...

_حالا میخوای چکار کنی؟

صورتش دیگر نقش لبخند ندارد. به درو دیوار نگاه می‌کند و بعد بی‌حال می‌گوید: «اولین کار اینه که پول جمع کنم».

لب‌هایش را به هم جمع کرده و نفسش را به بیرون فوت می‌کند. دستش را روی قلبش می‌گذارد و با لحنی نامطمئن می‌گوید: «می خوام عمل کنم. البته یه سری مشکل هست ولی خب»...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم می‌کند تا واکنشم را ببیند. برای مطمئن کردنش، سر تکان می‌دهم.

_اولین مشکلم کارو پول جمع کردنه. خودت بهتر می‌دونی دیگه، برای یه دختر دیپلم ردی با خانواده ما که هزارتا صاحب‌و سالار داره؛ زیاد آسون نیست ولی خب امید دارم که میشه. مرحله بعد اینه که چه جوری به بقیه بگم. می‌دونی دلم براش می‌سوزه. اینکه فردا ملت راه بیفتن بگن زنت مرد شده، یه جوریه، نه؟ می‌فهمی؟ قول و قرارم باهاش برام مهمه. اینکه اذیتم نکرد، اینکه تو همه اون سال‌ها مدارا کرد. بعد سخت‌ترین قسمتش فکر می‌کنم گفتن به مامانم باشه. اصلاً بهش فکر می‌کنم، مو به تنم سیخ می‌شه«.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی کاناپه بلند می‌شوم، کنارش می‌نشینم و موهایش را دست می‌کشم.

_فکر کنم اول اینارو بزن...

#پالیمسست65_

چند بار پشت سر هم آه می‌کشد و سرگشته سر تکان می‌دهد. صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و گرفته می‌گوید: «فکر کنم مامان بکشتم«...

_چرا؟ اونکه همیشه دلش می‌خواست پسر باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش را محکم می‌مالد و چتری موهایش را به هم می‌ریزد.

_زیاد مشاوره رفتم، خیلی‌ها بهم گفتن شاید از روز اول دوست داشتی پسر باشی، شاید همه اینها از وقتی شروع شده که امید داشتن پسر باشی که هر روز یه آینه دق جلوم بوده که اگر پسر می‌شدم فلان می‌شد، اگر پسر می‌شدم چنان می‌شد. خودمم نمی دونم پری، واقعاً نمی‌دونم از کجا شروع شد...

با احتیاط روی کمرش دست می‌کشم.

_اشکال که نداره لمست کنم؟

_دیوونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه میدونم، میگی دوست داری دخترها باشن، میگم نکنه یه طوریت بشه...

عین افسانه همیشگی صدایش را در سرش می‌اندازد و قهقهه می‌زند.

_تو مثلاً علی ماچت کنه یه جوری میشی؟

_تا حالا که نکرده ولی فکر نکنم.

_خب منم عین علی...

عقب‌تر می‌روم تا درست نگاهش کنم. حالا در نظرم یک آدم دیگری شده است. نه اینکه بخواهم قضاوتش کنم ولی انگار بار اولی است که درست می‌بینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

رژلب دارد. حتی در خانه خودشان هم رژلب می‌زند، آن هم نه مثلاً کم‌رنگ، همیشه لب‌هایش سرخ است.

_میشه بپرسم پس چرا رژلب می‌زنی؟

شانه بالا می‌اندازد و می‌پرسد: «شاید هنوز دوست دارم خوشکل باشم؟»

سینه‌هایش را با دست می‌گیرد و باز می‌پرسد: «شاید چون هنوز اینارو دارم؟»

کش موهایش را باز می‌کند و دوباره سوال می‌کند: «شاید واقعاً باید اینارو کوتاه کنم؟»

شانه‌هایش را می‌گیرم و نزدیک‌تر می‌کشمش. مقاومت نمی‌کند و سرش را روی سرم می‌گذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فکر کنم باید دست به کار بشم. می‌خوام قدم اول یه خونه بگیرم، حاضری همخونه من بشی؟

تنش از خنده آرامی می‌لرزد.

_چرا الان که به تو گفتم هیچی به اندازه قبل ترسناک نیست؟

_اگر بگم اندازه قبل اینکه باهات حرف بزنم دیگه احساس دلتنگی و تنها بودن نمی‌کنم، یه مقدار درک کنی، نه؟

سرش را در همان گردنم تکان می‌دهد .

_می‌خوای بمونی کلاً یا به خاطر من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_یک سالی میشه که زن گرفته، بهش دروغ گفته بودم، اینکه بابا دو تا زن داره، مامانش فهمیده بود...

میان حرفم می‌گوید: «تو مدرسه هم دروغ می‌گفتی«...

صادقانه برایش سر تکان می‌دهم و عین طوطی تکرار می‌کنم: «تو مدرسه هم دروغ می‌گفتم«.

_خب؟ بعدش؟

_هیچی دیگه، بهم گفت تو به درد ما نمی‌خوری، روزی که اومدم شیراز بچه‌ش به دنیا اومده بود. یه جورایی فرار کردم. یه درصدی از شرکت رو به نامم زده بود. اولش پول اون بود ولی خب من خیلی زحمت کشیدم، خیلی کار کردم، شاید نشه گفت که همه اون پول واقعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

حقم بوده ولی خب اون پول باعث میشه شاید یک هزارم کمتر درد بکشم. باید از اول شروع کنم، سخته ولی خب باز هم اون پول باعث میشه راحت‌تر پیش بره...

#پالیمسست66_

آرام زمزمه می‌کند: «ازت خوشم میاد که وسط شکست عشقیت هم همه چیز رو ول نکردی، یه جورایی عین همون بچگی‌هات هنوز خبیثی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگر بگم سهمم رو یه جورایی به دشمن خونی باباش فروختم، چی میگی؟

سرش را از روی گردنم بلند می‌کند. همه صورتش می‌خندد و می‌گوید: «بهت میگم خیلی دیگه کثافتی«...

دست روی سینه‌ام می‌گذارم، جلویش تعظیم کوتاهی می‌کنم و می‌گویم: «کاریه که از دستم بر می‌اومد. کوچیک شمام«...

با مشت به بازویم می‌زند .

_حالا چقدره؟

نفس عمیقی می‌کشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

_هیچ پولی اون شونزده سال انتظار و کشمکش رو جبران نمی‌کنه ولی خب باید از یه جایی دوباره شروع می‌کردم. حدود بیست میلیون...

دلزده تکرار می‌کند: «بیست میلیون؟«

آه زودتر از کلام از دهانم بیرون می‌پرد: «دلار«...

دهانش که باز می‌ماند می‌خندم .

_مگه چکار می‌کردین؟ وای، یا مولا، یعنی عاشقتم، اصلا... نمی‌فهمم.

_باباش کارگو داشت. واردات و صادرات، وسایل ساختمونی وارد می‌کردیم. ساختمون سازی داشتیم. شهرک سازی، هر کاری که بگی، حاجی خودش دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت خیلی وارد کار شه، اینکه اسمش سر زبون‌ها بیفته براش بد بود برا همین بیشتر چیزها رو داده بود دست منصور. قبلش یه درصدی سهام داشتم ولی اونقدری نبود که بشه روش مانور داد ولی بعد ازدواجش، برای اینکه یعنی از دلم در بیاره، چیزهای بیشتری به نامم زد .

با دلهره یک دختر می‌گوید: «نیاد دنبالت؟ شکایت نکنه؟ برات دردسر نشه؟»

_آبروشون خیلی بیشتر از این قیمت‌ها ارزش داره. اینکه چو بیفته یه دختر سر پسر حاجی رو کلاه گذاشته برا حاجی خفته. تازه، راه‌هایی که یاد گرفتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

ارتباط‌هایی که زدم، فکر می‌کنم اینا هزاران برابر اون پولی که آوردم قیمت داشته باشه...

با چشم‌های گرد شده می‌گوید: «نمی‌فهم، نمی‌فهم«...

شانه‌هایم را بغل می‌گیرم و با حسرت می‌گویم: «مهم نیست. باید اول بیفتیم دنبال یه خونه«...

نقشه‌هایش را با شوق‌و ذوق می‌گوید. اینکه کجا خانه بگیرم. اینکه من شرکت بزنم و او منشی شود. اینکه برای خانه جدیدمان چه مدل مبلی بخریم و من در سکوت فکر می‌کنم که باید همه چیز را از اول شروع کنم. سخت است، سنگین است ولی ذهنم باید یک‌جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را مشغول کند وگرنه بعید نیست یک روز خودم را سوار اتوبوسی ببینم که دارد به سمتش می‌رود!

توی راه‌پله جلوی خانه وقتی کلیدش را درون قفل می‌چرخاند، می‌پرسم: «اسمت‌و چی می‌خوای بذاری؟»
شوکه نگاهم می‌کند .
_اسمت؟ نمیشه که همون افسانه بمونی نه؟

زبانش را زیر لب بالایش می‌اندازد.
_علی، جعفر، احتمالاً غلام. غلام دیگه؟ خوبه نه؟ غلومی...
مامان که در را باز می‌کند، فرصت نمی‌شود جواب بدهم فرقی نمی‌کند که دختر باشد یا پسر، غلام باشد یا

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه، خواهرم بوده، نبوده، هست، نیست، همیشه در نظرم آدمی می‌آید که مرا از پله‌های پشت‌بام بالا برد و به یادم آورد که می‌شود دوباره راه رفت!

_67

فصل هفتم

سر صلبش عین ماهیچه‌های نرم قلبش می‌تپد. نه می‌تواند پلک‌هایش را باز کند و نه می‌شود چشم روی هم بگذارد و به آنی به خواب برود. انگشت اشاره

رمان بازار
romanbazar.ir

زخمی‌اش که با مشت دیشب دوباره سر سوزشش راه به سینه‌اش باز کرده را بارهای بار از وسط دو ابرویش به وسط پیشانی دردناکش کشیده و هنوز به سر نرسیده، راه رفته را باز می‌گردد.

موهای مجعدش در هوا مانده و پاچه زیرشلواری‌اش بالا رفته و پرزهای خرمایی رنگ ساق پایش از سرما سیخ زده است .

بینی‌اش را ثانیه به ثانیه بالا می‌کشد و با هر فین فین کردن، فحشی به هر چیزی که ذهنش برسد؛ می‌دهد.

به موتور هوندایش، به مسیر طولانی میبد تا گل‌خانه‌اش، به هوای سردو خشک کویر، به بادهایی که شبیه سوزن توی پیشانی می‌نشیند، به سینوس‌های سال‌ها چرکی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

و وقتی خوب مسیر را پیش می‌رود؛ آن آخرش به میترایی می‌رسد که دلش نمی‌آید فحشش بدهد و به جایش می‌گوید: «خدا بگم چه کارت نکنه که این‌همه سال من‌و تو اون خراب شده نگه داشتی«...

دم دمای ظهر است و از صبح علی‌الطلوع که خورشید از پس کوه بیرون زده؛ از روی کاناپه ناراحت خانه که کل شب فنرهایش جای جای دنده‌هایش فرو رفته؛ بلند شده و عین مجنونی دور خودش گشته است .

معده‌اش بعد از یک شب بی‌خوابی عین اسبی شیهه کشیده و مجبورش کرده تا سر چهارراه برود و نان و تخم مرغ بخرد. کل راه رفت و برگشتش، سنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزه‌ای را با این پا و آن پا شوت کرده و با هر ضربه، با خودش تکرار کرده: «دروغ است، راست است. امکان ندارد، شاید هم بشود. مگر شهر هرت است، اگر باشد؟ شوخی است. شوخی به این مسخرگی؟»

از دیشب که آن مردک آمده و آن کاغذ تایپ شده را نشانش داده؛ راهش را به جای اتاقک، به خانه قدیمی کج کرده و فکرها عذاب الیمش را تکمیل کرده است . سر صبح اول از همه، یخچال خانه قدیمی را به برق زده است. بوی گندش باعث شده دو سه بار سر سینک ظرفشویی عق بزند و بعد محتویات جمع شده روی

رمان بازار
romanbazar.ir

آبشی، بدتر از قبلش کرده و دل‌و روده‌اش را از جا کنده و همراه زرداب بالا آورده است.

_68

خانه قدیمی شبیه به مسجد از خورد و خوراک خالی بوده و دل دوباره رفتن به خانه دخترک را هم نداشته است. لاجرم لباس‌های چروکش را به تن کرده، پای بدون جورابش را به زور درون کفشش چپانده و تا برود سر خیابان و نان‌و تخم‌مرغ بگیرد و برگردد؛ سه جای پایش تاول زده و همه چیز را بدتر از قبل کرده و چاک

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش را جوری شکافته که هیچ‌کسی که بشناسد را دیگر بی‌نصیب نگذاشته است.

گاهی چرتش می‌برد ولی به آنی نرسیده، پلکش می‌پرد و از نو اتاقک دخترک را نشانش می‌دهد .
دیشب تا صبح گوش به زنگ بود که مبادا کسی بیاید و خرده ریزهای دخترک که به فاصله یک شب از شیک به کوفتی تنزل مقام یافته‌اند را بار کند و ببرد. پیش خودش فکر کرده که نکند موشی، مارمولکی، سوسکی، پشه‌ای، اصلاً ماری بخزد و به درون اتاق تمیزش برود ولی باز شانه بالا انداخته و گفته که به درک. گفته می‌خواهم که کل خانه‌اش را مورو ملخ بر دارد و ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخم مرغ را روی بشقاب رویی پخته، خورده و از همان وقت آمده و روی صندلی پیرزن بخت برگشته‌ی دست از دنیا کوتاه که حالا دیگر نشستن رویش برایش عادی شده، نشسته و چشم‌های سنگینش را روی اتاقک نحس نگه داشته است.

شب گذشته حوالی ساعت نه و ده شب عین شب‌های گذشته در حال پرسه زدن میان اتاق دخترک بود که کسی عین میرغضب زنگ خانه را پشت سر هم فشار داده و قطع هم نکرده بود. با توپ پر به سراغش رفته و تا جلوی در خط و نشان کشیده بود که این بار هرکسی باشد را نیست و نابود کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

همین‌که در را باز کرده بود و مرد برزخی‌ای که به ساکنین خانه فحش می‌داد را دیده بود؛ مشتش که برای ضربه‌ای رقص پا می‌کرد را پر کرده و درست وسط صورت مردک خوابانده بود. صورت مردک به آنی از خشم به حیرت تغییر مسیر داده و ناباور به دماغ پر خونش دست کشیده و این‌بار بی‌جان فحش‌هایش را از سر گرفته و تو خالی تهدید کرده بود: «اول‌و آخرتون رو با هم یکی می‌کنم«...

این بار با صدای زنگ اول به خودش گفته بود که هر کسی باشد؛ حتی وفا، حتی خود میترا، هرکس، حتی خود حاج غلام‌علی از گور برگشته، دیگر برایش توفیری نکند و سگ لرزه نگیرد. بعد از چندین بار موش شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

و ترسیدن از این‌که مبادا کسی از فک‌و فامیل میترا آمده باشد؛ این سری چنان شمشیرش را سریع به فرق دشمن فرضی‌اش کوبیده که طرف فرصت نکرده بود حرف بزند. دست پیش گرفته و هر چه مرد گفته را دو برابر به خوردش داده و گفته بود: «چه گرفتاری شدیم خونه دادیم به دختر مجردا، والا ملت حق دارن خونه دست آدم مجرد نمیدن، بابا یارو رفته، بار کرده رفته ولی هنوز ارباب رجوعاش دست از سر کچل ما برنمی‌دارن. آقا خدا داده سوراخ، برو یه جا دیگه فرو کن، سر ما هم عربده نکش«...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای کار که رسیده بود، مردک کاغذ تا شده‌ای را از جیب شلوارش بیرون کشیده، با دو دست صافش کرده و نفس‌هایش را با صدا از دو حفره بینی‌اش فرت‌و فرت بیرون داده بود. سه چهار بار طول و عرض خیابان خلوت، پیاده رو عریض، لابه‌لای درخت‌های لرزان را از نظر گذرانده و بر خلاف ابتدای امر این بار با لحنی که می‌گفته پدرت را در می‌آورم؛ ابروهایش را بالا و پایین انداخته و گفته: «سوراخ مرتیکه؟ سوراخ؟ درد من سوراخه؟ نگاه زنیکه هرجایی چی برا من نوشته، نوشته به جامعه بزرگ ایدزی‌های جهان خوش اومدی، درد من سوراخه؟»

_69

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به عقب لت خورده بود. یک دقیقه یا شاید بیشتر زمان برده بود تا بتواند خودش را جمع کند. دست‌های آماده نبردش کنارش فرود آمده بود و کاغذ را در واکنشی ناخودآگاه از دستش گرفته و اولین چیزی که دیده بود پروانه درشتی کنار اسمش، آن پایین صفحه بود.

مردک حرف زده بود و امین به روزهای بعد از برگشتش و خوابیدنش روی آن تخت فکر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مرد بی‌نوا در سرش اکو شده بود: «من بیچاره یک ماه ایران نبودم، حالا که برگشتم می‌بینم این نامه رو پست همون اوایلی که رفتم برام آورده داده دست ننه بدبخت من. پدر بیچاره من داره سکته می‌کنه، زندگیم رفته رو هوا، نمی‌دونم باید چکار کنم، اصلاً نمی‌دونم راسته یا زنیکه خواسته خوشمزه بازی در بیاره«...

گوش‌های امین همان جلوی در کر شده بود. فقط توانسته بود چند بار پشت سر هم بگوید نیست و بعد در را روی صورت مرد بی‌نوایی که التماس می‌کرد آدرسش را بدهد؛ به هم بکوبد. دیگر به سمت اتاقکی

رمان بازار
romanbazar.ir

که درش هنوز چهارتاقی باز مانده هم نرفته بود. راهش را به سوی خانه قدیمی کشیده و خودش را روی کاناپه ناراحت هال انداخته و ساعت‌های زیادی را در دنیای غریبی غرق شده بود .

تکه‌های پازل را در سرش کنار هم چیده و وقتی خورشید اولین اشعه‌هایش را زده بود؛ پازل کامل شده بود.

فکر کرده بود که مردک انجمنی دنبالش می‌گردد. سه بار دیگر هم بعد از بار اول آمده و التماس کرده بود که برای رضای خدا یک آدرس یا شماره تلفن برایش گیر

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاورد. گفته بود که حرف مرگ و زندگی است و امین از پروانه پرسیده بود که باید شماره‌اش را بدهد یا نه؟ مرگ‌و زندگی‌ای در کار است یا نه؟

دخترک هم خونسرد و بی‌خیال جواب داده بود که نه! گفته بود احتمالاً راجع به همان رابطه طولانی مدت قدیمی است و چون خودش یک آدم متواری از یک رابطه بود به حرفش گوش کرده بود. همه را پای همان مردک گاوکش گذاشته بود. پیش خودش بارها گفته بود مردک می‌خواهد از یک طریق دیگر ردش را بگیرد. بعد بگویی نگویی هم دلش برای مردک سوخته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. خودش را جای او گذاشته بود. پیش خودش زمزمه کرده بود که اگر من دنبال میترا می‌گشتم؟

بعد با خودش فکر کرده بود نباید به این سرعت میدان را خالی کرده بود. نباید همه چیز را به این راحتی رها کرده و فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. باید همان فردای شبی که میترا مجبورش کرده بود حلال کند و منتظر بماند؛ منتظر نمانده و دنبالش رفته بود. حداقل می‌توانست عین همین مردک یکی دو تا از رفقایش را دنبالش بفرستد.

_70

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد تکه گم شده پازل آن مردی که آمده و تهدید کرده بود با پیت نفتی برمی‌گردد و خانه را می‌سوزاند را کنار باقی گذاشته و باز فکر کرده است. فرار یک شبه دخترک را اضافه‌اش کرده و آش شله قلمکار به دست آمده را بارها هم زده است.

دخترک قبلش گفته بود باید صبر کند تا یک جایی را برای خودش دست و پا کند و بعد از یک روز زنگ زده بود که دارد می‌رود!

از صبح روی همین صندلی نشسته و به هر چیزی که بشود فکر کرده است. نامه تایپ شده را دستش گرفته و همه چیز را دوباره از نو، روی کاغذ خیالی ذهنش

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته است. خیالش هزار بار به بیراهه رفته و بعد که راه را گرفته، دلهره‌اش بدتر از قبل شده است .

شک کرده که نکند با آن مردک گاوکش هم در ارتباط بوده باشد؟

بعد حرص خورده اگر بچه‌ای که می‌گفت همین ماه پیش متولد شده هم مبتلا شده باشد؟

صد بار پیش خودش تکرار کرده که شاید شوخی باشد.

تصویر متین پسر میترا در برابر صورتش زنده شده و همه چیز را دردآلودتر کرده است. وقتی با میترا آشنا شد؛ پسرک هشت نه سال بیشتر نداشت. چهارده ساله هم که شد؛ پدر بزرگ پدری‌اش مجبورش کرد برود

رمان بازار
romanbazar.ir

کویت کنار وفا ولی در همه این سال‌ها، از وقتی که میترا زودتر از موعد یائسه شده بود؛ هیچ بچه‌ای به جز متین در نظرش نیامده بود .

میترا که گریسته و دردهایش را برایش باز کرده بود؛ قول مردانه داده بود که می‌ماند. گفته بود متین پسر من هم هست. قول داده بود که عقد دائمش می‌کند و متین را از زیر یوغ وفا بیرون می‌کشد. برایش سینه سپر کرده بود و میترا را میان حلقه دست‌هایش فشار داده و برایش گفته بود: «یه وقت فکر نکنی می‌تونم کمتر از بچه خودم دوستش داشته باشما، من چون خودم کشیدم می‌فهمم. انگار از گوشت و خون خودمه، وقتی بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

میشم فکر می‌کنم وفا زورکی بردتش خونم به جوش میاد«...

حالا میترا رفته و خودش زیر این ایوان، در سایه، احساس سرما و خالی بودن می‌کند .

میترایی که یائسه بود و حتی عده هم نمی‌خواست . پوزخندی می‌زند و باز چشم‌هایش روی اتاقک ثابت می‌ماند. هیچوقت فکر نمی‌کرد که در زندگی کنار زن دیگری به جز میترا بخوابد. واقعاً هم نخوابیده بود ولی این درد جدید ناشی از ترس را نمی‌فهمد. مشتش را چند بار باز و بسته می‌کند. زخم روی انگشتش داغ دلهره‌اش را صد چندان می‌کند. خون مردک را تا به

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه برگشته، هزار بار شسته ولی مگر خیالش راحت می‌شود؟

هر بار توی ذهنش مرور می‌کند شبی که رسیده بود؛ بعد از رفتن آن مردک، وقتی که داشت شیشه‌های آباژور را از روی زمین جمع می‌کرد؛ انگشتش را بریده و بعد روی همان تخت خوابیده است. به اینجای کار که می‌رسد؛ مغزش یاری نمی‌کند که انگشتش را بسته یا با زخم باز خوابیده بوده؟

فکر و غصه آن خوابیدن یک طرف، فکر ریختن خون از دماغ این مردک بر روی انگشتش که هنوز کامل کامل خوب نشده هم یک طرف دیگر. هر بار به این‌جای

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرش می‌رسد؛ دستش را مشت کرده و چندبار روی همان ناحیه دردناک سینوسی‌اش می‌کوبد و می‌گوید: «ای خاک تو سرت کنن امین، خاک عالم، چرا عالم؟ دو عالم. خاک تو سرت که نمی‌فهمی کی باید موش باشی کی سگ»...

_71

ذهنش حتی یک لحظه هم خالی نمی‌شود. از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پرد. یک لحظه خاطرات روزی که میترا یائسه شده بود می‌آید و دمی دیگر نکندها دوره‌اش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان دیشب گوشی اش را بیچاره کرده و صدها بار سرچ کرده که آیا ایدز از طریق تخت‌خواب فرد مبتلا منتقل می‌شود؟

آیا ایدز از طریق ریختن خون به روی زخمی که اسکار بسته، منتقل می‌شود؟ آیا ایدز از طریق...

همه اگرهای ذهنش را سرچ کرده و برای هر کدام جوابی نقیض آن دیگری یافته است. بعد آن گوشه صفحه، ادمینی تالاپ صفحه‌ای باز کرده و برایش نوشته است: «آیا شما رفتار پر خطری داشته‌اید؟»

همان‌جا صفحه را بسته و قلب‌و دستش جوری شروع به لرزیدن کرده که دیگر روی پاهایش بند نبوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر رفتار پر خطر، ایدز، دخترک، آن نوزاد، مادرش و همه و همه از نو آمده و روی دلش نشسته است.

چند ساعتی می‌شود که روی ایوان نشسته، معده‌اش هنوز با خوردن هشت تخم‌مرغ نیمرو ضعف می‌رود. دست‌هایش از سر شانه تا بند بند انگشت‌هایش کوفته و دردناک است. طپش قلب دارد. پاهایش جان ندارد تا خودش را جابه‌جا کند. هر بار آن تالاپ باز شدن صفحه و آن رفتار پر خطر پشت پلکش جان می‌گیرد؛ از نو می‌میرد و زنده می‌شود.

هر بار که فکر می‌کند که روزها و شب‌ها روی تخت دخترک چه رفتارهایی داشته، مشت دیگری به

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی‌اش می‌زند. به خودش می‌گوید وای که اگر میترا بود کی می‌رفتم و در بوی ملحفه دخترک غرق میشدم؟ هزار بار بیشتر برای خودش تکرار کرده؛ لعنت به روزی که میترا یائسه شد. لعنت به روزی که میترا زار و زار اشک ریخته بود و خودش گفته بود بهتر!

میترا ناراحت پرسیده بود بهتر؟

گفته بود بله که بهتر، این‌جوری دیگه هی گیر عادت زنانه هم نیستی، راحتیم .

میترا جوابش داده بود که حالا نمی‌فهمی و او آن موقع نفهمیده بود. روزی گرا دستش آمده بود که میترا بی‌نیاز به عده رفته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خدا می‌خواست سر شوخی را به طرفش باز کند.

از همان دیشب بارها زمزمه کرده که خدا قهرش گرفته است. مادرش بار آخر التماسش کرده بود که بیاید، گفته بود امین خدا قهرش می‌گیرد که مرا این گوشه خانه سر پیری ول کردی. خندیده بود. با خودش گفته بود مگر حالا خدا آشتی است؟

حالا می‌فهمید که خدا آن موقع آشتی بود. همان دیشب نذر «خجه خاتون» کرده و بعد با خودش گفته مگر تو خودت با خجه خاتون قهر نکردی؟

آخرین بار بعد از رفتن میترا برای خدیجه خاتون میبد، همان جایی‌که برای بار اول میترا را دیده بود؛ خط و نشان کشیده بود که دیگر اسمش را نمی‌آورد. از دور

رمان بازار
romanbazar.ir

همین انگشت سبابه زخمی‌اش که حالا دق بالای دق شده را با غضب برای چیزی خیالی و نامعلوم تکان داده و قسم و آیه خورده بود که به ولای علی اگر بمیرم هم دیگر سمتت نمی‌آیم و حالا که دلش شور می‌زند که مبادا به مرضی لاعلاج مبتلا شده باشد؛ راه آشتی را پیش گرفته و دلجویی می‌کند که مبادا نکند از آه مادرش و غضب خجه خاتون و شل شدن نمازش باشد که به اینجا رسیده است!

_72

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابش از دستش در رفته که چند بار پیش خودش ناله کرده وای که اگر میترا این‌طور نشده بود چهل روز وقت داشت برود و همه چیز را پس بگیرد. نه اینکه راحت بگوید تمام و بعد هم فردایش زن مرد دیگری شود. همیشه این شرعیات برایش به لعنت خدا هم نمی‌ارزید ولی حالا دلش می‌خواست برود و به پای همه بیفتد و بگوید که آن روزها برگردند.

صبح بعد خوردن نیمرو به دخترک فلان فلان شده زنگ زده است. سرش داد و بیداد راه انداخته که زنیکه معلوم است اینجا چه می‌کردی؟

معلوم می‌شود با اعتماد مادر من چه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته بود بپرسد معلوم است روی آن تخت لعنتی چه کارها که نکردی؟

خواسته بود بگوید خدا به دادت برسد که اگر با این مردک رویش خوابیده باشی!

زود به داد خودش رسیده و فقط طلبکار ماجرا را برایش گفته است. منتظر بوده که دخترک ارج و التماس کند ولی خیلی عادی گفته است: «اینا همش زیر سر منصوره، می‌خواد منو پیدا کنه».

امین نرم‌تر از قبل ولی هنوز شاکی، گفته است: «خانم اینا دیگه از پیدا کردن گذشته، برا یارو نامه فرستادی که ایدز گرفتی، اون مرتیکه می‌خواد خونه رو آتیش

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنه. یه یارویی اومده میگه با آبروش بازی کردی. اون منصورت هم که اگر شما ایدز داشته باشی بچه بی نواش از دستش رفته«...

دخترک وسط آتش کلام امین، خونسرد گفته است: «من پیه خیلی بیشتر از اینا رو به خودم مالیده بودم ولی شرمنده که شما تو این موقعیت رسیدید و گریبان‌گیر شما شد«...

امین دیگر نتوانسته خودش را کنترل کند. صدایش را در سرش انداخته و گفته است: «بابا اون مردکی که هر روز میاد میگه از انجمنم آدم حسابیه، این آدمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب اومد آدم حسابی بود، مگر میشه سر یه شوخی و دنبال گشتن؟ من که خر نیستم«...

بعد وسط هوار هوارهایش صدایش رو به خاموشی رفته و پرسیده است: «خانم شما رو اون تخت، چه‌طوری بگم، من می‌ترسم، من روی اون تخت خوابیدم، اگر مبتلا بشم؟«

دخترک در جوابش خندیده بود. بعد متعجب پرسیده بود: «شما رو تخت من خوابیدی؟«

امین از ترس در حال سکته بوده ولی حس گنهکار بودن هم کنارش نشسته. اینکه با بوی دخترک خودش را خلاص کرده بود. اینکه تنها جای خانه که پلک‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

روی هم می‌افتاد همان تخت بود باعث شرمندگی‌اش شده بود. با دو دلی جواب داده است: «هیچ جا جز اونجا خوابم نمی‌بره«!

دخترک آهی کشیده و انگار که برای خودش حرف بزند، گفته: «گاهی دوست دارم هر چی دارم‌و ندارم رو بدم تا دوباره روی اون تخت‌و اون اتاق بخوابم«.

_73

دلهره‌اش کمتر شده ولی محض محکم کاری، گفته است: «خانم اگر چیزی هست بهم بگو، من از ترسش می‌میرم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه انگار که هر روز خدا چنین ماجراهایی را از سر گذرانده باشد؛ گفته: «اینا همه‌ش یه نقشه هست. می‌خواد منو پیدا کنه«...

بعد معلوم نشده از کجا و چه‌طور ولی صدایش کم‌کم در تنش رسوخ کرده و باعث شده امین دیگر داد و هوار نکند. قرار بوده دخترک را به صلابه بکشد. قرار بوده اول و آخرش را بیاورد جلوی چشم‌هایش. با خودش برنامه داشته که سکه یک پولش کند ولی بعد دخترک نرم نرم گفته و او گوش شده است: «اینجا نمی‌تونم بخوابم. همین‌که چشمام می‌خواد گرم بشه، ناخودآگاه دست دراز می‌کنم که پرده حریر دور

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت‌مو بگیرم بعد می‌بینم وسط هال دراز کشیدم، بدون پرده، بدون حریر، بدون روتختی ساتن، بدون پنجره‌های رنگی رنگی، بدون اون چراغ‌های بنفش و ارغوانی«...

یاد چراغ‌های بنفش و ارغوانی پلک‌هایش را باز کرده و کسی از خواب غفلت بیرونش کشیده و در جواب پیشکش تختش، بی‌تعارف گفته است: «اگر استرسش بذاره دوباره برم روش بخوابم. این روزها استرسم کم نیست، بیکاری، ناراحتی، تنهایی، همه این چیزها، این مردها باعث شده کرمون برام بشه شهر غریب، این خونه شده برام عذاب، انگار نه انگار که این همه مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا زندگی می‌کردم، انگار هیچ تعلق خاطری بهش ندارم. حالا هم که داستان ایدزو تخت‌و این حرفا«...

پروانه آرام به حرف‌هایش گوش کرده و بعد که به سکوت رسیده؛ گفته است: «زیاد فرقی هم با هم نداریم. منم شیراز برام غریبه شده. نمی دونم این ماجرای ایدز دیگه چه مسخره بازی هست که در آورده ولی بعد این همه سال بهش حق میدم دیوونه شده باشه«.

امین خیالش پر کشیده. خودش هم راه کمی تا مرز دیوانه شدن دارد. بعد هم فکر کرده دیوانه شده وگرنه این کارها، این خانه نشستن‌ها، این تارک دنیا شدن و

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسه زدن‌هایش که کار ادم‌های عاقل در این سن نبوده و نیست!

دخترک گفته: «اگر خیالتون راحت نمیشه فکر کنم توی وسایلم اگر بگردید، اگر اشتباه نکنم توی کشوی دوم سمت راست مدارک پزشکیم هست. فکر کنم کاغذ اهدای خونم رو هم شاید پیدا کنید».

بعد هم آهی کشیده که دل امین بدتر گرفته و گفته: «وقتی سر حال بودم، می‌رفتم خون می‌دادم. فکر می‌کردم اگر من خوشحالم آدم‌های دیگه هم همین‌جوری، با کمترین هزینه زندگیشون راحت‌تر شه، مخصوصا بچه‌ها»...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین از سر ابراز احساساتش پریده و پرسیده: «آخرین بار کی خون دادی؟»

دخترک جواب داده: «نمی‌دونم دقیق، شاید حدود چند ماه پیش، قبل اینکه همه چی به هم بریزه، چه‌طور مگه؟»

بعد هم صدای خنده دردآلودش آمده و گفته:

«خیال‌تون راحت، من خودم از همه بیشتر از این چیزها می‌ترسم. تختم هم مال شما. فقط دعا کنید یکی هم پیدا شه تختش رو بده به من، خیلی وقته که یه خواب راحت به چشمام ندیدم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک که حرف می‌زده؛ چشم‌هایش را بسته و بویش را تصور کرده است. بعد سعی کرده تصویرش را نقش کند. آخرین بار در همین خانه دیده بودش. روز تشییع جنازه مادرش بود. سر قبر، مظلوم کناری نشسته و گریه کرده بود. بعد هم همه کارها را خودش ردیف کرده و نگذاشته بود کم و کسری به چشم کسی بیاید. انگار که صاحب عزای واقعی خودش باشد. کارگر گرفته بود. دستور داده بود. گل گرفته بود. پارچه سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بود. فکر همه جا را کرده بود، حتی زیر یک پلاکارد هم نوشته بود از طرف پسر داغدارش امین.

در همین حیاط دیگ‌های برنج را بار گذاشته بود. امین ساکت نظاره کرده و وقتی جنب‌جوشش را دیده بود؛ فقط یک جمله گفته بود که می‌رفتیم رستوران.

دخترک چنان چشم‌های سرخ شده‌اش را براق کرده و با توپ پر جوابش داده بود: «دوست داشت برنجش‌و تو همین حیاط بپزن. متاسفانه وقتی داشت وصیت می‌کرد شما زیادی سرت شلوغ بود!» که باقی روز را خفه‌خون گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها سرش شلوغ بود. واقعاً سرش شلوغ بود.
سرش گرم همان یائسگی لعنتی بود. میترا حساس شده بود. با یک سردو گرم اشکش در می‌امد. می‌گفت می‌ترسد که امین ولش کند. می‌گفت پیر شده است. سن زیادی نداشت ولی اتفاق افتاده بود .
سر همین گریه‌ها برده بودش یزد ولی دکتر گفته بود دیر آمدید. باید زودتر اقدام می‌کردید. گفته بود ارثی است.

میترا بارها زار زده بود: «لعنت به این ارث‌و میراث، لعنت به من که باید بچه‌مو سر ارث بفرستم ولات غربت که کسی ارث‌شو بالا نکشه، لعنت به این زندگی،

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به من که باید تو چهل و چند سالگی بشم پیرزن«...

عین اینکه همین دیروز بوده همه چیز برایش زنده می‌شود. آن روزها میترا واقعاً عین پیرزن‌ها غرغرو شده بود. سعی می‌کرد همیشه کنارش باشد. بغلش می‌کرد. گر که می‌گرفت؛ اشک می‌ریخت. عمو بزرگش زنگ زده بود که مادرت مریض است. ترسیده بود به میترا بگوید که یک سر بروم و برگردم. ترسیده بود میترا بترسد که امین رهایش کند و بعد خودش رفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک که تلفن را قطع کرده؛ آرامش لحظه‌ای امین را هم با خودش برده و فکر «اگر دروغ بگوید» را عین موشی کور در انبار غلاتی در سرش به جا گذاشته است.

اگر دروغ بگوید...

اگر دروغ بگوید...

اگر دروغ بگوید...

سرش را وسط دست‌هایش می‌فشارد. شاید برای اولین بار بعد از رفتنش، سلامتی کسی غیر از خودش و میترا و متین، برایش مهم شده است.

فکر می‌کند که دخترک حتی اگر خراب هم باشد، حیف است که مریض باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان روی صندلی، زیر ایوان، زیر آفتابی که حالا کج شده و روی ساق پایش افتاده است. رو به در باز اتاق دخترک، رو به درخت‌های بلند بالای حیاط که پدرش قدیم‌ها کاشته و رو به فردی خیالی که ایستاده و داستانی را روایت می‌کند ولی وجود خارجی ندارد؛ داد می‌زند: «بدبخت کونت برا خودت می‌ترسه نه برا دخترِ«...

#پالیمسست75_

فصل هشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه دیوارک کوتاه پشت‌بام یک وری نشسته‌ام و محکم بازوهایم را بغل گرفته‌ام. چند روزی می‌شود که خانه نشینی را رها کرده و از صبح با افسانه شال‌و کلاه می‌کنیم و به دنبال دفتر کار می‌گردیم .

چند روز اول، کنار کار دنبال خانه هم می‌گشتیم ولی هر جا که رفتیم یا من انگی در می آوردم یا افسانه ایراد بنی اسرائیلی می‌گرفت که اینجایش کج است‌و آن‌جایش راست. یک جور ایراد می‌گرفتیم که هرکس نداند فکر می‌کند تا به حال کمتر از پنت‌هوس ننشیته‌ایم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرش هم هر دو به هم صادقانه اعتراف کردیم که شاید بهتر است اول کارو بارمان درست شود و بعد فکر خانه را بکنیم.

افسانه اول گفت که بانو دق می‌کند. بعد من اعتراف کردم که مامان تا همین حالا هم کم بابت نبود من و زندگی در شهر غربت جواب پس نداده است .

افسانه اضافه کرد که واویلا می‌شود. من ادامه دادم اگر خانه‌ای جانشین خانه‌ام کنم؛ از دردش خواهم مرد.

بعد هم برایش از خانه‌ام گفتم. از پنجره‌هایش که شبیه شیشه های مسجد نصیرالملک رنگی است و صبح‌ها وقتی بیدار می‌شوی؛ نورها احاطه‌ات می‌کند. از حیاطش گفتم که درخت‌های نارون شب‌ها هوهو می‌کنند و از

رمان بازار
romanbazar.ir

بارانی که شب تا صبح روی سقفش می‌ریزد و دلت را از نو عاشق می‌کند.

آخرش هم هر دو عین پت‌ومت با هم سر تکان دادیم و به این نتیجه رسیدیم هنوز وقت کندن نیست. آن هم در خانواده ما که فرقی نمی‌کند چقدر پول داری و داشتی، چه مدت خودت در شهر غربت توانستی گلیمت را از آب بیرون بکشی و کشیدی، زندگی در شهر خودت و آن هم مجردی عین گناه کبیره است.

البته خودم هم کنار حرف‌و حدیث‌و نظر دیگران یک ترس ناشناخته دارم. کرمان فرق می‌کرد. منصور

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه بود ولی حالا و اینجا در شهر خودم سخت‌تر به نظر می‌رسد.

افسانه گفته که صبر کنیم تا کم‌کم با علی حرف بزند.

گفته اگر علی را نرم کنم و پشت‌مان را بگیرد دیگر هیچکس تخم نمی‌کند حرف بزند .

_بیا داخل حداقل، غروبه، سرده، می‌چاییا...

خودش میان درگاه اتاقک ایستاده، قیافه‌اش را نزار کرده و دست‌هایش را روی بازوهایش می‌کشد.

#پالیمسست76_

رمان بازار
romanbazar.ir

_زیاد سرد نیست.

_نوک دماغت که چیز دیگه‌ای میگه...

گلویم را لمس می‌کنم و بی‌جان می‌گویم: «داخل خونه، اصلاً داخل هر فضای سر بسته‌ای احساس خفگی می‌کنم».

_بهت گفتم اون واحد بالای ثنا خوب بود، گفتم الکی داری ایراد می‌گیری، گفتمت که عیب از یه جای دیگه هست...

راست می‌گوید. واحدی را که امروز در یکی از مجتمع‌های تجاری دیدیم خوب بود. همه چیزش جور

رمان بازار
romanbazar.ir

بود ولی آن آخرش وقتی دیدم همه چیز دارد جدی می‌شود؛ حس کردم در حال خفه شدنم .

حس کردم اینجا جایم نیست. یک لحظه توی ذهنم آمد حالا که چی؟

دفتر هم گرفتی، اصلاً شروع کردی به زمین خریدن، به نیرو گرفتن، به ساختن، به جلو رفتن، آخرش که چی؟

_بهم فشار اومده افسانه، خیلی، نمی‌تونم بگم چقدر، نمی‌تونم توصیف کنم که قلبم چه جوری درد می‌کنه. حالم خرابه...

_صبر کن الان میام...

رمان بازار
romanbazar.ir

به داخل اتاقک می‌رود. پتوی مسافرتی‌ای دورش می‌پیچد و پتوی دیگری به دست با یه لنگه دمپایی، لی‌لی میکند و به سمتم می‌آید .

_خب اونم بپوش...

سر بالا می‌اندازد و می‌گوید: «حوصله‌م نمیشه».

حوصله لنگه دمپایی پوشیدن را ندارد ولی پتو را چنان با وسواس دور شانه‌های من می‌پیچد که مبادا از درزی سرما به درونم بخزد، فقط نمی‌داند که مدت‌ها می‌شود سرمازده‌ام.

بالاخره که از پیچش پتو راضی می‌شود؛ دمپایی را صاف زیر دو پایش می‌گذارد و روبه‌رویم می نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهت که گفتم، آدم تو عصبانیت هزارو یک کار می‌کنه، بابا بیست میلیون دلار از یارو کندی، انتظار داری قربون صدقه‌ت بره؟

_قربون صدقه نمی‌خوام...

مکث می‌کنم. دروغ می‌گویم. می‌خواهم. دوست دارم عین همیشه قربان صدقه‌ام برود. دورم بگردد. قبلاً هم هزار بار خراب‌کاری کرده‌ام. هزار بار شده که قهر کنم ولی همیشه آمده و قربان صدقه رفته است. حالا می‌خواهم...

_انتظار هم نداشتم بره به یارو غریبه بگه من ایدز دارم که پیدام کنه. می‌دونی برام سخته، یه جوری بهم فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

آورده که می‌خوام خفه شم. اصلاً باورم نمیشه. حالا این امین هیچی...

#پالیمسست77_

ابرو تا به تا کرده، می‌پرسد: «امین؟»

بی‌حوصله دستم را در هوا می‌گردانم.

_همین پسر مادر خدابیامرز، پسر صاحب‌خونه‌م، بسکه مادر همیشه می‌گفت امین امین دیگه تو ذهن منم همین رفته. اصلاً حالا این مهم نیست، حالا این یارو من بهش گفتم که دروغه، اونایی که فرستاده دنبالم چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خداییش یارو واقعی فکر کرده بود ایدز دارما، یعنی ریده بود به خودش. یه جوری صداشو بلند کرده بود که بیا و ببین .

_حق داره پری، خودت باشی شک نمی‌کنی؟

_من که حرفی ندارم، میگم از منصور ناراحتم، ازش دلخورم، خیلی بهم فشار آورده کارش، یه جوری کرده که یارو فکر می‌کنه من خراب دو عالمم. من بدبخت...

با کمی مکث، جمله‌ام را اصلاح می‌کنم: «اصلا من بد، کردم، خوب هم نبودم ولی اگر هر کاری هم کرده باشم فقط با خود نامردش بوده«...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم را می‌بندم و بینی‌ام را محکم بین دو انگشت شست و اشاره‌ام فشار می‌دهم تا سوزشی که بالای دماغم ایجاد شده را بند بیاورم. پتو از روی شانه‌هایم به دور کمرم لیز می‌خورد ولی سردم نیست.

خورشید دارد آرام آرام پایین می‌رود.

شور می‌کند: «غلط کرده، به گور هفت جدو آبادش خندیده مرتیکه، فکر کرده کیه؟ دلت خواسته، اصلاً فاز اینایی که خودشون همه غلطی می‌کنن بعد فکر می‌کنن خیلی پاکن رو نمی‌فهمم. ازشون متنفرم. به نظر من که تو پاک پاکی، اصلاً به نظرم تو شبیه آبی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه اینطور برایم یقه جر می‌دهد را دوست دارم. اینکه سال‌ها از حال من خبر نداشته ولی حالا عین کسی که دفتر زندگی‌ام را کامل خوانده، در بی‌گناهی‌ام دفاعیه می‌دهد؛ روان اشک‌هایم را سهل‌تر می‌کند.

_میدونی افسانه اصلاً ازش توقع نداشتم، یعنی زن گرفت کمتر بهم فشار اومد .

سینه‌ام که می‌لرزد، خودش را جلوتر می‌کشد. فحش می‌دهد که این لبه پشت‌بام لعنتی آدم دل نمی‌کند بغلت کند. دری وری می‌گوید .

_باید بهش حق بدی، اینهمه پول...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست78_

_اصلاً قضیه پول نیست، خودم می‌دونم، خودش هم می‌دونه... اصلاً روزی که اینا رو به نامم زد به این شرط بود که هروقت خواستم می تونم بفروشم. اصلاً خودش زد به نامم که اگر یه وقت نبود، یه وقت یه طوری شد حداقل نخوام از لحاظ مالی تو شرایط بد قرار بگیرم. برام دردناکه که بخواد آبرو ریزی کنه، اینکه این آدم الانش رو نمی‌شناسم برام دردناکه، اینا رنجم میده...

رمان بازار
romanbazar.ir

پتویی که دور کمرم افتاده را دوباره روی شانه‌هایم می‌کشد و زیر گلویم به هم می‌چپاند تا از هم باز نشود. اشک‌هایم را هم با نوک انگشت و نرم پاک می‌کند و می‌گوید: «والا من که نمی‌فهمم چی میگی، عقل من میگه به خاطر پول بوده و واقعاً هم بخوای حساب کنی حق داره، تو وقتی اون همه پول رو ریختی تو اون چمدون اومدی باید به بیشتر از این هم فکر می‌کردی. اصلاً همین زن‌عمو، من یک پنجم مهرم رو گرفتم، هر جا میشینه مشت میزنه به سینه‌شو نفرینم می‌کنه. تازه مهرم بوده، حقم بوده، خود شوهرم اصرار کرده که باید قبول کنم. البته منم درکش می‌کنما. این روزها پول خیلی بیشتر از هر چیزی حرف می‌زنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز سمج جواب می‌دهم: «قضیه پول نیست»...

_پس چه کوفتیه؟

_دنبال خودم می‌گرده...

_چه فرقی می‌کنه؟

#پالیمسست79_

_فرق داره، دوست ندارم فکر کنی اینجور آدمیه. چه جوری بگم؟ اینی که داری می‌بینی نیست...

بغضی که توی گلویم میخ می‌کوبد را به زور قورت می‌دهم و با تن صدای پایین‌تر از قبل، زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«فقط الان خودم هم تو شوکم که منصور الانی رو نمی‌شناسم. انتظار نداشتم به همین راحتی ول کنه‌ها، اصلاً، یعنی یه جوری هستم که هر دقیقه منتظرم در خونه رو بزنه و بگه به پرپر بگید بیاد پایین ولی اینکه بخواد اونجوری دنبالم بگرده، نه«!

_آدرس اینجا رو داره؟

از سردی هوا است یا ترسیده را نمی‌دانم ولی صدایش کمی می‌لرزد.

_آدرس اینجا رو نه، اصلاً هیچوقت بهش نگفتم که خونه رو عوض کردین...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که خیالش کمی راحت شده باشد؛ می‌گوید: «خب بابا«...

_بدبختیش اینه که آدرس لازم نداره، خیلی راحت می‌تونه بو بکشه و بیاد .

_مگه میشه؟

دوباره اشک‌هایم را دست می‌کشد و من می‌گویم:

«میشه، دردم از همینه، میگم وقتی می‌تونه این کارو بکنه چرا باید هی آدم بفرسته در اون خونه؟ دردم اینه که منصور آدمی بود که نمی‌ذاشت برای دشمنش هم حرف در بیاد، چرا الان داره کاری می‌کنه که منو خراب نشون بده؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

_شاید می‌خواد بچزونتت...

با التماس می‌گویم: «اینجوری نیست».

_خب حالا شاید شده، شاید بهش فشار اومده که اونهمه پول...

پتو را روی سرم می‌کشم و در تاریکی و خفگی میانش به افسانه التماس می‌کنم که بس کند .

می‌گوید مرا نمی‌فهمد. می‌گوید سرد است. بلند شو برو داخل. می‌گوید من که چیز عجیبی نمی‌بینم و من نمی‌توانم برایش روشن کنم که چرا نمی‌فهمد. فقط می‌توانم برای خودم تکرار کنم که منصور را نمی‌شناسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور این آدم نیست.

این شکلی؟

نه!

پول برایش ارزش ندارد. منصوری که من می‌شناسم حتی اگر ده برابرش را هم اورده بودم برایش مهم نبود و دردم می‌گیرد که این منصور را نمی‌شناسم.

همان زیر پتو، بلند شدنش را حس می‌کنم. چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. بعد هم صدای لی‌لی کردنش و خش‌خش دمپایی به گوش می‌رسد. در اتاقکش را می‌بندد.

#پالیمسست80_

رمان بازار
romanbazar.ir

_من دارم میرم پایین، شاید اگر من نباشم بری داخل بشینی .

چند قدم دور می‌شود و دوباره می‌گوید: «از صبح هم نبودم بانو حسابی شاکیه، هر وقت خواستی بیای پایین قفل پشت در یادت نره«...

می‌گذارم تا برود. صدای بسته شدن در پشت‌بام که می‌آید؛ پتو را کنار می‌زنم. وسط این سرما عرق کرده‌ام. اشک‌ها شقیقه‌هایم را خیس کرده و باد خیسی‌اش را

رمان بازار
romanbazar.ir

سوز می‌دهد. به عطسه می‌افتم. بالاجبار بلند می‌شوم و به اتاقک می‌روم .

چمباتمه روی تختش می‌افتم و به لامپ پر نور آویزانش چشم می‌دوزم .

منصور برای من این آدمی که افسانه می‌گوید نیست.

منصور برای من همه چیز است. عشق است. نفرت است. شهوت است. پدر است. مادر است. دوست است. رفیق است. مهر است. تلخ است. شیرین است. درد است. درمان است .

همه چیز است به جز نامرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور هیچوقت بلد نبود نامردی کند. حتی وقتی رفت هم نامردی نکرد. خودم زورش کردم که برود. خودم نشستم و در گوشش خواندم که یک شب است، برو خواستگاری و برگرد. گفتم برای اینکه دهانشان را ببندی...

همان موقع هم التماس کرد که نه!

گفت اگر بروم معلوم نیست چطور شود. گفتم هیچی نمی‌شود. از مادرش می‌ترسیدم. دوست نداشتم برود و چیزهایی را که می‌داند، بگوید. دوست نداشتم منصور فکر کند که همه را دروغ گفته‌ام. برایم مهم بود که نظرش همیشه در موردم مثبت بماند .

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب خودم زورش کردم. حتی شبی که به تختم آمد هم خودم زورش کردم. خودم اغوایش کردم. خودم گولش زدم که بیاید. همه را خودم کردم وگرنه منصور کنار من یک بره بود .

اولین باری که با هم تنها شدیم حتی دست دراز نکرد که دستم را بگیرد. سال دوم دانشگاه بودم. تعطیلات بین دو ترم بود. از همان سال اول به بعد فقط عیدها و تابستان برمی‌گشتم شیراز. شش ماهی یک‌بار...

رخی و خاله رفته بودند کیش...
آن‌وقت‌ها کیش رفتن برایم خیلی لاکچری بود. برایم سوار هواپیما شدن یک آرزو بود. اینکه بروم هتل،

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه مثل وقت‌هایی که رخی تعریف می‌کرد بروم و صبحانه رنگاوارنگ هتل را بخورم، برایم شبیه خیالی دور بود.

این‌که بروم کنار دریا...

#پالیمسست81_

در زندگی‌ام به غیر از کرمان فقط یک‌بار سفر مشهد رفته بودم. آن هم زمانی بود که بانو یک ماه به قهر رفته بود. بابا هم برای این که لجش بیشتر در بیاید؛ من، مامان، جعفر و علی را برداشت و برد مشهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا شاهد است که خوب هم جواب داد. وقتی برگشتیم، بانو از قهر برگشته بود و بعد از آن هم کمتر بدقلقی می‌کرد .

آن سفر بهترین روزهای زندگی‌ام بود ولی دریا، دریا برایم همیشه یک حسرت بود...

رخی رفته بود و من مدتی می‌شد که به خانه مادر اسباب کشی کرده بودم و دیگر از اتاق به اتاق شدن در خوابگاه خبری نبود. روزهای ملال‌آور را تنهایی در آن اتاق وسط حیاط بزرگ می‌نشستم و تنها سرگرمی‌ام درس خواندن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز جمعه‌ای بود که زنگ زد. شماره‌اش که افتاد، لیوانی که دستم بود؛ به زمین افتاد و شکست.

اسمش را با ایما و اشاره، سیو کرده بودم هانی، یعنی عسل...

یکی از دخترهای خوابگاه به دوست پسرش می‌گفت هانی و من یاد گرفته بودم .

قلبم گارامپ گارمپ می‌کرد. همیشه می‌کرد. اسمش که می‌امد، جوری می‌زد؛ جوری به هیجان می‌افتاد که دیگر کنترلش از دستم در می‌رفت.

زنگ زد و گفت امروز جمعه است. گفتم خب؟

گفت همیشه جمعه‌ها می‌امدی خانه ما...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم رخی که نیست .

گفت من که هستم.

یک جمله معمولی بود. یک جمله خبری. این‌که او هست. می‌دانستم که هست ولی مدل گفتن و مفهومش را فقط خودم می‌فهمیدم .

با جمله معمولی‌اش جوری خجالت کشیده بودم که تا پشت سرم می‌سوخت .

گفته بود آماده شوم تا یک ربع دیگر می‌آید دنبالم .

عین همان جمعه‌هایی که رخی بود، فقط با این تفاوت که قبلاً رخی زنگ می‌زد که یک ربع دیگر آماده باشم و این بار خودش...

رمان بازار
romanbazar.ir

الکی بهانه آورده بودم ولی او کوتاه و قاطع گفته بود می‌آیم دنبالت و گوشی را قطع کرده بود .

سریع دوش گرفته بودم. وسط زمستان، با موهای خیس توی ماشینش نشسته بودم. نگاهمم نکرده بود. گفته بود: «مگر خودت نگفتی جمعه‌ها رو چون میای خونه ما دوست داری؟»

باز گفته بودم: «آخه رخی نیست«...

تا خانه‌شان با ماشین چند دقیقه بیشتر راه نبود. گفته بود سرم را ببرم پایین تا برویم داخل. گفته بود کسی نیست ولی نمی‌خواهم آقا دق ببیند. بعد هم اولش خودش پیاده شده و به سمت سوییت آقا دق رفته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

به من گفته بود دو دقیقه دیگر، از در پشتی که به آشپزخانه باز می‌شود بروم داخل .

عین صد و بیست ثانیه را با قلبی در دهانم شمرده و بعد عین دزدها به داخل رفته بودم. زیر میز آشپزخانه‌شان قایم شده بودم که مبادا آقا دق برسد و از هیجان و استرس مرده بودم. فکر می‌کردم اگر برسد و مچم را بگیرد؟

بعد آمده بود. توی خانه صدا زده بود: «پر پر؟»

#پالیمسست82_

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم می‌زد پرپر و هر بار با صدایش، خط مخملی‌ای روی قلبم می‌کشید.

کل خانه را گشته بود تا من دل کنم از زیر میز بیرون بیایم. قدم‌هایش با دیدنم کند شده بود. اولش گنگ شده بود. بعد هم چند بار با دست حیاط را نشانم داده و با خجالت، سرش را پایین انداخته و گفته بود:

«فرستادمش دنبال نخود سیاه، شب هم نمیاد«...

گفته بودم: «شب؟«

گفته بود: «می‌تونی بمونی، بری توی اتاق رخی بخوابی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

از شرم فکرش مغزم دیوانه شده بود. از اینکه حتی بخواهم فکر کنم که من باشم و منصور، قلبم به جای پمپ، دینامیت کار می‌گذاشت و خون منفجر می‌کرد .

عین میهمان رسمی برایم میوه آورده بود. برایم سه مدل بشقاب گذاشته بود. پسته‌ها را دانه به دانه مغز کرده و هی گفته بود بخور .

چای دم داده بود. نارنگی را شکل گل، نیمه پوست گرفته و به دستم داده بود.

پرسیده بود صبحانه خورده‌ام؟

ناهار چه دوست دارم؟

دلم چه می‌خواهد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم چه کاری انجام بدم؟

فقط توانسته بودم بگویم فرقی نمی‌کند و «کنار تو باشمش» را فاکتور گرفته بودم. واقعا هم فرقی نمی‌کرد. بودنش همه کارها و سرگرمی‌های دنیا شده بود. همه حس‌های متفاوت و خوب. حس‌های جدید. انگار که کل کله‌قندهای کارخانه مرودشت را برایم درون دریاچه نمک ریخته و هی هم زده و شیرینی دلهره‌آوری را برایم رقم زده بود.

به مرحله دل‌درد رسیده بودم تا بالاخره دست از میهمان نوازی‌اش برداشته بود. گفته بود بیا فیلم ببینیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته مانتویم را از ذره‌های خوردنی تکانده و مقنعه‌ام را جلو کشیده و با بلند شدنم، اعلام موافقت کرده بودم .

با فاصله جلوی تلویزیون بزرگشان نشسته و فیلم نگاه کرده بودیم. بی هیچ حرفی...

لاو استوری را گذاشته بود و وقتی دخترک در بغل پسر لخت دراز کشیده و درس خوانده بود؛ چشم‌هایم را بسته بودم و او گفته بود: «هی میگم چرا درس یاد نمی‌گیرم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

از خجالت، ده دقیقه تمام چشم‌هایم را باز نکرده بودم و همه ماجراهای عاشقانه فیلم را از دست داده بودم.

اذان ظهر فیلم تمام شده بود. گفته بود می‌رود رستوران غذا بگیرد. گفته بود هر چی دوست داری بگو. گفته بودم هر چی خودت بیشتر دوست داری.

رویش را برگردانده بود. جلوی در که رسیده بود خیلی آرام، انگار که خودش هم از گفتنش شرمش بشود، گفته بود: «تو...» و بعد هم عین باد خودش را از در بیرون انداخته و رفته بود .

تا برود و برگردد از خجالت چیزی که نمی‌دانم چه بود، سوخته بودم. گر گرفته بودم. تب کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار بار پیش خودم فکر کرده بودم تا قبل از اینکه برگردد فرار کنم، بروم و بعد ترسیده بودم که آقا دق کمین کرده باشد و مچم را بگیرد. ترسیده بودم کسی ببیند و ترسیده بودم که بروم و دیگر کنارش نباشم.

#پالیمسست83_

ناهار دوپرس چلو کباب برگ و یک پیتزا گرفته بود.

گفته بودم چرا این همه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود: «می‌دونم پیتزا خیلی دوست داری، گرفتم گفتم ناهار برنجی بخوری ولی بدونی که پیتزا هم داری«...

چشم‌هایم را تر کرده بود .

ناهار را در سکوت، پشت میز آشپزخانه خورده بودیم و تا از گلویمان پایین رفته بود؛ پرسیده بود خوابت میاد؟

گفته بودم نه!

خیال خوش‌ام می‌آمد تا خواب!

به زور حرف می‌زدیم. اصلاً شوخی و خنده‌ای در کار نبود. حتی نزدیکم هم نمی‌آمد. دورادور قدم می‌زد و

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط حس به جا می‌گذاشت. گرما. داغی. هیجان و قلبی که انگار دیوانه شده بود.

دوباره فیلم گذاشته بود. یک‌شنبه غم‌انگیز...

نصف فیلم را چشم بسته بودم. نگذاشته بود فیلم تمام شود. استپش کرده و گفته بود: «قبلاً بیشتر دوستش داشتم، الان که فکر می‌کنم، اینکه بخوای زنتو شریک شی«...

تلویزیون را خاموش کرده بود و برای شاید اولین بار آمده و نزدیکم نشسته بود .

گفته بود: «اشکال نداره نگات کنم؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهان چفت شده، نشسته بودم. ناخن‌هایم کف دست‌هایم را میان مشتم زخم کرده بود.

گفته بود: «میشه تو هم نگام کنی؟»

باز همان‌طور سفت و بی‌حرکت نشسته بودم .

گفته بود: «میشه سرتو بیارم بالا؟»

گوش‌هایم سوت کشیده بود. دوست داشتم فرار می‌کردم. حالم داشت به هم می‌خورد. موهایم زیر مقنعه خیس عرق شده بود.

دستش را بالا آورده بود. سایه‌اش را قبل از لمسش، دیده بودم. چشم‌هایم را باز، بسته بودم. دستش چانه‌ام را گرفته بود. جوری سوخته بودم که هنوز بعد از این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سال، جایش را حس می‌کنم و هنوز با یادش تمام تنم داغ می‌شود.

گفته بود: «چشماتو باز نمی‌کنی؟ دوست نداری منو ببینی؟»

به بدختی گفته بودم: «نه«!

گفته بود: «خیلی سیاهم؟»

باز گفته بودم: «نه«!

گفته بود: «مگه دوستم نداری؟»

زبانم نگشته بود که بگویم نه!

#پالیمسست84_

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود: «فکر می‌کنم چون خیلی زشتم نگام نمی‌کنی«...

برایم هیچوقت زشت نبود. سبزه بود. دماغش استخوانی عقابی بود. صورتش جوش داشت. موهایش لخت بود ولی زشت؟

نه نبود!

برایم زیباترین بود. نفس‌گیر ترین...

چشم‌هایم را باز کرده بودم. لب‌هایش بدون آنکه دندان‌هایش پیدا شود؛ کش آمده بود. اشک توی چشم‌هایش حلقه زده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم جلوتر برود ولی دستش را از چانه‌ام کشیده بود. به جای جلو، عقب رفته بود. با صدای گرفته‌ای چشم‌هایش را مالیده و گفته بود: «گریه‌م گرفت«!

گریه کرده بود. من هم گریه کرده بودم. حس عجیبی بود. همیشه دوستش داشتم ولی آن لحظه که اشک توی چشم‌هایش برق زد؛ عاشقش شدم .

با خناق گریه گفته بود: «ببخشید که گریه کردم. دست خودم نبود. همیشه دوست داشتم یه بار نگام کنی...» و رفته بود. معلوم نشد کجا خودش را گم و گور کرد و من تا یک ساعت بعد که برگشت، زارو زار اشک ریخته بودم و دلیلش را هیچوقت نفهمیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب که گریه کرده بودم پیدایش شده بود.

چشم‌هایش قرمز و رنگ تیره‌اش کبود شده بود. از دور خجالت زده خندیده و گفته بود: «معذرت می‌خوام«...

بالاخره به حرف آمده و گفته بودم: «برای چی‌چی؟«

گفته بود: «اینکه به جای چی می‌گی چی‌چی رو دوست دارم«...

#پالیمسست85_

رمان بازار
romanbazar.ir

کرو لال تلاش کرده بودم نفس بکشم. حال هر دویمان خراب بود. من مات شده بودم و او سردرگم تلویزیون را روشن کرده و بی‌صدا جلویش نشسته بود. نفس‌هایم کند و کش‌دار شده بود. تلاش کرده بودم عادی باشم ولی شبیه دونده نفر اول مارتن، خسته و برنده نفس می‌زدم.

زمان داده بود و بعد بدون آنکه دیگر نگاهم کند؛ گفته بود: «چون گریه کردم».
من هم بی‌انکه نگاهش کنم؛ صورتم را به تلویزیون دوخته و بدون دیدن چیزی گفته بودم: «منم گریه کردم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود: «تو اشکال نداره، تو دختری ولی خب من«...

به سمتم چرخیده و کمی جلوتر آمده بود. نه آنقدر که به من بچسبد، نه آنقدری که بشود لمسش کرد، بتواند لمسم کند؛ فقط در حدی جلو که حس کرده بودم هوا کم است. جا تنگ است. حس کنم کنجی گیر افتاده‌ام.

گفته بود: «دومین بار بود تو زندگیم که گریه کردم. یه بار وقتی فهمیدم«...

مکث که کرده بود؛ من همان‌طور خیره به تلویزیون گفته بودم: «من زیاد گریه می‌کنم» و او همان‌جا قول داده بود: «از این به بعد نمی‌ذارم گریه کنی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

معده‌ام جوشیده بود. بوی کباب ظهر در گلویم پیچیده و حالم یک جورهایی خرابِ خوب شده بود و او ادامه داده بود: «دوست دارم باهات حرف بزنم ولی وقتی می‌خوام شروع کنم دستپاچه میشم. وقتی نیستی خیلی بهتر می‌تونم باهات حرف بزنم».

پرسیده بودم: «وقتی نیستم؟»

گفته بود: «با خودم، با خودم باهات حرف می‌زنم. عین خنگا، بدت میاد اینجوری هستم؟»

دوباره گفته بودم نه!

گفته بود: «تو چی؟ چرا باهام حرف نمی‌زنی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب یادم می‌اید که دوست داشتم باز فرار کنم.

دوست داشتم بروم و یک جایی قایم شوم. خجالت

می‌کشیدم. هیچوقت آدم خجالتی‌ای نبودم ولی از

منصور خجالت می‌کشیدم. دهانم را از همان روز اول

بسته بود. با خط و نشان‌های روزهای اولش، زیپی به

وسعت شانزده سال سکوت، برای دهانم دوخته بود...

#پالیمسست86_

گفته بود: «با رخی که هستی خیلی حرف می‌زنی،

می‌خندی، صدای خنده‌هات تا اتاقم میاد«...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم توی حلقم شبیه به سیب‌زمینی آماده کشت، غده زده بود. دلم ریخته بود. ترسیده بودم بگوید با رخی هم نخند. عین اینکه گفته بود با بقیه بگو و بخند نکن و من دیگر نکرده بودم.

گفته بود: «دوست دارم وقتی می‌خندی«...

باز که حرف نزده بودم؛ گفته بود: «وقتی انقدر ساکتی منم بیشتر خجالت می‌کشم. اصلاً امروز گفتم بیای که شاید دیگه خجالت نکشم«.

گفته بودم: «شما هم وقتی ما تو اتاقیم دوستاتون میان تو حیاط می‌خندی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود: «یه مدته دیگه نمی‌خندم. دیگه بهم خوش نمی‌گذره».

پرسیده بودم چرا؟

گفته بود: «همه‌ش یه جوری دلم تنگه، همه‌ش دوست دارم آهنگ داریوش گوش بدم. دلم می‌خواد گریه کنم. دوست ندارم با دوستام بیرون برم».

باز پرسیده بودم چرا؟

بلند شده بود. تلویزیون را خاموش کرده، جلویم ایستاده و گفته بود: «سرتو بیار بالا»...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا برده بودم. دراز جلویم ایستاده بود.

لب‌هایش خندیده و پر درد گفته بود: «من هیچوقت اینجوری نبودم«...

عین مجنون‌ها که نمی‌توانند فکر کنند؛ باز پرسیده بودم: «چه جوری؟«

گفته بود: «اینکه گریه کنم، اینکه ساکت بشم، اینکه دوست داشته باشم اینجوری وایسم نگات کنم. اینکه بندازم از تو بلوار جمهوری برسونمت تا راه دورتر شه. اینکه خجالت بکشم«...

باز سرم را پایین انداخته و به هزار جان کندن گفته بودم: «منم«!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تذکر داده بود که نگاهش کنم. سخت بود. عرق به تنم می‌نشاند. نفسم را می‌برید ولی باز نگاهش کرده بودم .

غروب زمستان بود. هوای خانه تاریک شده بود.

چراغ‌ها خاموش بودند ولی اینکه می دانستم کجا ایستاده و چشم‌هایش کجا را می‌بیند؛ حالم را خراب می‌کرد .

گفته بود: «هر بار که میای اینجا به خودم میگم این‌بار عین پشت تلفن درست باهات حرف می‌زنم ولی باز نمی‌تونم. وقتی دوست دخترهای رفیقام رو می‌بینم که با هم حرف می‌زنن، با هم دست میدن، با هم می‌خندن، به خودم میگم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرده بود. جلوتر آمده بود. جلویم نشسته بود. دست‌هایش را دور زانوهایش به هم گره کرده و گفته بود: «ما دیگه دوست دختر دوست پسریم، نه؟»

_87

بعضی چیزها تا اسمش را نبری بزرگی اش به چشمت نمی‌آید. خیلی وقت‌ها ممکن است باران ببارد ولی طوفان؟

نه!

شب‌های بارانی زیادی در زندگی دیده‌ام ولی آن لحظه، آن روز، وقتی اسم رابطه‌مان را به زبان آورد؛ شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

طوفان بود. صاعقه زد. درخت‌های احساسم را به دو نیم کرد و با هر بار تشدید شدنش؛ شلاق‌وار، گرما و خوشی را به تنم تازیانه کشید.

گفته بود: «دوست دارم دوست دخترم باشی، می‌دونم الان با هم حرف می‌زنیم، وقتایی که میای اینجا می‌بینمت، با رخی می‌برمتون بیرون، شب‌ها می‌رسونمت خونه، مامان که غذا میده برات میارم ولی دوست دارم بیشتر از اینا باشه، دلم می‌خواد خودمون دو تایی یه روز بریم ماهون، ببرمت باغ کوهپایه، برات هر شب پیتزا بخرم. از دانشگاه بیارمت خونه«...

هزار وعده داده بود و هزار برابر همه آن هزار وعده را هم انجام داده بود. مرا همه جا برده بود. برای

رمان بازار
romanbazar.ir

قول‌هایش ترتیب نگذاشته بود و خوبی‌هایش را عین سیلابی روی سرم ریخته بود.

خودش هم چنان نرم همه زندگی‌ام را گرفت که حتی نفهمیدم از کی دیگر جایی برای رفتنش نیست. نفهمیدم که کی مرز من‌و او گذشت و ما شد.

برای ما همه کار کرد. از همه چیزش گذشت، حتی از خودش، حتی از من...

طول کشید تا دیگر از هم خجالت نکشیم. پله پله بالا رفتیم تا لمسش عین جرقه نباشد. سکوی اول بیشتر با هم حرف زدیم. پرش اول را که رد کردیم؛ قول دادیم بیشتر به چشم‌های هم نگاه کنیم. قدم‌های بعد ندیده طی شد؛ موقع خداحافظی به هم دست دادیم و بیشتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دل خندیدیم. بعد یک روز بدون قول و قرار قبلی، کنار هم نشستیم. من به دستش تکیه زدم. اول کار کل تن‌ش منقبض شد و بعد دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد. یک شب موقع خداحافظی، خم شدم و عین برق کنار چانه‌اش را بوسیدم. جیغ زدم و فرار کردم. بیچاره هنگ کرده همان جا ماند. وقتی به داخل خانه پریدم و در را به هم کوفتم؛ دست گذاشت روی بوق سیلویش و تا جایی که می‌شد زد .

بعد آن، یک شب بالای بام کرمان، آن بالای مسجد صاحب‌الزمان، همان جایی که وقتی می‌ایستی کرمان از میان سه شکاف چراغ‌هایش چشمک می‌زند؛ همان جایی که شب عروسی‌اش دوست داشتم خودم را پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

بیندازم؛ همان جایی که لامپ‌های سبز مسجد زیر پایت روشن است؛ دستش را از پشت دور گردنم انداخت و مرا به خودش چسباند.

گرمای آن شبش هنوز روی تنم مانده است .

سرش را تا کناره گوشم پایین آورده و زمزمه کرده بود: «تا همیشه دوستت دارم» و برای اولین بار مرا بوسیده بود!

روی گونه‌ام همان جایی که بوسیده را محکم می‌مالم.

اینکه هنوز می‌توانم اثرش را حس کنم، اینکه هنوز بعد از این همه سال در خاطرم زنده است و حسش فریاد می‌کشد؛ باعث می‌شود اشک‌ها طغیان کنند و قلبم از تلاش و تلاطم دست بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست88_

فصل نهم

هوا تاریک است که به جلوی خانه می‌رسد. کرایه تاکسی را به مرد راننده می‌دهد و چند بار غر می‌زند که سر گردنه شده و مردک زیاد گرفته است. سال‌های زیادی ماشین داشته و اهل تاکسی سوار شدن نبوده ولی حالا حال رانندگی تا مشتاق را ندارد. شلوغ است. جای پارک درست و حسابی پیدا نمی‌شود و از آن بدتر

رمان بازار
romanbazar.ir

پرایدی است که سال‌ها به داشتنش افتخار می‌کرده و حالا انگشت‌نمای میدان گنجعلی‌خانش کرده است .

با گوش‌های خودش شنیده که یکی از کاسب‌ها داشته نقل پرایدی حرف می‌زده و هار هار می‌خندیده است .

بالاخره با اعصاب‌خوردی از ماشین پیاده می‌شود. راننده برای چهار قدم راه، از اول شفا تا اواسطش هزار تومان اضافه گرفته و جرقه آتشش شده است. سه بار قبل از اینکه در ماشین را به هم بکوبد؛ روی زمین تف کرده تا نحسی مردک از جانش دور شود و یقه‌اش را نچسبد و دعوا راه نیندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی جیب شلوارش دنبال کلید می‌گردد. سنگ ریزه بدبختی را با نوک کفش ورنی‌ای که مجبور شده این روزها زیادتر بپوشدش به کناری می‌پراند. باز فحش می‌دهد و گور بابایی به مشتری آخرش که انگار از دماغ فیل افتاده بوده، حواله می‌کند .

از شلوارهای پارچه‌ای بیزار است ولی خواسته که همرهنگ جماعت شود. جیب‌هایش تا میان رانش می‌رسد. مجبور است تا آرنجش را فرو کند که کلید را بیابد. کیف پولش از دستش می‌افتد. باز فحش می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری کم سن و سال آن طرف خیابان از ماشینی پیاده می‌شود و آرام به سمتش می‌رود. صدا می‌زند: «ببخشید آقا«...

امین دولا می‌شود و کیفش را برمی‌دارد. باز فحش می‌دهد: «گه تو زن ماتیکی، اصلاً گه تو هر چی زنه، گه تو این زندگی«...

زن صدایش را از پشت می‌شنود. کمی پا کند می‌کند و از همان جا باز صدا می‌زند: «آقا؟«

موقع بیرون آوردن کلیدها فندکش هم می‌افتد. بلند داد می‌زند: «ریدم تو این زندگی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن که حالا کمی ترسیده، همان کنار پیاده‌رو می‌ایستد.
امین بالاخره فندک را توی تاریکی پیدا می‌کند و کلید را توی سوراخ قفل می‌چپاند. در را محکم می‌کشد.
لحظه آخر که تقه می‌دهد و باز می‌شود، بالاخره صدا را می‌شنود: «ببخشید آقا»...

خط عمیقی وسط ابروهایش جا خوش کرده که تا همین یکی دو ماه پیش زیاد به چشم نمی‌آمد.
وسط رفتن و ماندن تعلل می‌کند. دخترک از پل رد می‌شود. این طرف باغچه، نزدیک‌تر می‌ایستد و با همان صدای بی‌جانش می‌گوید: «سلام»...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک قد و بالایی ندارد. ریز نقش است و کل بالا تنه‌اش زیر روسری ساتن بزرگی که دور تا دور سرش پیچیده و گردی صورتش را بدون یک تار مو قاب گرفته، پوشیده شده است.

امین به زور کلید را از قفل بیرون می‌کشد. دخترک باز قدمی نزدیک‌تر می‌آید.

#پالیمسست89_

_بله؟ بفرمایید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آتش از همین دو کلمه‌اش بیرون می‌زند. امشب لبریز سر ریز است. تا فی ما خالدونش تکمیل شده و دیگر جایی برای اضافات ندارد .

از سر شبی که سحر دوست میترا زنگ زده و مزخرف گفته؛ با زمین‌و زمان جنگیده است.

دخترک کیف کوچکی که با بند نازکی روی دوشش افتاده را جابه‌جا می‌کند.

امین چنان به در چسبیده که انگار می‌ترسد رهایش کند.

_امری دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک نفسی می‌کشد و بالاخره زبان باز می‌کند: «پری خانم هستن؟»

_پری؟

دخترک کاملش می‌کند: «پروانه خانم، خانم حکمت«...

می‌گوید: «نیست!» و آماده است که در را به هم بکوبد.

_کی میان؟

بی‌حوصله جوابش می دهد: «نمیاد خانم، رفته، جمع کرده رفته شهر خودش، یک ماه بیشتره«...

_راست میگید؟

در صدایش ترس و التماس و تردید موج می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دروغم کجاست خانم، اگر از طرف اون آقایی برو بهش بگو این بار آخری بود که اینجوری رفتار کردم، اونم چون خانم بودی، دفعه دیگه یه چماق برمی‌دارم و دنبال هر کسی که اسمو آدرس‌شو بخواد می‌افتم. بعد اونقدر می‌زنمش تا خون بالا بیاره. اصلاً می‌کشمش...

آن‌قدر عصبانی است که موقع گفتن حرف‌ها آب دهانش همراه کلمات بیرون می‌ریزد .
می‌خواهد در را ببندد که دخترک ترسیده از جا می‌جهد و می‌گوید: «من زنشم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه آخر دست نگه می دارد. حالا داخل حیاط ایستاده و از میان شکافی که در نیمه باز گذاشته، دخترک را دید می‌زند.

_زن کی؟

_منصور داره دنبالش می‌گرده؟

دخترک طوری عاجز جمله‌اش را می‌گوید که امین دستش از در می‌افتد.

_من نمی‌دونم کی می‌گرده، ربطی هم بهم نداره، این خانم بدبختانه چند سالی اینجا زندگی می‌کرده حالا هم رفته، هیچکس هم دنبالش نمی‌گرده، شما بفرما برو...

_هر روز میاد دنبالش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا صدایش می‌لرزد .

امین زیر لب استغفرالله می‌گوید. چند بار تکرار می‌کند: «چه گیری افتادیم»...

_نه خانم، هر روز کجا بود؟ یه شب اون اوایل اومد بعد هم دیگه تموم...

دخترک جلوتر می‌اید. صدای بالا کشیدن دماغش روی اعصابش می‌رود. دوست دارد در را ببندد و این زن و باقی زن‌ها را پشتش جا بگذارد. اصلاً دوست دارد تارک دنیا بشود .

_شما گفتی هر روز داره میاد دنبالش، از کی رفته؟ شما ازش خبر داری؟ من باید باهاش حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایش می‌لرزد. به در بزرگ آهنی تکیه می‌زند. انگار قرار است همین حالا نقش بر زمین شود. تا امین می خواهد حرفی بزند؛ هق‌هقش بلند می‌شود .

دستش را توی موهایش می‌کشد و بلندی‌اش را محکم مشت می‌کند. مانده چه عکس العملی نشان دهد.

#پالیمسست90_

_خانم من شوخی کردم. ولا از وقتی این خانم رفته هیچکس نیومده دنبالش، اصلاً یه جوری رفته انگار نه انگار کسی قبلاً اینجا زندگی می‌کرده. من نمی دونم شما

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا به شوهرت شک کردی ولی به نظرم برو سر خونه زندگیت، برو به بچه‌ت برس، شما تازه زایمان کردی درست نیست...

تا می‌گوید زایمان و بچه، تازه می‌فهمید قیچی را کج گرفته و جای کوتاهی، کچل کرده است.

زن وسط درگاهی عین مایعی سیال پخش می‌شود.

شوکه از نقش بر زمین شدنش، دست‌و پا گم کرده ایستاده و نمی‌داند چه خاکی بر سرش بریزد.

_خانم؟ خانم؟ حالتون خوبه؟

انتظار نداشته کار به اینجا بکشد. دست و پایش را گم کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت خانه می دود. شیلنگ آب را که می بیند؛ سریع به سمت شیر می‌دود و بازش می‌کند. آب توی شیلنگ قل قل می‌کند و بالاخره از دهانه‌اش بیرون می‌ریزد و پاچه‌اش را خیس می‌کند.

دهانش برای فحش آبداری باز می‌شود ولی وقت تنگ نمی‌گذارد .

با شیلنگ می‌خواهد به سمت در بدود که می‌بیند زن در را بسته و رو به داخل، به آن تکیه زده است .

شیلنگ ناخودآگاه از دستش می‌افتد.

زیر لب فلان فلان اول و آخر همه می‌کند. خیسی‌ها را با دست می‌تکاند. کارش بی‌فایده است. آب است، خاک

رمان بازار
romanbazar.ir

که نیست. آب از همه چیز زودتر راهش را پیدا می‌کند و درون آدم می‌نشیند.

از همان جا بالاخره می‌گوید: «بهترید؟»

زن با همان صدای گرفته و نازکش می‌پرسد: «اینجا زندگی می‌کردن؟»

ناخودآگاه سرش را به سمت اتاقک می‌گرداند. دخترک بی‌جان جلو می‌آید. کفشش روی سنگ‌ریزه‌ها ترق ترق می‌کند. به سمت خانه قدیمی نمی‌رود و راهش را به سمت اتاقک می‌گیرد.

با انگشت به سمت اتاقک اشاره می‌کند و می‌پرسد: «اینجا؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش می‌لرزد.

امین بی‌حرکت ایستاده است. صدای شر شر آب از شیلنگ خیلی آرام به گوش می‌رسد. خیسی بالاتر کشیده است و سوز آرامی روی ساق پایش می نشیند. درخت‌ها شبیه به ناله زنی هوهو می‌کنند.

_بهتون گفته بودن زن و شوهرن؟

امین لب پایینش را به دندان می‌گیرد. خوب می‌فهمد زود حرف زده است. زود جوش آورده وگرنه چرا باید الکی وعده چوب و چماق بدهد و از شمار آدم‌هایی که آمده‌اند بگوید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگر گفتن زن‌و شوهرن دروغ گفتن، زنش منم...

باز جلوتر می‌رود. پشت در بسته می‌ایستد. وارسی می‌کند. دور می‌زند. دست دراز می‌کند و روی پنجره‌های رنگی می‌کشد. بعد دوباره به سمت در برمی‌گردد. انگار که ضریح باشد؛ به قفلش دست می‌اندازد و سرش را رویش می‌گذارد.

_من خیلی وقت نیست برگشتم، خبر ندارم چی گفتن، پیش مادرم زندگی می‌کردن.

دخترک بالاخره برمی‌گردد. به در اشاره می‌کند و می‌گوید: «میشه بازش کنید؟«

دروغ می‌گوید: «کلید ندارم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست91_

دروغ می‌گوید: «کلید ندارم».

_مگه نمی‌گید رفته؟

این حال به حال شدن زن را نمی‌فهمد. حس گنگی دارد. فقط می‌داند که زن کل عصبانیتش را برده و به جایش بی‌رمقی آورده است.

_کلید نداده.

_یعنی میخواد برگرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه بابا، نه به خدا، نه قرار نیست برگرده. رفته که رفته...

زن مردد می‌پرسد: «دارید دروغ می‌گید؟»

آرام از اتاقک دور می‌شود و بی‌حال می‌گوید: «همه به من که میرسن دروغگو میشن»...

چنان عاجزانه جمله‌اش را به زبان می‌آورد که راهی برایش باقی نمی‌گذارد. میان انجام دادن و یا ندادن کار مانده است. بالاخره که تصمیمش را می‌گیرد؛دستش را پُر می‌کند و روی پیشانی‌اش می‌زند.

_داخل خونه این طرفه، صبر کنید برم بیارم ولی به نظرم نبینید بهتر باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن که چشم‌های منتظرش را به سمت خانه قدیمی می‌دوزد؛ به طرف خانه پا تند می‌کند و همین‌طور بلند بلند جوری که بشنود، می‌گوید: «یه چیزی بوده که تموم شده، حالا می خواید برید ببینید که چی؟»

کلید می‌اندازد و در خانه قدیمی را باز می‌کند و یواش‌تر می‌گوید: «یه چیزهایی دیدن نداره. یه چیزهایی نفهمی به سودته، عین همین من، عین خود خر من که اگر امروز با سحر حرف نزده بودم. اگر دوباره پیگیر نشده بودم»...

راهش را مستقیم به سمت آشپزخانه می‌گیرد و به سراغ قوطی زردچوبه می‌رود. از بوی زردچوبه متنفر

رمان بازار
romanbazar.ir

است. عق می‌زند. از اینکه به دستش بخورد هم چندشش می‌شود. کلید را همان چند روز پیش آمده و داخل قوطی زردچوبه انداخته که سراغش نرود.

به خودش لعنت می‌فرستد و به زور با دو انگشت داخل قوطی دنبالش می‌گردد. دستش بزرگ است. بیشتر داخل نمی‌رود. همان روز با قاشق فشارش داده تا برود ته!

قوطی را با یک دستش روی سنگ کابینت یله می‌کند و با دست دیگرش دماغش را گرفته تا شاید بویش را نفهمد. پودر زرد توی هوا پخش می‌شود و کلید جیرینگی روی سنگ می‌افتد. قوطی را توی سینک پرتاب می‌کند. خم می‌شود. باز عق می‌زند. اشک توی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش می‌پیچد. زیر لب بارها تکرار می‌کند:

«لعنت به من»...

بالاخره صاف می‌شود. به بدنه کابینت تکیه می‌زند. میترا همیشه به جای زردچوبه زعفران می‌ریخت. می‌دانست که حالش به هم می‌خورد. اصلاً آن‌قدر بدش می‌آمد که کهیر می‌زد.

به سمت شیر آب می‌رود. دستش را زیرش می‌گیرد. آب داغ و بی‌جان از داخل لوله‌ای که از دور تا دورش آب فشه می‌دهد بیرون می‌ریزد. خوب که جدای از دست زردچوبه‌ایش کل تنش دوباره خیس می‌شود؛ بالاخره از آب دل می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را با دستگیره‌ای که گوشه‌اش سوخته و رنگش به زردی رفته، برمی دارد و اگر خدا بخواهد بیرون می‌رود. دخترک همان کنار اتاقک روی دو پا زانو زده و با چیزی روی زمین بازی می‌کند .

سن و سالی ندارد. نهایت بیست و یکی دو سال...

#پالیمسست92_

به سمتش می‌رود و دستگیره را جلویش می‌گیرد.

همان‌طور نشسته سر بالا کرده و با چشم‌های خیس نگاه می‌کند. هیچ رنگ و لعابی ندارد. لب‌های سفیدش وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت گندمی با آن چشم های قرمز شبیه دکمه، دلش را از جا می‌کند.

زن می‌پرسد: «چیه؟»

دستگیره را رها می‌کند. کلید از وسطش روی سنگ‌ریزه‌ها می‌افتد. دخترک سوال نمی‌پرسد چرا با دستگیره نگهش داشته است. برش می‌دارد. نگاهش می‌کند و بعد بلند می‌شود و به سمت در می‌رود.

امین با فاصله یکی دو متر پشت سرش ایستاده است. دلش می‌خواهد بگوید نرود. بگوید شاید ایدز داشته باشد. بعد بلافاصله پشیمان می‌شود. امشب کم حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی نزده است و زبان به دهان می‌گیرد. ترجیح می‌دهد حال بیچاره را از این که هست بدتر نکند .

قفل صدا می‌دهد و در، عین همیشه تقه‌ای کرده و باز می‌شود. در را محکم به داخل هل می‌دهد. گارمب به دیوار داخل می خورد.

_چراغش کجاست؟

خم می‌شود و دستگیره را از روی زمین برمی دارد و بالاجبار جلو می‌رود. دستگیره را در امتداد دیوار سمت چپ می‌سراند. به کلید که می‌رسد؛ روشنش می‌کند و نور ارغوانی آشنا چشمش را می‌زند. زن از کنارش عبور

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده و به داخل می‌رود ولی خودش همان جلوی در می‌ایستد .

امتداد نگاهش را دنبال می‌کند و وقتی عین روز اول خودش خیره به تخت می‌ماند؛ می‌پرسد: «تنها اومدین؟»

زن جوابی نمی‌دهد. جلوتر می‌رود. دستش را با فاصله از حریرهای دور تخت نگه می‌دارد. صدای دردناکی از میان گلویش بیرون می‌آید.

_نباید تنها می‌اومدین، درست نبود. یه خانم تنها...

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک دستش را روی دهانش می‌گذارد. سرش را به سمت سقف، بالا می‌گیرد. صداهای نامفهوم با خناق گریه از گلویش بیرون می‌ریزد.

_بهتون گفتم نبینید بهتره .

دخترک در جوابش می‌گوید: «اگر به کسی می‌گفتم نمی‌ذاشت بیام«...

با دستگیره به سمت آشپزخانه می‌رود. خیلی در این باره خوانده، مطمئن است اگر حتی دخترک ایدز هم داشته حالا دیگر اثری ازش به جا نمانده است ولی دست خودش نیست. نسبت به اتاق و وسایلش دل‌چرکین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست93_

_از وقتی اومد خواستگاریم همیشه بود. هر وقت می‌پرسیدم کجایی می‌گفت با پرپر، از مامانش بارها پرسیده بودم چرا همیشه با همن؟ بهم می‌گفت چیزی نیست، می‌گفت شریکن، می‌گفت اصلاً تو نگران نباش، یه مردی تو زندگیشه که عاشقشه برا همون هیچ خطری برای زندگی تو نداره.

زن بالاخره دو دلی را کنار زده و پرده حریر را میان دستش می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همون شب عقدمون وقتی می‌خواستم انگشتر بکنم دستش دیدم یه نقاشی روی انگشتشه، یه پروانه خیلی کوچیک، ازش پرسیدم این چیه؟ گفت پروانه هست دیگه...

حریر را کنار می‌زند. رنگ ارغوانی روتختی عین الماسی می‌درخشد و بویش بلند می‌شود.

_همیشه بهش می‌گفتن پری یا پرپر، هیچوقت ذهنم نرفته بود که اسمش پروانه هست .

امین توی تاریک ترین قسمت اتاق ایستاده است. هنوز بوی زردچوبه را حس می‌کند. حرف‌های سحر عین پتک هر بار بالا می‌رود و از نو فرو می‌نشیند .

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی زن لبه تخت می‌نشید؛ دلش به حالش می‌سوزد.

_همیشه بود. توی همه مهمونی‌ها، توی همه سفرهایی که می‌رفت. همیشه کنار هم می‌نشستن، با هم حرف می‌زدن، سر می‌کردن تو گوش هم به پچ‌پچ. مامانش گفته بود زن نباید حسود باشه، اگر به پر و پای شوهرش بپیچه شوهره میگه اینکه داره به من گیر میده بذار کارهایی که نمی‌کنم هم بکنم. هیچی نمی‌گفتم. خیلی شب ها نمی‌اومد. تلفنشو جواب نمی‌داد. زنگ می‌زدم به مامانش می‌گفت گیره، می‌گفت رفته سر پروژه شهرستون، می‌گفت رفته بندر، می‌گفت وای بهت نگفت؟ مطمئنی که گوشیت روشن بوده؟ می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نباش امروز از صبح خط‌ها به هم ریخته بود، حتماً دیگه الان خوابیده...

به امین خیره می‌شود. چشم‌های بی‌فروغش رویش ثابت می‌ماند. شبیه به روحی سرگردان به نظر می‌رسد. گیره‌ای که برای نگه داشتن روسری به کنار صورتش زده حالا چرخیده و بالای سرش ایستاده و پره اضافه آویزان روسری روی نیمه‌ای از صورتش افتاده و سایه کرده است.

_همه‌شون دروغ می‌گفتن. مامانم می‌گفت مادر اول زندگیته، به شوهرت گیر نده، بذار اهلی شه. مامانش می‌گفت عادت به حضور غیاب کردن نداره، می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال یه لقمه نون حلاله، می‌گفت مردهای ما عادت ندارن جواب پس بدن. خودشو نشونم می‌داد و با افتخار می‌گفت منو ببین؟ بدم الان؟ خانم خونه خودم نیستم؟ چیزی کم دارم؟ تو هم باید بشینی سر جای من. فقط رمزش اینه سوال و جواب نکنی. می‌گفت کارشون یه مقدار تو دهن مردم نیفته بهتره...

دیگر گریه نمی‌کند. صدایش هنوز گرفته است ولی بدون هیچ ایستی حرف می‌زند. انگار بیشتر برای خودش باشد تا امین...

#پالیمسست94_

رمان بازار
romanbazar.ir

_اگر به خودش بود اصلاً نمی‌خواست باهام بخوابه، شب اول عروسی بهم گفت نکنه از اون دخترایی که توقع داری شوهرت ور دلت بشینه و فلان کنه؟ من بیچاره فقط بیست سالم بود. از خجالت نتونستم دیگه نگاهش کنم، گفتم نه نیستم. گفت پس بگیر بخواب. سه ماه تموم اصلاً طرفم هم نیومد. می‌اومد می‌گرفت یه گوشه می خوابید. همیشه وقتی می‌رسید خونه که دیگه چشماش باز نمی‌شد. یه بار نمی‌دونم دخترِ کجا رفته بود که منصور ناراحت بود. صداشو از تو اتاق می‌شنیدم. داشت پشت تلفن بهش می‌گفت کجا گذاشتی رفتی. خیلی ناراحت بود. پچ پچ می‌کرد. یه جوری خودش‌و به

رمان بازار
romanbazar.ir

درو دیوار می‌زد که باور نمی‌کردم همون شوهر سرد من باشه. برای یه دختر مثل من خیلی سخت بود ولی اون شب که دیدم زود اومده به خودم رسیدم. کنارش نشستم. دست کشیدم به سرش. کنارم می‌زد ولی باز اصرار کردم. بسکه همه می‌گفتن بچه، می‌گفتن بذار زودتر یه بچه بیاری، می‌گفتن اینجوری می‌چسبه به زندگی. خودم زورش کردم که باهام باشه. به پاش افتادم تا قبول کرد بعد من نفهمیدم. دوستام می‌گفتن سرده، بهش گرمی بده بخوره ...

امین لبش را گاز می‌گیرد. دلش می‌خواهد به دخترک بگوید کافی است. بگوید این حرف‌ها را نباید به من

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنی. بگوید خانم برو. اینجا نشین. این حرف‌ها را نگو. دوست دارد داد بزند.

دخترک که میان هقهق حرف می‌زند انگار روحش را به دندان می‌گیرد، روحش را می‌کشد.

_خواست جلوگیری کنه دروغ گفتم که قرص می‌خورم. من یه دروغ گفتم این‌جوری به روزگارم اومد، نمی‌دونم چطور انقدر راحت به من دروغ گفتن و هیچی نشد. تو بیمارستان بهش گفتم چطور دلت اومد اینهمه دروغ بگی؟ گفت من هیچوقت بهت دروغ نگفتم. گفتم راستش هم نگفتی، گفت مگه پرسیدی؟ دیدم نه، من احمق حتی یک بار نپرسیده بودم. فکر می‌کردم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی همینطوریه. بهم گفت من جلوی خودت با پری بودم، تو می‌دیدی. گفتم فکر نمی‌کردم تا این حد وقیح باشی. گفت اون همیشه بوده، تو بودی که زورکی اومدی. بهش گفتم زورکی؟ تو اومدی خواستگاری من. گفت شما تو همون شب خواستگاری صیغه محرمیت خوندین. گفتم خب نامرد می‌گفتی نه، گفت آبروی مامانم می‌رفت. گفتم فقط به‌خاطر آبروی مامانت منو بدبخت کردی؟ بهش گفتم پس چرا گذاشتی بچه دار شیم؟ گفت از شانس گند دوتاییمون بود که تو با یه بار حامله شدی. بهم گفت خودت زورم کردی، گفت من بعد اینکه باهات بودم آوردم بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن چشم‌های بی‌فروغش بدون آنکه از پس اشک‌ها درست ببیند؛ به جایی که امین ایستاده نگاه می‌کند و ناباور زمزمه می‌کند: «استفراغ کرده بود. بهم گفت رفتم توی توالت بالا آوردم«...

#پالیمسست95_

امین چشم بسته، زیر لب زمزمه می‌کند: «بسه!» و زن ادامه می دهد: «خودم کرده بودم. اون فقط پیش من وقت گذرونده بود. فقط نگفته بود نه. بهم گفت برای اینکه ناراحتت نکنم. گفتم الان کشتیم، گفت هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده، تو میری دنبال زندگیت. بهش گفتم آره اینم بچه برای اینکه نسلتون منقرض نشه چون به قول بابات پری زن بچه آوردن نیست. حتی همون موقع هم نذاشت پشت سرش حرف بزنم گفت اون به تو ربطی نداره. گفت حق نداری در موردش حرف بزنی. راست می‌گفت اون به من ربطی نداشت. اونم یه زن بدبختی بود عین من که بازیچه شده بود. تنها کسی که وقتی ازش پرسیدم راست‌شو گفت. نمی‌دونم اگر جرات نکرده بودم ازش بپرسم تا کی می‌خواستم این بازی مسخره رو ادامه بدم. یه شب که منصور اومد خونه کامل بوی عطر اونو می‌داد. بوی همین‌جا، الان هم توی دماغمه. بهش ویار داشتم. هر وقت بوش بهم می‌خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

میاوردم بالا، عین منصور که به خاطر من بالا آورده بود. به منصور که می‌گفتم می‌گفت خل شدی، می‌گفت بوی عطرش بهترین بِرنده، می‌گفت مگر آدم دیوونه باشه که ازش بدش بیاد. همون شب تا منصور خوابید بهش پیام دادم. براش نوشتم تو با منصور رابطه داری؟«

حالا زن زار می‌زند .

امین بالاخره دل از بند شدن به کابینت می‌کشد. لیوانی از بالای سینک که خودش قبلاً شسته و گذاشته را برمی دارد. پر از آب می‌کند و به سمتش می‌رود.

زن میان اشک‌هایش می‌گوید: «برام نوشت آره، نوشت مگه چطور؟ انگار یه چیز کاملاً واضحی بوده که فقط من

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیده بودم. تنها کسی که راستش رو گفته بود. تمام این مدت با خودم فکر می‌کنم چرا زودتر ازش نپرسیدم. به مامانش گفتم چرا نگفتین؟ گفت فکر می‌کردم زن زندگی باشی درستش کنی. گفتم شما که همه عاشقش بودید، چرا همونو نگرفتین؟ گفت من ازش متنفرم، فقط شرایط زندگیم باعث شده که باهاش کنار بیام. باورتون میشه؟ منو بدبخت کردن چون شرایط زندگیشون اینجوری پیش رفته«...

امین مجبورش می‌کند آب بخورد. دهانش خشک شده. صدایش خس خس می‌کند. اشک‌ها کل صورتش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشانده ولی به روتختی چنگ زده و دهان باز نمی‌کند تا جرعه‌ای آب بخورد.

_حرومزاده‌های لاشی... ریدم به اول‌و آخرشون.

لیوان را به دهانش چسبانده و از ته دل التماس می‌کند:

«اینو بخور، یه کمی آب بخور. گور بابای اول تا آخرشون... گور باباش، بخور. بخور تا خفه نشدی بدبخت«...

امین حالا راحت دهانش را باز کرده و فحش می‌دهد و زن سرش را چون بچه‌ای لجباز به چپ و راست می‌چرخاند. حریر دور تخت را مشت کرده و چنان

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشد که پارچه لطیف عین مقوایی سیخ ایستاده است .

بالایش محکم به میله‌ای چسبیده و مقاومت می‌کند ولی دخترک طوری می‌کشد که انگار اگر نباشد دیگر هیچ چیز واقعی نخواهد بود.

_من توی اون خونه تنها می‌نشستم بعد اونا، روی این تخت، وسط این پرده...

_94

_شب زنگ می‌زد، نصفه شب زنگ می‌زد، صبح زنگ می‌زد. هر وقت که خونه بود یا خوابیده بود یا داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش زنگ می‌زد. حتی قایمش نمی‌کرد. به خودم می‌گفتم اگر چیزی بود حتما یواشکی بود.

کف دست‌هایش را به نشان صداقتی که ندیده؛ رو به سقف گرفته و می‌پرسد: «مگر نباید این چیزا یواشکی باشه؟»

امین دستش را نزدیک می‌برد تا شانه‌اش را لمس کند ولی هنوز به گرمای تن‌ش نرسیده؛ پس می‌کشد.

امین این‌بار بلندتر از بارهای قبل می‌گوید: «نگو!» ولی به جای جلوگیری، عین ریختن بنزین روی هیزم، آتش زن را شعله‌ور تر می‌کند: «اسم‌شو سیو کرده بود پرپر.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش رو برمی‌داشت می‌گفت الو جانم، همچین جانش رو محکم می‌گفت که دلم می‌لرزید. بعد مامانم می‌گفت مادر اگر چیزی باشه جلوی تو که نمی‌گه، جلوی تو که حرف نمی‌زنه. به خودم می‌گفتم راست میگه، اگر چیزی بود قایمش می‌کرد. اگر چیزی بود که اون دختر انقدر راحت نمی‌اومد بشینه کنارش. جلوی چشم خودم باهاش می‌اومد در خونه بابام دنبالم که ببرتم خونه«...

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و ناله می‌کند: «اون جلو می‌نشست، حتی زحمت نمی‌کشید جابه‌جا شه بگه ببخشید. من سوار می‌شدم، اونا با هم حرف می‌زدن،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خندیدن، بعد منو می‌رسوند خونه می‌گفت برم پرپر رو برسونم بیام. دور می‌انداخت اول منو می‌رسوند. بعد برمی گشت می‌رفت اونو برسونه. تو خونه می‌مردم تا برگرده، مگه برمی‌گشت؟ می‌شد یه ساعت، می‌شد دو ساعت، می‌شد سه ساعت. زن حامله... از دلشوره بالا می‌اوردم، اصلاً هر وقت می‌دیدمش بالا می‌آوردم، بعد می‌گفت ویار داری. می‌گفت بهت که گفتم خونه بابات بمون. جلوی چشم خودم می‌کرد، همه اینا جلوی چشم خودم بود«...

امین با همان پاچه‌های خیس به کابینت آشپزخانه تکیه زده و اخم‌هایش را در هم کشیده است. شبیه به وقت‌هایی شده که میترا از وفا حرف می‌زد و او دست

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهش به خرخره‌اش نمی‌رسید ولی خیال می‌پروراند که خفه‌اش می‌کند.

دخترک شبیه به بچه‌ای نشسته و حرف می‌زند.

دردهایش درست است که دلش را پر تر می‌کند ولی دست کم باعث می‌شود که حرف‌های سحر کمتر در سرش موج بخورد.

_95

دخترک باز می‌گوید: «هر وقت خونه‌شون دعوت بودیم بود. از منصور می‌پرسیدم باید حتماً باشه؟ می‌گفت یعنی چی؟ پرپر عضو خانواده هست، چرا نباید باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً نباشه خونه مامانم حال نمیده. می‌اومد می‌نشست بالای مجلس، کنار پدرشوهرم، یکی اون می‌گفت یکی منصور یکی باباش، انگار بقیه اصلاً وجود نداشتن. در مورد کار حرف می‌زدن، در مورد تجارت، در مورد ساختموناشون، در مورد صادرات، واردات، طرف‌های چینی، ایتالیایی‌ها، هندی‌ها، در مورد همه. انقدر حرف می‌زدن که سرم هوهو می‌کرد».

سرش را میان دست‌هایش فشار می‌دهد. دست‌هایش انگار که جنون گرفته باشد؛ مشت شده دو طرف سرش می‌لرزد ولی باز ول نمی‌کند.

_یه روز رفتیم خونه‌شون... نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با تعجب «نبود» را زمزمه می‌کند که انگار غیرممکن‌ترین حرف عالم باشد.

_باباش تا اومد گفت کو پری؟ گفتن همسایه‌ش مریضه نیومده. اخماشو کرد تو هم نشست که کارش داشتم. خودمو انداختم وسط گفتم حالا یه روز هم نباشه. مامانش پشت بندم در اومد که آره، اصلاً وقتی هست همش بحث کاره، امشب از خودمون بگیم. دیدم مامانش پشتمه گفتم به نظرم باید ازدواج کنه، سنش داره میره بالا، به نظرم عین مردها همه‌ش کار کردن برای یه زن زیاد خوب نیست. باباش نذاشت حرف تو دهنم خشک بشه. گفت ازدواج مال پری نیست. بچه آوردنو کهنه شستن پرهاشو می‌چینه، پری باید آزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه، باید بپره، باید رشد کنه. بعد هم شروع کرد به بالا بردنش که نمی‌دونید چه اعجوبه‌ایه، همه انگشت به دهن می‌شینن وقتی عین بلبل با چینی‌ها حرف می‌زنه، همه‌شونو سر یه انگشت می‌چرخونه. حض می‌کنم می‌بینمش. پری مرده، بخواد خودشو بکنه تو چارچوب هم من یکی نمی‌ذارم، اصلاً مردی که لیاقتشو داشته باشه نیست».

دخترک آه می‌کشد. سر درد و دلش باز شده است. عین موتور مسابقه‌ای حرف‌هایش از پس آن دیگری سبقت می‌گیرند. انگار که مدت‌ها سر دلش مانده و رودل کرده باشد؛ حالا دارد همه را برمی‌گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلاً کسی رو به جز اون نمی‌دیدن. بیشتر از خودم گاهی دلم برای خواهرش می‌سوخت. رخی بیچاره همیشه تو حاشیه بود. منصور مسخره‌ش می‌کرد که هشت سال خارج زندگی کرده هنوز به زور یه انگلیسی دست و پا شکسته به لهجه هندی حرف می‌زنه. باباش همیشه طعنه پری رو بهش میزد. می‌گفت دوست داشتم یه دختر عینهو خودش داشتم. می‌گفت شرکت رو روی یه انگشتش می‌چرخونه. هر چیزی که می‌پوشید تو نظر منصور بهترین بود، بعد من خودمو زده بودم به خریت. شروع کرده بودم به تقلید، می‌رفتم می‌گشتم لباس‌های شبیه به اون می‌خریدم ولی اصلاً منو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دید... کور کور بود. هیچی جز اون به نظرش نمی‌اومد.

_96

صدایش دوباره می‌شکند. امین دل نمی‌کند بیشتر ببیندش. می‌چرخد و پشت به او دو دستش را به کابینت تکیه می‌زند. شانه‌هایش رو به پایین سنگینی می‌کند. وزنه‌ای کمرش را تا کرده است. درد غریبه‌ای آمده و روی دلش نشسته و نمی‌تواند رو برگرداند تا ببیند. دخترک بینی‌اش را بالا می‌کشد و باز می‌گوید: «به مامانم می‌گفتم خیلی میره سفر. می‌گفتم اذیت می‌شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت مادر تاجره، اسمش همراشه دیگه، وقتی زن تاجر می‌شدی باید فکر اینجاشو هم می‌کردی. می‌گفت حالا که خوبه، قدیما تاجرا سال به سال سفر می‌رفتن. به هر کس می‌گفتم یه جوابی داشت. با رخی که حرف می‌زدم جواب نمی‌داد. حال‌و حوصله نداشت. فقط با اون حرف می‌زد وقتی می‌اومد می‌بردش توی اتاق با هم می‌نشستن. یه آدم زیادی اضافی بودم ولی نمی‌فهمیدم. فکر می‌کردم کلاً زندگی مشترک همین شکلیه«...

به هق‌هق می‌افتد. امین دست‌هایش را مشت کرده چند بار روی کابینت می‌کوبد. دلش می‌خواهد برود گردن همه نامردهای دنیا را بزند. دلش می‌خواهد برود میترا را پیدا کند و با یک گلوله کارش را بسازد. دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهد زنگ بزند به پروانه و هر چه از دهانش می‌رسد؛ نثارش کند. دلش برای دخترک بی‌نوا بیشتر از آنچه که باید، می‌سوزد.

_اگر به خودش بود اصلاً نمی‌خواست باهام بخوابه، شب اول عروسی بهم گفت نکنه از اون دخترایی که توقع داری شوهرت ور دلت بشینه و فلان کنه؟ من بیچاره فقط بیست سالم بود. از خجالت نتونستم دیگه نگاهش کنم. گفتم نه نیستم. گفت پس بگیر بخواب. سه ماه تموم اصلاً طرفم هم نیومد. می‌اومد می‌گرفت یه گوشه می خوابید. همیشه وقتی می‌رسید خونه که دیگه چشماش باز نمی‌شد. یه بار نمی‌دونم کجا رفته بود که منصور ناراحت بود. صداش رو از تو اتاق می‌شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت پشت تلفن بهش می‌گفت کجا گذاشتی رفتی. خیلی ناراحت بود. پچ پچ می‌کرد. یه جوری خودش‌و به درو دیوار می‌زد که باور نمی‌کردم همون شوهر سرد من باشه. برای یه دختر مثل من خیلی سخت بود ولی اون شب که دیدم زود اومده به خودم رسیدم. کنارش نشستم. دست کشیدم به سرش. کنارم می‌زد ولی باز اصرار کردم. بسکه همه می‌گفتن بچه، می‌گفتن بذار زودتر یه بچه بیاری، می‌گفتن اینجوری می‌چسبه به زندگی. خودم زورش کردم که باهام باشه. به پاش افتادم تا قبول کرد بعد من نفهمیدم. دوستام می‌گفتن سرده، بهش گرمی بده بخوره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین لبش را گاز می‌گیرد. دلش می‌خواهد به دخترک بگوید کافی است. بگوید این حرف‌ها را نباید به من بزنی. بگوید خانم برو. اینجا نشین. این حرف‌ها را نگو. دوست دارد داد بزند.

_97

دخترک که میان هقهق حرف می‌زند انگار روحش را به دندان می‌گیرد، روحش را می‌کشد.

_خواست جلوگیری کنه دروغ گفتم که قرص می‌خورم. من یه دروغ گفتم این‌جوری به روزگارم اومد، نمی‌دونم چطور انقدر راحت به من دروغ گفتن و هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد. تو بیمارستان بهش گفتم چطور دلت اومد اینهمه دروغ بگی؟ گفت من هیچوقت بهت دروغ نگفتم. گفتم راستش هم نگفتی، گفت مگه پرسیدی؟ دیدم نه، من احمق حتی یک بار نپرسیده بودم. فکر می‌کردم همه چی همینطوریه. بهم گفت من جلوی خودت با پری بودم، تو می‌دیدی. گفتم فکر نمی‌کردم تا این حد وقیح باشی. گفت اون همیشه بوده، تو بودی که زورکی اومدی. بهش گفتم زورکی؟ تو اومدی خواستگاری من. گفت شما تو همون شب خواستگاری صیغه محرمیت خوندین. گفتم خب نامرد می‌گفتی نه، گفت آبروی مامانم می‌رفت. گفتم فقط به‌خاطر آبروی مامانت منو بدبخت کردی؟ بهش گفتم پس چرا گذاشتی بچه دار

رمان بازار
romanbazar.ir

شیم؟ گفت از شانس گند دوتاییمون بود که تو با یه بار حامله شدی. بهم گفت خودت زورم کردی، گفت من بعد اینکه باهات بودم آوردم بالا.

با آن چشم‌های بی‌فروغش بدون آنکه از پس اشک‌ها درست ببیند؛ به جایی که امین ایستاده نگاه می‌کند و ناباور زمزمه می‌کند: «استفراغ کرده بود. بهم گفت رفتم توی توالت بالا آوردم«...

مین چشم بسته، زیر لب زمزمه می‌کند: «بسه!» و زن ادامه می دهد: «خودم کرده بودم. اون فقط پیش من وقت گذرونده بود. فقط نگفته بود نه. بهم گفت برای اینکه ناراحتت نکنم. گفتم الان کشتیم، گفت هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشده، تو میری دنبال زندگیت. بهش گفتم آره اینم بچه برای اینکه نسلتون منقرض نشه چون به قول بابات پری زن بچه آوردن نیست. حتی همون موقع هم نذاشت پشت سرش حرف بزنم گفت اون به تو ربطی نداره. گفت حق نداری در موردش حرف بزنی. راست می‌گفت اون به من ربطی نداشت. اونم یه زن بدبختی بود عین من که بازیچه شده بود. تنها کسی که وقتی ازش پرسیدم راست‌شو گفت. نمی‌دونم اگر جرات نکرده بودم ازش بپرسم تا کی می‌خواستم این بازی مسخره رو ادامه بدم. یه شب که منصور اومد خونه کامل بوی عطر اونو می‌داد. بوی همین‌جا، الان هم توی دماغمه. بهش ویار داشتم. هر وقت بوش بهم می‌خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

میاوردم بالا، عین منصور که به خاطر من بالا آورده بود. به منصور که می‌گفتم می‌گفت خل شدی، می‌گفت بوی عطرش بهترین بِرنده، می‌گفت مگر آدم دیوونه باشه که ازش بدش بیاد. همون شب تا منصور خوابید بهش پیام دادم. براش نوشتم تو با منصور رابطه داری؟«

_98

حالا زن زار می‌زند .

امین بالاخره دل از بند شدن به کابینت می‌کشد. لیوانی از بالای سینک که خودش قبلاً شسته و گذاشته را برمی دارد. پر از آب می‌کند و به سمتش می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن میان اشک‌هایش می‌گوید: «برام نوشت آره، نوشت مگه چطور؟ انگار یه چیز کاملاً واضحی بوده که فقط من ندیده بودم. تنها کسی که راستش رو گفته بود. تمام این مدت با خودم فکر می‌کنم چرا زودتر ازش نپرسیدم. به مامانش گفتم چرا نگفتین؟ گفت فکر می‌کردم زن زندگی باشی درستش کنی. گفتم شما که همه عاشقش بودید، چرا همونو نگرفتین؟ گفت من ازش متنفرم، فقط شرایط زندگیم باعث شده که باهاش کنار بیام. باورتون میشه؟ منو بدبخت کردن چون شرایط زندگیشون اینجوری پیش رفته»...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین مجبورش می‌کند آب بخورد. دهانش خشک شده. صدایش خس خس می‌کند. اشک‌ها کل صورتش را پوشانده ولی به روتختی چنگ زده و دهان باز نمی‌کند تا جرعه‌ای آب بخورد.

_حرومزاده‌های لاشی... ریدم به اول‌و آخرشون.

لیوان را به دهانش چسبانده و از ته دل التماس می‌کند:

«اینو بخور، یه کمی آب بخور. گور بابای اول تا آخرشون... گور باباش، بخور. بخور تا خفه نشدی بدبخت»...

امین حالا راحت دهانش را باز کرده و فحش می‌دهد و زن سرش را چون بچه‌ای لجباز به چپ و راست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌چرخاند. حریر دور تخت را مشت کرده و چنان می‌کشد که پارچه لطیف عین مقوایی سیخ ایستاده است .

بالایش محکم به میله‌ای چسبیده و مقاومت می‌کند ولی دخترک طوری می‌کشد که انگار اگر نباشد دیگر هیچ چیز واقعی نخواهد بود.

_من توی اون خونه تنها می‌نشستم بعد اونا، روی این تخت، وسط این پرده...

جیغ می‌زند: «ازشون متنفرم. از همه‌شون. از منصور بیشتر از همه. دوست دارم مامانش ببینه که چنین بلایی

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر رخی میاد. دوست دارم ببینه که بدبخت شدن چه شکلیه«...

به زور کمی آب به گلویش می‌ریزد. عقب می‌رود. به تراژدی یک بره نگاه می‌کند. قربانی شدن را به چشم می‌بیند. قبلاً هم دیده، خودش را، ولی تا همین بعدازظهر عین همین دخترک، چشم‌های کورش ندیده بود.

_۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

هر ساعت شبانه روز از همه روزهایی که برگشته،
خودش را سرزنش کرده که چرا راحت رها کرده، چرا
نرفته دنبالش بگردد، چرا پای دوست داشتنش نمانده؟
مردک، شوهر نامرد این زن را برای خودش الگو کرده
که عینش بشود که بجنگد که با چنگ و دندان هم شده؛
نگذارد حسرت به دلش بماند.
کل هفته، روزی سه چهار بار به سحر زنگ زده، پیگیر
شده، از رفقای مشترکشان سراغ گرفته، خواب و
خوراک را از خودش گرفته، پشت تلفن عین همین
دختر برای سحر زار زده و بعد امروز عصر که در
حجره نشسته بود؛ امروز که بعد از مدت‌ها فکر می‌کرد
حالش کمی بهتر است؛ امروز که تازه چهار کلام با این‌و

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شوخی و خنده کرده بود؛ تلفنش زنگ خورده بود. سحر بود. گفته بود وقت داری؟ جواب داده بود تا دلت بخواهد. گفته بود من نباید این حرف‌ها را بزنم. گفته بود میترا دوستم است. اصلاً عین خواهرم می‌ماند ولی دلم برای تو هم می‌سوزد.

دلش همان‌جا به شور افتاده بود. همان جا سینی مسی قلم‌کاری شده از دستش افتاده و سحر در گوشش گفته بود: «میترا از بعد یائسگیش با وفا در ارتباط بود. الان هم رفته کویت. صیغه وفا شده. گفته بهت نگم، گفتم بترسونمت تا بری. حج حسین هیچی ندیده. هیچکس خبر نداره. هیچکس هم دنبالت نیست تا سرتو ببره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دلم برات می‌سوزه بهت گفتم. برو دنبال زندگیت. میترا از اولش هم نمی‌خواست زیاد بمونه، فقط هی کشش داد«...

کشش داده بود. پانزده، شانزده سال کشش داده بود. فقط کشش داده بود!

کل عصر پشت به در مغازه اشک‌های سر نزده‌اش را پاک کرده. دلش از نو سوخته بود؛ حتی بیشتر از بار قبل. دلش آتش گرفته بود وقتی گفته بود فقط کشش داد. باورش نمیشد که یک چیز کش آمده باشد!

از وقتی شروع کرده بود به گلخانه زدن دیگر از کرمان پول قبول نکرده بود. برای همه چیزش زحمت کشیده بود. کارگری کرده بود تا خرج خانه میترا را بدهد، تا

رمان بازار
romanbazar.ir

خرج خانه خودش را بدهد، تا گلخانه‌ها را رو به راه کند، تا خرج رخت‌و لباس‌ها و ریخت‌و پاش‌های میترا را در بیاورد و حالا سحر گفته بود از اولش هم قرار نبود که بماند. گفته بود رفته است پیش وفا. صیغه‌اش شده است!

همه جایش به درد آمده. دلش می‌خواست همان عصر جلوی حجره، وسط بازار، جلوی کس‌و ناکس فریاد بکشد ولی دهانش باز نشد که نشد. به جای هوار سرش را بالا داده و به خودش گفته بود آدم اینطور حقیر شده که عربده نمی‌کشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرده بود: «آدم حقیر عین موش گوشه‌ای می‌نشیند و خودش را می‌جود. روحش را دندان می‌زند»!

تسلیم نشسته بود و بعد زن ماتیکی آمده و برای یک سینی مجانی گفته بود هر طور بخواهد برایش جبران می‌کند. گفته بود جبران می‌کند. سحر گفته بود فقط کشش داده. مادر منصور گفته بود محض شرایط.

منصور به دخترک گفته بود فکر کردم خودت می‌فهمی.

پروانه گفته بود چطور؟

زندگی برایش همه چیز را با خطی نوشته که خوانشش از شعورش خارج است .

چیزی به زبان گرگ‌ها...

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دهم

پشت اپن آشپزخانه ایستاده‌ام و با حلیم بادمجانی که ته تابه پیازداغی ریخته‌ام؛ بازی می‌کنم. علی هر چند تا لقمه‌ای که می‌خورد؛ سرش را بالا می‌آورد و تکرار می‌کند: «جمع‌تر بشینیم جات می‌شه‌ها. اون‌جا وایسادی سختت نیست؟ نمی‌شینی؟»

پشت بند او هم همه کمی خودشان را جمع می‌کنند تا مثلاً مرا جا بدهند .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گویم خوب است. راحتم. شما راحت باشید .

می‌گویم چه فرقی می‌کند؟ اینجا و آنجا ندارد. مهم این است که همه دور هم هستیم .

می‌گویم خوبی اینجا این است که همه‌تان را می‌بینم.

لذت می‌برم .

افسانه مشکوک نگاهم می‌کند. چند بار برایم سر تکان داده که یعنی حالم خوب است؟

اوضاع بر وفق مرادم است؟

طوری نشده‌ام؟

برایش سر تکان داده‌ام که خوب هستم و طوری نیست ولی دروغ چرا؟

دلم آشوب است .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلهره دارم .

این دورهمی‌های شلوغ را همیشه دوست داشتم ولی وقتی شیرین تا چشمش به دکتر افتاده؛ دست‌و پا گم کرده ظرف دسری که با هزار زحمت درست کرده بود را شکانده و بعد با سرافکندگی تمام خودش را توی کمترین جا چپانده، نمی‌گذارد حالم خوب باشد.

دوست داشتم همان لحظه بروم و به سپهر یا همان دکتر دکتر خانواده بگویم نگاهش کن. ببینش. دست‌های لرزانش را لمس کن که چه‌طور محض خاطرت بال بال می‌زند ولی ایستاده‌ام و انگار که قدیم‌های خودم را دیده باشم؛ دلم آشوب شده است. انگار که دوباره همه چیز به عقب برگشته باشد. انگار دوباره دختری جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده مرد موردعلاقه‌اش دستپاچه شده و به هر دری می‌زند تا به چشم بیاید.

نمی‌دانم تصادفی است یا همه داستان‌های عاشقی همین شکل‌اند؟

جعفر با دهان پر پیازچه درشتی از ظرف سبزی برمی‌دارد، وسط تکه نان بزرگی می‌گذارد و می‌گوید:

«ما محض تو اومدیما، ناسلامتی ننه بعد چهل روز یادش اومده که تو اومدی»...

حلیم را هم می‌زنم و گردابی وسطش در می‌آورم.

_ای راسی پریروزا وحیدِ مامان حمید زنگُم زد، می‌گفت یه یارویی اومده بوده در خونه‌شون تحقیق...

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق آرام و بی‌صدا با فاصله کمی از دستم رها می‌شود و وسط تابه می‌افتد.

مامان که توی تک پله ورودی آشپزخانه نشسته، دیگی که دارد با نان به تهش می‌کشد را بالا می‌برد و با تقه‌ای به زمین می‌کوبد و سریع می‌پرسد: «تحقیق سی چی؟»

قاشق را با نوک انگشت به کناری هل می‌دهم. دسته‌اش هم حلیمی شده است.

_چم دونم والو، گفته محض امر خیره، وحید هم فک کرده نقل افسانه‌س، گفته ما جز خوبی از ای دختر ندیدیم. بعد مثکه یارو گفته پروانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌ام بالا و پایین می‌رود. قاشق را بالاخره نجات می‌دهم. به لبه تابه بندش می‌کنم.

داغی از گوش‌هایم سر ریز می‌شود و به گلویم که می‌رسد؛ هرم آتش به سمت قفسه سینه‌ام راه ریز می‌کند.

بابا بالاخره دست از پس کله بردیا بر می‌دارد. از ابتدایی که سفره پهن شده و نشسته‌ایم؛ موهایش را کشیده و سر به سر بچه گذاشته و هر بار ازش پرسیده: «خونه زری رو بیشتر دوست داری یا خونه ننه؟» و او هم بلا استثنا محکم جواب داده: «زری«

همه را خندانده و بابا را حرصی کرده است. هر سری هم علی گفته: «ولش کن» ولی در کَت بابا نرفته و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

که دست از سرش برداشته یعنی ماجرای جالب‌تری در پیش است. به جعفر می‌گوید: «مَی ننه‌ت به همه نگفته بود که شوور کِرده؟«

نگاهم عین قرقی به سوی مامان برمی‌گردد. لیلا خنده زیرجلکی می‌کند. بانو که روی صندلی نشسته، ظرف غذایش را روی گل میز کنارش می‌گذارد و دست‌هایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «الهی شکر«...

نیما پسر بزرگ جعفر، از بابایش می‌پرسد: «عمه پری عروسی کرده؟«!!

کلاس پنجم است و حالا همه چیز را می‌فهمد. تعجب درون تک به تک کلماتش موج می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان گردن ناکارش را به زور یک وری و رو به من می‌گوید: «بسکه ملت سوال جوابم می‌کِردن، گفتم گاسم مُروه بزنم مروارید شه«...

جعفر پشت بند مامان می‌گوید: «وحید می‌گفت مشکوک می‌زده، می‌گفت یارو گفته فکر نکنم شوهر داشته باشه، وحید هم گفته شاید با افسانه خانم اشتباه گرفتید. می‌گفت یه یارو گُنده‌ی سیاهِ درازی بوده، می‌گفت لحجه کرمونی داشته. می‌گفت پرسیده راسته که باباش دو تا زن داشته؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاه و دراز...

دستم را به لبه اپن بند می‌کنم .

گفته بود: «رفیقام میگن نه به تو سیاه دراز نه به پرپر»...

بابا می‌پرسد: «وحید چی‌چی گفته؟»

_هیچی، می‌گفت دیدم یارو داره میره تو جاده خاکی منم پلکوندمش، گفته والو ما خیلی وخته ازشون بی‌خبریم، رفتن از ای محل، وختی هم بودن زیاد با هم حشر و نشری نداشتیم.

علی می‌گوید: «باید می‌فرسادش در خونه ننه علی»...

همه با هم می‌خندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا می‌گوید: «سیر تا پیاز می‌ذاشت کف دستش«...

وقتی افسانه می‌پرسد: «ننه علی آدرس اینجو رِ داره؟»

نگرانی از حرف‌هایش بیرون می‌ریزد .

مامان می‌گوید: «نه والو، مو که زیاد بُ کسی رفتو اومد ندوشتوم«.

جعفر می‌گوید: «یعنی خواسگاره؟«

شیرین آرام می‌گوید: «کسی که رفته خونه قدیمی؟ فکر نکنم«...

سپهر که از وقتی آمده ساکت نشسته و هم‌کلام هیچ‌کس نشده، پشت شیرین می‌گوید: «با شیرین خانم موافقم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گردنم کامل خیس شده است. قاشق را آرام توی تابه می‌گردانم. پیاز درازی را بیرون می‌کشم و کنار ظرف می‌گذارم.

علی می‌پرسد: «پری تو خبر داری کیه؟»

می‌خواهم بگویم نه ولی زبانم نمی‌چرخد .

سکوت می‌شود. بردیا دوباره جیغ می‌زند و می‌خندد. بابا باز پس کله‌اش را گرفته است. علی تشر می‌زند: «ولش کن یه دقه ساکت نشسته»...

کل اهالی سفره را نگاه می‌کنم. سودابه، رودابه و افسانه آن طرف سفره، ردیف نشسته‌اند. سپهر و سونیا کنار سودابه و بعد به ردیف خانواده علی و بعد از آن بابا این

رمان بازار
romanbazar.ir

سر سفره، زیر اپن و بعد جعفر و لیلا آن طرف، به افسانه رسیده‌اند.

_فکر می‌کنم بدونم کیه ولی مهم نیست. خوب کرده آدرس نداده...

وسط سینه‌ام درد می‌کند. کف پایم به گزگز نشسته، دستم خواب رفته و چشم‌هایم جایی خیلی دور از این‌جا را می‌بیند.

کنارم نشسته بود. دستش را دور شانه‌هایم به هم قفل کرده و بوسه‌های ریزی روی شقیقه‌ام می‌زد. دفتر و دستک زبان چینی جلویم پهن بود. تابستان بود و هوا گرم. تنم عین همین حالا دم کرده بود ولی دلم نمی‌آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

بگویم کمی دورتر بنشیند. الفبای چینی گیجم کرده بود. تازه شروع کرده بودم به یاد گرفتن. معلم نداشتم. هر از گاهی به یک نفر که در اینترنت پیدا کرده بودم؛ پیام می‌دادم و سوالاتم را می‌پرسیدم. مرد بود. منصور خوشش نمی‌آمد. توی یک کلمه هنگ کرده بودم ولی به منصور قول داده بودم که دیگر ازش چیزی نپرسم چون آخر یکی از پیام‌ها وقتی ازش تشکر کرده بودم؛ نوشته بود: «خواهش می‌کنم خانم باهوش«...

برای منصور همین هم زیادی بود.

۱۰۳_

رمان بازار
romanbazar.ir

تیشرتش را از سرش بیرون کشیده و باز له زده بود

گرم است. گفته بودم: «خب اونورتر بشین«...

گفته بود: «همینم زیادیه«...

دفترم را کنار زده و خودش را نزدیک‌تر کشیده بود.

خودکار را از بین انگشت‌هایم برداشته و دست‌هایم را

میان انگشت‌های بزرگ و کشیده‌اش قفل کرده بود.

نرمی شستش را کف دستم چرخانده بود. لمس کرده

بود. حسش کرده بودم .

قفسه سینه‌ام عین همین حالا تنگی کرده بود. گرما بدتر

شده بود. تابستان کویر و شهداد خودش را به رخ

کشیده بود. در حال سوختن بودم که زبانش لاله گوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

را خیس کرده بود. به جای رطوبت و خنکی، داغه زده بود، نه، آتش گرفته بود !

توی گوشم نرم پرسیده بود: «خونه‌تون کجای شیرازه؟ به حافظیه نزدیکه؟«

نفس نفس زده بودم .

دماغش را روی شقیقه‌ام کشیده و من پچ زده بودم: «تقریباً«...

دستم را بالا آورده بود. نوک انگشتانم را بین لب‌هایش گرفته بود. به جای بوسه، زبان زده و شمرده شمرده پرسیده بود: «مثلاً... چقدر؟«

سکان هدایت انگشتانم را دست گرفته و با خیسی سرش روی گردنم، خط‌های ملایم کشیده بود. سرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب انداخته بودم. صورتش را توی گردنم غرق کرده و پرسیده بود: «مثلاً اندازه امام جمعه تا شفا؟« خانه خودشان تا خانه مرا گفته بود.

گفته بودم: «بیشتر«...

سرش را نزدیک‌تر کشیده بود. نفس‌هایش را از فک تا پایین گردنم حس کرده بودم. گفته بود: «از شفا تا بهمن‌یار؟«

درون آغوشش لرزیده و به زحمت گفته بودم:

«بیشتر«...

سر شانه‌ام را زبان زده، جلوتر رفته و پرسیده بود:

«چقدر بیشتر؟ اینجوری؟ تا اینجا؟» و من باز بازی را

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال کرده و هر بار که او نام خیابانی را گفته و جلوتر رفته بود؛ ناله کرده بودم: «بیشتر«...

گفته بود: «برام بنویسش«...

ناخن‌هایم را روی کمرش گردانده بودم. خراشیده بودم و او چشم بسته ناله کرده بود: «کَله؟«

پر نفس گفته بودم: «ب داشتا«...

دهانم را پوشانده و درونش زمزمه کرده بود: «دوباره...»

و من باز روی کمرش هجی کرده بودم. با نقطه. با اعراب. با حوصله...

لبش را بالاخره عقب کشیده و نفس زده بود: «کلبه؟«

چشم‌هایم را به تاییدش بسته بودم. گفته بود: «چه عجیب، کلبه«!

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم: «به اندازه امام جمعه؟«

پوستم را لمس کرده و گفته بود: «ماهیچه و پوست آدم حافظه داره، حتی اگر خنگ بشم، حتی اگر آلزایمر بگیرم حتی اگر امشب رو یادم بره، دیگه آدرست رو فراموش نمی‌کنم و میام دنبالت چون الان پوستم حسش کرده«...

_۱۰۴

_وحید که گفت پیچوندمش، می‌گفت آدمو یه جوری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای جعفر به جمع برمی‌گردم و دست‌های منصور رهایم می‌کند. حسم شبیه به آدم‌های برهنه است و چشم‌هایم مبارزه می‌کنند تا درون رویای دقیقه‌ای قبل، از نو غرق شوند.

جعفر صورتش را به هم جمع کرده و دست‌هایش را با شور و هیجان به هم تاب می‌دهد. عادتش است. وقتی می‌خواهد غلو کند؛ روی دو زانو کمی بلند می‌شود تا قدش از سایرین بلندتر باشد و صدایش بم می‌شود.

_می‌گفت از اینا بود که معلومه یه جویی‌شون می‌لنگه. از ای آدما هست که از صد فرسخی معلومه دنبال شر می‌گردن. گفتم مشتی دمت گرم، تو که ما رِ بهتر خودمون می‌شناسی، ما دنبال ای چیزا نیسیم. گفتم اینارِ

رمان بازار
romanbazar.ir

اَ ما ردش کن... گفتم حاجی یِی عمری خودش بزن بادُر محل بوده، حالو ای جوجه فوکولیا که سر از تخم در اُوردنه اَ ما ردش کن...

_خوب کرده، منم با نظر شیرین موافقم، نه پری؟

افسانه که نظرم را می‌پرسد؛ فقط سر تکان می‌دهم که یعنی هر چه تو بگویی، اصلاً چرا فقط او؟ هر چه که هر کس بگوید!

دستت که خالی باشد؛ گردنت می‌تواند به هر طرفی بچرخد.

رودابه می‌پرسد: «حالت خوبه؟ قرمز شدی«...

فقط می‌توانم بگویم: «گرممه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا پس کله‌ای محکمی به بردیا می‌زند و می‌گوید:

«پاشو گم شو بچه خفه‌مون کردی«...

همه می‌خندند. جعفر می‌گوید: «قربون گوز بچه‌م برم من«...

لیلا نهیبش می‌زند .

بابا می‌گوید: «همین روزها باید فنتل منتلش هم ببریم بندازیم جلو سگ سی‌یو«...

لیلا می‌گوید: «باید عین نیما تو همون چهل روزگی می‌کردیم، جعفر نذاشت«!

جعفر با خنده می‌گوید: «حیف جک جونورای بچه‌م بود«!

مامان با خوشحالی می‌گوید: «عین بوآتی، مرده پسر«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا دست‌هایش را بالا می‌گیرد که یعنی بی‌گناه است. که یعنی دارد خودش را تبرئه می‌کند. که یعنی این وصله‌ها زیادی برایش نچسب است .

_والو گلی منو آخر عمری به ای نبند. کو من عین ای بودم؟ من صد توی ایه بُ یه تار گندیده‌ی افی عوض نمی‌کنمو نمی‌کردم. پسری گورم؟

افسانه که در حال خوردن نوشابه است؛ به سرفه می‌افتد .

بابا ادامه می‌دهد: «والو که اگه ای دختر نبود من، بانو، خودت، همه‌مون تا حالو دراز به دراز مرده بودیم. من دختری‌ام«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به نشانه تمام شدن ماجرا تکان می‌دهد. علی با خنده می‌گوید: «افی که برای خودش مردیه«...

جعفر که از واکنش بابا و کنار کشیدنش، خوشش نیامده؛ صورتش را کج می‌کند و به تمسخر می‌گوید: «با همی ماتیک قرمزش؟«

علی که میان پنجره نیمه باز نشسته، سرش را به سمت بیرون خم می‌کند و دود را به سمت تاریکی فوت. کل دود که دوباره به داخل برمی‌گردد؛ با دست تلاش می‌کند که پسشان بزند و وسط تقلا، به جای افسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب می‌دهد: «خدا رو شکر افی فقط ماتیکش قرمزه«...

لیلا چهار زانویش را دو زانو می‌کند. می‌گویند: «فحش رو بندازی زمین، صاحبش اونو برمی‌داره می‌ذاره زیر بغلش«...

لیلا از آن‌هایی هست که عین عروس جهرمی‌ها گونه‌هایش را رنگی می‌کند.

بانو که انگار می‌خواهد ماجرا را جمع و ختم به خیر کند؛ از بالای سرشان می‌گوید: «بچه که باشه حالیش نمی‌شه، هر چه زودتر باشه گناهش هم کمتره، ختنه سنت پیغمبره«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه هنوز نگاهش روی من مانده است. خدا خدا می‌کنم که فقط روکش دختری را ببیند که به اپن تکیه زده است و دردهای پنهان شده زیر سکون و لبخند به چشمش نیاید.

سودابه دارد از شیرین طرز پخت بیف‌استراگانوف را می‌پرسد. سپهر هم در سکوت چشم روی شیرین و کلماتش نگه داشته است. لبخند می‌زنم. افسانه لب می‌زند: «خوبی؟»

برایش سر تکان می‌دهم و با سر می‌پرسم: «تو چی؟»

سرش را بالا می‌اندازد و با چشم اهالی خانه را نشان می‌دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سپهر می‌گوید: «به هر حال عالی شده بود، بیرون زیاد خورده بودم ولی هیچوقت به این خوبی نبود»...

شیرین چشم‌هایش عین یک پاندول بین علی که پشت پنجره سیگار پشت سیگار دود می‌کند و سودابه و سپهر می‌رود و می‌آید. یک کلام حرف می‌زند، نیم‌نگاهی به علی می‌اندازد، دست‌هایش را در هم می‌پیچاند، نگاه التماس گونه‌ای به سمت مادرش می‌کند و به بدبختی یک جمله دیگر...

سپهر و سودابه هم رد نگاهش را هر بار دنبال می‌کنند.

دوست دارم از همین‌جا صدا بزنم شیرین ولش کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چه درد بی‌درمانی در این مقبولیت خانواده دختر است که عین یک مرض مسری از یک فرد به دیگری منتقل می‌شود. این حس کم بودن، نکند مورد پسند نباشد، دور از جان از چشمشان بیفتیم، این‌ها یک درد است که کم و زیاد دارد ولی سر جمع بخواهی حساب کنی، بر عکس همه تکامل‌ها، پایدار است.

افسانه هنوز گیج و گنگ از حرف‌ها و وجود خودش لیوان به دست نشسته و علی همین‌که چهار لقمه جویده و نجویده از گلویش پایین داده؛ بست پنجره شده است. رودابه هنوز نگاهش روی من است. زن علی و زن جعفر تعارف تیکه پاره می‌کنند. بابا کف پای بردیا را

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته و قلقلک می‌کند. بچه بی‌رمق از خنده زیاد فقط تکرار می‌کند: «جیش» و من دلم می‌خواهد نفس‌هایم فقط کمی آرام شود تا از جعفر بپرسم که چند روز پیش بوده؟ کی آمده؟ بالاخره ماجرا به کجا کشیده؟ آدرس را که نگرفته، رفته یا هنوز دور کلبه می‌چرخد؟!

_عمه گوشیت زنگ می‌خوره...

ندا دختر علی گوشی را دستش گرفته و نشانم می‌دهد.

جان ندارم بگویم بده .

افسانه سریع می‌جنبد و گوشی را از دستش می‌قاپد.

_نوشته امین، پسر مادر...

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را قورت می‌دهم. نمی‌دانم انتظار داشتم چه کسی باشد، آن هم شماره‌ای که حتی برای پیدا کردن دفتر کار، به بنگاهی‌ها نداده‌ام.

_ولش کن...

بابا پای بردیا را ول می‌کند و می‌پرسد: «کی؟»

توضیح می‌دهم که پسر صاحب‌خانه‌ام...

جعفر می‌گوید: «این وقت شب؟ چه کارت داره؟»

شانه بالا می‌اندازم.

علی پشت بندش می‌پرسد: «نگفتی یارو که دنبالت می‌گشته کی بوده»!

فکر می‌کردم تمام شده است.

_شریک کرمونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جعفر می‌پرسد: «همو کاکوی رفیقت؟»

افسانه می‌گوید: «علی قرار بود بیای دهنه کولر ای همسایه بالایی رو نگاه کنی، همه‌ش نم میده»...

علی سریع سیگار نصفه‌اش را از پنجره بیرون می‌اندازد و به افسانه می‌گوید برویم.

رودابه عین قرقی بلند می‌شود و بشقاب‌هایی که روی هم کرده را با چند گام بلند از وسط سفره به آشپزخانه می‌رساند و می‌گوید: «پری تو می‌شوری تا من آب بکشم؟»

علی جلوی در خم شده و پشت کفشش را بالا می‌کشد و رو به زنش می‌گوید: «بیشینید تا بیام...» و این یعنی کارش طول می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیرین به سمتش نیم‌خیز شده است.

۱۰۷_

همه به تلاطم می‌افتند. هر کسی چیزی به دستش گرفته و دست به دست می‌کند .
شانه‌هایم می‌افتد. رودابه کنارم می‌ایستد و آرام توی گوشم زمزمه می‌کند: «ای مردا تا بیکار ببیننت سریع می‌خوان اصول دین ازت بپرسن، همی قاسم، خودش عسلویه هستا، بعد ازش بپرسی چه خبر می‌گه هیچی، بعد می‌شینه یکی به یکی می‌پرسه کی بوده، چیا گفتن، چی خوردین«...

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت نگرانش لبخند می‌زنم. اسکاچ پر از کف را روی ساعدم می‌مالد و به شیر آب اشاره می‌کند که مشغول شوم.

دست‌هایم هنوز می‌لرزد. اینکه شیراز بوده برایم غیر منتظره نیست ولی دستم خودم نیست که نزدیکی‌اش بعد از این‌همه سال هنوز رمق می‌گیرد و دست‌و دل می‌لرزاند. در همه این چهل و چند روز منتظر بوده‌ام که فراموشش کنم، که فراموشم کند ولی نمی‌دانم چرا هنوز همه چیز سر جایش مانده است. فکر می‌کردم این زلزله خاک را زیرو رو کند و دنیایم را کن‌فیکون، ولی حالا می‌بینم که فقط من سر و ته شده‌ام .

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه چند وقت پیش‌ها گفته برو حمام و دوغ سرد روی سرت بریز، گفته: «دوغ سرده، سردی میاره، دل می‌کنی«...

چهار بطری دوغ گرفته‌ام و به مامان گفته‌ام که برای رشد موهایم خوب است.

گفته: «ننه همی حالاشم موهات عین شبق برق می‌زنه«...

گفته‌ام: «می‌خوام بیشتر برق بزنه«...

به حمام رفته‌ام، اشک‌ها و دوغ‌ها از روی صورتم پایین آمده. غسل صبر کرده‌ام. خدا را قسم داده‌ام که آرامم کند. شانه‌هایم را به کاشی‌های یخ حمام چسبانده‌ام و

رمان بازار
romanbazar.ir

زار زار جای خالی دست‌هایش را غسل کشیده‌ام و بعد سبک بیرون آمده‌ام .

افسانه پرسیده که بهتری؟

گفته‌ام بهترم ولی دوباره شب شده و دلتنگی عین ابرهای غروب جمعه پاییز، آسمانم را پوشانده است. رودابه ظرف‌ها را تند و تند کف مالی می‌کند و جلویم تلنبار. بی‌جان بشقاب‌ها را زیر آب می‌کشم.

_انگار ما یادمون رفته چه ختنه سورونی برا علی به پا کرده بود. حالا نشسته میگه من یه تار موی افی رو با دنیا عوض نمی‌کنم...

آخر جمله لج صدایش هویداست و دست‌هایش بشقاب را محکم‌تر می‌مالد.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسم: «واقعاً بود؟»

_۱۰۸

لحظه‌ای دست از ظرف شستن می‌کشد و با تعجب نگاهم می‌کند. چشم‌هایش عین چشم‌های بانو گرد و کوچک است.

_به نظرت نبود؟ همه چی مال پسرها بود. اتاق بزرگه مال زن پسردار بود. سفر مال زن پسردار بود. خنده‌ها مال پسرها بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویش لبخند می‌زنم و می‌گویم: «من اصلاً یادم نمیاد ولی خب ما زیادتر بودیم. شماها عروسی کرده بودین، فقط افسانه و بانو مونده بودن».

ابرو بالا انداخته می‌گوید: «قبلش هم همین بود. وقتی علی به دنیا اومد من چهار سالم بود ولی خب یادمه که مامانم همیشه گریه می‌کرد که اتاق بزرگه رو بعد تولد علی ازش گرفته داده به مامان گلی. قبل اینکه عروسی کنم یه عمر زیر سایه پسرها زندگی کردم».

بشقاب دیگری آب می کشم و می‌گویم: «من یادم نمیاد، یعنی حتی عروسیت هم یادم نیست»...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را می‌گیرد و شیر آب را به سمت ظرف‌های کثیف می‌چرخاند و زیر لب می‌گوید: «شما دعوت نبودین»...

کامل به سمتش می‌چرخم. با دست آب را به سمت ظرف‌ها هدایت می‌کند تا چربی‌اش را بشوید.

_واقعاً؟

می‌گوید: «هوم»...

_خیلی بدجنس بودین پس!

لب پایینش را گاز می‌گیرد و حق به جانب می گوید: «انتظار نداشتی که دعوت باشین؟ از همه‌تون متنفر بودم. وای یعنی دلم می‌خواست دور از جون، دور از جون»...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستش را گاز می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «دور از جون، زبونم لال، دوست داشتم علی و جعفر بمیرن«...

چشم گرد شده، دستم را جلوی دهانم مشت می‌کنم و می‌گویم: «یعنی در این حد؟«

_شما بچه‌های زن پسردار بودین...

آثار خنده توی صدایش کاملاً مشهود است.

_ولی شما بچه‌های زن اول بودین.

ادایم را در می‌اورد: «زن اول... برا بابُ فقط پسر مهم بود. هر چیز خوبی بود مال شما بود«.

مغموم فشار آب را بیشتر می‌کنم و بازی بازی لیوانی را پر و خالی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی من همیشه فکر می‌کردم همه چیزهای خوب مال شما بود.

_مامانم یه عمر بافتنی کرد تا تونست چهار تا خرده ریز برا جهیز ما بخره ولی خب بابا پول داد علی خاور خرید.

نفس بلندی می‌کشم و فکر می‌کنم که زندگی همیشه آن‌طور که فکر می‌کنی نیست و نبوده و نخواهد بود. فقط بستگی دارد که تو از کدام جبهه ببینی.

_۱۰۹

فصل یازدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی مغازه صندلی‌ای زده و سیگار دود می‌کند.

روزهای اول خجالتش می‌شد که جلوی هم‌دکانی‌ها سیگار آتش بزند. راهش را می‌گرفت و این همه می‌رفت تا میدان مشتاق، درون آن پارک پر از کثافت که هر گوشه‌اش کپه‌ای معتاد روی هم تلنبار شده بود. خودش فقط می‌داند با چه بدبختی و با چه بد دلی زیر درخت‌ها کز کرده تا سیگاری آتش بزند و بعد دوباره آن همه راه را تا گنجعلی خان برگردد. هر بار هم به خودش هزار فحش دسته دار و بی‌دسته می‌داد که سر همین فلاکت هم شده سیگار را کنار بگذارد ولی یک بار هم سر قولش نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی نکنه نخواهد؛ شب که می‌شد، فکرها و تنهایی نمی‌گذاشت. هی آتش می‌زد و غصه‌های ناتمامش را دود می‌کرد .

تا این‌که یک هفته پیش، خسرو، پسر عمو بزرگش دور میدان مشتاق دیده بودش. پرسیده بود اینجا چه کار می‌کنی؟

امین هم وقتی دیده بود دیگر انکار فایده ندارد؛ سیگار غلاف شده‌اش را نشانش داده بود. بعد هم که با هم ایاق شدند. نشستند در حجره و با هم خاطره گفتند و سیگار دود کردند و این شد که قبح ماجرا ریخت و آن پیاده‌روی‌ها و منظره‌های زشت میدان مشتاق را خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواهد ازش گرفت و فکر ترک سیگار هم رفت که برود پس کارش!

توریستی صبح آمده و خواسته بود که ازش فیلم بگیرد. نگذاشته بود. عنق و بی‌حوصله موهای صورتش را دست کشیده و گفته بود: «برو روزیت رو خدا جای دیگه حواله کنه»!

زنک بور دور صندلی پشم‌زده‌اش گشته بود، با ایما و اشاره اجازه خواسته بود تا از صندلی‌اش عکس بگیرد. اول که به پایین اشاره کرده بود؛ فکرد کرده بود خشتکش را می‌گوید. برق از سرش پریده بود. گفته بود معلوم است که نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

زن پول نشانش داده است. بلند شده بود و وقتی داشت بد و بیراه می‌گفت که شما خارجی‌ها ناموس حالی‌تان نمی‌شود؛ مترجمش از راه رسیده و شر را خوابانده و گفته بود منظورش صندلی است .

خنده زیرجُلکی هم‌دکانی‌ها که بلند شده بود؛ برای آن‌که شر بخوابد؛ صندلی را با پا به سمتش سرانده و گفته بود: «زیرش بنویس حاج غلامعلی زرندی«...

زن گفته بود: «وات؟«

۱۱۰_

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پا شکسته انگلیسی برایش توضیح داده بود که این صندلی حاج غلامعلی زرندی است. مترجم ترسیده از اتفاق یکی دو دقیقه قبل، ترجمه کرده بود و تند و تند کلمات انگلیسی را برایش بلغور کرده بود.

امین برای دخترک مترجم که عین همان خارجی‌ها بی‌رنگ و لعاب بود توضیح داده بود که حاج غلامعلی پیله‌ور بوده است. دخترک مانده بود که چطور ترجمه کند. بعد امین خودش رفته بود داخل، توبره کوچکی که با حصیر بافته شده بود را آورده و گفته بود: «اینو ببین، ولی بیگش«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دستش را دور توبره گرفته بود که یعنی حجمش را بزرگ کند. توبره کوچک را روی کولش انداخته و کمر تا کرده بود تا نشان دهد که مثلاً سنگین است .

توریست هی گفته بود: «گود«...

بعد توضیح داده بود که پیرمرد درونش مس می‌ریخته و توی روستاها و شهرهای اطراف می‌چرخیده و مس‌هایش را می‌فروخته است.

دخترک برایش ترجمه کرده بود. زن بور را داخل برده و عکس پدرش را نشانش داده بود. زن از همه چیز عکس گرفته بود، حتی از عکس زرد کرده زیر شیشه میز...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار چپکی اسم حاج غلامعلی را تکرار کرده تا توانسته بود بگوید: «گلاملی»...

به سجاد شاگردش گفته بود برود و برایشان چای بیاورد. چای خورده بودند و امین برایشان یکی یکی کاربرد وسایل مسی را توصیف کرده بود. زن روی نعل اسب‌هایی که جلوی در بوده، دست کشیده و چیزی گفته بود .

مترجم ترجمه کرده بود که با اینهمه نعل اسب بر سر دکانتان حتماً آدم خوش‌شانسی هستید و امین همان‌جا زهوارش در رفته بود .

زن بور و مترجمش رفته‌اند و او صندلی زده و رو به مغازه نشسته و عین همیشه درون چاه فکرها خفه شده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. چشمش روی دیگ‌های مسی بزرگ میخ شده و فکر کرده که وقتی بچه بوده، مادرش ظهرهای تابستان دیگ بزرگ مسی را پر از آب می‌کرده و در آن حیاط بزرگ می‌گذاشته تا آب‌تنی کند.

قربان‌صدقه‌های پیرزال توی گوشش بارها زنگ زده است. دست‌های پینه بسته و زمخت پیرمرد را روی سرش حس کرده و فکرش پر کشیده که خوش‌شانس بوده است یا بدشانس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها کلمه شانس را زیر لب تکرار کرده و تا به خودش بجنبد فکرش دوباره به زن بیچاره دیشبی پر کشیده است. دخترک نحیفی که در تصوراتش هم به دوش کشیدن اسم زن برایش زیادی سنگین بوده است.

شب گذشته را نخوابیده، دخترک تا دیروقت مانده و حرف زده است. دور خودش گشته و بالاخره پرده حریر دور تخت را کنده است. دلش برایش سوخته، بیشتر از خودش...

هزار بار با خودش بالا و پایین کرده که در مورد احتمال ایدز پروانه برایش بگوید ولی باز زبان به دهان گرفته و گفته حالا که بگویم، چه سود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم تصمیم گرفته تا هیچوقت نگوید و استرس دخترک را از این که هست؛ بیشتر نکند. آخرش هم لب ورچیده که این بنده خدا که دیگر رفت که برود؛ بگذار حداقل من جغد شومش نباشم ..

صبح توی تاکسی با خودش قرار گذاشته دنبال مردک انجمنی برود و یا اگر این‌بار آمد؛ ته و توی قضیه را بررسی کند .

شماره دخترک را گرفته است. خودش هم نمی‌داند چرا، دخترک هم نپرسیده چرا ولی شماره را گرفته و توی گوشی‌اش ذخیره کرده است. به خودش گفته برای روز مبادا ولی ته دلش می‌دانسته می‌خواهد اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرا واقعی باشد؛ گوشی را یک جوری که ناجور نباشد؛ دست دخترک بدهد.

دلش هم با فکرش آشوب می‌شود. بیچاره بچه‌اش، بیچاره خودش که هیچ از جوانی‌اش نفهمیده است.

شب گذشته چند بار به پروانه زنگ زده بود تا حرف بارش کند ولی جواب نداده است. آخرش هم برایش یک پیام طول و دراز نوشته بود که از زن‌های کثیف متنفر است. که حیف اسم آدم. که مادر بدبخت من آدم شناس نبوده. که اگر بود توی مار افعی را می‌شناخت .

برایش نوشته بود آدم به این پستی توی زندگی‌ام ندیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک آخر شب جوابش داده بود: «یه نگاه توی آینه بندازید، احتمالاً پسری رو می‌بینید که تا آرنج عسل کردن تو حلقش ولی آخرش دندون گرفته بعد هم که دیده یه سفره مفت و مجانی پهنه عین سگ پا سوخته برگشته»...

تا ته تهش با این پیام سوخته بود. برایش نوشته بود: «امشب یه زنی اینجا بود که اومده بود تخت دوم شوهرش رو ببینه، یه مدت پیش یه مرد اینجا بود که اومده بود داشت برای زنی که سرش کلاه گذاشته بود خون گریه می‌کرد. کاش فقط دست ننه بابامون رو دندون بگیریم که صدتا شرف داره به این بی‌شرفی»...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه سریع در جوابش نوشته بود: «می‌تونی بری یقه ننه‌ش رو بگیری که فکر می‌کرد عین رمان‌های آب‌دوغ خیاری که می‌خونه پسرش منو ول می‌کنه و عاشق هم‌خونه‌ش میشه. از دید من بخوای حساب کنی مردی که میگه عاشق منه بعد زن می‌گیره کثیفه، مردی که میگه برات می‌میرم بعد میره تو بغل یکی دیگه می‌خوابه کثیفه. مردی که من ولش کردمو رفتم تا با زن و بچه‌ش باشه ولی هنوز عین الاغ داره دنبالم می‌گرده

رمان بازار
romanbazar.ir

کثیفه و بخوام واقعیت رو بگم مردی از نظر من کثیف‌تر از اونه که ندونسته قضاوت می‌کنه«...

دوباره زنگ زده بود تا فحش بدهد ولی جواب نداده بود.

جمله بندی‌اش عین دخترک خوب نبود. حرف‌های او بیشتر سوزاند بود .

برایش نوشته بود: «اگر واقعی ایدز داری بهش بگو، بدبخت حتی خبر نداره، بچه داره، جوونه، دلت برای اونم نمی‌سوزه برای بچه بدبختش بسوزه«...

پروانه کوتاه جوابش داده بود: «خفه شو» و بعد دیگر رفته بود و امین تا خود صبح عین اسم دخترک، بال سوخته دور آتش همه چیز گشته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌کشد و دوباره پیام‌هایش را می‌خواند. دست خودش نیست. خونش به جوش می‌آید. بلند بلند فحش می‌دهد.

خسرو سر از مغازه‌شان بیرون می‌کشد.

_چته امین؟ داغ کردی دوباره...

گوشی را داخل جیبش می‌سراند و سر بالا می‌اندازد.

خسرو نزدیکش می‌آید. تازه سیگارش را خاموش کرده ولی وقتی خسرو پاکت سیگار را جلویش می‌گیرد؛ بی درنگ نخی بیرون می‌کشد. خسرو سر فندک مستطیلی را بالا می‌برد. آتش بزرگ روشن می‌شود و امین به جلو خم شده تا سیگارش را روشن کند. ضربه‌ای به کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش می‌زند و همان‌طور سیگار به لب می‌گوید:

«مستاجرِ قِدیمی خونه اعصابِمه ریخته بهم«...

خسرو جلویش ایستاده و هی فندک را باز و بسته می‌کند.

_کی؟ حکمت؟

_حکمت کیه؟ همی دختِرِی خِراب...

وقتی با خسرو حرف می‌زند؛ بسکه لهجه دارد؛ ناخودآگاه خودش هم غلیظ‌تر حرف می‌زند.

_مگه حکمت نمی‌گی؟ فکر نکنما...

دوباره می‌پرسد: «حکمت کیه؟«

_همی مستاجر خونه عمو، مگه همی که پیش طهماسب کار می‌کنه نمی‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پک عمیقی به سیگارش می‌زند و می‌گوید: «نمی‌فهمم».

_۱۱۳

خسرو دور می‌شود و به چند ثانیه نرسیده؛ چهارپایه‌ای به دست برمی‌گردد. پشت به راه قرارش می‌دهد و رویش می‌نشیند .

_مگه همی دختر که پیش مادِرِت زندگی می‌کرد نمی‌گی؟

_پروانه؟

_ها فکر کنم همی باشه، ما می‌گیم، حکمت!

رمان بازار
romanbazar.ir

_خونه ما دیدیش؟

_خونه شما که دو سه باری دیدِمِش، ولی سِر پِتِه‌ها هم از قبل می‌شناختِمِش...

سیگار را زیر پایش له می‌کند و می‌پرسد: «پِتِه چی؟»

_محض صادرات. قبلاً برا پسته‌ها باغ بابا با طهماسب کار می‌کردیم، بعد حکمت گفت اگه جنس خوبی داری بیار برا صادرات. قبل ای موضوعات که پیش بیاد خیلی با هم کار کردیم. کل بازار اگ کسی، چیز خوبی داشته باشه میره سراغ خودش. سر ساختمون سازی هم یه از خدا بی‌خبری به ما گفت برید شیر از چین بیارید، ما هم چه می دونستیم، با آدمو تحفه‌ای طی کردیم که برامون

رمان بازار
romanbazar.ir

جنس بیاره، گفتیم حالا که می‌خواد برا خودمون بیاره، بیشتر بیاریم یه فروشی هم کنیم...

خسرو دستش را به سمت مغازه می‌گیرد و بی‌علاقه نشانش می‌دهد که یعنی این‌جا تحفه‌ای نیست و ادامه می‌دهد: «ما چه می دونستیم باید زمان بدیم، باید قرارداد بینویسیم. یارو جنس آورد گفت تو گمرکه، حالا جنس هم به نام ما، یه ماه صبر کردیم، دو ماه صبر کردیم، دیدیم نخیر، یارو هم می‌گفت به مَ چه، گیر کرده بار تو گمرک. دیگه خودم رفتم خونه زن‌عمو خدابیامرز سراغ حکمت. براش قضایارِ گفتم، بنده خدا به هفته نکشیده ترخیصش کرد».

ــ پس می‌شناسیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_حکمت؟ ها بابا، رحمت به شیر پاکی که خورده، خوب زنیه، شیر زنه، طهماسب تا قبلی که ای بیاد تو دمو دستگاش فقط پسته صادر می‌کرد ولی حالا بیا برو ببین. دستش را تا بالای سرش که یعنی خیلی زیاد است؛ می‌کشد و می‌گوید: «اووووه، آدم می‌مونه بسکه پیشرفت کرده مردک«...

_فکر نکنم زن خوبی باشه، از روزی که رفته در خونه ما مردِ که قطاره، هر روز خدا یکی میاد یکی می‌ره، یکی سراغش می‌گیره. یکی میاد میگه من ازش ایدز گرفتم. یکی میاد میگه خونه آتیش می‌زنم. یکی میاد میگه با شوهر من بوده. دیشبی هم زن یه یارویی اومده میگه با شوهر من بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۱۴_

خسرو چنان با تعجب می‌پرسد: «حکمت؟ نه باباااا، فکر نکنم».

_ولا قسم. خود یارو هم اومده بود داشت من خفه می‌کرد می‌گفت تو تختش خوابیدی پَ باهاشی...

_تو تخت حکمت؟! نه! تو تخت حکمت چه می کردی؟!

_نه که با خودش، وقتی من برگشتم رفته بود. چه می‌دونم، ایجوری که فهمیدم رفته شرکت یارو که به نامش بوده فروخته به یکی دیگه، ول کرده رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو چهارپایه‌اش را جلوتر می‌کشد و تقی به زمین می‌زند و می‌گوید: «نه خدا وکیلی، حکمت؟! شرکت طهماسب فروخته؟! رفته؟«!

_ایجور که مَ فهمیدم. یارو هم عاشقش بوده، زنش هم فهمیده، بچه تازه زاییده رِ ول کرده به امون خدا و رفته...

_نه خدا وکیلی؟! دخترو کلانتری ول کرده رفته؟! زن منصور طهماسب؟!

_ولا من که خبر ندارم کی، فقط می‌دونم زنش دیشب اومد در خونه ما، بعد رفت سراغ اتاقک دخترو، گرفت پرده مرده دور تختِ کند. گریه و زاری که شوهر من ای همه مدت اینجا سر می‌کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو دستش را جلوی دهانش می‌گیرد. چند بار نچ نچ می‌کند و باز تکرار می‌کند: «نه خدا وکیل؟»!

_ولا... منم پیام دادم که معلوم نیست اینجا چه می‌کردی زنیکه فلان، او هم که زبون درازِ نخور، نوشته خفه شو...

خسرو لبش را به دندان می‌گیرد. چند بار به چپ و راست سر می‌گرداند. انگار باورش برایش سخت باشد.

_باورم نمیشه رفته. نباشه طهماسب بدبخت میشه. تازه می‌خواستم برم سراغش برام دوباره شیر وارد کنه...

امین به دست خسرو و پاکت سیگارش اشاره می‌کند.

خسرو این‌بار اول برای خودش روشن می‌کند و بعد فندک و پاکت را به دستش می‌دهد. بالا تا پایین راسته

رمان بازار
romanbazar.ir

را نگاه می‌کند. هی زیر لب می‌گوید: «تف به ذات ای آدمی«...

_حالا من نِمی‌دونم واقعی ایدز داشته یا نه...

خسرو سر بالا می‌اندازد.

_نه اینا که حرفه، تو همی بازار، یه بچه خوشکلویی هسه، یه مدت پیش حرف در آورده بود که من حکمتِ کردم، بهروزو هم ناراحت که مستاجر خونه عمو ما بوده، ای رفته فلانش کرده. رفتیم سراغ یارو، پِدرِش همی پایین بازار کبابی داره. زیرزمینی هسه. بهروز یقه‌ش گرفت که تو رفتی پشت سر مستاجر خونه عمو ما حرف زدی. ملت هم ریختن دور ما. یارو هم باد انداخته بود تو سینه‌ش که ها کردمش. ما هم ریختیم به

رمان بازار
romanbazar.ir

هم. به بهروز هم از قبلش گفته بودم اگه راست بگه میرم بساطش می‌ریزم بیرون. بعد به یارو گفتم دلیل مدرکت کو؟ ای که نمیشه بگی من کردم. گفتم مَ از فردا برم بشینم بگم مادرِ فلانی کردم، به حرف که نمیشه .

امین چشم چهارتا شده، می‌پرسد: «خب؟»

_هیچی، یارو آدرس خونه شما رِ کامل داد. که وارد میشی، سمت راست یه خونه قدیمی بزرگه، سمت چپ شمشاد کاشتن، بعدش یه اتاقک گرد. به اینجا که رسید، بهروزو دیگه شروع کرد به فحش دادن ولی من گفتم بذار بگه. پرسیدم خب؟ گفت هیچی حاجی سه روز کردمش. یه جوری که آخرش مجبور شدم برم

رمان بازار
romanbazar.ir

آمپول تقویتی بزنم. منم باورم شد تا یارو گفت یک آسویی بود بیا و ببین. سبزه، درشت، سینه داشت هر کدوم یه کیلو. ملت هم جمع. یه دفعه بهروز گفت تو حکمت میگی؟ گفت ها. گفت تو قبلاً دیدیش؟ گفت نه. پسر افشار گبه فروشی سر راسته یهو گفت حکمت که ای شکلی نیست. خلاصه بیشتر پرسیدیم دیدیم یارو یه چی زده .

امین که منتظر بود داستان طبق روالش پیش برود؛ ناباور می گوید: «درشت نیست«...

خسرو حرفش را تکمیل می‌کند: «دخترو عینهو برف سفیده«...

رمان بازار
romanbazar.ir

#

۱۱۵_

امین سیگار دیگری آتش می زند. ابروهایش چنان بالا پریده که هرکس هم نداند چه خبر است، با قیافه حیرت‌زده او شصت‌ش خبردار می‌شود که اتفاقی افتاده است.

_دروغ می‌گفت؟

تا خسرو می‌خواهد دهان باز کند، شاگردش که پسر گری است و شلوارهای پاچه تنگ می‌پوشد و هیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زن‌ها را می‌کند و امین ازش متنفر است؛ سر از مغازه‌شان بیرون می‌کشد و صدا می‌زند: «مشتِری«...

خسرو بلند می‌شود. امین زیر لب زمزمه می‌کند: «بر خرمگسه معرکه لعنت«!

خسرو چهارپایه‌ای که همیشه همراهش است و همراه خودش کل میدان گنجعلی‌خان را طی می‌کند؛ با یک دست می‌گیرد و ابرو بالا انداخته و پیشانی چروک کرده می‌گوید: «تو ای شهر زیاد اسم در کرده، بی‌ناموس هم فراوونه، دیدن کسی پشتش نیست، غریبه، تا دلت بخواد حرف می‌زنن«.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم جلوتر می‌رود. چهارپایه توی دستش تلو تلو می‌خورد و بعد انگار چیزی از قلم انداخته باشد، دوباره برمی‌گردد و می‌گوید: «نگفته بود سیاهه به ولا، به خاک عمو، به جان دو تا بچام باور کرده بودم«...

حرف‌هایش چون آب یخی توی صورت امین می‌پاشد. چشم‌هایش گردتر می‌شود و لب هایش آویزان.

هنوز روی صندلی پشم بسته‌اش نشسته و چشم‌هایش به آن دور، وسط میدان گنجعلی، همان جایی که آفتاب پهن است و برقش سراب می‌اندازد، به روی آدم‌هایی که نمی‌شود تشخیص داد چه شکلی هستند؛ میخ شده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یک بار هم از آدم‌هایی که آمده‌اند و سراغ دخترک را گرفته‌اند، در مورد شکل و شمایلش چیزی نپرسیده است.

هنوز پنج دقیقه از رفتن خسرو نمی‌گذرد که دوباره چهارپایه به دست برمی‌گردد .

_هزار بار بهش گفتم سر یه کف دست پته مِنِ صدا نکن، اگه به خرجش رفت...

امین که هنوز چشمش روی برق آفتاب وسط میدان مانده، انگار دلش هم خورده باشد، صورتش را به یاد پسرک گر، به هم جمع می‌کند.

_پس گفتی شرکت طهماسب فروخته و رفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

_یارو که اومده بود دنبالش می‌گفت...

_منصور؟ من موندم ای که می‌خواستش چرا زن گرفت؟ اِاِاِ، من دیده بودم همه‌ش با همن، نه بگو یه چیزکی بوده...

امین که دیگر دل‌و دماغ اول بحث را ندارد بی‌حوصله جواب می‌دهد: «مثل اینکه مادرش نذاشته«...

_اوف اوف اوف، مادِرِش بد فولاد زریی هسه. حرف درومده بود که مادرش سرِ ایکه باغ پدریش حصار به حصار باغ پدری کلانتره دختر ازش گرفته. می‌خواسته غریب او سمتی نره... حالا انگار طلا توش کِشتن.

_تو از کجا ایجور آمارشون داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌شناسمشون دیگه، پدرش عمو عمو زاده مادِر خدابیامرزته دیگه. نمی‌شناسی؟

#

۱۱۶_

امین حیرت‌زده بالاخره چشم از وسط میدان می‌گیرد. انگار ماجرا حالا برایش جذاب‌تر از قبل شده باشد؛ این‌بار او صندلی‌اش را تکان می‌دهد و نزدیک‌تر می‌نشیند .

دختر بچه‌ای که همان حوالی می‌چرخد و چند جفت جوراب به دست دارد و التماس می‌کند که بخرد. امین

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌کند توی جیبش و ده هزارتومانی بیرون می‌کشد. به دستش که می‌دهد، خسرو غر می‌زند: «ولش کن، پرویه، هر روزی میاد«...

رو به دختر بچه تشر می‌زند: «گم شو برو، سگ تو پدرت با ای جورابا آشغالیت«.

بعد رو به گذر می‌گوید: «ده تا جوراب بیشتر ازش خریدم، مال یه شوره، تا بپوشی، جریده. مَ نمی‌دونم جورابه یا پلاستیک«...

قبل از ظهر است. بازار زیاد شلوغ نیست. هر از گاهی فقط گاریچی و چندتایی عابر از جلویشان رد می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین با چشم برای دخترک چشمک می‌زند و با دست اشاره می‌کند که برود و رو به خسرو که اعصابش از کیفیت جوراب‌ها خورد شده و رشته کلام از دستش در رفته، می‌گوید: «کی؟ عمو عمو زاده مادِرم؟ کی هسه؟«

دخترک عقب عقب می‌رود و با دست آدامسی که در دهانش می‌جود را بیرون می‌کشد و دوباره درون دهانش می‌چپاند. امین می‌گوید: «اقخ«...

_سیف‌الله، همو که رفسنجون کارخونه لامپ رشته داشت .

امین رو به دخترک اخم می‌کند و اگر بخواهد روانه‌اش می‌کند تا برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همو که سوخت؟

_ها دیگه، کارخونه‌ش که سوخت پول بیمه‌شه گرفت زد تو کار صادرات پسته. میگن کار خودشون بوده .

_همو که پِسرو سیاه درازی داشت؟ خونه‌شون پشت خونه امام جمعه بود؟

_ها دیگه، همی منصور...

_یعنی ایکه داشت منِ خفه می‌کِرد منصور بود؟

خسرو هنوز حواسش سر جایش نیامده، کفشش را از پا کنده و رو به دخترک نشان می‌دهد و تهدید می‌کند. به جای جواب، می‌گوید: «تف تف، ای خاک تو سر بچه ننه،

رمان بازار
romanbazar.ir

ذلیلش کنن. بهروزو خودمون جاش بود، صد باری حکمت گرفته بود.

_بهروز؟ مِگه می‌خواستش؟

_ها پَ چی؟ بچه چند سال عاشقش بود. آخر هم زنعمو آب پاکی ریخت رو دستش. گفت بهروز پاشنه خونه ما در آوردی ولی ای دختر خودش یکی داره. نه بگو منصورو بوده. عجب. بهروزو حتی سراغ خودش هم رفت... بنده خدا محترمانه آب پاکی ریخت رو دستش که قصد ازدواج ندارم. بیچاره بهروز مدت‌ها حیرون شده بود. محض همی می‌خواست یارو بچه خوشکلویه بکشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین شوک زده از خبر، چشم از دختر که دور تر به ستونی تکیه زده و حالا آدامسش را روی ستون می‌کشد، می‌گیرد و به جوگندمی‌های خسرو می‌دوزد.

_من حیرون موندم تو منصورو، بگو خاک تو سِرِت کنن، حکمت ول کردی رفتی دختر کلانتر گرفتی؟

امین که زیاد از حرفش خوشش نیامده؛ دلخور جوابش می‌دهد: «دختر خوبی بود که»...

_خوب که هسه، درش که شکی نیسه ولی حکمت کجا و دختر کلانتر کجا؟

_کلانتر کیه؟ اونم قوم و خویشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_کت شلواری بزرگی بر بلوار هسه. همو که از ده متر قبل و بعدش لامپ زده نوشته منحصر به فرد باشید بیچاره تک دختری داشت داد به همی منصور. اونم یکی عین مادر منصور، پولِکی، نخور، حریص... بدبخت دخترش که باید با حکمت مسابقه می‌داد.

_حالا بین خودمون باشه، شاید اصلاً دروغی بیش نیسه...

_ولا راست دروغش منم نمی‌دونم. فقط اومدم بگم ای دخترو گردن مادرت حق داشت. یعنی چیطو بگم؟ اگه نبود مادرت چند سال پیش مرده بود...

#

۱۱۷_

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را به نشانه شکر و استغفار، بالا و پایین می‌کند. وسط ابروهایش خط درشتی انداخته و با هر کلامش شیارهای وسط پیشانی‌اش، لحظه‌ای زنده می‌شوند و به آنی می‌میرند.

_من میگم حرف زیاده، تو دامنش نزن. چیزی بوده گذشته. از من بپرسی، میگم دخترو دختر کِرمویی نبود. سربه‌راه بود. ایطو نبود که با هرکسی بپره، به رو هرکسی بخنده. ابهت داشت. حالا بر فرضی که شرکت حکمت هم فروخته باشه، ولا که من میگم حقش بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

من میگم اگر اندازه‌ای که گردن مادرت حق داشت، گردن طهماسب هم حق داشته باشه، مفت چنگش، نوش جونش. می‌دونی امین من به مادرم هم گفتم، دخترو عین اولادش بود. کاری که باید تو یا ما می‌کردیم، او کرد .

بعد هم به خودش اشاره می‌کند: «حالا جلو مَ گفتی، ولی تو رو به روح زن‌عمو قسم جای دیگه نگو. دلم برا دخترو می‌سوزه. رو ما سیاه، نبود مادرت تو او خونه کرم میزد«...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو در سکوت می‌نشینند. امین سرش را پایین انداخته و دیگر به دخترک که هنوز دورادور ایستاده و نگاهش می‌کند هم چشم و ابرو نمی‌رود .

سیگار تعارفی خسرو را پس می‌زند. پاهایش را مثل قبل تکان تکان نمی‌دهد .

خسرو بلند می‌شود و بدون آنکه کسی صدایش بزند؛ چهارپایه را برمی دارد و می‌رود.

خسرو گفته اگر نبود مادرت کرم میزد.

گفته دخترک کرمو نبوده و نیست.

گفته بیچاره دختر کلانتر که باید با حکمت رقابت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم می‌بندد. آتشش خوابیده و دیگر مثل صبح اعصابش خراب نیست. دخترک را با خودش مقایسه می‌کند. خودش هم سال‌ها غریبه بوده، از وقتی که چشم باز کرده و دنیایش را شناخته، حتماً کسانی بوده‌اند که با دست نشانش داده و غریبه صدایش کرده‌اند .

اگر غریبه نبود که آن اتاقک وسط حیاط را برایش نمی‌ساختند .

اگر غریبه نبود که کسی می‌آمد و به جبر از میبد برش می‌گرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر غریبه نبود که وقتی میترا سرش را کلاه می‌گذاشت؛ کسی طرفش را می‌گرفت یا روشنش می‌کرد.

اصلاً اگر غریبه نبود که می دانست دخترک چه کارهایی برای مادرش کرده و اینطور به چوب حرف نمی‌بستش و حرمتش را نگه می‌داشت .

اصلاً مگر غریبه‌ها غیر از اینند؟

غریبه‌ها چشم می‌بندند و دهان باز می‌کنند. چوب می‌زنند و خاکستر به باد می‌دهند. غریبه‌ها قبل از آنکه اتفاقی بیفتد، در خیابان یقه‌ات را می‌چسبند و فحش می‌کشند به آبا و اجدادت...

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۱۸_

فصل دوازدهم

افسانه که کلید می‌اندازد و آرام در را باز می‌کند؛ کش‌و قوسی به تنم می‌دهم و لب‌هایم که تا همین حالا آویزان مانده بود؛ به خنده می‌نشیند. از لای در نیمه باز دور خانه را می‌گردد و با ایما و اشاره می‌پرسد که مامان کجاست؟

با سر در اتاق را نشانش می‌دهم. انگار که دزد باشد؛ نرم و بی‌صدا، داخل می‌شود. در را روی هم می‌گذارد و

رمان بازار
romanbazar.ir

با کوچکترین تقه می‌بندد. روی سینه پا راه می‌رود و تا کنارم بنشیند صدایش در نمی‌آید.

_خوابیده؟

_یه قرص زیر زبونی بهش دادم، یه دونه از اون آرامبخش قویا که داده بودی هم ریختم تو آب میوه دادم خورد. یه جوری خور خور می‌کنه که می‌ترسم نکنه چیزیش شده باشه!

شانه بالا می‌اندازد و با صدای معمولی می‌گوید: «نترس، چیزیش نمی‌شه. عادت داره«...

چشم‌هایش را تنگ کرده و به ساعت خیره می‌شود.

_یکه؟ تا فردا حدود هشت نداریش.

رمان بازار
romanbazar.ir

_در این حد؟

_ها بابا، دکتر خودش داده. گفت هروقت دیدی زیاد ریخته به هم یکی بهش بده. وقتی هم بیدار بشه انگار کلاً یادش رفته. لعنتی بانو لِلاش کنی نمی‌خوره.

به در اتاق چشم می‌دوزم. دلم برایش می‌سوزد که اول باید آن همه حرف را تحمل کند و بعد قرصی بخورد که یادش نیاید از کدام سوراخ خورده است.

_بذار برم یه چاقو بیارم کمکت کنم.

برایش سر تکان می‌دهم و به شستم که چاقو چاقو شده نگاه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عین فرفره برمی‌گردد و فرز شروع به خورد کردن لوبیا سبزها می‌کند.

_چش شد یه‌هو؟

سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «ولشون کن، همینن دیگه، هوو که دیگه شاخو دم نداره«...

چاقو که به انگشتم ساییده می‌شود، می‌سوزد.

_تو فقط سر و ته‌شو بزن من تند تند خورد می‌کنم.

_فکر می‌کردم دیگه کرک‌و پرشون ریخته. وقتی بانو اومد حس کردم دوباره بچه شدم افسانه، اندازه همون وقتا ازش ترسیدم...

_ولش کن، تعادل نداره، بیچاره مامان گلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_زیاد پیش میاد؟

سرش را بالا می‌اندازد و آرام فین فین می‌کند.

_داری گریه می‌کنی؟

_می‌ترسه من دیگه شوهر نکنم...

لبم را گاز می‌گیرم تا نخندم.

_کاش بهش می‌گفتی.

_سکته می‌کنه می‌میره...

با دست سقلمه‌ای به پهلویش می‌زنم و می‌گویم: «اوهو، گریه نکن دیگه، مگه نشنیدی میگن مرد که گریه نمی‌کنه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که نشنیده باشد، دسته بزرگی لوبیا در دستش نگه می‌دارد و تند و تند همه را با هم خورد می‌کند و توی تشت می‌ریزد.

#
۱۱۹_

_باورت میشه من اصلاً نفهمیدم سر چی بود؟

_هیچی، می‌خوای چی باشه؟ زر زر مفت. دیروز یکی از فامیلاش زنگ زده که یه پسری هست زن هم نگرفته، معتاد بوده ولی سه ساله که ترک کرده، سر به راه شده، بذارید بیاد خواستگاری شاید شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نیست ولی حالا که فهمیده‌ام مامان قرار است بیست ساعت هیچ چیز را حس نکند، بدون محدودیت با سینه ای که انگار یک سنگ ده تنی رویش گذاشته‌اند با صدای بلند می‌خندم. نمی‌دانم از خوشحالی است یا ناراحتی، فقط می‌دانم دلم می‌خواهد به زندگی مان بخندم.

_کوفته...

چند بار نفس می‌کشم تا بند بیاید ولی ول کن ماجرا نیست. باز که می‌خندم، این بار محکم‌تر از بار قبل می‌گوید: «خفه میشی یا نه؟ الان گوش گذاشته ببینه چه خبره«...

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم بانو که می‌آید بالاخره خنده ام را جمع می‌کنم و می‌پرسم: «خب؟»

_خب نداره که، از دیروز غروب عزایی گرفته که انگار خبر مرگم من مُردم. می‌گم چته؟ میگه بِیذار بیاد که فردوی روز من سر می‌ذارم می‌میرم یه لنگ در هوا نمونی. منم سر همینجوری که از خودم بازش کنم گفتم من‌و پروانه یه خونه‌ی کلنگی خریدیم، پری هم دو دنگش زده به نام من، می‌خوایم بسازیمش. دیشب تُ صبح هم تو خونه گشته فحش داده به هر کی فک کنی. میگم بانو خانم تو که ادعوی فضلت می‌شه فحشت دیگه چی چیه؟ صبح هم که دیدی دیگه، تا دید صدای آب توالت‌تون میاد پرید در خونه و دادو بیداد کردن که

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترت داره دختر منه از راه به در می‌کنه عین خودش ولویی بشه...

دست خودم نیست ولی باز می‌خندم که عصبی می‌گوید: «مرگ، نخند اعصابم خورده»...

سر و ته لوبیاها را می‌کنم و دسته دسته جلویش می‌گذارم.

_می‌دونی یادم به چی‌چی افتاده؟ اون قالیچه دست بافه بودا، همونیکه بانو می‌گفت روش نماز می‌خونم تو هم از صبح همونجو می‌نشستی که ما یه وقتی از روش رد نشیم.

بالاخره چشم‌های پر از اشکش به خنده می‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خدا منو ببخشه، اون ساعت کامپیوتری که تو مدرسه برای شاگرد اول شدنم بهم جایزه داده بودنا...

می‌گوید: «همون که همه‌ش باهاش پز می‌دادی«...

با دست جلوی دهانم را می‌گیرم تا خنده‌ام بلند نشود و بانویی که افسانه گفته گوشش این طرف است، نشنود.

_ها، همو. کوکش می‌کردم روی سه نصفه شب. بعد فکر کن با چشم خواب‌آلود بلند می‌شدم می‌رفتم تا کسی نبود روش تف می‌کردم برمی‌گشتم می‌خوابیدم...

چشم‌های گرد شده‌اش را که می‌بینم، دیگر دست خودم نیست. روی زمین می‌افتم و از خنده غلت می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خاک تو سر چرک‌ت کنن. روانی .

_تازه یه بار هم شما تو حیاط بودین من نگهبانی دادم جعفر روش شاشید...

لوبیاها را می‌ریزد و او هم مثل من دستش را روی دهانش می‌گذارد و شانه‌هایش تکان تکان می‌خورد.

_لعنتی‌های مریض. حق داره بانو پس، باید بهش بگم این سری دو سری فحش‌تون بده...

_دیوونه، بچه بودیم دیگه، تو هی می نشستی می‌گفتی حق ندارید از روش رد شید. گاهی فکر می‌کنم چرا نمی‌بردینش توی اتاق خودتون؟ خب انداخته بودینش گوشه سالن بعد ما هی وسوسه می‌شدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۲۰_

خنده‌ای که تا چند لحظه پیش صورتش را سرخ کرده بود؛ ناگهان تمام می‌شود و اخمش، کبودی روزهای گذشته را هویدا می‌کند.

لوبیاها را دوباره دسته شده میان مشت‌ش می‌گیرد و زمزمه می‌کند: «چه روزهای گندی بود پری«...

همان‌طور درازکش دستم را حائل گردنم می‌کنم. روی قالی با سر انگشت «گند» را نقش می‌زنم و عین خودش، رمق رفته، جواب می‌دهم: «عین میدون جنگ بود«.

رمان بازار
romanbazar.ir

_همیشه فکر می‌کردم چون ما پسر نداریم خیلی نسبت به شماها کمیم. مامانم همیشه غصه می‌خورد اگر یکیمون پسر شده بودیم بابُ نمی‌رفت یه زن دیگه بگیره. خوش به حالتون، شماها همیشه می‌خندیدین ولی تو اتاق ما همیشه غصه موج میزد .

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و وسط روزهای دوری که هیچوقت فراموش نمی‌شوند؛ فرود می‌آید.

_بعضی وقتا که با جعفر وسط حیاط بازی می‌کردین دلم می‌خواست منم یه داداش داشتم که باهاش بازی کنم. هروقت صدای خنده شما میومد مامان نفرین می‌کرد که الهی رو سنگ مرده شورخونه بخندین. بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

من فکر می‌کردم اگر شما بمیرید دوباره خنده به اتاق ما هم برمی‌گرده...

کاسه زانویش را لمس می‌کنم. دستم را می‌چرخانم. دلداری دادن، آن هم به کسی که خوشحالی‌اش مرگ‌مان بوده، بلد نیستم ولی حس می‌کنم دردمان زیادی مشترک است.

_بهش حق می‌دم. قدیم نه‌ها، الان. می‌دونی سخته، خیلی، شاید اگر خودم نکشیده بودم نمی‌فهمیدم ولی حالا درکش می‌کنم. فکر کن تو تنها زن زندگی یه مرد باشی بعد یکی دیگه بیاد، مجبور باشی که قسمتش کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه از عمق وجودم سر می‌کشد. بالا می‌آید. پرواز می‌کند و کنار زن ریز جثه‌ای که در تمام خاطراتم سنگدل به نظر می‌رسید؛ چمباتمه می‌زند. حالا می‌دانم آن اخم همیشگی، آه بود!

_می‌دونی تا وقتی منصور زن نداشت شاید در هفته یه شب کنارم می‌خوابید، حالا کمتر یا بیشتر. برام مهم نبود. می‌دونستم حتی اگر الان نیست ولی هست. اما از وقتی زن گرفت هر شب می‌گفتم اگر نیای نمی‌تونم بخوابم. میومد، بعد انقدر دست توی موهام می‌کشید، انقدر بغلم می‌کرد، انقدر من‌و می‌بوسید تا خوابم ببره. صبح که بیدار می‌شدم می‌دیدم نیست می‌خواستم خفه

رمان بازار
romanbazar.ir

شم. اگر قبلاً نمی‌دونم هفته ای دو سه بار با هم رابطه داشتیم بعد ازدواجش شد روزی یه بار. گاهی می‌دیدم یه برنامه داره یا مثلاً مطهره رو باید جایی ببره یا تو خونه منتظرشه، بیشتر می‌خواستم. بعد وسط چیزی که خودم خواسته بودم، یهو ناخودآگاه میزدم زیر گریه. دست خودم نبود. فکر می‌کردم خیلی کثیفم که دارم از تنم برای اینکه نگهش دارم استفاده می‌کنم. خودمو کنار می‌کشیدمو می‌گفتم اگر به خاطر این نبود تا حالا رفته بودی. می‌گفت نه. قسم می‌خورد. التماس می‌کرد. ولی ته دلم هیچوقت راضی نمیشد. می‌دید حالم خرابه، سفرهای کاریمون رو زیاد کرده بود. یه جوری که یه هفته بودیم یه هفته نبودیم. می‌گفت می‌خوام بفهمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

یه هفته کامل مال تو هستم یه هفته با اون نصفی. من اون نصف هفته رو هم می‌خواستم افسانه...

_نباید ولش می‌کردی...

_نباید؟ واقعا افسانه؟ تو چرا؟ تو که خودت وسط آشوب زندگیمون بودی. بچه‌های این زن، بچه‌های اون زن. کینه این زن، کینه اون زن. مامانتو ببین. مامانمو نگاه کن. نمی‌تونم برای حتی یه بچه دیگه این زندگی رو بخوام. هیچ بچه‌ای نباید اینارو حس کنه. هیچ زنی نباید توی یه اتاق بخوابه و بدونه شوهرش الان کنار یکی دیگه خوابیده. مامانش خیلی خوب منو شناخته بود، اگر یه بچه نیومده بود من هیچوقت همه چیزمو ول

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کردم. هیچوقت افسانه. من عاشقشم. می دونی افسانه، من براش می‌میرم. نه یه بار، نه صد بار، من روزی هزاران هزار بار براش می‌میرم و بعد از نو زنده می‌شم...

#
۱۲۱_

لوبیاها دانه دانه، شبیه به آجرهای خانه قدیمی در حال تخریب از دستش می‌ریزد. نوید خانه‌ای نو می‌دهد. خودش را جلو می‌کشد. دستم را کنار می‌زند و سرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پایش می‌گذارد و در سکوت عین ننویی تکان می‌خورد.

_براش همه کار می‌کردم. باباش می‌گفت منصور بره هست، می‌گفت گرگها تو کار می‌خورنش. می‌گفت منصور آدم خرده‌کاری هست. می‌گفت زیر کار درشت له میشه .

باز خودش و من را درون گهواره آرامش تکان می‌دهد و من دلم می‌خواهد حرف‌هایی که هیچگاه فکر نمی‌کردم وجود داشته باشند را به زبان بیاورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_انقدر تلاش کردم تا خودم گرگ بشم و بتونم از برّه زندگیم محافظت کنم. یه جوری کار می‌کردم انگار اکسیژنه که اگر کار نباشه می‌میرم. تو شبانه روز گاهی سه چهار ساعت بیشتر نمی‌خوابیدم. همه راهی رو می‌رفتم، هر راهی که بقیه می‌گفتن نمی‌شه رو طی می‌کردم. شده بودم عین سنگ. یه آدم بی‌عارو درد. یه جوری که با هیچی نمی‌شکستم. به همه رو می‌زدم. خودمو جلو همه کوچیک می‌کردم. کارم پیش نمی‌رفت؟ التماس می‌کردم. همه کار کردم که منصور بره بالا. که باباش بهش اعتماد کنه. که بهترین بشه. که بهش نگن برّه. بعد فقط وقتی یه بار نبودم اون برّه بودنش منو قربانی کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را عین توپ بغل می‌کند. دست‌هایش را فشار می‌دهد و می‌گوید: «الهی افسانه برات بمیره، الهی من دورت بگردم، الهی افسانه نباشه که اینجوری بغض صداتو بشنوه. صدات اینجوری میشه من می‌میرم«...

_افسانه به جان خودم از وقتی زن گرفت هزار بار خواستم تمومش کنم. نتونستم. باورت میشه که نتونستم؟ نمی‌شد. تلاش می‌کردم ولی باز می‌دیدم نه، می‌دیدم نفسم در نمیاد. ولی وقتی بچه اومد دیگه نتونستم بمونم. انگار خودم بودم. انگار اون بچه من بودم. دلم براش می‌سوخت. دلم برای اون زنیکه خر هم می‌سوخت. دلم خیلی براش می‌سوخت افسانه. دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای منصور می‌سوزه. دلم براش تنگ شده. خیلی دلم براش تنگ شده افسانه. گاهی حس می‌کنم دارم خفه میشم. اون شب که جعفر گفت اومده بوده دنبالم تا صبح مردم. دلم می‌سوخت آواره خیابون دنبالم می‌گشته. می‌دونم چقدر سختشه که بره جلوی بقیه قد خم کنه از من بپرسه. می‌شناسمش افسانه. گناه داره. من گناه دارم. مطهره گناه داره. ولی اون بچه خیلی بیشتر...

به هقهق که می افتم او هم زار می‌زند.

_اگر بابا نکرده بود شاید هیچی الان اینجوری نبود. من دروغ گفته بودم، می ترسیدم منصور بفهمه. می‌ترسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه... مامانش گفت بهش می‌گم که توی واقعی کی هستی. همیشه از من واقعی می‌ترسیدم. من واقعی یه دختره که باباش... برای... اینکه شر بخوابه فرستاده بود کرمون... من اونی که منصور می‌دید نبودم. خفه خون گرفتم تا منصور من واقعی رو نبینه. بعد... فکر کن... وقتی فهمیده من همه این سالها بهش دروغ گفتم. خیلی سخته. خیلی سخته افسانه... شاید تا قبل این جریان امید داشتم برگرده، امید داشتم ولی نمی‌دونم از کجا... امید داشتم درست شه ولی حالا نه. حالا می‌ترسم ببینمش. می‌ترسم بهم بگه چرا بعد من نتونم جوابشو بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۲۲_

_گاهی از بابُ متنفر میشم پری...

_منم. گاهی از مامانم که اومد تو زندگی مامان تو بیشتر. امروز بانو اومد فحش داد، بعد مامان عین همیشه خفه‌خون گرفته بود. حق داره، باید تا عمر داره خفه شه. من اومدم تا خفه نشم ولی هر روز از نو می‌میرم. هر روز از دلتنگی می‌میرم. هر وقت یه بچه می‌بینم می‌میرم. هر روز...

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت روی تیغه بینی‌ام دست می‌کشد. بالایش، همان‌جا که می‌خواهد به سمت مغزم برود، تیر می‌کشد.

_با همه اینا من باز هم می‌گم فقط یه دروغ بچگی بوده، یه چیزی که شاید، می‌گم شایدا، شاید اگر اونم جات بود یا هر کس دیگه‌ای، همین کارو می‌کرد.

_می‌دونی من فکر می‌کردم چهار ساله، تموم میشه، من برمی‌گردم، رخی در حد شاید یه آدم که قدیم‌ها با هم دوست بودیم می‌مونه و تموم.

_به نظر من که زیادی بزرگش کردی. فقط نگفتی بابات دو تا زن داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشم‌هایش خیره می‌شوم و لبخند می‌زنم.

_خیلی خبیث می‌خندی...

اول سرم را از روی پایش برمی‌دارم. کمی دورتر،
جوری که دم دستش نباشم، می‌نشینم و اعتراف می‌کنم:
«گفته بودم بانو کلفتمونه»...

بی هیچ عکس‌العملی می‌گوید: «خدا لعنتت کنه»...

_گفته بودم تو هم دختر کلفتمونی...

سینی را به سمت خودش می‌کشد. چاقو را برمی‌دارد.
لوبیاها را میان مشتش دسته می‌کند و وقتی یک برش از

رمان بازار
romanbazar.ir

سر دسته لوبیا می‌زند؛ زمزمه می‌کند: «ننه پسره حق داشته نذاره زن پسرش شی«...

اشک‌هایم را با پشت دست تمیز می‌کنم. آب بینی‌ام راه افتاده و کل صورتم حالا انگار رنگین‌کمان بعد از باران، می‌خندد.

_خب ازتون بدم میومد .

_ما هم همچین عاشق تو نبودیم ولی هر جا می‌نشستیم پز می‌دادیم خواهرمون قراره مهندس شه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم را لوس می‌کنم و جواب می‌دهم: «اونا که نمی‌شناختن‌تون«...

شانه بالا انداخته می‌گوید: «به هر حال ننه‌هه خوب شناختت«...

خودم را جلو می‌کشم و گردن کج کرده التماسش می‌کنم: «باهام قهر نکن دیگه، حالا بچه بودم یه چیزی گفتم«.

_قهر نیستم ولی میگم اگه بانو بفهمه جِرِت میده.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودم جر خوردم. قبلاً خدا ادبم کرده. اگر نگفته بودم ترسی هم از برملا شدنش نداشتم. شاید هیچوقت هیچی به اینجا نمی‌رسید، شاید از اولش منصور...

اسمش را که می‌برم، ناخودآگاه آب دهانم را قورت می‌دهم.

#
۱۲۳_

_شاید اصلاً از اولش نمیومد طرفم. شاید خاله هیچوقت اجازه نمی‌داد رخی باهام بچرخه، شاید هیچوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌رفتم اونجا که منصور بخواد منو برگردونه. شاید اصلاً هیچوقت نمی‌دیدمش...

_چه طولانی میشد اگر نمی‌دیدیش، نه؟

آه زودتر از جوابم بیرون می‌ریزد: «شاید هم کوتاه، برمی‌گشتم، شوهر می‌کردم، سه تا هم بچه داشتم«...

دستم را که روی شکمم می‌گذارم؛ می‌لرزد.

_یه چیز زبون درازی بودی هیچکی نمی‌گرفتت...

چشم و ابرو می‌آیم و طنازی می‌کنم: «شاید می‌شدم زن کاظی، چی بهش میگن؟ خون بس؟ تو طلاق گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی بعد برای اینکه روابط فامیلی به هم نخوره بابا منو مجبور می‌کرد بشم زنش«...

وقتی می‌خندم، صورتش را می‌گرداند. اخمش عمق می‌گیرد و پوزخندش، زهی خیال باطل می‌گوید.

_بیچاره دلت بخواد بشی زن کاظی، اخلاق بیست، قیافه آه، مرام؟ خدا. بیا برو ببین چه زنی گرفته، دافا. تازه پنج سال هم موند تا من برگردم، عین اوسای تو هم نبود تا چشمش به یه زن دیگه خورد خودشو ول بده. ده سال پام موند«...

رمان بازار
romanbazar.ir

_شبی که اون کارو کرده بود ترکش کرده بودم. حامله بودم. سه ماهه...

آن پوزخند و افاده و کل‌کلش دود می‌شود و به جایش ناله می‌کند: «وای«...

_چند شب بعد عروسیش جلوگیری نکردیم. نخواستم بکنم. بهش گفته بودم بچه می‌خوام ولی نه اون دیگه پرسید بچه شد؟ نه من بهش گفتم شده. رفتم تهران انداختمش، همون شبی که باهاش خوابید از درد دور خودم می‌پیچیدم. بهم گفتن بچه‌ت زنده‌ست، گناه داره. گفتم مهم نیست. گفتن روح داره. گفتم مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن حداقل نگو چون الان حس‌ت می‌کنه و من دیگه چیزی نگفتم .

لب‌هایم دوباره وا می‌رود. هر بار که به یادش می‌افتم، اولین سوالم این می‌شود که یعنی چشم‌هایش شبیه به کی می‌شد؟

_تازه دردم آروم شده بود که زنگ زد. حس می‌کردم خیلی خالی‌ام. خیلی. جواب که دادم دیدم داره گریه می‌کنه. بهم گفت پری من باهاش خوابیدم .

لبم را گاز می‌گیرم. درونم می‌سوزد. جای خالی آن جنین ندیده را هنوز حس می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوبیاها از دست افسانه می‌ریزد .

_من اون بچه رو کشتم، خدا یکی دیگه بهش داد .

صورتم از درد به هم جمع می‌شود. وسط پیشانی ام عین سنگ سفت شده و ته بینی‌ام که به حلقم می‌رسد؛ یک غده بزرگ می‌سوزد.

_اینکه میگن ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه هست دروغه، جنینی که من کشتم یه ماهی مرده بود که حتی لاشه‌اش هم زیر لجن دفن شد. الان اون مادر بچه‌شه .

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایم را جلوی صورتم می‌گیرم و اعتراف می‌کنم:

«حس می‌کردم خیلی زرنگم. می‌خواستم با یه بچه همه چی رو به نفع خودم تموم کنم. می‌خواستم به همه ثابت کنم من کی‌ام ولی نتونستم»...

_الهی من برات بمیرم پری...

_نمیر. منی که اینجا نشستم اگر پا می‌داد همه رو می‌ذاشتم زیر پاهام تا برم بالاتر. اگر الان اینجام چون نمی‌دونم باید کجا برم. انگار گم شدم. از وقتی اون بچه رو کشتم همه زندگیم خراب شد. کی باورش میشه با یه بار رابطه زن منصور حامله شه؟ بهش گفتم تو دروغ

رمان بازار
romanbazar.ir

میگی. مگه میشه با یه بار؟ مگه میشه؟ تو باور می‌کنی افسانه؟

_الهی بمیرم برات..

#
۱۲۴_

_می‌خواستم ولش کنم. می‌خواستم برم یه جایی که دیگه هیچ نشونی هم ازش نباشه. رفته بودم که دیگه برنگردم. بلیت گرفته بودم. دفتر گوآنجو مون فقط من‌و می‌شناخت. می‌گفتم می‌رم از نو شروع می‌کنم. خیلی‌ها می‌شناختنم. راحت می‌تونستم فقط برم. ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد. فکر می‌کردم هیچکس نمی‌تونه از بچه‌ش بگذره، می‌خواستم ازم نگذره، بعد از خودم بدم اومد. دلم برای بچه نیومده‌م سوخت. انقدر سوخت که ترجیح دادم بمیره تا باشه. تا نخوانش، تا به زور اون منو بخوان. وقتی گفت باهاش خوابیده همه چی ریخت به هم. باید می‌رفتم چین، برگشتم کرمان. حسادت داشت منو می‌کشت. داشتم می‌مردم. وقتی رسیدم تو بغلم زار زار گریه می‌کرد که منو ببخش ولی من هیچوقت بهش نگفتم که منو ببخشه. چون بهش نگفته بودم که بچه‌ای بوده .

رمان بازار
romanbazar.ir

_کاش اون موقع بودم پری. کاش همون موقع بهم گفته بودی. دلم برات می‌سوزه که همه چیزو تنهایی گذروندی. الهی بمیرم برات... چرا اون موقع نیومدی خونه؟ چرا تنهایی؟

_چرا تنهایی؟

با دست به خودم اشاره می‌کنم.

_چرا تنهایی؟ نگام کن تا ببینی. تنهایی رفتم چون همیشه تنها بودم چون هیچکس طرف من نبود. تو نمی‌دونی من چه جوری گلیمم رو از آب بیرون کشیدم. نمی‌دونی زیر این ظاهر چه سنگی نشسته. تو کیلینیک

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم گفتن با همراه بیا. هیچکس نبود که بتونم بهش بگم. می‌دونی با کی رفتم؟ با رفیقش. زنگ زدم گفتم اژدر بیا تهرون. از قدیم با هم بودن. عین چشاش بود. وقتی اومد گفت این بلیت شانسته‌ها، گفتم اژدر این بچه‌مه. گفت من می‌گم نکن. گفتم مادر نیستی. گفت مادر نیستم ولی بوی پول رو عین چی می‌فهمم. این بچه یعنی پول...

لب‌های افسانه می‌لرزد. دستش را به سمتم می‌گیرد که یعنی نزدیکش بروم ولی سر تکان می‌دهم.

_راست می‌گفت، اون بچه خود پول بود ولی وجدانم قبول نکرد که از بچه‌م پول بسازم. می‌فهمی افسانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نساختنم چون فکر می‌کردم همه ایستادن منتظر تا من بخورم زمین، می‌خواستم خودم پا شم. فکر می‌کردم همه می‌خوان که نیست بشم. فکر می‌کردم اگر داغون بشم خود تو خوشحال میشی. فکر می‌کردم هیچکس رو ندارم. پول‌هام رو می‌ریختم به حساب مامان چون به هیچی اعتماد نداشتم. چون منتظر بودم یه روز همه چیز تموم شه. می‌گفتم بچه همه چیز رو درست می‌کنه ولی باز ته دلم می‌گفتم اگه نشد، اگه اومد هیچکی نخواستش؟ من هر روز می‌دونستم که یه روز همه چیز تموم میشه ولی باز می‌جنگیدم. دوست نداشتم بچه‌مو ببرم تو میدون مین...

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌هایش یکی بعد از دیگری روی صورتش سر می‌خورد. سر تکان می‌دهد .

_تو یه دیوونه روانی بودی. توهم دشمن برای داشته بود. فکرت مریض بود. وگرنه او بچه...

دستم را نشانش می‌دهم که یعنی بس کند. که یعنی خودم می‌دانم. که یعنی در مورد بچه‌ام چیزی نگوید.

_خودت نمی‌ذاشتی بهت نزدیک بشیم. هر بار میومدی با یه دنیا فاصله نگاه می‌کردی. وقتی طلاق گرفتم بهت زنگ زدم. خیلی تنها بودم. ولی تو حتی جواب زنگ‌هامو هم ندادی. فکر می‌کردم بعدش خودت زنگ می‌زنی ولی هیچوقت زنگ نزدی. هر وقت می‌اومدی فقط در

رمان بازار
romanbazar.ir

مورد رخی حرف می‌زدی. دوست داشتم رخی باشم برات. دوست داشتم باهات حرف بزنم ولی نمی‌ذاشتی.

_ازت می‌ترسیدم.

_از من؟ همیشه تو بودی که اذیتم می‌کردی. تو بودی که مرز می‌ذاشتی. تو مدرسه هیچکس باهام دوست نمیشد چون تو گفته بودی هرکس باهاش بگرده دیگه با من حرف نزنه. بعد از من می‌ترسیدی؟

ناباوری و شماتت جمله هایش را بغل کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_به همه حسودی می‌کردم. به رخی، به تو، به همه، به جعفر، به هر کسی که می‌خندید. انقدر به رخی حسادت می‌کردم که گاهی دوست داشتم بمیره. بعد دیدم نمی‌میره. یه جوری خودمو کشیدم بالا که رخی دیگه به چشم نیاد.

_همیشه شگردت همین بود، منم هیچوقت به چشم نیومدم. زن‌عمو همیشه می‌گفت دختر زرنگه رو که به ما ندادن...

روی نقشه‌های قالی دست می‌کشم. چانه‌ام می لرزد. هیچ چیز برای عرضه ندارم. شبیه به کسی شده‌ام که در حال فتح اورست بوده و سر از قعر دریا در آورده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۲۵_

_وقتی رفتم دانشگاه، انگلیسیم خیلی ضعیف بود، برعکس رخی که قبلاً کانون زبان رفته بود. بهش حسادت می‌کردم. یه دیکشنری کلفت داشت، بعد همون‌جوری که بسته بود رو نیم‌دایره‌های سورمه‌ای حروف انگلیسی نوشته شده بود. خیلی قشنگ بود. فکر می‌کردم اگر نباشه دیگه انقدر زبانش خوب نیست چون هر جا که می‌موند سریع بازش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جراتم را جمع می‌کنم. توی چشم‌های افسانه زل می‌زنم و خفت‌های زندگی‌ام را روی دایره می‌ریزم. می‌خواهم کسی من واقعی را بشناسد. از اینکه همیشه از «من» فرار کرده‌ام خسته شدم.

_دیدم زورم به هیچ جا نمی‌رسه، دیکشنری‌شو دزدیدم. تمام مدت کلمه‌هاش رو حفظ می‌کردم. یه راهنما خریدم. هیچ‌کاری به جز خوندن نمی‌کردم. ترم بعد نمره‌ای که از اون کمتر گرفته بودم، شد تاپ کلاس .

می‌خواهم من واقعی را بشناسد ولی باز دل نمی‌کنم بازترش کنم. نمی‌گویم که رخی چقدر دنبال کتابش

رمان بازار
romanbazar.ir

گشت. نمی‌گویم دوست قدیمی‌اش نازنین، که از دوره مدرسه با هم دوست بودند را چطور ماهرانه دزد کردم ولی توی سر خودم جای نگفته‌ها تصاویرش زنده می‌شود.

عصر بود. عین همیشه خانه‌شان بودم. همان خانه‌ای که خاله گفته بود با قدم‌هایم نحسی را واردش کردم. روی تختش و رو به در اتاق نشسته بودم. کل اتاق را دنبال دیکشنری گشته بود. بالای کمد. زیر تخت. زیر فرش. توی قفسه‌ها. توی کمد لباس‌ها و توی کیف‌های رنگارنگش .

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور توی هال کوچک طبقه بالا، روی یک مبل نشسته بود و یواشکی نگاهم می‌کرد. نگاهش می‌کردم.

رخی پشت به در اتاق قفسه کتاب‌هایش را بیرون ریخته بود و می‌گشت. هر بار هم می‌گفت: «مطمئنم که گذاشتمش اینجا، مگه میشه گم شه. هیچکس جز خودمون اینجا نبوده. بوده؟»

«بوده‌اش» را معنا دار می‌گفت. حالم ازش به هم می‌خورد .

منصور از هال برایم بوسه می‌فرستاد. دستش را می‌گذاشت روی قلبش که یعنی جای من آن‌جاست ولی همه حواس من پیش حرف‌های رخی بود. به صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرمستقیم داشت می‌گفت که کسی جز تو اینجا نیامده است. راست می‌گفت. شک‌ش یقین بود. حق داشت ولی من دوست نداشتم این‌طور بگوید. حق نداشت بگوید. حق نداشت!

منصور انگشتش را نشانم داده بود که یعنی یک لحظه جیم بزن و بیا بیرون. من انگشت‌هایم را کف دست‌هایم فشار می‌دادم و به جای شیرینی عشق، دنبال تلخی چاره‌ای برای ناحق کردن حق رخی بودم.

منصور دست‌هایش را دور خودش پیچیده بود که یعنی یک لحظه بغلم کند و بعد برگردم و رخی همان لحظه مستقیم پرسیده بود: «تو ندیدیش؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

فاتحه‌ام را همان‌جا خوانده بودم. فاتحه بغل کردن منصور، فاتحه چشم‌هایش و فاتحه آرزوهایم را.

وقتی منصور دوباره انگشتش را نشانم داده بود که فقط یک لحظه ...

دیگر نتوانسته بودم مقاومت کنم.

حس خواستنش داغم کرده بود! گوش‌هایم زنگ زده بود. رخی باز سوالش را تکرار کرده بود. دهانم از بی‌آبی در حال سِله بستن بود که بالاخره جان کنده و گفته بودم: «مگه نازنین دو روز پیش نیومده بود اینجا؟»

دو دل جواب داده بود: «نازنین؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور سرش را کج کرده بود و لب زده بود: «فقط یه لحظه«...

و من به رخی گفته بودم: «اون موقع که رفتی شربت بیاری منم رفتم دستشویی. یه جوریه، فکر می‌کنم بهت حسودی می‌کنه که زبانت انقدر خوبه«...

رخی که ساکت شده بود؛ منصور دست‌هایش را محکم‌تر به تنش فشرده و چشم‌هایش را بسته بود. قلبم می‌خواست سینه‌ام را پاره کند. ترسیده بودم. هیجان زده شده بودم. منصور را می‌خواستم، بیشتر خواستن دیکشنری. بیشتر از حسادتم به رخی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس رخی را به راهی که می‌خواستم می‌فرستادم. از نازنین خوشم نمی‌آمد. ممکن بود همه چیز با برملا شدن راز دیکشنری به هم بریزد.

#
۱۲۶_

وقتی رخی بالاخره زبان باز کرده بود: «همیشه خودش میگه خوش به حالت که همه چی داری...» نفسم را به بیرون فوت کرده و گفته بودم: «من برم دستشویی بیام«...

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای توالت مستقیم به اتاق منصور رفته بودم. پشت در پناه گرفته و نفس نفس زده بودم. منصور آمده بود. در را بسته بود. دست‌هایش را روی در برایم حصار کرده بود. به قلبش اشاره کرده و گفته بود: «بهش دست بزن«...

تمام تن از قبل به عرق نشسته‌ام سوخته بود. دستم را جلو برده بودم. روی سینه‌اش گذاشته بودم. ناله کرده بود: «آخخخخ«...

قلبش تند زده و صدایش توی گوش‌هایم اکو کرده بود. سرم را روی سینه اش گذاشته بودم و او عین همان

رمان بازار
romanbazar.ir

نمایشش دست‌هایش را دورم حلقه کرده و همه ترس‌هایی که خبری ازشان نداشت را دور ریخته بود.

دو روز بعدش رخی گفته بود دیگر نمی‌خواهد ریخت نازنین را ببیند!

_نمی‌دونم چی بگم.

اینکه هیچ نمی‌گوید؛ باعث می‌شود بیشتر بگویم:

«همیشه رخی می‌گفت که باباش شرکت صادرات پسته داره. شرکت. شرکت داشتن. صادرات. برای مایی که تو فامیل یه کارمند هم نداشتیم، شرکت داشتن یه جورایی قشنگ بود. حس می‌کردم می‌خوامش، شرکت صادرات

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم. با منصور که رابطه‌مون جلوتر رفت، بهش گفتم دوست دارم کار بکنم. بهش می‌گفتم یعنی تو نمی‌تونی منو ببری تو شرکت بابات؟ می‌گفت نه. هر چی اصرار می‌کردم می‌گفت اونجا پر از مَرده، می‌گفت دوست ندارم بری. آخر کار ازم پرسیده بود پری پول لازم داری؟«

دوست دارم جیغ بزنم ولی به جایش لبخند پر حسرتی تحویل افسانه می‌دهم.

_خودت می‌دونی بابا ماهی پنج تومن برام می‌فرستاد. گاهی فکر می‌کنم اگر نرفته بودم پیش مادر که هر چی می‌پخت یه بشقابش مال من باشه، اگر با رخی دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شدم که مامانش موقع برگشت غذاهای اضافی رو کاسه بشقاب کنه همرام بفرسته، چه جوری دووم می‌آوردم .

افسانه دردناک می‌گوید: «همیشه هزار تا خرج واجب‌تر از بچه داشت«...

_می‌دونم... ولی...

برایش سر تکان می‌دهم و با افسوس می‌گویم: «ولی خب وقتی جوونی، گاهی فهمیدنش سخته. نمی‌تونی درک کنی. هی مقایسه می‌کنی. می‌دونی؟ یه روز رخی تو ماشین، جلو منصور بهم گفت وای پری انقدر این

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو رو پوشیدی من حالم به هم خورد. بهم گفت اگر موبایل نداشتی و نمی‌دوستم وضع مالیت خوبه، خداییش فکر می‌کردم از بدبختی یه مانتو جدید نمی‌خری«.

#
۱۲۷_

افسانه چاقو را حرصی توی لوبیاها فرو می‌کند. به کف لگن می‌خورد و خرت خرت صدا می‌دهد. می‌گوید: «ازش بدم میاد. بدم میومد، حالا بیشتر شده«...

به گوشه اتاق خیره می‌شوم و آن روزها عین همین دیروز برایم زنده می‌شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_فرداش منصور برام کادو خریده بود. سه رنگ مانتو، سورمه‌ای، مشکی، قهوه‌ای... وقتی بهم داد گریه کردم. بهم گفت هیچوقت به لباس‌هات توجه نکرده بودم وگرنه زودتر می‌خریدم. می‌دونی انگار می‌دونست، گاهی حس می‌کردم منصور همه چی رو می‌دونه فقط به روم نمیاره. بعد این باعث میشد بیشتر بخوامش .

افسانه چاقویش را این‌بار نرم میان لوبیاهای خرد شده می‌گرداند و ملایم می‌گوید: «ندیده دوستش دارم».

خم می‌شوم و یک لوبیای نازک برمی‌دارم و دور انگشتم عین حلقه می‌پیچم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه روز خودش بهم گفت حرفی نداره که برم شرکت باباش ولی یه سری شرط داره. پرسیدم چه شرط‌هایی؟ گفت اصلاً نخندی، موهات یه تارش هم پیدا نباشه، با کسی حرف نزنی، به هیچکس محل ندی...

افسانه جوش‌و خروش می‌کند. چهره‌اش از خاطره‌ای به خاطره دیگر، رخ عوض می‌کند و این‌بار به جای آن صورت دردآلود، با خنده می‌گوید: «غیرت خرکی«...

تکرار می‌کنم: «غیرت خیلی خرکی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه می‌گوید: «فازشون رو درک نمی‌کنم. همین جعفر«...

_عین جعفر نبود. جعفر خودخواهه ولی منصور نبود. بهم گفت که خودم به باباش بگم. گفت اگر من بگم مامانم تیزه، شک می‌کنه. گفت به بابام گفتم دیگه نمی‌خوام شرکت بیام. گفتم چرا؟ گفت چونکه اونجا فقط یه نفر رو می‌خوان که اگر تماس خارجی داشتن بتونه حرف بزنه«.

افسانه با لب‌های آویزان می‌گوید: «خودشو کشید کنار تا تو کار کنی؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را گاز می‌گیرم. درد ندارد. سرم را به نشانه تایید تکان می‌دهم و بغض دوباره گلویم را می‌گیرد.

_وقتی رفتم سرکار، حاجی هر بار بعد از هر تماس خارجی تکرار می‌کرد که منصورو مرد کار نیست. هر بار که می‌گفت انگار یه کارد می‌کرد تو سینه‌م. جلو روش هم می‌گفت. حاجی کم پیش می‌اومد وقتی می‌رفتم خونه‌شون، خونه باشه ولی هر بار منو میزد توی سرش که این دختر جنمش از تو بیشتره«...

افسانه چشم‌هایش را می‌مالد و با صدای گرفته می‌گوید: «الهی بمیرم براش پری«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره روی زمین دراز می‌کشم و به دایره گچ‌بری که دور لوستر کوچک نقش بسته نگاه می‌کنم. افسانه ساکت دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرده و به پنجره نگاه می‌کند.

_شرکت زیاد بزرگی نبود. می‌دونست که اگر بمونه جایی برای من نیست. بهم گفته بود درس‌ت تموم شه برات یه شرکت می‌زنم. به حرف‌هاش می‌خندیدم. فکر می‌کردم درسم که تموم شه همه چی تموم میشه. فکر می‌کردم میشه یه خاطره دور، عین رخی که قرار بود بشه یه دوست قدیمی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم را می‌بندم و تصویرش عین همیشه پشت پلک‌هایم زنده می‌شود. خنده یک وری‌اش، صدای کلفت و آرامش، قد بلندش که به زور تا سر شانه‌اش می‌رسم و چشم‌هایش که این آخری‌ها همیشه یک غصه بزرگ درونش جا خوش کرده بود.

#

۱۲۸_

_موتورم انگار تازه روشن شده بود. شروع کردم به تلاش بیشتر، قوی‌تر کردن زبان انگلیسیم. پیدا کردن مشتری‌های بیشتر. بعد یه روز موقعی که داشتم با یه مشتری حرف می‌زدم بهم گفت از کار کردن باهام لذت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بره. اولش ساکت شدم. برام توضیح داد که تن صدام یه جورایی براش هیجان انگیزه...

بدون آنکه دندان‌هایم مشخص بشود، لبخند می‌زنم و او زیر لبی محبتش را نصیبم میکند که «قربون صدات برم من»...

_ته دلم خالی شده بود ولی سعی کردم که از موقعیتی که پیش اومده نهایت استفاده رو ببرم. صحبت رو کشوندم به اونجا که تن صدای شما هم به من حس اعتماد میده...

_کاش باهاش رابطه عاشقانه شروع کرده بودی، حالا هم زن یه خارجی بودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان می‌دهم که یعنی محال بود و او برای خودش مرد ندیده را توصیف می‌کند و بچه‌هایی را نقش می‌زند که چشم‌های آبی دارند و موهایشان زرد است.

به نشانه نه، ابداً، حاضر بودم بمیرم و این کار را نکنم سر بالا می‌اندازم و «نچ» می‌کنم و می‌گویم: «دنبال چیز دیگه ای بودم. اینکه چه طور می‌تونم بیشتر باهاش کار کنم. گفت باید از هر چیزی که مد نظرمه براش نمونه بفرستم. دلم می‌خواست یه جوری این عذاب وجدانی که برای منصور داشتم رو درستش کنم. منصور رو زور کردم که بریم یه سری چیزهایی که فکر می‌کردم به درد شاید صادرات بخوره ولی زیاد گرون هم نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بخریم. هیچوقت بهم نه نمی‌گفت. با خنده بهم گفته بود حتی اگر همش ضرر هم بشه فدای سرت...

خودم را بغل می‌کنم و رو به چشم‌های منتظر افسانه می‌گویم: «سود کردیم، زیاد«...

افسانه خودش را جلو می‌کشد. دستش را از زیر گردنم رد می‌کند و کنارم دراز می‌کشد. موهای شلخته‌ام را کنار می‌زند و می‌گوید: «از باباش بدم میاد«...

_باباش آدم بدی نبود. اتفاقاً خیلی هوامو داشت. وقتی فهمید داریم چکار می‌کنیم، بهمون اعتماد کرد. البته همیشه می‌گفت کار تو بوده، نه؟ می‌گفت از منصور

رمان بازار
romanbazar.ir

برنمیاد یه‌هو بزنه وسط یه کار بزرگ. اصلاً آدم بدی نبود. حتی یه بار ازم نپرسید چرا با منصور؟ همیشه با هم بودیم ولی هیچوقت نگفت نه، نخواست کاری کنه که نباشم. همیشه دوستم داشت. می‌گفت دختر ندیدم عین تو مرد. می‌گفت تو ما رو می‌بری بهشت...

_پس چرا نذاشت بشه؟

_تو خونه کاره‌ای نبود، یعنی نه اینکه زورش نرسه، فقط سعی می‌کرد به قول خودش وارد کارهای خاله زنکی نشه. زیاد خونه نمیومد، سرش گرم بود برا همین هم می‌ذاشت خاله هر کاری می‌خواد بکنه. بعد از عروسی منصور یه بار بهم گفت فکر نمی‌کردم انقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوایش. هیچی جوابشو ندادم. بهم گفت باید یکی‌تون بهم می‌گفتید تا بازی نخورم...

افسانه دستش را زیر سرم جابه‌جا می‌کند و می‌پرسد: «چرا بهش نگفتید؟»

_چون فکر می‌کردم خودم می‌تونم درستش کنم. چون فکر می‌کردم خودم می‌تونم همه چی رو درست کنم. چون می‌ترسیدم اگر بگم دیگه منو نزنه تو چشم رخی و بگه نگاه پری کن. نگه یه عمر داری میری کلاس زبان، این همه وقت مالزی بودی، ببین چهار تا کلمه انگلیسی رو به زور بلغور می‌کنی. می‌دونی؟ یه جورایی وقتی بهم افتخار می‌کرد حس پرواز رو داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۲۹_

_بابُ هیچوقت ازمون تعریف نمی‌کرد...

سقلمه‌ای به پهلویش می‌زنم و می‌گویم: «پس اون روز سر سفره، داشت از عمه من تعریف می‌کرد؟»

صدایم را عین بابا کلفت می‌کنم و ادایش را در می‌اورم که اگر افی نبود ما همه مرده بودیم.
خشک می‌گوید: «الان دیگه می‌خوامم که نگه»...

رمان بازار
romanbazar.ir

_می دونی وقتی شروع کردم به زبان چینی خوندن منصور می‌گفت نمیشه، می‌گفت امکان نداره که بتونی، می‌گفت می‌دونم تو باهوشی، می‌دونم که کارت حرف نداره، می‌دونم که عالی هستی ولی مگر میشه آدم بدون هیچ کلاسی یه زبون دیگه رو یاد بگیره؟ اونم چینی که نه پدر داره نه مادر... بهش نگفته بودم که انگلیسی رو هم با یه دیکشنری دزدی یاد گرفتم. بهش نگفته بودم که تو خونه ما چیزی به عنوان نمی‌تونی نبوده چون اگر نمی‌تونستی باخته بودی. فقط تلاش کردم. یه جوری که الان بعد از سالها، وقتی بهش فکر می‌کنم از خودم می‌پرسم چه طوری شد؟ واقعاً من بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشانی‌ام را می‌بوسد و در سکوت فقط گوش می‌دهد.

_بالاخره یاد گرفتم. بعد ایتالیایی، خیلی برام راحت‌تر شده بود. تلاش می‌کردم. می‌جنگیدم. هر روز قبل اینکه آفتاب بزنه بیدار می‌شدم. مادر می‌گفت چی تو خون توئه؟ می‌گفت دختر ندیدم عین تو آتیش. می‌گفت منصورو باید بذارتت رو سرش. جای راه رفتن می‌دوییدم. جای خوابیدن می‌خوندم. حاجی رابطه‌های خودش رو داشت ولی کفش آهنیش مال من بود. رفتیم بالا. اوج. تو آسمون‌ها. یه جوری شده بود دیگه هیچکس بهتر از من نبود. رخی؟ رخی دیگه اصلاً به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم نمی‌اومد. من؟ شده بودم بهترین. تو بازار هرکس سرش به تنش می‌ارزید منو می‌شناخت.

افسانه کف دستم را می‌بوسد و زمزمه می‌کند: «بهت افتخار می‌کنم».

_روزی که رخی رو فرستادن مالزی زار زار گریه می‌کردم. مامانش می‌گفت می‌دونم دلت تنگ میشه ولی خب رخی یه دونه دختر این خونه هست. می‌گفت رخی پیشرفت نکنه کی بکنه؟ منصور می‌گفت تا چشم به هم بزنی میاد ولی می دونی افسانه، من از حسادت اشک می ریختم. حسودیم شده بود که چرا باید رخی که حتی یک صدم من هم تلاش نکرده بتونه بره، بتونه پرواز

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه ولی من نه. همون موقع به خودم قول دادم هزار برابر از رخی بهتر میشم. هدفم شد خارج رفتن. بعد انقدر رفتم خارج که برام یه چیز عادی شد. همه جا رفتم، پاریس، ونیز، دهلی، هر جایی فکر کنی رفتم جز مالزی، می‌گفتم جایی که اون رفته رو نمی‌خوام برم .

_من فکر می‌کنم همه اینا حقت بوده. تو تلاش کردی. تو پله پله رفتی بالا...

_تلاش کردم ولی اون خونه مال من نشد!

_به درک! هزار تا خونه‌ی بهترش رو می‌خری...

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۳۰_

_الان دیگه برام مهم نیست افسانه، دیگه هیچی برام مهم نیست. پول؟ دوست دارم زنگ بزنم به منصور بگم بیا چمدون رو ببر. بهش بگم هیچی نمی‌خوام، هیچی‌یا، یعنی بگو یه چیزی هست که خوشحالم کنه دیگه نیست. یه روز فکر می‌کردم اینا شعاره، می‌گفتم پول که باشه همه چی هست. می‌گفتم پول مرده رو زنده می‌کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه خط بینی‌ام را دست می‌کشد و می‌گوید: «بودنش خیلی خوبه. همین دماغت. همین که الان نمی‌خواد دستت جلوی کسی دراز باشه ولی خب درسته، همه چیز هم نیست«...

_برای عمل همین دماغ منو برد تهران. پیش بهترین دکتر وقت گرفت. دو تایی با هم عمل کردیم.

می‌ترسید. می‌گفت برگردم همه مسخره‌م می‌کنن.

می‌گفت بهم میگن منصور کونی ولی من زورش کردم.

گفتم دو تایی با هم. دوست داشتم همیشه دو تایی با هم باشیم افسانه...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم می‌شکند. نمی‌دانم اشک‌های همه این‌طور داغ‌اند یا فقط مال من اینطور خاطره سوزی می‌کنند.

_دوست دارم همه چی برگرده به عقب. دوست دارم مثل همون وقت‌ها بشه که فقط من بودمو اون. بعد بریم یه جایی که هیچکس نباشه. هیچ کدوم از این فکرها نباشه. اون بچه نباشه. اون زن نباشه. بعد آلزایمر بگیرم تا یادم نیاد چی گذشته...

گوشه موهایم را می‌بوسد. نرم نوازشم می‌کند. اشک‌هایم را از گوشه چشمم می‌گیرد و می‌گوید: «من میگم درست میشه. هزار بار بگی باز هم میگم دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنه. خدا رو چه دیدی شاید یکی اومد خیلی بهتر از منصور«...

صورتم را میان سینه اش می فشارم. همه جا که سیاه می‌شود؛ زمزمه می‌کنم: «دیگه هیچی نمی‌خوام«.

می‌پرسد حتی برد پیت؟

می‌گویم تو بگو دی‌کاپریو و او می‌خندد.

چشم باز نمی‌کنم و عین همیشه، فقط با زمزمه اسمش، وسط خنده و شوخی‌های افسانه، چشم‌هایی که دلم برای دیدنش ضعف می‌رود؛ جان می‌گیرد. می‌خندد. دندان‌های ردیفش میان موجی که پشت پلک‌هایم راه

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته، برق می‌زند. لب‌هایش تکان می‌خورد و در خیالم عین همیشه می‌گوید: «حتی من؟»!

#

۱۳۱_

فصل سیزدهم

صدای اذان که بلند می‌شود؛ از پله کبابی پایین می‌رود. روی سر در، بالای در چوبی دو لنگه باریکی، نوشته شده است: «کبابی ارگ»!

کل ماه گذشته، کاسه ماست و خیار بی‌رمقی را روی برنج سفیدش خالی کرده و فقط محض شکم پر کنی،

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده ولی امروز دیگر تابش طاق شده و به سیم آخر زده است.

امروز از صبح تصمیم گرفته که حتی اگر خسرو خودش را وسط میدان مشتاق، آتش هم بزند؛ دیگر تسلیمش نشود. خسرو هر روز ناهارش را از خانه می‌آورد ولی در بازار می‌چرخد و برای زنی که حتی امین یک‌بار هم ندیده، مشتری جمع می‌کند. هنوز اذان نگفته سرش را داخل یکی به یکی حجره‌ها می‌کند و می‌گوید: «قیمه یا بادمجون؟»

اگر کسی هم بخواهد ناله کند و بگوید نمی‌خورد؛ هزار مرثیه سر می دهد که زن است و هفت سر عائله را

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش می‌چرخاند. نخورید مجبور است به جای غذا، خودش را بفروشد. بچه‌هایش گرسنه می‌مانند. از دست می‌روند. بزهکار می‌شوند.

خلاصه آن‌قدر ادامه می‌دهد که ملت به غلط کردن می‌افتند و از بین منوی پر بار، قیمه را سفارش می‌دهند که بادمجانش عین کفی کفش می‌ماند و هر چه بجَوی، نه له می‌شود و نه فرو می‌رود.

زنک کم نمی‌گذارد. چنان شفته‌هایی می‌پزد که دل از حلق بالا می‌آورد. قیمه‌هایش زردچوبه است و آب و سه دانه نخود زنده...

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف‌های یک بار مصرف را در پلاستیک بزرگی می‌چپاند و دست دختر و پسر چرکی می‌دهد که بدتر از خود غذا، ملت را دل‌چرکین می‌کند. بعضی‌ها می‌خورند ولی امین صد بار عق می‌زند تا بتواند چهار قاشق را بجود.

هر روز، ماستی که چند دانه خیار درش شناور شده را روی برنج سفید ریخته و عین آش سر می‌کشد.

امروز که خسرو سرش را داخل حجره کرده و گفته:

«قیمه یا بادمجان؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

سجاد زودتر از خودش زبان باز کرده: «پرزا معده من دیگه کامل ساب رفته، امروز می‌خوام تخم‌مرغ بخورم«...

سجاد که آب پاکی را روی دستش ریخته، سرش را به سمت امین چرخانده که یعنی از منوی پر بار انتخاب کند. امین هم از پشت میزش بلند شده، گوشی اش را داخل جیبش سرانده و به جایش فندکش را بیرون کشیده و گفته: «هرچی خودت صلاحته، فقط سهم منه بریز جلو سگی که تو بازار می‌پلکه، ببین اگه خورد«... خسرو قاه‌قاه خندیده و گفته: «زنیکه گنایه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین هم جدی جوابش داده: «نه دیگه گناه می‌فهمم نه صواب. زنیکه اصلاً وجود خارجی داره؟ ولا که من فکر می‌کنم همی دو تا بچه چرکو می‌پزن به ریش مایم می‌خندن«...

از وقتی آمده صورتش را نزده است. چال گونه‌اش حالا زیر یک لایه پشم نامرتب پنهان شده و دیگر کسی نمی‌تواند در نگاه اول عاشق آن فرورفتگی‌هایش بشود. موهای سرش هم بلند شده و عین مجنونی، هر کدام به سویی سر کشیده است .

خسرو چند روز پیش گفته برود آرایشگاه ولی دل و دماغش را نداشته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها را که پایین می‌رود؛ بوی کباب بیشتر می‌شود.

وقتی راهش را کشیده به این سمت، خسرو پشت

سرش گفته: «پس برو کبابی ارگ»...

چند قدم که جلوتر رفته باز از پشت سرش داد زده:

«سلطانی بگیر»...

#

۱۳۲_

بر که نگشته، خسرو بلندتر از بار قبل گفته: «ای لعنت

خدا به دل سیاه شیطون، سجاد تو مرغ می‌خوری؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیده که سجاد چه جوابی داده ولی خسرو این بار دیگر داد زده: «یه دست هم برا من سفارش بده، تا آماده شه رسیدم«...

هرچه پایین‌تر می‌رود؛ همهمه بیشتر می‌شود و بو شمه‌نوازتر. نرده فلزی پله‌ها با پیچکی پلاستیکی به دورش زینت داده شده و پله‌هایش را فرش قرمز پا خورده‌ای مفروش کرده است. بوی کباب آرواره‌های صورتش را کش می‌آورد.

به پله آخر که می‌رسد؛ دور تا دور را نگاه می‌کند .

بزرگ است و تا دلت بخواهد تخت‌ها کنار هم ردیف شده. روبه روی ورودی یک کاج مصنوعی گذاشته‌اند و کنارش یک آبشار کوچک با سنگ‌های مصنوعی قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته که از بالایش، شر شر آب می‌ریزد. صدای خنده می‌آید. کسی می‌گوید: «پسر یه قلیون بذار«...

مرد دیگری از آن طرف سالن صدا می‌زند: «حاجی بذار لقمه آخرت پایین بره«...

شانه‌های تنش زده‌اش بالاخره فرو می‌افتد. مدت‌ها می‌شود که یک غذای درست و حسابی نخورده است. به سمت میزی که جوانی پشتش نشسته می‌رود. روی دیوار منویی زده شده که دو نفر جلویش ایستاده‌اند و نگاهش می‌کنند. امین بدون دیدن هم می‌داند که چه می‌خواهد و جلوی میز پر نقش و نگار، رو به مردی که سرش را پایین انداخته، می‌گوید: «دو پرس سلطانی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک عنق روی یک تکه کاغذ می‌نویسد: «سلطانی» و

به زور می‌گوید: «چیز دیگه؟«

سرش را حتی بالا نمی‌اورد ولی توی نگاه امین آشنا

می‌زند .

پرنده‌ای از جایی دورتر بی آنکه توی چشم باشد، آواز

سر داده است .

مرد پشت میز داد می‌زند: «مسلم مگه نگفتم خفه ش

کن«...

بعد هم سر بالا می‌کند و عصبی غر می‌زند: «چیز دیگه

می‌خوایی یا نه؟«

امین یک قدم به عقب می‌رود .

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بوری است. سفید. دماغ گردی دارد. بازوهای کلفتش از زیر آستین تیشرتی که روی سینه‌اش نوشته شده: «بچه طهرون» بیرون زده و موهایش شلخته طور و شانه نشده است. یک چیزی توی مایه‌های خودش و البته صد برابر بی‌حوصله تر.

_میگم چیز دیگه می‌خوایی؟

امین لب‌هایش را زبان می‌زند و می‌گوید: «برنج ایرانی با سالاد و دوغ«...

مرد دستش را بی‌حوصله توی هوا می‌چرخاند که یعنی زودتر که یعنی بجنبد، که معطل شده است و روی همان کاغذ، چیزهایی که سفارش داده را می‌نویسد و

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌طور که سرش پایین است؛ غر می‌زند: «رو میز نشین، میز برا تعداد بالایه، برو او ته، صندلیای کنار دیوار«...

امین هنوز ایستاده و به مرد نگاه می‌کند. چند بار چشم می‌بندد و باز می‌کند. دو به شک است ولی قیافه مرد آنقدر متمایز است که مطمئن شده، تیرش به خطا نرفته. خودِ خودش است. همان مردی است که همین چند مدت پیش به در خانه‌اش آمده و قول یک پیت نفت داده بود .

مرد دوباره غر می‌زند: «سگ تو روح دیوثش کنن«...

#

۱۳۳_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم رو به جایی که در باز دو بر لولای کوچکی لق لق می‌زند؛ می‌کند و هوار می‌کشد: «ای قلیون مَ چی شد؟»

امین عقب‌عقب می‌رود. پشت پایش به یک ستون گیر می‌کند و سکندری می‌خورد. زیر لب غر می‌زند و به سمت صندلی‌هایی که کنار آخرین ستون و نزدیک جایی که تابلو زده است: «سرویس بهداشتی» می‌نشیند .

هوا خفه است. حالا دیگر بوی کباب زیاد در نظرش لذت‌بخش نیست. درونش آشوب شده است. مردک

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بوده و این اذیتش می‌کند. حرف‌های خسرو در نظرش جان می‌گیرد. گفته پسر کبابی، همانی که پله می‌خورد و پایین می‌رود گفته که با حکمت خوابیده است. گفته آمپول زده تا سر پا شود.

انگشت‌هایش را دو طرف سرش می‌گذارد، می‌مالد و از شانس گندش می‌نالد. هر بار خواسته فرار کند، هر بار که رفته تا فراموش کند؛ باز چیزی پیش آمده و یک سد صد منی جلویش سبز شده و باز تغییر مسیر...

ذهنش شروع به کش‌مکش می‌کند که مردک اگر دروغ می‌گفته پس چرا آن‌طور خشمگین آمده بود و قول پیت نفتی را داده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فحش کشیده بود به کل اعضای آن خانه؟

_اینجا نشستی چه کار؟

چشم باز می‌کند. اولش دیدش تار است.

_چرا نرفتی رو تخت؟

مرد را نشانش می‌دهد و می‌گوید: «گفت تخت برا تعداد بالایه«...

_تو روح پِدرِش خندیده. پاشو بریم رو تخت بشینیم.

ای دیده غریبی دم در آورده...

با اکراه از روی صندلی بلند می‌شود. خسرو تختی همان نزدیک ورودی را نشانش می‌دهد و می‌گوید: «برو اونجا بشین تا من برم دست به آب و برگردم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلانه‌سلانه از بین تخت‌های پر و خالی رد می‌شود. تخت‌ها چوبی هستند و سال‌ها از عمرشان می‌گذرد. کل محوطه پر از گل‌های مصنوعی پر زرق و برق است .

لبه تخت می‌نشیند و کفش‌هایش را با حوصله در می‌آورد. جوراب‌هایش را سریع بیرون می‌کشد و گلوله می‌کند و ته کفشش می‌چپاند. فکر می‌کند باید فکری به حال لباس‌های چرکش بکند .

خودش را بالای تخت می‌کشاند و رو به جایی که مرد پشت میز نشسته، لم می دهد. اینجا بوی کباب بهتر است!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی اش را بیرون می‌کشد و از نمایی بسته عکس یواشکی از مرد می‌اندازد. مرد با همه سر جنگ دارد. غرولند می‌کند. سرش را پایین انداخته و دستش را کنار گردنش گذاشته و حق و ناحق، دقیقه به دقیقه، چیزی را بهانه می‌کند و سر یک نفر داد می‌زند.

_کبابا اینجا حرف نداره. حداقلش اینه که مطمئنی گوشت خر نمی‌پزن...

خسرو کفش‌هایش را با یک حرکت در می‌آورد و روبه‌روی امین، به مخده تکیه می‌زند و پاهایش را دراز می‌کند. جوراب‌هایش سفید و تمیز است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_بدبخت سجادو، پلو مرغا دستش بود ولی دلش اینجا پیش کبابا...

#
۱۳۴_

امین گوشی را بالا می‌آورد و عکس را زوم می‌کند. شک می‌کند که نکند خودش نباشد ولی حافظه تصویری‌اش هیچوقت حرف نداشته است. سر دیدن میترا با یک‌بار دیدنش، همه جزئیات را به خاطرش سپرده بود!

برای خودش زمزمه می‌کند: «خودشه»!

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو که لم داده و فندکی را بالا و پایین می‌اندازد؛ خودش را نزدیک‌تر می‌کشد و زاویه دیدش را زوم گوشی امین می‌کند: «به چی نگاه می‌کنی؟ زن لخته؟ بده ما هم ببینیم«...

امین فی‌الفور، جوری که انگار واقعاً زن لختی می‌دیده و شرمش شده؛ علامت خانه گوشی‌اش را فشار می‌دهد و سر بالا می‌اندازد .

_نه بابا زن لخت کجا بوده، ای یارو...

به مرد اشاره می‌کند.

خسرو عین جغدی، گردنش را حداقل صد درجه می‌چرخاند و پشت سرش را نگاه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_مسلمو؟

خنده پر تمسخری به لب‌هایش می‌آید و می‌گوید: «یارو یه مدت گیر داده بود به مَ بگید کیوان. بچه خشکلوییه، آدم خوش مشربی بود، نمی‌دونم چی شده که سِگی شده. شاگرد حاج صمد بهش می‌گفت تو یه سر بیا خونه ما، مَ قول میدم جا کیوان، کیوان جون صدات کنیم«...

چند بار به نشانه سخیف بودن ماجرا، سر تکان می‌دهد. می‌خندد و زیر لب زمزمه می‌کند: «یه روزی مردا ابهتی داشتن«...

_فکر کنم یه مدت پیش اومده بود در خونه ما...

_دِر خونه شما؟ در خونه شما چکار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف‌تر می‌نشیند و باز نگاهی به پشت سرش می‌اندازد. دور تا دورش و آدم‌ها را از نظر می‌گذراند و آهسته می‌گوید: «همی یاروئه که گفتم حرف در آورده بود با حکمت بوده، همی که بهروزو می‌خواست سرش ببره»...

امین مخده‌اش را جابه‌جا می‌کند تا نزدیک خسرو بنشیند. هنوز جا نگرفته، پسرکی می‌آید و تکه‌ای سفره یک‌بار مصرف، یک سینی، دو ظرف سبزی و پیاز کنار تخت می‌گذارد و بی‌آنکه حرفی بزند یا سفره را پهن کند، می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو خودش را جلو می‌کشد و وسایل را از لبه تخت برمی‌دارد و با حوصله، سفره به همه چسبیده‌ای که یک طرفش را به زور کنده‌اند و پاره پاره است را پهن می‌کند.

_نگفتی در خونه شما چکار؟

_اومده بود می‌گفت پیت نفتی میارم خونه رِ آتیش می‌زنم.

دست‌های خسرو از کار می‌افتد. چین عمیقی وسط ابروهایش جان می‌گیرد و با تردید می‌پرسد: «مسلمو؟» امین که سر تکان می‌دهد؛ خسرو باز برمی‌گردد و نیم‌نگاهی به پشت سرش می‌اندازد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گاه خورده، شیطونو میگه همی حالا پاشم برم بِساطشو بریزم ور هم...

بعد هم که انگار شک دارد؛ می‌پرسد: «مطمئنی همی بوده؟ فکر نکنما، ای آدم شری نبو«...

#

۱۳۵_

امین صاف می‌نشیند، ظرف سبزی که هنوز دست خسرو مانده را می‌گیرد و توی وسط سفره می‌گذارد.

_دنبال حکمت می‌گشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو تکه‌ای پیاز را در دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «نه بابا، دوباره؟ اومده بود سراغ حکمت؟ چه یارو سمجیه، خوب او سری خفت نکشیده؟ یه مدت شده بود مضحکه عام خاص. بهروزو از پله پایین میومد می‌دادش دم خنده که ساقیته به ما معرفی کن. یارو هم جیکش در نمیومد دیگه«...

همان پسرک قبلی با سینی بزرگی می‌آید و با یک حرکت وسط سفره می‌گذاردش. بوی کباب دلش را به ضعف می‌آورد .

خسرو زودتر دست به کار می‌شود. با دست تکه‌ای کباب می‌کند و با پیاز و سبزی لای نانش می‌گذارد. لقمه

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ است. کجش می‌کند و با چندبار هل دادن، درون دهانش می‌چپاند.

امین هم تکه‌ای از کباب برگی که با قاشق به راحتی جدا می‌شود و بگویی نگویی آبدار است را روی برنجش می‌اندازد. کره را روی برنجش می‌چرخاند و قاشق اول را در دهانش می‌گذارد. با مزه‌اش «هوم» از سر لذتی می‌کشد و هنوز قاشق اول پایین نرفته، دست به کار بعدی می‌شود.

خسرو سرش را انداخته پایین و یک نفس می‌خورد. خودش هم مشغول است که صدای مرد پشت میز بلند می‌شود: «حاجی احترام شما واجب، شما مشتری هر

رمان بازار
romanbazar.ir

روزه ما، ولی ما اینجا نقد کار می‌کنیم. می خوای شاگردمه بفرستم در حجره کارتت بیاره؟«

مرد مو سفیدی دستش را در هوا تکان می‌دهد و در جوابش می‌گوید: «به بابات سلام برسون بگو حاجی دیگه به گور پدرش بخنده پا تو کبابی تو بذاره«...

خسرو چشم گرد شده، لقمه به دست ماتش برده است.

_ای چه مرگش شده؟

بعد هم رو به مرد داد می‌زند: «مرتیکه خر چه مرگته؟ افسار پاره کردی؟ حاجی مهمون من، حاجی بفرما، پول چه قابلی داره«...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد پیر رو به خسرو می‌گوید: «قربون مرامت ولی مَ دیگه اینجا طِلا هم بباره چیزی نمی‌خورم».

خسرو که خیز برمی‌دارد برای بلند شدن؛ امین دستش را می‌چسبد و می‌گوید: «بشین غذاته بخور»...

_مگه ندیدی توله سگ چه حرفا وَر حاجی زد؟ معلوم نیست چه مرگش شده؟

خسرو بلند نمی‌شود ولی دست از غذا خوردن می‌کشد و بی‌قرار می‌نشیند.

امین اما قاشق پر می‌کند و جویده نجویده پایین می‌دهد.

_گفتی یارو گفته سینه‌ها حکمت بزرگ بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو بی‌حوصله می‌گوید: «چطور مگه؟ تو هم عین ای یارو درد سینه‌ورم گرفتی؟»

قاشقش را داخل بشقاب می‌گذارد و می‌گوید: «نه، فقط لباسا حکمت نگا می‌کردم، سینه‌ها کوچیکی داشته«!

#
۱۳۶_

خسرو که تا همین چند ثانیه پیش داشت از عصبانیت منفجر می‌شد؛ چنان قهقهه‌ای می‌زند که کل آدم‌ها برمی‌گردند و نگاهش می‌کنند. دو سه نفری هم برایش دست بلند می‌کنند و پیرمردی هم از آن طرف سالن،

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خبر از علت قهقهه، تشویقش می‌کند که همیشه بخند.

_مرتیکه تو لباسا حکمت گشتی چکار؟

امین تکه‌ای کباب که دیگر عین اولش گرم نیست را در دهانش می‌گذارد، شانه‌ای بالا می‌اندازد و می‌گوید:

«گفتی یارو گفته سینه‌هاش یکی یه کیلویه، گفتم ببینم هسه یا نیسه«!

حالا اخم‌های خسرو رفته و جایش عین همیشه، لبخندی نشسته است. او هم عین امین، به نشانه شکم‌سیری، تکه‌ای کباب را بازی بازی در دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «حالا چقدر بود؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

امین دستش را گرد می‌کند. می‌بیند زیاد است، کوچکترش می‌کند و وقتی گردی مدنظرش شکل می‌بندد؛ رو به خسرو می‌گوید: «اقدویی«...

خسرو دور دهانش را لیس می‌زند و زیر لب می‌گوید: «تخمه سگ«...

_من؟

_نه پس عمه‌م، رفتی لباس زیرایه دختر بدبخته زیر بالا کردی، حالا می‌پرسی من؟

امین لیوانی دوغ از پارچ سفالی می‌ریزد و یک نفس سر می‌کشد. انگار شرمش شده باشد؛ بدون اینکه به خسرو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کند؛ می‌گوید: «اگه یکی دیگه خودشو زده باشه جای حکمت چی؟ مثلاً دوستی، رفیقی، کسی«...

تکه‌ای پیاز از دست خسرو می‌افتد.

_مگه نمیگی یارو کل آمار خونه ما رِ می‌داد؟

خسرو فقط سر تکان می دهد .

_گفتی سینه‌ها یارو درشت بوده؟

خسرو باز سر تکان می دهد.

_مَ یه سینه‌بند درشتی هم پیدا کردم...

دست‌های خسرو نزدیک پیازی که از دستش رها شده، مردد می‌ماند و آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو گفتی ای یارو از کی سگ شده؟ قبلش آدم خوبی بود؟

خسرو می‌چرخد و دوباره مرد که حالا قلیانی جلویش گذاشته و دودش را توی هوا حلقه می‌کند را نگاه می‌کند.

_بچه خوش مشربی بود. یعنی از بالا پله‌ها که می‌دیدت خم‌و راست می‌شد که خوش اومدی. بگو بخندی راه می‌نداخت که نمی‌ذاشت یه لقمه غذا از گلوت پایین بره. بعد یه هو ریخت ور هم. یکی دو ماهی میشه ایجوری شده. اصلی من سر همین اخلاق گندش دیگه کم ای ورا پیدام میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بند حرف ها که صورتش را کج می‌کند؛ امین لب پایینش را با دو انگشت می‌گیرد و به هم می‌کشد.

_به نظر من که یه خبرایی بوده، چند تا یارو دیگه هم اومده بودن. من خو نمی‌دونستم اوضاع از چه قراره، هیچوقت هم نپرسیدم که سینه‌هاش کوچیک بوده یا بزرگ.

خسرو ادامه می دهد: «می‌گفت سیاه بوده، تو که دیدی، حکمت عین برفه«...

#

۱۳۷_

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به سر به مرد اشاره می‌کند و از خسرو می‌پرسد: «میشه ازش پرسید؟»

خسرو شانه بالا می‌اندازد. می‌چرخد و دوباره نیم نگاهی به سمت مرد می‌کند. ماهیچه‌های صورتش را به کار می‌اندازد. لب‌هایش به سمت پایین برمی‌گردد و بالاخره می‌گوید: «دِردا بلا، مگه نمی‌بینی یارو چه سگی شده؟ صبر کن یه وقتی خودم تنها گیرش میارم ازش می‌پرسم»...

از صورت وار رفته امین می‌شود خواند که جواب مورد علاقه اش را نشنیده است. انگار دلش می‌خواهد ماجرا را بفهمد ولی ناچار، روی حرف خسرو حرف نمی‌زند. به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش وعده می‌دهد یک روز تنهایی می‌آید و مو را از ماست بیرون می‌کشد.

خسرو تکه آخر کبابش را در دهانش می‌چپاند و «یا الله» می‌گوید. خودش را به لبه تخت می‌کشد و کفشش را دم پایش می‌اندازد و با دو تا لی‌لی کردن؛ کفشش را می‌پوشد. جلو که می‌شود؛ امین عین قرقی جوراب بو گندویی که گلوله کرده و داخل کفش چپانده و نم عرقی دارد را عین توپی زیر تخت می‌اندازد و کفش بی‌جوراب را پا می‌کند. نزدیک است که عق بزند ولی خودش را جمع کرده و پشت خسرو دراز می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو میز را حساب می‌کند و فیش را مچاله کرده و همان کنار ورودی توی یک سطل می‌اندازد و از پله‌ها بالا می‌رود.

امین لحظه آخر دوباره نگاهی به مرد عنق پشت دخل می‌اندازد و پشت سر خسرو، تعارف نیم‌جانی می‌کند:

«من حساب می‌کردم»...

به بالای پله‌ها که می‌رسند؛ خسرو جوابش می‌دهد:

«سری بعدی تو حساب کن»...

کنار هم در سکوت قدم می‌زنند. خسرو دارد از ماشینی شدن ساخت ظرف‌های مسی می‌گوید. اینکه خدا بیامرز مادرش با کمک بهروز برایش یک کارگاه راه

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخته‌اند و او حالا نمی‌خواهد غصه ماشینی شدن را بخورد .

می‌گوید: «خداییامرز زن‌عمو از گوشت‌و گلو خودش می‌گرفت، هرچی در می‌اومد یه چیزی می‌داد به بهروز، باقیش هم سرمایه می‌کرد برا وقتی که تو برگردی«...

خسرو حرف می‌زند و خیال امین پیش اتفاقاتی که افتاده می‌چرخد. همان فردای روزی که خسرو گفته بود مردک گفته سینه‌های حکمت یکی یک کیلو هستند؛ به اتاقش رفته و توی کمدها تا دلت بخواهد رخت‌و لباس و دو تا چمدان و یک ساک پیدا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو برایش از سود مغازه می‌گوید. از اینکه خدا را شکر آن‌قدر دارد که تا هفت پشتش بخورد و او هنوز ذهنش میان لباس های آویزان شده، سیر می‌کند.

_ای جعفر آدم بدبختیه، یه مغازه داغونی داشت، با چکش هم کار می‌کرد. زنش که مرد یه زن جدید گرفت، زنیکه هم هر سال یه بچه زایید. حالا بدبخت خودش مونده و چککشش، مغازیه سر دیه دعوای پسرش فروخت. تو که داری، مَ می‌گم بیارش وردست خودت، یه گوشه بشونش بده برات قابلمه چکشی بسازه. هم برا تو سوده هم ای بدبخت از ای ولامونی نجات پیدا می‌کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چمدان‌هایش پر زرق و برق بوده و لباس‌های درونش پر طمطراق‌تر. میان رخت‌ها نشسته بود و زن بیچاره منصور را با آن لباس‌ها مقایسه کرده بود.

لعنتی لباس‌های زیرش، عین مجله‌های خارجی بود و لباس‌های بیرونش نفس می‌برد. پارچه‌هایش جوری لطیف بودند که دلش می‌خواست زیر سرش بگذارد و تا ابد بخوابد .

_نظرت چیه؟ بهش بگم بیاد از فردا مشغول شه؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و به خسرویی که حالا ایستاده و صورتش را می‌کاود؛ نگاه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

#

۱۳۸_

_بگم از فردا بیاد؟

سر که تکان می‌دهد؛ خسرو دقیق‌تر نگاهش می‌کند و می‌پرسد: «خوبی؟»

باز برایش سر تکان می‌دهد ولی ذهنش از آن ساک چرمی که دو جیب بزرگ جلویش داشته و آن ته تخت چپانده شده بود و در مقابل چمدان‌های رنگی، ساز دیگری می‌زده، می‌چرخد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ پس من میگم از فردا بیایه. سر حقوقش هم باهاش کنار بیا. مَ که میگم بیشتر هم دادی، دادی. مگه آدم چقدر پول می‌خوایه؟ ولا که مَ اگه اندازه تو داشتم، دیگه می‌زدم گاراژ و بریز به پاش. مگه آدم چقدر زندگی می‌کنه. همی بابا خدا بیامرزت، چقدر زحمت کشید، زن‌عمو رِ بگو، بنده خدا هیچی برا خودش نمی‌خواست .

زیر لب می‌گوید: «خداییامرزدشون«...

زیر سایه رواق بازار دوباره راه می‌افتند و خسرو باز ادامه می‌دهد: «همی بابا خودم، عمو که مُرد حرص زده بودش که تویه بفرسته دنبال نخودسیاه، اصلاً او صیغه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن زن‌عموی بیچاره و تو هم فیلمش بود که تویه بفرسته بری. می نشست بلند می‌شد که برادر ما یه عمری زحمت کشیده، حالا باید یه بچه یتیمی که معلوم نیسته از کجا اومده، بخوره. خون زن‌عموی کرد تو شیشه که یا باید صیغه‌ش شی یا باید از ای خونه بره. من که می‌دونم، الکی بهونه میآورد که سر پیری مردم برامون حرف در میارن. بدبخت زن‌عمو می‌گفت مَ یه زن مو سفید، زشته، اصلاً مَ خجالت می‌کشم ای حرف به ای بچه بزنم».

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره ذهنش از اتاق دخترک برمی‌گردد. نرمی لباس‌هایش را رها می‌کند و به حرف‌های خسرو می‌چسبد .

_ولا که اگر او خواب ندیده بود مَ می‌گم حالا داشت تو پولا تو غلت می‌زد .

امین پا شل می‌کند. خسرو که چند قدم جلو افتاده، به عقب برمی‌گردد و سوالی نگاهش می‌کند.

_عمو مجبورش کرده بود؟

خسرو آب دهانش را قورت می‌دهد. سیب آدمش روی گردن لاغر و درازش از بالا راه می‌گیرد و تا بیخ گلویش را طی می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نمی‌دونستی؟

سر بالا می‌اندازد. دلش عین سیبی که رویه‌اش سالم است و از داخل له کرده، کپک می‌زند .

سال‌ها مادرش را متهم کرده بود. سال‌ها نیامده بود چون دلگیر بود. میترا را برای خودش بهانه کرده بود که نیاید که نبیند که نباشد.

خسرو حالا آهسته‌تر از قبل می‌گوید: «یه شب خواب عمویه دیده بود، صبح که بلند شد دیگه همه چی فرق کرد. نشست به حساب کتاب. از بهروز دفتر دستک خواست. بعد هی نشست مو از ماست بیرون کشیدن که

رمان بازار
romanbazar.ir

ای مال او بچه‌یه، مال یتیم تو پولا مَ نیاد، مال یتیم نخورین«...

دو سالی که در آن اتاقک زندگی کرده بود؛ کارش به جایی رسیده بود که دیگر به مادرش سلام هم نمی‌کرد. موقع کنکور برای انتخاب رشته، هر شهری به جز کرمان را زده و بعد که کشاورزی میبد قبول شده بود؛ فقط ساک بسته بود. دمش را روی کولش گذاشته و رفته بود. مادرش اشک ریخته بود. گفته بود باید بماند. گفته بود تو بروی تکلیف من و این زندگی چه می‌شود؟

#

۱۳۹_

رمان بازار
romanbazar.ir

توی همان ایوان خانه‌شان سرش را با غرور بالا انداخته و گفته بود: «یه خر دیگه‌ای پیدا کن که عقدت کنه«...

آن زمان دیگر حتی یک ذره هم حس مادر و فرزندی نداشت. از خودش و از پیرزن بدش می‌آمد. از عمویش، از کرمان، از جنگ، از همه چیز بیزار بود .

_حالا بگم از فردا بیایه؟

به جای پیش‌روی چند قدم به عقب می‌رود و ساعتش را نگاه می‌کند. حدود دو بعدازظهر است.

_بگو بیایه. به سجادو هم بگو مَ کار دارم. بگو حواسش به مغازه باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم دیگر هم عقب گرد می‌کند. خسرو مات و دمق ایستاده و هیچ نمی‌گوید.

_نمی‌خواد بگی، بگو در مغازیه ببنده، امروز تعطیله...

می‌چرخد و با قدم‌های آشفته، زیر رواق بازار که سایه‌اش رو به زیاد شدن است؛ پا تند می‌کند. حالش را نمی‌فهمد. حس می‌کند سینه‌اش درد می‌کند. عمویش بارها بیخ گوشش خوانده بود: «یا باید پیرزن عقد کنی یا بری».

وقتی اتاقک را می‌ساخت؛ دورش می‌چرخید و می‌گفت: «منم باهات موافقم، پیرزن عقد کنی چه تضمین که فردا چه اتفاقی بیفته؟ گیرم زد و فردا عاشق یکی شدی. آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

روش نمیشه بگه که رفته مادرش عقد بسته. منم صد باری گفتم که ای بچه‌کویه ولش کن، میگه مَ یه زن تنهایم، چه تضمین ای بچه فردا منه ول نکنه بره؟«

نمی‌فهمد کی به خیابان می‌رسد. ظهر است ولی میدان مشتاق عین همیشه شلوغ است. ایستگاه اتوبوس‌های خط واحد پر از دود، از دور پیداست. نمی‌فهمد باید کجا برود. دور خودش می‌چرخد .

حرف‌های میترا توی سرش میخ می‌کوبد. گفته بود: «اگه بچه واقعیش بودی می‌اومد با چنگ و دندون برت می‌گردوند».

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود: «زنیکه سر پیری دلش شوهر جوون می‌خواسته ولی کور خونده«...

همیشه سختش می‌شد کسی پشت سر پیرزن حرف بزند ولی این‌طور هم نبود که تیز بگوید که نگویید. از خیابان پهن رد می‌شود. ماشین‌ها بوق می‌زنند. میان اوهامش ملق می‌زند. از حرفی به حرف دیگر می‌پرد. کسی داد می‌زند و می‌گوید میگوی خشکش را حراج کرده است. می گوید آتش زده است به مالش...

پیرزن التماسش کرده بود. گفته بود گور بابای حرف مردم. گفته بود که نرود. اشک ریخته بود. روی ایوان به پایش افتاده بود و بعد که دلش نرم شده بود؛ عمویش

رمان بازار
romanbazar.ir

در گوشش خوانده بود: «آدم ای پیرزال که می‌بینه استغفرالله، استغفرالله، بی‌خودی یاد یوسف زلیخا میفته«...

کنار خیابان ایستاده، مردی گونی دستش گرفته و کشان‌کشان راه می‌رود. تاکسی زردی جلوی پایش ترمز می‌زند و راننده می‌پرسد: «دربست؟«

جوابش را نمی‌دهد. تاکسی بوق می‌زند. بوی دود اگزوز می‌آید. همهمه چون مته‌ای مغزش را سوراخ کرده است. تاکسی باز بوق می‌زند. ول کن نیست. تا می‌خواهد حرکت کند، بیخ درش را می‌چسبد. در را باز می‌کند و سوار می‌شود. شیشه را بالا می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۴۰_

مرد راننده با تردید تکرار می‌کند: «دربست؟»

حال حرف زدن ندارد و «هوم» می‌گوید .

مرد هنوز حرکت نکرده، برگشته و نگاهش می‌کند.

می‌پرسد: «کجا؟»

نه توان جواب دادن به مرد را دارد و نه از مقصدش مطمئن است. شانه‌هایش سیخ شده و چشمش از پشت شیشه، روی زنی غربتی که بچه‌ای را یک وری به بغل

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته و با دست دراز شده پر از النگو نگاهش می‌کند، مانده است. دماغش هم گوشواره دارد. وسط پیشانی‌اش چند خال سبز درشت زده شده و صورتش سیاه است .

مرد راننده که گوشه‌های لبش سفیدک زده است، بی حوصله و نزار، دوباره می‌پرسد: «کجا؟ اصلا مقصدی داری؟»

باد می‌زند و چادر زن را تکان می‌دهد. آب دماغ بچه سرازیر شده است. چشم‌های زن التماس می‌کند. حرف نمی‌زند. ناله نمی‌کند. فقط دستش را دراز کرده و با چشم‌هایش قلب سوراخ می‌کند. امین

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌کند توی جیبش و ده هزار تومانی بیرون می‌کشد. مرد راننده بی‌حوصله می‌پرسد: «دربستی می‌خواستی یا نه؟»

شیشه را پایین می‌دهد. پشه‌ای دور صورت بچه می‌چرخد. پول را به سمتش می اندازد. پول در هوا می‌چرخد. شیشه را بالا می دهد. زن دیگری از دور به سمت ماشین می‌دود. زن به زور خم می‌شود. شکم برآمده‌اش از زیر چادر معلوم است. هنوز به پول نرسیده، زن دیگر کنارش می‌زند و پول را می‌قاپد .

دیگر نگاه نمی‌کند و رو به راننده می‌گوید: «جنگل قائم، قبرستون»...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دنده را جا می‌زند. خرتی صدا می‌دهد. راه که می‌افتد؛ صدای گریه بچه‌ای توی گوشش می‌پیچد.

#

۱۴۱_

فصل چهاردهم

درون اتاقک بالای پشت‌بام افسانه، سر گاز کوچک یک شعله‌ای که روی میزی گذاشته شده، ایستاده‌ام. با حوصله میگوهای پفکی را سرخ می‌کنم و فکرهایی که توی سرم چرخ می‌خورند را دسته می‌کنم و هر کدام را شبیه به همین میگوها جایی مرتب می‌چینم. آخرین بار

رمان بازار
romanbazar.ir

که تفکراتم را دسته‌بندی کردم، چند روز قبل از آمدنم بود .

عادتم است. قبل از هر کاری ابتدا فکرش باید توی سرم دسته بندی شود و بعد که همه چیز منظم شد، عملیاتی شود.

_باورم نمیشه انقدر راحت کارمون رو راه انداخت...

میگوی سرخ شده‌ای را در دهان می‌گذارم و از مزه‌اش غرق لذت می‌شوم و در جواب ابراز خوشحالی افسانه «هوم» می‌کشم.

_بهت که گفتم، همیشه دربونا و منشی‌ها از همه بیشتر برش دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینو بگیر...

زیر گاز را سریع کم می‌کنم و به سمت چهارپایه‌ای که افسانه بالایش رفته و لامپ‌ها را عوض می‌کند؛ خیز برمی‌داریم. لامپ قدیمی را از دستش می‌گیرم و لوستر چوبی کوچکی که تازه خریده‌ایم را در عوض، به دستش می‌دهم.

_نمی‌دونی که وقتی بهش گفتم این دسته گل مال شما هست؛ قیافه‌ش چه شکلی شد!

نمی‌دانم قیافه مرد چه‌طور شده ولی ذوق افسانه از بازگوی چندباره‌اش گواهی می‌دهد که داستان تا کجاها باب میل پیش رفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارپایه را با احتیاط رها می‌کنم و به سمت گاز می‌روم. میگوهای سرخ شده را برمی‌دارم و چندتایی جدید داخل روغن داغ می‌ریزم. جیز کنان کف می‌کند و بالا می‌آیند.

_گل معجزه می‌کنه...

_لامپه رو می‌دی؟

با دو قدم، لامپ جدید را به دستش می‌دهم. قرچ قرچ می‌پیچد و وقتی کارش تمام می‌شود؛ از بالای چهارپایه با یک حرکت به پایین می‌پرد. گردنش را به چپ و راست می‌چرخاند و می‌گوید: «جز شب خواستگاریم کسی برام گل نخریده»...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش گرفته و نفس‌دار است. عمق حرفش باعث می‌شود که سکوت کنم.

_چته واسادی نگام می‌کنی؟ سوخت!

عین برق از سر جایم می‌پرم. دوباره به سرگاز می‌روم و بدون اینکه نگاهش کنم؛ می‌گویم: «اولین باری که کسی برام گل خرید خودش بود. هنوز با هم دوست نبودیم، یه روز اومده بود دانشگاه دنبال من‌و رخی، روز دانشجو بود؛ برای دو تایی‌مون نفری یه شاخه رز خریده بود».

#

_۱۴۲

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارپایه را کناری می‌گذارد و می‌گوید: «گاهی فکر می‌کنم چرا انقدر باید شرایط آدم‌ها با هم متفاوت باشه؟ همین رخی، خب اینکه متولد شی و همه چیز داشته باشی، یه مقدار بی‌انصافیه«...

آخرین دانه‌های میگو را هم روی دستمال آشپزخانه می‌ریزم تا روغنش را بگیرد و زیر گاز را خاموش می‌کنم.

_اولین باری که برای تولدش دعوتم کرد؛ هر بار به خودم می‌گفتم این همه کادو؟ این همه آدم برای یه تولد؟ حس می‌کردم یه چیزی رو سینه‌م سنگینی می‌کرد. می‌فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نشانه فهمیدن و درک کردن چند بار سر تکان می‌دهد. میگویی بر می‌دارد، فوتش می‌کند و بعد که درون دهانش می اندازد؛ چشم‌هایش را از خوشی می‌بندد.

_خیلی خوب شده...

روغن اضافی داخل تابه کوچک را با دستمال می‌گیرم، داخل نایلون یک بار مصرفی می‌اندازم و ظرف‌های کثیف شده را کف‌مالی می‌کنم.

_من جات بودم از حسودی دق می‌کردم.

دو کلمه آخرش را تکرار می‌کنم: «دق می‌کردم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره میگویی از کنار ظرف کش می‌رود و با دهان پر می‌گوید: «دوست داشتم بودم موهاشو می‌کندم«...

با خوشحالی می‌خندد و به دهانش اشاره می‌کند: «خیلی خوب شدن. دستپختت حرف نداره، از کجا یاد گرفتی؟«

ظرف‌های شسته را مرتب سر جایش می‌گذارم. با دستمالی آب‌ها را خشک می‌کنم و پر نفس می‌گویم: «دختر بدی نبود، همیشه بعد از تولدش منو می‌نشوند سر کادوهاش و می‌گفت هر چی که دوست داری از داخلش انتخاب کن«...

رمان بازار
romanbazar.ir

ظرف میگوها را برمی‌دارد و دراز می‌شود و روی یخچال فریزر جمع و جوری که چند روزی می‌شود؛ خریده‌ایم و با چه بدبختی بالا آورده‌ایم و اینجا جایش داده‌ایم، می‌گذارد.

_جلوم باشه همه رو می‌خورم.

دراز می‌شوم که ظرف را بردارم ولی قدم نمی‌رسد.

_بیار بخور، داغ داغش می‌چسبه...

با یک حرکت بشقاب را دوباره برمی دارد و نامطمئن می‌گوید: «با نون نخوریم؟»

_خالی بیشتر می‌چسبه.

_برای مامانت نمی‌بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا می‌اندازم و خودم زودتر روی یکی از دو صندلی کوچکی که با میز کوچکش خریده‌ایم؛ می‌نشینم و منتظر می‌مانم که بنشیند و با خیال راحت بخورد .

امشب، شب اوست!

#

۱۴۳_

_دوست نداره.

روی صندلی خودش می‌نشیند و منتظر نگاهم می‌کند.

_چرا نمی‌خوری؟

_تو هم بخور، اینهمه درست کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_منصور که می‌اومد همیشه براش آشپزی می‌کردم.

اون اوایل خیلی لاغر بود؛ مامانش همیشه غر میزد که با هوا و تنقلات زنده هست؛ برای همین وقتی می‌اومد براش غذا می‌پختم. سعی می‌کردم که خیلی خوشمزه شه تا بخوره، تا دوست داشته باشه.

دست افسانه میانه راه می‌ماند.

_خودت هم می‌خوردی؟

چشم‌هایم را محکم می‌مالم و بی میل میگویی داخل دهانم می‌گذارم.

_می‌ذاشتم سیر بشه بعد. غذا خوردنش رو دوست داشتم. دست می‌زدم زیر چونه‌مو سیر نگاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم. اینکه با عشق و ولع می‌خورد رو دوست داشتم. بهم می‌گفت بخور، می‌گفتم بوش خورده زیر دماغم سیر شدم.

شور و حال از دست داده، دستم را میان دستش می‌گیرد و لبخند می‌زند.

_وقتی به نگهبان اولیه گفتم این گل‌ها برای شماست، دهنش یه متر باز مونده بود .

حرف را عوض کرده و حالا من به تلاشش لبخند می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهش که گفتم داخل کارتش رو هم نگاه کنه، بلند شد وایساد. داخلش‌و که نگاه کرد، ماتش برده بود. دهنش یه متر وا مونده بود بیچاره...

روی پرده‌های کرکره‌ای چوبی دست می‌کشم و زمزمه می‌کنم: «همیشه اولین بارها خیلی خوبه، عین روزی که این پرده‌ها رو زدیم، چه خوب بود؟ ولی بعد یه هفته برامون عادی شد، همین یخچال، روز اولی چقدر ذوقش کردیم؟ الان انگار همیشه همین‌جا بوده و مطمئن باش یه ماه دیگه اصلاً یادمون میره یه زمانی این قبلاً اینجا نبوده«...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را باز می‌کند، از نو می‌پیچد و بالای سرش جمع می‌کند.

_یعنی هر بار باید یه صد دلاری و یه سبد گل ببریم براشون؟

ناخن‌های کوتاه شده‌ام را لمس می‌کنم. زبری‌اش حس خوبی می‌دهد.

_نه، تا ساختمون تموم شه دیگه چیزی لازم نیست ببری ولی برای ساختمون بعدی باید دویست دلار با یه دسته گل کوچیک‌تر ببری...

صدایی از خودش در می‌آورد و صندلی‌اش را عقب می‌کشد و می گوید: «چه پر رو، کاش اصلاً نداده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارد بخوره تو شکمش. حالا چرا دسته گل کوچیک‌تر؟«

_دفعه سوم همون گل رو هم نباید ببری، فقط باید بکنیش چهار صدتا...

قیافه‌اش را کج می‌کند و می‌گوید: «چه تصاعدی، لابد باید دفعه بعدش هم هشت صدتا ببرم؟«

سر بالا می اندازم.

#پالیمسست۱۴۴

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه، دفعه بعدش تو چیزی نمی‌بری، اونم چیزی نمیگه و منتظر می‌مونه ولی دست تو بند رییس‌شون شده، یه جا میدی به اون و خلاص. اونا هر بار منتظرن ولی روشون نمیشه حرفی بزنن ولی تو دیگه حتی نگاهشون هم نمی‌کنی...

آهی می‌کشد و می‌گوید: «گناه دارن»...

_قانون زندگی همینه، ارزون خودت رو بفروشی، بعد از یه مدت از قیمت می‌افتی. اونا برات نقش یه پله داشتن تا برسونن به اون بالا. بدشانس باشی و یکی در میلیون سقوط کنی که دوباره گذرت بهشون بیفته .

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانش عین همان دربان‌هایی که توصیف‌شان کرده؛ باز مانده است.

_قصد که نداری سقوط کنی؟

آب دهانش را قورت می‌دهد و سر بالا می‌اندازد.

از روی صندلی بلند می‌شوم و می‌گویم: «خوبه، چون اگر بخوای از نو شروع کنی، باید از حداقل پنج‌هزار تا شروع کنی، تازه اونم با منت»...

_اینارو از کجا یاد گرفتی؟

پرده کرکره‌ای را بالا می‌کشم. سیاهی شب دامن غمش را بنا به عادت پهن کرده است. تا چشم کار می‌کند

رمان بازار
romanbazar.ir

ظلمت است و بالا و پایین دادن پرده فقط حکم دلگرمی دارد.

_روز اولی که رفتم توی شرکت حاجی به همه باج دادم. یه جوری جلوی همه خم‌و راست میشدم که انگار مالک دنیا هستن. وقتی شروع کردم به صادرات خرده ریز، خودم توی بازار می‌گشتم دنبال جنس، اصرار می‌کردم که اعتماد کنند. سودی که برمی‌داشتم هیچی نبود. بعد کم‌کم که کارها رفت جلو، داستان شروع کرد به چرخیدن .

رمان بازار
romanbazar.ir

دایره‌ای با دو دستم درست می‌کنم و نشانش می‌دهم. می‌گردانمش. یک سمتش را بالا می‌گیرم و بعد می‌چرخانمش و طرف دیگر بالا می‌رود.

_اگر قسمتی از این دایره باشی، گاهی میری بالا، گاهی میای پایین، میشه سرعتش رو کم کرد ولی باز راه چاره‌ای نیست، دنیا می‌چرخه ولی اگر داخلش قرار بگیری، همیشه وسطی، بالای بالا شاید نری ولی به تاریکی شب هم نمی‌رسی.

چشم‌هایش را چنان روی من نگه داشته که انگار من مرکز دنیایش هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی یادت نره اگر بخوای خیلی بری بالا، باید کم‌کم وقتی داری میرسی به اون بالا، دست بندازی به یه چیز بالاتر و خودت رو نگه داری، سخته، شاید کش بیای، شاید مدت‌ها طول بکشه که جات اون بالا درست شه ولی دیگه شبیه خورشیدی، زمین دورت می‌گرده، لازم نیست که دنیا برات شب و روز شه ولی یادت هم نره که ممکنه از گرماش بسوزی...

#
۱۴۵_

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را گاز می‌گیرد و اشکی که از گوشه چشم‌هایش روان شده را پاک می‌کند.

_چسبیدی به خورشید؟

_چسبیدم به خورشید ولی خیلی کش اومدم تا نیفتم. برای راه انداختن کارگو، از نو به همه باج دادم. منصور می‌گفت چه نیازیه، بابا که داره، من که دارم، تو هم که کارت عالیه، ولی هیچوقت نمی‌گفت نمیشه، نمی‌گفت نمی‌تونی. می‌خواست اذیت نشم ولی حاجی...

سرم را به سمت لوستری که شبیه یک کلبه چوبی است، می‌چرخانم و آه می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_حاجی می‌گفت می تونی. می‌گفت اگر کسی بتونه، اون تویی.

دست‌هایم را به هم می‌مالم و می‌گویم: «دوست داشتم بهشون ثابت کنم که می تونم. مادر، صاحب‌خونه‌م، همیشه بهم می‌گفت طلا. می‌گفت طلا اگر آدم بخواد به همه چی می‌رسه. می‌گفت حاجی غلامعلی خدابیامرز از هیچی شروع کرده بود. می‌گفت فک‌و فامیلش پولدار بودن ولی بابای خدابیامرزش عیاش بوده، همه رو خرج الواتی کرده بود ولی حاجی خواست و تونست»...

روی شیشه سیاه به تصویر تاریک خودم نگاه می‌کنم.

_مرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_شبی که داشت جون می‌داد بالای سرش بودم. دستام‌و گرفته بود. بهم می‌گفت منصورو کیمیاگری بود. می‌گفت روزی که اومدی سخت بودی ولی طلا نه، بهم می‌گفت عشق از سنگ، طلا ساخت. می‌گفت عشق بعضی‌ها رو خورد و خاکشیر می‌کنه، طلا رو پنبه می کنه ولی تو از سنگ طلا شدی. بهم می‌گفت حواست باشه، طلا نرمه، تا یه سنگی بهش بخوره کج میشه ولی غمت نباشه که طلا حتی کج و شکسته‌ش هم هیچوقت ارزشش رو از دست نمیده.

افسانه بلند می‌شود. کنارم می‌آید. تصویرش را روی سیاهی روبه‌رویم می‌بینم. دست‌هایش را دور کمرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حلقه می‌کند و چانه‌اش را عین وقت‌هایی که جلوی آینه روشن می‌ایستادم و منصور سرش را روی شانه‌ام می‌گذاشت؛ روی کنار گردنم می‌ساید.

_زن خوبی بوده. خوب شناخته بودت...

_از خوب بهتر بود. هیچوقت بچه‌دار نشده بود ولی بیشتر از هر مادری، بلد بود مادر باشه. بیشتر از مامانم، بیشتر از بانو، بیشتر از هر کسی که فکر کنی .

کنار گوشم زمزمه می‌کند: «چرا آدم‌های خوب می‌میرن؟»

نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم: «وقتی مرد همه چی ریخت به هم. منصور ازش می‌ترسید، منم ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسیدم. وقتی مرد، رفتم بچه‌مو سقط کردم. اگر بود نمی‌ذاشت. اون می دونست. یه روز صبح که از اتاقم اومدم بیرون، دست گذاشت رو سرش گفت «ای داد طلا»...

قطره اشکش روی گردن برهنه‌ام می‌افتد .

_شیلنگ آب از دستم افتاد، دوییدم طرفش که داد زد ندو زن، ندو که بار شیشه داری. همون جا پاهام وایساد. دنیا رو چرخوندن‌و زدن تو سرم...

دست‌هایش را محکم‌تر دور کمرم گره می‌زند و می‌گوید: «بمیرم برای همه تنهاییات»...

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۴۶_

_تا وقتی بود احساس تنهایی نمی‌کردم ولی از وقتی رفت...

حس خالی بودن جایش را هنوز حس می‌کنم. انگار که بند نام را از او بریدند .

_می‌دونی شب آخر بهم چی گفت؟ انگار به دلش افتاده بود که می‌خوام چکار کنم، گفت طلا بلایی سر بچه نیاریا، بهم گفت این بچه لطف خدا هست. گفت خدا هیچوقت بهم نداد ولی امین که اومد تازه فهمیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برکت خونه یعنی چی. بهش گفتم بچه ناخونده؟ گفت نگو، نگو که خدا قهرش می‌گیره. گفت هم تو می‌خوایش هم منصورو. گفت بهش بگو. گفت حیف که خودم دیگه وقتی برام نمونده...

می‌پرسد: «الان پشیمونی که نگهش نداشتی؟«

از آغوشش بیرون می‌آیم. به سمت شیشه می‌روم. دستم را روی سیاهی‌ای که صورتم را گرفته می‌گذارم و می‌گویم: «از همه چی پشیمونم، حتی طلا شدنم. گاهی فکر می‌کنم آه رخی منو گرفته«...

تصویرش را که روی تخت، طاق باز دراز می‌کشد؛ می‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چرا اون؟

_خیلی وقتا با خودم صادق نبودم ولی این روزها هرچی که فکر می‌کنم می‌بینم خیلی‌ها رو له کردم. این روزها اولین بارهایی هست که می تونم اعتراف کنم. اعتراف به اینکه چی بودم و چه کارهایی کردم.

بالاخره چشم از دختری که در تاریکی ایستاده برمی‌دارم و به سمتش می‌چرخم .

_رخی از اون آدم‌های از دماغ فیل افتاده بود ولی آدم بدی نبود. تربیتش اینو می‌طلبید. هندونه‌هایی که از بچگی زیر بغل ما نزده بودن؛ ده تا ده تا زیر بغل اون چیده بودن. همیشه بهش حسودی می‌کردم، خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت‌ها مقصر خودش بود، خیلی وقت‌ها هم من که جایگاه‌مو دوست نداشتم. سال آخر دانشگاه با یکی از پسرهای شهرستانی اوکی شده بود. پسر یه موتور داشت که رخی رو می‌شوند ترک و می‌برد می‌گردوند. لوطی بود، خوش سر و زبون، قشنگ ولی جیبش تار عنکبوت بسته بود .

افسانه به سمتم می‌چرخد. موهایش از گلوله‌ای که بسته، بیرون زده و صورت مهربانش را قاب گرفته است.

_حسودیم می‌شد. حس خفگی می‌کردم. نه به رخیا، من خودم منصور رو داشتم ولی اینکه رخی فکر و ذکرش

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود اون یارو دیلاق، عذابم می‌داد. یه جورایی عادت کرده بودم فقط دور من باشه. می‌دونستم اگه منصور بفهمه روزگارشو سیاه می‌کنه.

با خنده می‌گویم: «خیلی غیرتیه»...

افسانه جوابم می دهد: «هنوز هم دوستش ندارم».

برایش سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «هیچوقت نذاشته بودیم رخی بفهمه من با منصورم. منصور می‌گفت رخی دهنش لقه، تا بفهمه می‌ذاره کف دست مامانم».

افسانه صورتش را چین می‌دهد. تاپ بالا رفته‌اش را پایین می‌کشد و رو ترش کرده می‌گوید: «انقدر از این دخترها بدم میاد»...

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۴۷_

پوزخند می‌زنم. باید از من هم بدش بیاید!

_ولی اون کسی که دهنش لق بود؛ من بودم. به منصور گفتم که رخی با فلانیه. نمی‌دونم چه به سر یارو اومد ولی تا جایی که خبر دارم حتی برای امتحان‌ها هم دیگه پیداش نشد. رخی عین بارون بهار گریه می‌کرد. می‌گفت ولم کرده رفته. هیچوقت نفهمید که من به منصور گفتم. بعد هم تا درسش تموم شد؛ یهو و بی‌خبر فرستادنش رفت. بعد این همه سال هنوز ازش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

میزنه. هنوز با حسرت، عین همین حالای من می‌گه اگر بود زندگیم یه شکل دیگه میشد. همیشه پیش خودم فکر می‌کردم بهتر که رفت. خودمو راضی می‌کردم که یارو چی بود؟ آس‌وپاس. ولی حالا که منصور نیست، حالا که دارم تلاش می‌کنم دوباره از نو صاف شم، حالا که باز دارم دست و پا می‌زنم که بتونم با نبودنش کنار بیام، به خودم میگم شاید آه رخی منو گرفته...

حق به جانب من و خودش می‌گوید: «بدشو که نمی خواستی، اصلاً از کجا معلوم که یارو آدم به درد بخوری بود؟ شاید اصلاً نجاتش دادی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه در همه حالی از من دفاع می‌کند؛ میان همه تلخی‌ها، دهان شیرین می‌کند.

_عین این می مونه که من برم بگم تو داری یواشکی چه کار می‌کنی. دست و پاهات رو ببندن، نذارن انتخاب کنی.

دستش را زیر سرش زده و چشم تنگ کرده، کبریتی را بالا و پایین می‌اندازد و این حرکتش با تاپ و شلوارک دخترانه قرمزی که پوشیده سراسر تناقض دارد. قیافه‌اش زمین تا آسمان با کسی که تمایلات دخترانه طلب می‌کند، فاصله دارد و رفتارش پسر نوجوانی را تداعی می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تصمیم نگرفتی می‌خوای چه کار کنی؟

با تعجب می‌پرسد: «من؟»

_هوم. می خوام بدونی من همیشه پشتتم. این که دارم یه کاری راه می‌اندازم دلم می‌خواد تو راه بیفتی تا برای تصمیم گیریت راه‌ت صاف‌تر شه ولی باید قبل همه اینا تکلیفت رو با خودت معلوم کنی. اینکه واقعاً می خوای تغییر کنی یا فقط یه هوسه؟

عین عادت همیشه‌اش که عصبی می‌شود یا تعجب می‌کند؛ آب دهانش را اول قورت می‌دهد و بعد دوباره طاق باز می‌خوابد. دست‌هایش را روی سینه‌هایش می‌گذارد و خیره به سقف می‌گوید: «می‌ترسم پری«...

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی می‌نشینم و می‌گویم: «همه می‌ترسیم. کسی هست که نترسه؟»

_من بیشتر از همه می‌ترسم.

_منم می‌ترسم. بذار برات بگم، من می‌ترسم که دیگه منصور رو نبینم. می‌ترسم که تا آخر عمر مجبور شم تو این خونه بمونم. می ترسم که هر روز صبح با صدای تلق تولوق ظرف جابه‌جا کردن مامان بیدار شم.

می‌ترسم که منصور منو نبخشه. می‌ترسم که عین فیلم‌ها و قصه‌ها حالا که من رفتم؛ منصور عاشق مطهره شه. می‌ترسم یه روز بیاد که فراموش کنه که من وجود داشتم. بعد از همه اینها بالاتر، با اینکه می‌گم عشق الان

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم بالاتر از همه چیزه، می‌ترسم که یه روز دوباره بی‌پول بشم. می‌فهمی؟ همه می‌ترسیم...

#
۱۴۸_

باز از سر جایم بلند می‌شوم. به سمت شیشه‌ای که پشتش تاریکی محض است؛ می‌روم. رویش با نوک انگشت، اسمش را می‌نویسم و می‌گویم: «می‌دونی از همه ترس‌ها بیشتر از چی می‌ترسم؟ اینکه وقتی دارم از پشت پنجره بیرون رو نگاه می‌کنم؛ کسی نباشه که دست بندازه دور کمرم، سر بذاره روی شونه‌هام و بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران نباش، من اینجام... از این می‌ترسم که یه روز تو بغل یه آدم دیگه چشم باز کنم و به اون فکر کنم. از اینکه هیچوقت اون حس زنده بودن تو آغوشش رو دیگه نداشته باشم. از اینکه دیگه نتونم لمسش کنم«.

افسانه از پشت سرم می‌گوید: «دلم می‌خواد این حسی که می‌گی رو تجربه کنم، همیشه فکر می‌کردم عشق یه جور سوختنه«...

می‌گویم: «هست. عشق می‌سوزونه، تا ته ته ته وجودت رو می‌سوزونه ولی اون داغی بهت انرژی می‌ده. گاهی فکر می‌کنم نکنه دیگه هیچوقت لباش روی لبام نشینه. به خودم می‌گم نکنه اون بار ، آخرین بارم بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونی؟ گاهی دوست دارم فقط بلند شم، لباس بپوشم و بزنم به جاده و برم و برم تا برسم بهش. بعد بگم منو بغل کن. منو ببوس. بعد فکر این‌که الان داره چکار می‌کنه، خرابم می‌کنه. فکر این‌که الان که دیگه نیستم بره تو بغل اون زن«...

لب‌هایم را تا جایی که می‌توانم به دندان می‌گیرم. جایی وسط پیشانی‌ام تیر می‌کشد .

رو به افسانه می‌گویم: «یه قاب عکس توی خونه‌ش بود که داشت پیشونی اون زن رو ماچ می‌کرد. دیگه هیچ‌وقت نذاشتم که پیشونیم رو ببوسه. نصفه شبا از خواب بیدار می‌شم بعد به خودم می‌گم اگر تمام این

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت تو بغلش خوابیده باشه چی؟ اگر حالا که دیگه من نیستم، عاشقش شده باشه چی؟ بعد حس می‌کنم از حسادت دارم خفه می‌شم. بعد به خودم می‌گم نباید ازش بپرسی، نباید برگردی تا ببینی پشت سرت چی گذشته. باید بذارم همه چیز همون‌جوری تو ذهنم بمونه. همون جوری که عاشقم بود«.

لب‌های افسانه می‌لرزد .

_من از این حسادت‌هام می‌ترسم افسانه. از این‌که گاهی فکر می‌کنم اگر عاشقش شده باشه، می‌رم و می‌کشمش. از همه اینا می‌ترسم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست چندین بار به قفسه سینه‌ام می‌کوبم و می‌گویم: «من از خودم می‌ترسم افسانه. از این‌که تا کجا می‌تونم بد باشم می ترسم. من از همه چیز می‌ترسم».

به سمتم می‌اید. مرا در آغوشش می‌کشد. شانه‌هایم میان دست‌هایش می‌لرزد وقتی زمزمه می‌کند: «منم از خودم می‌ترسم پری، از این می‌ترسم که نکنه اشتباه می‌کنم. می‌دونی پری، من هنوز وقتی یه مرد خوشتیپ می‌بینم دلم یه جوری میشه. به خودم می‌گم نکنه فقط این خواستنم اشتباه باشه. من هنوز رژلب دوست دارم. من دوست دارم لباس‌های دخترونه بپوشم. من از همه اینا می‌ترسم».

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس بلندی می‌کشد و می‌گوید: «نمی‌فهمم پری، واقعاً نمی‌فهمم چی می‌خوام. فقط می‌ترسم اشتباه کنم».

#
۱۴۹_

کمی ازش فاصله می‌گیرم. چشم‌هایم را با پشت دست پاک می‌کنم و سعی دارم که یک خواهر واقعی باشم.

_من واقعاً سر از این بحث‌های روانشناسی و تمایلات جنسی در نمیارم ولی به نظرم می تونی امتحان کنی. می تونی باز بری مشاوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله می‌کند: «اونا که خدا نیستن، اونا هم نمی‌دونن.

میگن تو هم، خدا رو می‌خوای، هم خرما«...

_تا حالا وقتی از مردی خوشت اومده امتحان کردی

ببینی بودن باهاش چه جوریه؟

سریع و کوتاه جواب می دهد: «نه«!

_چرا امتحان نمی‌کنی؟

_چه می‌دونم، هر بار میگم گناه داره...

وسط اشک‌هایم قاه‌قاه می‌خندم و او می‌گوید:

«مرض«...

_خب لعنتی تو با یه دختری، بعد دم از گناه و صواب

می‌زنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای آرامی می‌گوید: «ما که کار زیادی با هم نمی‌کنیم».

_هرچی...

می‌پرسد: «به نظرت باید امتحان کنم؟»

_نمیگم بری با هزار نفر بخوابی و الواطی کنی، فقط میگم از راهش، حالا هر چیزی خودت بهش اعتقاد داری. می‌گی گناهه؟ اوکی از راهی که این حس رو بهت نده برو ولی میگم امتحانش کن. ببین واقعاً چی می‌خوای بعد راه‌ت رو انتخاب کن. بعد برو مشاوره. بعد بترس. اول همه راه‌ها رو با یه مرز از پیش تعیین شده برو، بعد بشین و بگو می‌ترسم. خدا رو چه دیدی؟ شاید این‌بار من به عروسیت رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویم لبخند می‌زند و می‌گوید: «پس تو هم قبل این‌که بفهمی هنوز هستش یا رفته، نترس«...

برایش سر تکان می‌دهم ولی ترس‌ها بدتر از قبل حمله می‌کنند!

عاشق شدن شبیه به اعتیاد است. اول با بدنت بازی می‌کند. هورمون‌هایت را جابه‌جا می‌کند ولی بعد، روحت را شبیه به گرگی گرسنه وسط بوران، می‌درد . جای دست‌ها می‌تواند تا ابد روی روح‌ت باقی بماند!

#

۱۵۰_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل چهاردهم

وسط جنگل قائم، پایین تپه‌ای که قبرستان شبیه به ویترین مردگان و پله‌پله آغاز می‌شود؛ از تاکسی پیاده شده و سلانه‌سلانه بالا می‌رود. چشم‌هایش روی سنگ قبرها دو دو می‌کند. گاهی سنگ قبری چشمش را می‌گیرد؛ لحظه‌ای می ایستد، مکث می‌کند و بعد به سراغ قبر بعدی می‌رود.

از بس زیر لب صلوات فرستاده، گوشه‌های دهنش کف کرده است. باد سردی به صورتش می‌خورد. درست به خاطر نمی‌آورد که قبرش کجا بوده ولی خوب می‌داند

رمان بازار
romanbazar.ir

در ردیف قبرهای قدیمی است. همان قدیم وقتی پدرش مرده بود؛ پیرزن به جای یک قبر، دو تا بغل هم خریده بود .

آن زمان‌ها هنوز هیچ نمی‌دانست. خبر نداشت که بچه مادرش نیست و زار زده بود که نخر. گفته بود: «وقتی قبر بخری یعنی می‌میری».
پیرزن به جای قربان‌صدقه و دلداری نهیبش زده بود: «نمیر خدا هست‌و ملکش. نکنه توقع داری عمر نوح کنم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم با پر چارقدش گوشه چشمش را پاک کرده و گفته بود: «از تنهایی می‌ترسم...» و همه این سال‌ها تنهایی در آن خانه مانده بود .

بالاتر می‌رود. قدیم که به سر خاک بابایش می‌آمدند؛ درخت‌ها بیشتر بودند و حالا کم تعداد شده‌اند. می‌ایستد. گذر زمان لحظه‌ای در نظرش هیچ می‌شود. صدای پیرزن را واضح می‌شنود: «ننو واسا، نفسم شماره افتاده. نمی‌تونم».

سنگ قبر سیاهی که دورش نرده زده‌اند را می‌بیند. رنگ نرده‌ها پوسیده شده و زنگ‌زده است. خوب یادش می‌آید. اینجا سنگ قبر پسر جوانی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه مادرش می‌نشست و برایش فاتحه می‌خواند. بارها شنیده بود که می‌گفتند پسرک روی تاب نشسته بوده که طناب را می‌چرخاند و می‌چرخاند تا بعد باز شود و گرد بچرخد و بعد ناگه طناب خفه‌اش کرده است. هنوز که هنوز است؛ از تاب می‌ترسد. بارها به میترا هشدار داده بود که برای پسرش تاب نبندد .

همان جای همیشگی که مادرش می‌نشست، می‌نشیند. زیر لب فاتحه می‌خواند. از بالاتر صدای خنده دخترکی می‌آید. قدیم‌ها شنیده بود که دختر و پسرها می‌آیند و در جنگل قائم کارهای یواشکی می‌کنند. همیشه پیش خودش فکر کرده بود جا قحط است و بعد که میترا

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بود؛ فهمیده بود که جا قحط نیست ولی جای خلوت و خالی جان می دهد برای کارهای یواشکی...

لب پایینش را به دندان می‌گیرد. به بالاتر نگاه می‌کند. می‌داند راه دیگری نمانده است. روی قبر پسرک ناکام دست می‌کشد. شاید اگر حالا بود؛ مرد میان‌سالی شده بود. نفسش را پر و خالی می‌کند. آسمان خاکستری کم‌رنگ است و آفتاب خودش را جمع کرده است .

بالاخره بلند می‌شود. خاطرات عین رگبار روی سرش فرود می‌آیند. همین حوالی که می‌رسیدند، مادرش می‌گفت نایلون روی ظرف حلوا را بردارد. همیشه عصر

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج‌شنبه‌ها می‌آمدند. شلوغ بود. هرکس سر قبر مرده‌ای نشسته بود و آب از روی قبرها شره کرده بود.

بالاتر می‌رود. همه قبرها خشک‌اند. انگار مردم یادشان رفته باشد که کسی را از دست داده‌اند. باز بالاتر می‌رود. به صورت مارپیچ بین قبرها حرکت می‌کند تا پا روی سنگ مرده‌ای نگذارد. از بوی حلوا عین بوی زردچوبه بدش می‌آمد. از هر بوی ادویه‌ای حالش به هم می‌خورد ولی به خاطر مادرش بشقاب به دست همین مسیر را طی می‌کرد .

روز مردنش دختر بچه‌ای جلویش حلوا گرفته بود. عق زده بود. یکی که نمی‌دانست کیست؛ کمرش را مالیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. گفته بود خدا بیامرز شیرزنی بود. گفته بود سخت است نبودنش. گفته بود خدا صبرت بدهد و او دوباره با بوی حلوا عق زده بود.

#

۱۵۱_

درختی که دو شاخه شده، همیشه پیچ آخر و نشان‌شان بود. هنوز همان‌جا پاربرجا و دو شاخی ایستاده است .

تنه درخت عین دل خودش پوسته پوسته شده است.

می‌خواهد درخت را دور بزند که صدای زمزمه‌ای می‌شنود. صدای یک مرد است. مکث می‌کند. می‌ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل جلوتر رفتن را ندارد. چشم‌هایش را می‌بندد. میترا پشت پلک‌هایش لبخند می‌زند. سر کج کرده می‌گوید: «وای از دل کوچیک تو امین. یه بار برای همیشه تو ذهنت بمونه که تو به اون پیرمرد و پیرزن دینی نداری».

بعد میترا دست‌هایش را می‌گیرد. گرم است. همیشه گرم است. اصلاً داغ است. می‌گوید: «برای خودت تکرار کن حاج غلوم علی تموم شد. پیرزن تموم شد. هیچی نیست. الان من هستم‌و تو. تموم شدو رفت».

با صدای بلند تکرار کرده بود و همان شب که مادرش تماس گرفته بود؛ عین حرف‌های میترا را به دندان

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده و بیان کرده بود: «تو و حاج غلوم‌علی برا من تموم شدین» و مادرش زار زده بود: «الهی به حق پنج تن آل عبا یه روز بیاد که بفهمی تنهایی یعنی چی. الهی من بمیرم بعد تو بیای سر خاکم زار زار اشک بریزی که کسی نیست و بگی تنهام، بگی کاش بودی ولی من نباشم«...

عین همان چیزی که مادرش دعا کرده بود؛ به سرش آمده و حالا به درخت تکیه زده است. می‌گویند آه مادر به خاطر شیرش نمی‌گیرد ولی آه مادرش گرفته است. صدای موزیک آرام و آشنایی به همراه صدای گریه یک مرد به گوشش می‌رسد. قلبش گومب گومب می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هراسان چشم باز می‌کند. مارمولکی سریع از کنار پایش رد می‌شود و از گوشه سنگ قبری داخل می‌رود. نفسش درون سینه‌اش حبس می‌شود. خاطرات به سرعت همان مارمولک از سرش عبور می‌کنند .

مادرش یک کاست غیر از نوحه داشت که وقتی بابایش خانه نبود؛ از زیر لباس‌هایش بیرون می‌کشید و داخل ضبط سوت می‌گذاشت. نگفته می‌دانست که نباید در مورد این کاست با کسی حرف بزند. صدایش را در خانه بلند می‌کردند و مادر پیرش با صدای کلفت و گرفته‌اش همراه خواننده، در میان خش‌و خش ضبط سوت می‌خواند : «برو ای از مهر و وفا عاری...» و او

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبش عین همین حالایش گامبو گامب از داشتن این راز مخوف می‌کوبید.

صدای موزیک بلندتر می‌شود: «کز عشقت می‌سوزم گل»...

دستش را روی قفسه سینه‌اش می‌گذارد. با خودش زمزمه می‌کند: «خیال می‌کنی، خیال می‌کنی، خیال می‌کنی» و موزیک دوباره تکرار می‌شود: «باز هم آتش به جان زد جدایی»...

آب دهانش را قورت می‌دهد. پای همان درخت می‌نشیند. مادرش یک روز برایش گفته بود: «یه روز

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ می‌شی بعد می‌فهمی تو این دل من چی می‌گذره «.

برایش گفته بود باید ریش و سبیل در بیاوری تا بفهمی دل چه‌ها با آدم نمی‌کند.

بزرگ شده بود. صورتش مو در آورده بود و به حرف‌های پیرزن رسیده بود. دل آدمی را به روزگاری می‌رساند که از جایی می‌سوزد که نمی‌داند کجاست.

دعا کرده بود و حالا گرفته بود!

#

۱۵۲_

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را به زانویش زده و به سنگ‌های قبر بالا و پایین رفته در دل زمین نگاه می‌کند .

میان سنگ قبرها پسر بچه خیالی‌ای را می‌بیند که لباس ارتشی بچگانه‌ای پوشیده که سر دوشی دارد و مادرش با افتخار به هر کسی که می‌رسد، می‌گوید: «بچه‌م گروبانه»...

همیشه وقتی تنها می‌شدند این آهنگ را می‌گذاشت و برایش از آینده می‌گفت. از وقتی که قرار است مردی قد بلند و سفیدرو شود که سردوشی‌هایش واقعی هستند و سربازها جلویش پا جفت می‌کنند. گفته بود یک روزی می‌آید که دخترها برایت صف می‌کشند و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط زیر چشمی به دختر کم سن و سالی که برایت هر روز ظرف ماستی می‌آورد؛ نگاه می‌کنی. می‌گفت همانی که چارقدش گلدار است.

هیچوقت نفهمیده بود که برای آن پسر بچه، قصه خودش را تعریف می‌کرده و حالا، وقتی که دیر شده، پشت درختی پناه گرفته و دلش برای دل پیرزنی که از تنهایی می‌ترسید؛ چنان می‌سوزد که دردش، همه جای تنش می‌پیچد .

پسر بچه که از جلوی چشم‌هایش دور می‌شود؛ تازه متوجه می‌شود که صدای موزیک قطع شده است. بلند می‌شود. کمرش نسبت به آمدنش خمیده‌تر به نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رسد. درخت را دور می‌زند. در پس درخت دو قبری را می‌بیند که آب از کناره‌هایش شره کرده و گل‌های قرمز، سنگ‌ها را خون کرده است.

هراسان می‌شود. دور تا دورش را نگاه می‌کند. به عقب برمی‌گردد. پشت سرش مردی دبه به دست، سلانه‌سلانه پایین می‌رود. قبرها را رها می‌کند. پشت سرش می‌دود. از روی قبرها می‌پرد. به نزدیکی مرد که می‌رسد؛ صدا می‌زند: «آقا؟»

مرد لحظه‌ای مکث می‌کند. جلوتر می‌رود. روبه‌رویش می‌ایستد. دستش را رو به قبر مادر و پدرش می‌گیرد و می‌پرسد: «شما سر قبر پدر مادر من بودی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد ریش‌هایش بلند است و موهایش به سمت عقب شانه شده و اندازه یک سر از از او بلندتر است. بوی سیگار می‌دهد. چشم‌هایش قرمز است و دماغ تراشیده شده‌اش باد کرده و صورتی شده است .

دوباره به قبرها اشاره می‌کند و می‌گوید: «سر قبر حاج غلوم‌علی؟»

مرد بی‌حوصله می‌پرسد: «بر فرض که باشم؟»

#

۱۵۳_

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش باعث می‌شود یک قدم به قدم برود. خودش است. صدای گریه‌های خودش بوده است.

آب دهانش را قورت می‌دهد. همانی است که آن شب می‌خواست گلویش را بدرد. می‌خواست عین همان پسر مرده خفه‌اش کند .

_تو کی هسی؟

باز قدم دیگری عقب می‌رود. پایش به سنگ قبری گیر می‌کند و سکندری می‌خورد. سر پایین می‌اندازد و زمزمه می‌کند: «امین، پسرش«...

مرد آب دهانش را روی زمین می‌اندازد که درست جلوی پای امین فرود می‌آید. چشم‌هایش می‌سوزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکش می‌لرزد. اینکه می‌داند باید بیاید و بالای قبر مادرش چه آهنگی را بگذارد؛ اولین اشکش را روان می‌کند.

_اومدی چه‌کار؟

حتی سر بلند نمی‌کند تا دوباره نگاهش کند. به کفش خاکی‌اش چشم می دوزد .

_خیلی وقت پیش‌ها منتظرت بود .

او را نشناخته است. نمی داند همان کسی است که داشته می‌کشته ولی باز لحنش سرد است. انگار که طلب‌کارش باشد. انگار که صاحب حق باشد. لجش می‌گیرد. این‌که

رمان بازار
romanbazar.ir

همه می‌دانند باید چه‌کار کنند، اینکه همه می‌دانند پیرزن منتظرش بوده است؛ درد دلش را زیاد می‌کند.

مرد از کنارش رد می‌شود. چند قدم که می‌رود؛ صدایش می‌زند: «او شبی که اومده بودی خونه، مَ تو تخت بودم»...

مرد می‌ایستد. دبه از دستش می‌افتد .

_فکر نمی‌کردم اومده باشی دنبال حکمت...

#

۱۵۴_

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بالاخره می‌چرخد. صورت خنثایش به آنی رخ عوض کرده است. ابروهای پر و سیاهش را تنگ هم کشیده و چون گاوی خشمگین نگاهش می‌کند. همین‌که می‌خواهد بگوید که اشتباه گرفته است؛ دستش عین همان شب یقه‌اش را می‌چسبد و به چشم بر هم زدنی، روی سنگ قبری دراز و آماده مردنش می‌کند. مرد لب‌هایش را به هم فشرده، زانویش را روی شکمش گذاشته و گلویش را چنان فشار می‌دهد که نیامده، سنگینی سنگ لحد به استقبالش می‌رود. صورتش جوری درد دارد که همه دردها را در نظرش می‌میراند .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که می داند وفا نیست، زور ورزی می‌کند و دستش را از گلویش کنار می‌زند و نعره می‌کشد: «مرتیکه عین گاو میفتی رو آدم«...

هر دو نفس نفس می‌زنند. همه جانش را در دست‌هایش جمع می‌کند و به سمت خودش می‌کشدش. رویش می‌افتد و بعد غلت می‌زند. از روی سنگ قبر پایین می‌افتند و این‌بار پشت به زین می‌افتد. هیس هیس می‌کند.

_نمی‌ذاری آدم حرفش بزنه...

مرد که حالا زیر امین کت بسته افتاده، از تک‌و تا نمی‌افتد و داد می‌کشد: «می‌کشمت«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های مرد را تسلیم‌وار گرفته و عین قبل که زین به پشت بودند، زانویش را روی سینه‌اش می‌فشارد. مرد دست و پا بسته، دوباره آب دهانش را روی صورتش تف می‌کند. قفسه سینه‌اش بالا و پایین می‌رود. دست‌هایش را مشت کرده و فشار می‌دهد. صورتش رخ به کبودی می‌زند.

_ولم کن تا بهت بگم بی‌ناموس. ولم کن...

امین نگاهش می‌کند. از یک طرف دلش برایش می‌سوزد و از طرف دیگر دلش می‌خواهد نعشش را همین‌جا خاک کند. اینکه آمده و برای مادرش آهنگ مورد علاقه‌اش را گذاشته، باعث می‌شود دلش برایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نرم شود ولی وقتی یاد دست‌های آن زنی که حریرهای دور تخت را می‌کنده در نظرش زنده می‌شود، دلش می‌خواهد همین‌جا سنگی به سرش بزند و کارش را تمام کند.

_مرتیکه مَ تو رو اشتباه گرفته بودم. فکر می‌کردم فامیل زنی هستی که می‌خواستمش. چه می‌دونستم اومدی دنبال حکمت.

_گاه نخور...

فحش روی فحش می‌دهد. هرچه امین می‌گوید اشتباه شده است، می‌گوید دروغ می‌گویی. می‌گوید همگی را خودش می‌کشد. وعده گلوله گراز کش می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۵۵_

از میان دندان‌هایی که روی هم می‌ساید؛ هیس هیس می‌کند: «رفتین فکراتون‌و کردین حالا اومدی داری دروغ می‌گی حرومزاده«...

داشته می‌رفته که ولش کند ولی کلمه آخر کار را خراب کرده است. بی رحم تر از قبل، روی شکمش می‌نشیند و با پایش یکی از دست‌هایش را می‌گیرد و با دست دیگرش دهانش را می‌چسبد. صورتش کبودتر می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به دور تا دورش نگاه می‌کند و تهدیدش می‌کند: «همین‌جا بکشمت هم کسی خبردار نمی‌شه. دارم می‌گم اشتباه گرفتم. فکر می‌کردم فامیل زنم بودی. وقتی گفتی پروانه«...

اسمش را که می‌برد؛ مرد زیر تنش دست‌وپا می‌زند. همه صورتش را به هم کشیده و عین ببری زخمی انگشت‌هایش را روی زمین می‌کشد. کمی چمن سرما زده که هنوز میان سنگ‌ها مانه را می‌کند و به سمتش می‌ریزد. چمن‌ها دو سه سانتی بالا می‌آیند و روی زمین می‌ریزند. پاهایش جمع و پهن می‌شود. تقلا می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیچاره با من نبوده. روحش هم خبر نداره. اشتباه از من بود .

دست‌وپا زدن مرد کمتر می‌شود.

_همون شبی که اومدی من تازه رسیده بودم. زنی که باهاش بودم شوهرش مرده بود. فک‌وفامیلش نمی دونست صیغه منه، گفته بود فهمیدن، گفته بود می‌خوان بیان بکشنت .

تقلای مرد باز هم کم و کمتر می‌شود .

_شونزده سال چه‌طوری باید باهاش باشم وقتی حتی نمی‌اومدم به مادرم سر بزنم؟ بهش فکر کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای مرد حالا از خم و راست شدن بیهوده دست می‌کشند.

_تو مغز پوکت بیار یه لحظه، من فقط تو مراسم خاکسپاری دیدمش و تمام. وقتی رسیدم رفته بود. خونه قدیمی داشت نابودم می‌کرد. رفتم اون‌ور، بعد هم که خوابیدم و یه‌هو دیدم یکی اومده داره خفه‌م می‌کنه...

دست‌های مرد هم بالاخره تسلیم زیر مشت‌هایش می‌ماند. صورتش ذره‌ذره شروع به آرام شدن می‌کند. انگار که همین چند لحظه پیش داشته می‌مرده و حالا خبر زندگی‌اش را شنیده باشد؛ از تکاپو می‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولت کنم عین آدم گوش می‌دی؟

چشم‌هایش ثابت مانده و هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد .

_دارم ولت می‌کنم...

#

۱۵۶_

سریع از رویش می‌پرد و سرپا می‌شود. هنوز نفسش جا نیامده است. مرد هنوز روی زمین، روی سنگ قبر کوتاهی، بی‌حرکت افتاده و دست‌هایش در همان حالت باقی مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین شلوارش را می‌تکاند و زیر لب غر می‌زند: «عین آدم که نمی‌شه باهات حرف زد».

خوب خودش را می‌تکاند و بعد به سمتش می‌رود. دستش را به سمتش دراز می‌کند تا بلندش کند ولی مرد بی‌هیچ واکنشی افتاده و فقط نگاهش می‌کند .

طولانی نگاهش می‌کند و وقتی امین به این نتیجه می‌رسد که دستش الکی دراز شده، بالاخره زبان باز می‌کند: «کی فهمیدی داره می‌ره؟»

امین خم می‌شود و دستش را جلوتر می‌برد و می‌گوید: «یه هفته‌ای قبل اینکه بیام»...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بی‌خیال دستش هنوز همان‌جا دراز کشیده و آرام نفس می‌کشد.

دستش را تکان می‌دهد و می‌پرسد: «نمی‌خوای پا شی؟»

بی‌توجه به دست امین، خودش نیم‌خیز می‌شود و می‌پرسد: «بهت چی گفت؟»

امین صاف می‌شود. شانه بالا انداخته می‌گوید: «چی باید بگه؟ گفتم دارم برمی‌گردم، گفت منم دارم می‌رم».

_همین؟

دلش می‌خواهد دوباره رویش بپرد و تا می‌خورد کتکش بزند. مردک زنش را رها کرده و حالا دارد در مورد آن دختر می‌پرسد. به سمت قبری چشم می‌دوزد و رویش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌خواند: «دمی در این دنیا زیست» و می‌گوید: «پس باید چی بگه؟«

مرد بالاخره سرپا می‌شود. کل تنش خاک‌مال شده است ولی فقط دنبال این است که دخترک دیگر چه گفته است.

_وسایلش نبرده...

دوباره برایش شانه بالا می‌اندازد. روی قوز افتاده است. بمیرد هم چیزی نمی‌گوید.

_گفت لازم نداره...

_کی گفت؟

_قبل اینکه بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چه‌قدر قبلش؟

شاکی دست‌هایش را در هوا ول می‌دهد و می‌گوید: «بیست سوالیه؟ چه‌می‌دونم؟ یه هفته، ده روز، چه فرقی می‌کنه؟ اصلاً به من چه؟ ولا به خدا. گرفتاری شدیم».

مرد زیر لب غر می‌زند: «کاش گذاشته بودم همون وقتی که آقا دق ته اون کوچه می‌خواست بکشتت، نجاتت بده»...

#

_۱۵۷

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره، خاطره، خاطره...

قبرستان جایگاه خاطرات است. درونش که قدم بزنی، ذهن آزادی را نمی‌بینی. هرکسی داستان قدیمی را در سرش انداخته و دور می‌چرخد .

ده دوازده سالش بود که با بچه‌ها از خیابان شفا راه می‌افتادند به سمت خیابان امام جمعه تا فوتبال بزنند. آخرین بارش را هیچوقت فراموش نکرده و نخواهد کرد .

رفته بودند فوتبال و بازی به هفت‌سنگ رسیده بود. نوبتش که شده بود؛ یک یابویی سنگ‌هایی که چیده بود را با توپ فوتبال زده بود. عصبی شده بود. سنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط دستش را بی‌فکر و از روی خشم، به سمتش نشانه رفته بود ولی پسرک جا خالی داده بود. سنگ با شدت تمام به شیشه بالای در خانه خورده بود و جیریرینگی پایین ریخته بود .

همان وسط پیاده‌رو خشکش زده بود. به خودش که جنبیده بود؛ آقا دق، نوکر خانه بیرون آمده بود. چشم‌هایش یک جوری بود. یک جوری که آدم حس می‌کرد خون ازش می‌چکد. پا به دو گذاشته بود. حتی برنگشته بود که به عقب نگاه کند ولی صدای پاهایی را به دنبالش شنیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دویده بود، کوچه به کوچه و بعد به کوچه‌ای را پیچیده و بوم...

بن‌بست را که دیده بود؛ جان باقی‌مانده‌اش هم پریده بود. نفس‌هایش به جای دهان، از گوشش دود کرده بود. قلبش جایی نزدیک سرش زده بود. بعد هم که صدایش...

با همان صدای کلفت گفته بود: «گرفتمت»...

چرخیده بود. مرد ایستاده بود. دستش را وسط خشتک شلوارش گرفته و چیزی را جابه‌جا کرده و زمزمه کرده بود: «بچه سفیدا رو باید کشت، باید خورد»...

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید بود. دو تا چال داشت. صورتش گرد بود. موهایش فرفری خرمایی رنگ بود. مادرش همیشه می‌گفت دماغش شبیه به قلب است. می‌گفت پوستت عین پنبه است. می‌گفت هیچوقت تنهایی توی کوچه نرو...

آقا دق جلوتر آمده بود. جلوی شلوارش را پایین داده بود. قبل آن‌که برسد، شره مایع زرد رنگ از پاچه‌ها به کنار کفش‌های امین رسیده بود. اشهدش را خوانده بود. شنیده بود آقا دق بچه می‌خورد ولی عقلش در این حد بود که بفهمد بچه‌خوری در کار نیست.

#

۱۵۸_

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان گشاد آقا دق تا انتها باز شده بود. آرواره‌های استخوانی دو طرف صورتش شبیه یک دره بی انتها عمق گرفته و خندیده بود. آن موقع تازه فهمیده بود چرا همه بچه‌های محل ازش می‌ترسند. معروف بود.

بساطش را بیرون انداخته بود. دراز. بی‌قواره. سیاه .

خودش هم با شلوار و کفش خیس، خشکش زده بود.

دست آقا دق که به شانه‌اش رسیده بود؛ دیگر نتوانسته بود که ببیند. چشم‌هایش را بسته و بعد صدایی شنیده بود. کسی آقا دق را صدا زده بود. حتی چشم باز نکرده بود که ببیند چه کسی است .

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط حس کرده بود که دست آقا دق کشیده شده بود و بعد پشت بندش صدای پاهایی که دور می‌شد .

طول کشیده بود تا بتواند دوباره چشم باز کند ولی وقتی دل کرده بود که پلک‌هایش را بالا ببرد؛ کوچه خالی را دیده بود. بعد هم همان کنار کوچه نشسته بود تا شلوارش خشک شود. طول کشیده بود. ساعت‌ها گذشته بود ولی آن آخرین باری بود که به شفا برای بازی رفته بود .

وقتی به خانه برگشته بود؛ به حرف و کلام نرسیده بود. مادرش هوار کرده بود که بوی پاشاش می‌دهد. بعد هم

رمان بازار
romanbazar.ir

به حمام رفته و سعی کرده بود خاطرات را از سرش بشوید .

آخرین باری بود که با بچه‌ها در کوچه بازی کرده بود.

_تو بودی؟

مرد سبک بال چند قدم به جلو می رود و پشت به او می گوید: «انتظار داشتی کی باشه؟»

امین مات همان جا ایستاده است. بادی می وزد و چند خاشاک را بلند می کند .

_به هیچکی نگفتی...

مرد به سمتش می چرخد و این بار پیروز می گوید:

«اینکه شاشیده بودی وَر خودت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

امین در سکوت نگاهش می کند. حالا برخلاف ابتدای کار، لبخندی گوشه لبش دارد.

_همه می شاشیدن تو خودشون...

امین قدم های عقب مانده را طی می کند. کنارش می ایستد و می گوید: «همیشه منتظر بودم با دست نشونم بدن و بگن امینو شاشیده ور خودش«...

کنار هم شروع به قدم زدن می کنند. به جای اینکه برود سر قبر، هم پایش می شود و به سمت پایین می رود .

_برا همین دیگه هیچوقت نیومدی بازی؟

#

۱۵۹_

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن زمان دیگر با هیچکس رفاقت نکرده بود. راست به مدرسه رفته و صاف برگشته بود. همه دقایقش را با مادرش گذرانده بود. کسی که ماجرای شاشیدنش را به هیچکس نگفته بود. بارها در ذهنش آورده بود که همه را خیال کرده بوده و سال ها رازش را برای فقط خودش نگه داشته بود. حتی به میترایی که از همه جیک و پوکش خبر داشت هم نگفته بود.

تقریبا به پایین رسیده اند که منصور می گوید: «همیشه وقتی دنبال یه بچه می کرد دنبالش می رفتم. همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

شاشیده به خودشون و گریه کنون می دیدمشون. ولی تو فقط شاشیده بودی. یه جورایی دو هیچ از بقیه جلو بودی«.

امین جلوی آلاچیقی که خوردنی می فروش می ایستد و خیره به قبرهایی که حالا از نظر پنهان شده اند می پرسد: «هیچوقت به هیچکسی نگفتی؟«

مرد شانه بالا انداخته می گوید: «خودمم ازش می ترسیدم ولی بیشتر محض لجبازی بود. خواهرم ازش بدش می‌اومد، من برای این‌که لجش‌و در بیارم، طرف آقا دق می‌گرفتم. من هواش‌و داشتم، اونم هوامه داشت. یه جوریایی انگار عادت کرده بودم برم بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

هایه نجات بدم، یه جورهایی وقتی قهرمان می‌شدم خوشم می‌اومد، یه جورایی هم انگار عذاب وجدان داشتم که آقا دق محض خاطر ما اینجایه«...

_هنوزم هستش؟

جواب می دهد: «هنوزم هستش» و به سمت آلاچیق می رود و بعد رو به امین می پرسد: «چیزی می خوری؟ِ« منتظر جواب نمی‌ماند. دستی توی موهایش می‌گرداند و صادقانه اعتراف می کند: «مدت ها میشه مزه چیزی رِ نفهمیدم. حس می کنم ضعف کردم«.

نه مرد منتظر جواب مانده و نه امین جوابی داشته که بدهد. هر دو شبیه به رها کرده‌ها به نظر می‌رسند؛ یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی‌اش را توی سراشیبی قبرستان خاک کرده و دیگری ناامیدی‌اش را.

همان جا می ایستد. به آدمی نگاه می کند که تا همین یک ساعت پیش هم ازش متنفر بوده ولی حالا فهمیده که ناجی اش بوده است. از همان شب آمدنش، بارها پیش خودش تجسم کرده که اگر ببیندش؛ هم به خاطر خودش که باعث شده آن شب آن طور بترسد و هم به خاطر آن زنی که آنطور درد می کشیده، خفه اش کند ولی حالا نمی داند چرا قلبش اینطور صاف شده است.

با سینی یکبار مصرف و دو قهوه و چندتایی پیراشکی برمی گردد. ناهار را تا خرخره خورده ولی دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پس نمی زند. همراهش به سمت نیمکتی در امتداد جاده و ردیف درخت ها می رود. کنارش می نشیند و قهوه تلخ را مزه مزه می کند .

_بابت او شبی ببخش. حالم دست خودم نبود.

تکه ای از پیراشکی چرب می کند و می گوید: «طوری نی، خودمم زیاد حال خوشی نداشتم».

#

۱۶۰_

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص و ولع، انگار که از قحطی برگشته باشد؛ پیراشکی ها را می خورد. دور دهانش را محکم دستمال می‌کشد و گاه‌و بیگاه به چیزی نامعلوم لبخند می‌زند.

_زیاد میای اینجا؟

با دهان پر، با دستی که تکه ای پیراشکی درونش است، به سمت قبرستان اشاره می کند و می گوید: «سر قبر مادرت؟»

امین سر تکان می دهد.

_قبلاً نهایت هفته ای یه بار ولی جدیداً هر روز. پریروزا اومدم رسیدم ای پایین دوباره رفتم بالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش می‌خندد. امین مات نشسته و نگاهش می‌کند. به دهان پرش، به موهایی که روی پیشانی‌اش ریخته، به شلوار راحتی که پوشیده و لبخندی که حالا زیر ریش و سبیل از صورتش جدا نمی شود. بی قیدی هویداترین مشخصه چهره اش است.

_زنده بود زیاد سراغش میومدی؟

لحظه ای دست از خوردن می کشد. تکه پیراشکی را که داشته درون دهانش می‌گذاشته را در سینی می گذارد و دهانش آرام تر از قبل می جنبد.

_سه چهار سال آخری هر روز...

امین آب دهانش را قورت می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_آهنگی که گذاشته بودی...

میان حرفش می پرد: «دم غروبا ضبطش میاورد می‌ذاشت تو حیاط، خش‌وخشی می‌کرد که بیا ببین. هی می زد از اول هی می زد از آخر. یه سفر که رفته بودیم«...

شوق و ذوقش یک لحظه عین همان لقمه‌های پیراشکی، با «بودیم» فرو می‌رود. سریع اصلاحش می‌کند و می‌گوید: «بودم«.

چند لحظه مکث می‌کند. انگار رشته کلامش پاره شده باشد ولی از نو لبخند می‌زند و ادامه می‌دهد: «براش یه

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیر آوردم، می گفت منصور ای صداش خوب نیست.

اوجوری که مَ می خوام نیست«.

_از منم چیزی می گفت؟

#

۱۶۱_

انگشت هایش را شبیه به شانه چند بار روی پوست سرش می‌کشد، خارت خارت صدا می‌دهد. موهای روی پیشانی اش را کنار می‌زند و بالاخره دستش را به نشانه زیاد و نهایت بالا می آورد و می‌گوید: «هووووو، تا دلت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواد. پیرمون در میاورد. هی می‌گفت اگه پسر من اینجا بود ای کار می‌کرد، اگه پسرم بود او کار می‌کرد«.

امین با تصورش ناخودآگاه لبخند می زند.

_فحشمم می‌داد؟

منصور با خنده می‌گوید: «پیرزن بیچاره. زن خوبی بود«.

_پس می‌داد!

_کم‌و بیش. بیشتر تعریفت می کرد. گاهی می گفت شبا نمی‌تونم بخوابم. می گفت همه‌ش فکر می‌کنم امین در می‌زنه. می‌گفتمش زن حسابی، مگه روز ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتن؟ می‌گفت فکر می‌کنم غروب دلش هوامه می‌کنه، می‌زنه ور جاده، تا برسه آخر شبه...

امین دست هایش را مشت می‌کند. یک دختر و پسر از جلویشان رد می‌شوند. دختر می‌خندد. پسر هیس می‌کشد. پا تند می‌کنند ولی تا بین درخت‌ها گم شوند؛ امین با چشم دنبالشان می‌کند.

_چرا می رفتی سراغش؟

منصور به نیمکت پشت سرش تکیه می زند. دست هایش را به موازات شانه‌اش دراز کرده و روی پشتی نیمکت می‌گذارد. پا روی پا انداخته و می‌گوید: «قصه‌ش درازه. تو چی شد برگشتی؟ اونم حالا؟ یه هویی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم آرام به نیمکت تکیه می‌زند و می‌گوید:

«اونم قصه ش درازه«...

منصور رها می خندد .

_زنی که دوست دارم اونجا زندگی می کرد. اوایل ازش می‌ترسیدم ولی بعد کم کم با هم اخت شدیم. غروب تا غروب نمی‌رفتم سرش بزنم، خودش زنگ می زد. براش خرید می‌کردم. پروانه نمی ذاشت شیرینی بخوره، یواشکی وقتایی که نبودش، براش شیرینی می‌خریدم می بردم. چایی دم می‌کرد می‌گفت بیا بشین تا کلونتر نرسیده بخوریم. می‌خوردیم، حرف می‌زدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین شانه مرد را میان مشتش می گیرد و می مالد و زمزمه می کند: «ممنون»...

#
۱۶۲_

_محض خاطر تو نمی کردم. محض خودش هم نبود. اولش به خاطر اینکه پروانه دوستش داشت، بعد هم چون خودم کنارش آروم بودم. منتی هم سر هیچکسی نیست. شاید اگه نرفته بود...

مکث می کند و بعد ادامه می دهد: «فکر نمی‌کردم دیگه برگردی. همیشه سر به سرش می‌ذاشتم می‌گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرت با دو تا بچه و زنی برمی‌گرده ولی ته دلم فکر می کردم رفتی که رفتی«...

امین دست‌هایش را روی هم می‌گذارد و مماس با هم بالا و پایین می‌کشد .

_داستانش مفصله... از اینجا که رفتم با زنی آشنا شدم. بیوه بود. شهر هم کوچیک، یواشکی می دیدمش. صیغه‌ش کرده بودم. فکر می کردم عقدش می‌کنم. فکر می‌کردم دستش می‌گیرم برش می دارم میارمش پیشش ولی خب نشد .

_ای همه سال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای همه سال. شاید اگه نرفته بود دو برابر همه ای سالا هم می موندم .

منصور آه می کشد. بلند می شود و می گوید: «ای داد بیداد«...

_تو چی؟ شنیدم زن گرفتی، بچه ای هم داری...

سگرمه در هم کشیده به سمت امین می چرخد.

_از کجا شنیدی؟

_از کجا؟ کرمون عین یه کف دست می مونه، در دکون که می شینی نخوایی هم از همه جا خبر داری .

تکه سنگی را با پایش شوت می کند و همان طور در سکوت سر به زیر ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می دونی؟ مَ اگه زنی داشتم و بچه ای هیچوقت دنیا برنمی گشتم. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم درست فکر کرده بودی. رفته بودم که برم...

منصور حتی در جوابش سر هم بلند نمی‌کند، فقط کوتاه شانه می‌جنباند که یعنی گفته بودم. دیگر نه آن غم اولش را دارد و نه آن راحتی خیال پنج دقیقه قبلش را.

_یه چیزهایی هسه که قابل گفتن نیسه .

_زنت اومده بود در خونه ما...

همان طور سر به زیر ایستاده است. بی هیچ واکنشی.

_اومد تو. اتاق حکمت دید .

باز هم حرکتی نمی کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دل آدم براش کباب میشد.

#
۱۶۳_

بالاخره سرش را بالا می‌آورد و در جوابش، سیخ و محکم می‌گوید: «دل منم برا مادرت کباب میشد. چرا برنگشتی؟»

_خر بودم.

_فکر کن من هنوزم خرم...

صدایش چنان محکم و خشن است که دهان امین را می‌بندد. دلش می‌خواهد در مورد مردهایی که به

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبالش آمده‌اند بگوید. دلش می‌خواهد این رفیق تازه یافته‌اش را از جهل نشان دهد ولی این واکنش و چشم‌ها، دهانش را می بندد.

دلش می‌خواهد در مورد حرف‌های بازار برایش بگوید. در مورد این‌که مردم دوره افتاده‌اند و چه حرف‌هایی می‌زنند؛ بگوید ولی طوری حرف زده که دیگر دهانش بسته شده است و به جای آن همه حرف‌هایی که می‌خواسته بگوید؛ زمزمه می‌کند: «پس چرا من تو تختش دیدی افسار پاره کردی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد دارد کَک توی تنبانش بیندازد که فکر کند ولی وقتی می‌گوید: «یه سوتفاهمی بود...» باز دهانش را میخ می‌کوبد.

بدش نمی‌آید کشش بدهد ولی از آن طرف، تجربه ثابت کرده که تا کسی خودش به چیزی نرسد؛ نصیحت‌ها برایش یاسین خواندن توی گوش خر است.

همین دو سه سال پیش تنها رفیقی که داشت و از رازهایش خبر داشت، به سراغش آمده و گفته بود که شنیده است وفا می خواهد میترا را عقد کند .

عین همین امروز که روی منصور افتاده بود، یقه مردک را گرفته و مشت هایش را در سر و صورتش کوبیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. فحشش داده بود. گفته بود دروغ می‌گوید. گفته بود مردک بی‌ناموس پشت سر زن من حرف نزن. حتی یک کلامش را هم باور نکرده بود. حتی حرف هایش را برای میترا هم بازگو نکرده بود. فقط دورش را یک خط قرمز کشیده و آخرین رفیقش را برای همیشه فراموش کرده بود .

از فردای آن روز هم برایش غریبه‌ای شده بود که دیگر نمی‌شناخت. حالا می‌فهمید که مردک بیچاره راست گفته بود ولی از بخت بد روزگار، عاشق کور و کر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگر ببیند، حتی اگر بشنود، حتی اگر هزار بار هم برایش بگویند و بخوانند و نشانش هم دهند، فقط لبخندی را می‌بیند که معشوق بزند.

#
۱۶۴_

_تو ازش خبر نداری؟ شماره‌ای، آدرسی؟ چیزی...

سر که بالا می‌اندازد؛ منصور با صدای گرفته‌ای اصرار می‌کند: «خدا وکیلی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانش را قورت نمی‌دهد. مستقیم در چشم‌هایش نگاه می‌کند و انگشت‌هایش را صاف روی پاهایش قرار می‌دهد و می‌گوید: «نه«!

حرف‌های میترا در ذهنش می‌چرخد: «وای امین تو یه دروغگوی افتضاحی. وقتی دروغ می‌گی آب دهنت رو قورت می‌دی، بعد چشمات رو می‌دزدی، دست‌هات هم مشت می‌کنی«...

منصور به سمت بالا و رو به جایی که از آن برگشته‌اند؛ اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌دونی چرا میام سر قبر مادرت؟ چون فقط او درد منه می‌فهمه. همه ای آدم‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

زندیه می‌بینی؟ هیچکی نمی‌فهمه مَ چی می‌گم، چی کشیدم، چی از دست دادم. فقط او می‌دونه«...

بعد هم سینی یک‌بار مصرف را برمی‌دارد. درون سطلی چوبی که نایلون زباله درونش چپانده شده، می‌اندازد و بی خداحافظی دور می‌شود.

امین هنوز سر جایش نشسته است و نگاهش می‌کند. سراشیبی را گرفته و دست‌هایش را از پشت به هم قفل کرده است و می‌رود.

بالا رفتن حالا برایش راحت‌تر به نظر می‌رسد. قصد دوباره رفتن که می‌کند، منصور می‌ایستد و از همان دور

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پرسد: «ماشین داری؟ برمی‌گردی یا می‌خوای بری بالا؟»

_ندارم ولی می‌خوام برم بالا...

برایش سر تکان می‌دهد. دو قدم دیگر می‌رود و بعد با صدای بلندتری، می‌گوید: «تا یه ربع دیگه منتظرت می‌مونم. فکر نکنم حرف زیادی برا گفتن داشته باشی»...

بعد هم راهش را می‌کشد و می‌رود و یک سربالایی برای امین به جا می‌گذارد.

#

۱۶۵_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل پانزدهم

بعد از یک پیاده‌روی طولانی، وقتی روی صندلی می‌نشینم، «آخیش» ناخودآگاه از دهانم در می‌رود. بنا به عادت، نایلون خریدهایم را بین دو ساق پایم روی زمین می‌گذارم و به افسانه که پاکت‌هایش را بی‌خیال روی صندلی کناری‌اش رها کرده؛ می‌گویم: «به هم گره‌شون کن بذار بین پاهات«...

شانه بالا می‌اندازد و گوشه لب‌هایش را به سمت پایین می‌کشد که یعنی ولش کنم. دستش را هم در هوا می‌چرخاند و صورتش را کج می‌کند که یعنی «برو بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

دلت خوشه» و می‌گوید: «نیست حالا اشرفی توشه، یکی میاد حمله می‌کنه می‌بره. عامو چارتا خنزر پنزر که دیگه این حرفا رو نداره«.

صبح بعد از این‌که به خانه‌ای که خریده‌ایم و قرار است که تخریب شود، رفته‌ایم؛ افسانه پیشنهاد بازار وکیل را داده است. اولش حس کرده‌ام حالش را ندارم ولی وقتی شوق‌و ذوقش را دیده‌ام؛ کوتاه آمده‌ام و با هم تا همین حالا که خورشید وسط آسمان است؛ داخل بازار چرخیده‌ایم و به قول خودش خنزر پنزر خریده‌ایم .

حالا هم از خستگی آمده‌ایم و جلوی یکی از کافه‌های کوچه بغلی بازار، روبه‌روی حمام وکیل، در راستای

رمان بازار
romanbazar.ir

همان درخت خشکی که یک عالمه پارچه گره خورده به آن آویزان شده، نشسته‌ایم .

قدیم‌ها این کافه‌ها نبودند. البته قبل از این‌که به کرمان بروم، زیاد آدم بازار گردی هم نبودم. نهایتش با مامان دو خیابان قدم می‌زدیم و انگار که دنبالمان کرده باشند؛ چهار تا چیز می‌خریدیم و برمی‌گشتیم خانه. همیشه هم مامان استرس داشت و غر می‌زد که دیر شده...

حالا این چترهای سایه‌بان و این کافه‌ها بازار را جدای از محلی برای خرید، تبدیل به محلی برای گذران وقت تبدیل کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

_یه جوری به همه چی جو می‌دی آدم فکر می‌کنم پوآرو اومده. بیچاره زن همسایه‌و وقتی روزنامه‌وُ دستت گرفتی و کنارش از ترک دیوارو خودشو تاریخ روزنامو عکس‌و فیلم گرفتی، آب تو دهنش خشک شده بود...

پسر مودبی با لبخند و یک سینی به سمت‌مان می‌آید. فنجانی قهوه برای من و کاپوچینویی جلوی افسانه می‌گذارد و با خوشرویی می‌پرسد: «چیز دیگه‌ای میل داشتید خبرم کنید»...

جلویش بلند می‌شوم و تشکر می‌کنم. او هم چندبار خم و راست می‌شود، اظهار ادب می‌کند و می‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه با چشم‌های گرد شده، نشسته و وقتی پسر می‌رود؛ می‌گوید: «عامو یه قهوه آوردا، ای همه خم‌وراست شدن نداشت دیگه«...

به فضای قشنگی که درست شده نگاه می‌کنم. فرش فروشی که درست کنار کافه هست و با منگوله‌های پشمی آویزان از سردرش حال و هوای رهایی به آدم می‌دهد .

_با شخصیت بود و این‌که کارش رو خوب انجام داد...

همان‌طور که مشغول گره زدن دسته‌های نایلون‌هایش به هم است؛ می‌گوید: «وظیفه‌ش بود«.

_محبت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی به دو می‌کند: «پول‌شو می‌گیره».

#
۱۶۶_

زن و مرد مسنی که روی میز کناری نشسته‌اند را نگاه می‌کنم و می‌گویم: «پیشبند بسته بود، دستکش دستش کرده بود، سینی رو با احتیاط گذاشت وسط میز، تشخیص داد که کی قهوه می‌خواسته کی کاپوچینو، چه اشکالی داره وقتی اون این‌همه دقیق و قشنگ برخورد کرد؛ من بهش احترام بذارم تا انرژی بگیره؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار چشم شده، نگاهم می‌کند. با دست به کافه و میز اشاره می‌کند و می‌پرسد: «همه اینارو تو همین یه دقیقه حلاجی کردی؟»

مرد مسن میز کناری دستش را از آن طرف میز کش می‌آورد و روی دست‌های زن می‌گذارد.

_آدم‌ها نیاز به توجه دارن .

_گاهی فکر می‌کنم اصلاً نمی‌فهممت. از اون طرف سر یه ترک خونه همسایه، پدر یاروها رو درآوردی، از این طرف به‌خاطر یه قهوه ده بار خم‌و راست می‌شی. برای حتی یه خریدت یه قرون هم چونه نزدی بعد اومدی اینجا نشستی چار چنگولی وسایلت رو چسبیدی .

رمان بازار
romanbazar.ir

زن در مقابل لمس مرد، با همه صورتش لبخند می‌زند و تکه‌ای کیک در دهان مرد می‌گذارد. مرد اول چشم‌هایش را می‌بندد و بعد دهانش را باز می‌کند. نفس بلندی می‌کشم.

_خب تو گودبرداری ممکنه هزار اتفاق بیفته، کمترینش ترک خوردن ساختمون‌های اطرافه. اگر فردای روز بیاد شکایت کنه که ساختمونش تو روند تخریب ما ترک خورده، بعد خسارت بخواد، ما اگر مستند نداشته باشیم، چه جوری باید ثابت کنیم که اون خونه از قبل مشکل داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هورتی از سر کاپوچینویش می‌کشد و با چشم دو مردی که کمی دورتر ایستاده‌اند و با هم حرف می‌زنند را رصد می‌کند.

_فیلم که گرفته بودیم.

سرش را به همه طرف می‌چرخاند ولی باز که رد نگاهش را دنبال کنی، به همان دو مردی که ایستاده‌اند؛ می‌رسد.

_اگر بگه تاریخ فیلم مال بعد از تخریب ما بوده، چی؟ اصلاً دبه در بیاره که نمی‌دونم خونه من سالم بوده، خونه من عین کاخ بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره چشم از مردها می‌گیرد و می‌گوید: «یعنی در این حد؟»

پسر بچه‌ای وسط سنگ‌فرش‌های محیط باز می‌دود و روی قالیچه قدیمی که وسط راه پهن شده، دراز می‌کشد. مادرش از دور داد می‌زند: «خدا ذلیلت کنه بچه»...

#
۱۶۷_

_از این حد هم گاهی بیشتر می‌شه. یه ملک بزرگ تو بافت قدیمی خریده بودیم که قرار بود تجاریش کنیم؛

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چندماه یه همسایه اومد شکایت که کارگرهای شما کولر خونه ما رو دزدیدن. حالا من به همه شک، که یعنی کی بوده. خلاصه ماجرا بالا گرفت و گفت شکایت می‌کنم. باقی همسایه‌ها هم اومدن‌و ریختن که ما با کارگرهای دزد شما امنیت نداریم و نمی‌ذاریم کار رو ادامه بدین. بنا به عادت خب اون‌جا هم با تاریخ روزنامه فیلم گرفته بودم. یادم بود که چون ملک تجاری می‌شد و باید دسترسی‌هاش رو بسنجم، از پشت‌بوم و دور اطراف هم فیلم گرفتم. گفتم برم ببینم کولر کجا بوده. رفتم دیدم بله، اصلاً تو فیلم کولری نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجانش را با صدا روی بشقابش می‌گذارد. چشم‌هایش را می‌دراند و می‌گوید: «نگو«...

مرد و زن مسن که آهنگ رفتن می‌کنند، ناخودآگاه دلم می‌گیرد. مرد اول بلند می‌شود؛ صندلی زن را عقب می‌کشد و بعد دست توی دست هم سلانه‌سلانه دور می‌شوند .

نفس بلندی می‌کشم و می‌گویم: «نمی‌شد که بری بگی تو دروغ گفتی. اول رفتم گفتم کولرتون کجا بوده؟ گفتم شاید یه درصد من اشتباه می‌کنم و کولر مثلاً تو حیاطی، پشتی پناهی بوده که من فیلم نگرفتم. صاف

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف گفت کولر باید کجا باشه؟ رو پشت‌بوم، جلوی دهنه کولر».

به اینجا که می‌رسم، افسانه نایلون‌هایش را برمی‌دارد، جلوی پایش می‌گذارد و با همه وجودش می‌گوید: «ای کثافت دروغگو»...

_خلاصه ما هم اومدیم همسایه‌ها رو جمع کردیم، یه پرژکتور هم از شرکت آوردیم و یک عالمه تشریفات‌و خرج و بساط، صندلی زدیم، پذیرایی کردیم، یه جوری که قیمت کولره ده برابر کمتر می‌شد...

_کولر می‌خریدی که راحت‌تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه دیگه، کولر می‌خریدم ممکن بود فرداش بیاد بگه یه چیز دیگه گم شده. خلاصه ما با همون تاریخ روزنامه کثیرالانتشار فیلم رو شروع کردیم. قدم به قدم جلو رفتیم و بعد رسیدیم به پشت‌بوم خونه همسایه که هیچ کولری روش نبود .

لب پایینش را به دندان گرفته، چشم‌هایش برق می‌زند و می‌گوید: «خوب حال‌شو گرفتی. نامرد».
به عادت همیشه‌ام ته فنجان قهوه را می‌چرخانم تا نقش‌ش را ببینم و می‌گویم: «آره دیگه، این شد که همه همسایه‌ها اومدن عذرخواهی و تا آخر کار جیک هیچ‌کس در نیومد»...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را جلوی صورتش به هم گره می‌زند و می‌گوید: «اصلاً خراب این‌همه درایتت شدم».

#
۱۶۸_

_نمی دونم اسمش درایته یا نه، من بهش می‌گم غنیمت جمع کردن تو زمان صلح چون تا وقتی دعوا نشده همه با هم خوبن ولی هیچوقت هیچ‌کس نمی دونه تا آخرش چی پیش میاد. الان هم همینه. این زن همسایه الان یه آدم خیلی مظلوم و مهربون بود. شاید تا آخرش هم همین باشه ولی یه درصد احتمال بدیم که ممکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نه، یکی زیر گوشش بخونه که اینا دارن مثلاً این‌همه خرج می‌کنن، حالا تو هم یه قلاب بنداز شاید خرج تعمیر خونه‌ت جور شه، تو کت من یکی نمی‌ره.

دور و اطرافش را باز نگاه می‌کند و می‌گوید: «مغز من یکی که از این‌همه تجربه تو سوت می‌کشه. گاهی با خودم فکر می‌کنم شاید منصور یه آدم بی‌عرضه بوده که تو مجبور می‌شدی خودت حواست به همه چیز باشه».

طوری محکم سرم را به طرفین تکان می دهد که گردنم ترقی صدا می‌دهد و درد می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلاً این‌جوری نبود. اصلاً اون اوایل من انقدر تو خواب‌و خیال و رویاهای کوچیک بودم که همیشه گیج می‌زدم ولی اون همیشه سعی می‌کرد حواس من‌و جمع کنه. استانبول پر از کافه هست، بعد بیشتر از اون کافه‌ها آدم‌های ول و الافی هستن که تا چشم به هم بزنی، جیبت رو زدن و وسایلت رو بردن. اولین بار که رفتیم عین همین امروز بعد از خرید نشستیم کنار خیابون تا قهوه بخوریم. بهم گفت که مراقب وسایلت باش. خودش برام کیسه‌هام رو گره زد و گذاشت بین دوتا پای خودش‌و من. به دقیقه نکشیده یکی وسایل یه زنه رو زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

من که حرف می‌زنم، دست‌هایش را زیر چانه‌اش زده و نگاهم می‌کند. به رویش که لبخند می‌زنم؛ می‌پرسد: «به نظرت اشکال داره سیگار بکشم؟»

به نشانه مهم نیست، سرم را بالا می‌اندازم .

_همراته؟ اگر می‌خوای بگیری یه سوپری اون‌ور تر دیدم.

برایم چشم‌و ابرو می‌آید و لبخندش را پنهان می‌کند.

بعد هم خودش را به سمت دو مرد موردنظرش که حالا آمده و میز زن و مرد مسن را اشغال کرده‌اند کش می‌آورد. با ظریف‌ترین صدایی که تا به حال از افسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده‌ام؛ می‌گوید: «عذر می‌خوام آقایون، امکان داره یه نخ سیگار به من بدین؟»

بعد هم اطراف را با دستش نشان می‌دهد و می‌گوید: «تو این فضا و این موسیقی و این هوا، آدم هوایی می‌شه»...

مرد چند لحظه تعلل می‌کند، جوری که فکر می‌کنم نشنیده ولی بالاخره به سمت‌مان می‌چرخد و چند لحظه خیره نگاه می‌کند.

نگاهش جوری است که منتظرم الان لیچار بار افسانه کند ولی در حرکتی غیرمنتظره، پاکت سیگارش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

جیبش بیرون می‌کشد، به سمت میزمان کش آمده و جلوی افسانه می‌گیرد.

#
۱۶۹_

حالت صورت مرد که عوض می‌شود، داستان که به خیر می‌گذرد، بالاخره لبخند می‌زنم. افسانه نخی بیرون می‌کشد و وسط لب‌هایش می‌گذارد. این تکه اش زیاد با لوندی اش نمی‌خواند .
منتظرم که مرد بچرخد و سر جایش بنشیند که پاکت را جلوی من می‌گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مردانه‌ای که پاکت سیگاری را جلویم گرفته است، خنده را روی صورتم می‌خشکاند .

آفتاب به جای وسط آسمان در نظرم به سمت غرب می‌رود. هوا تاریک و روشن می‌شود و پشت پلک‌هایم دختر و پسری وسط میدان تکسیم، کنار مجسمه معروف به رضاشاه و بنای جمهوریت فرود می‌آیند.

همان‌جا که منصور همیشه می‌گفت اینجا آدم سیگار لازم می‌شود. همان‌جایی که گفته بودم می‌خواهم امتحان کنم و او پاکت سیگار را جلویم گرفته بود ولی نگذاشته بود که بردارم. همان‌جایی که سیگارش را پک عمیقی زده و بعد کمرم را گرفته و دهانش را روی دهانم

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود. همان‌جایی که مرا چنان بوسیده بود و در گوشم زمزمه کرده بود: «همه اولینت مال منه«...

_خواهرم نمی‌کشه...

مرد می‌خواهد دستش را پس بکشد که نخی بیرون می‌کشم و همان‌طور که منصور دوست داشت؛ گوشه دهانم می‌گذارم. همان‌طوری که وقتی اولین بار در آغوشم نفس‌نفس زده بود؛ سیگاری گیرانده و گوشه دهانم گذاشته و گفته بود: «زندگی شاید افروختن سیگاری باشد در فاصله رخوتناک دو هم آغوشی«...

_می‌کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان توی صدای افسانه بهت موج می‌زند که به سرم می‌زند سیگار را تف کنم.

مرد دوم می‌پرسد: «خواهرید؟ اصلاً بهتون نمی‌خوره«...

افسانه که می‌گوید: «تازه دو قلو هم هستیم» دستم را از آن طرف میز روی دستش می‌گذارم تا نگوید.

مرد از سر جایش بلند می‌شود. به سمت افسانه می‌رود، سیگارش را آتش می‌زند و بعد دقیق جلوی صندلی‌ام خم شده و فندک را برایم روشن می‌کند. چشم‌هایش را دقیق درون چشم‌هایم دوخته و نگاهم می‌کند. دود را حبس می‌کنم تا کنار برود و بعد فوتش کنم که آرام می‌گوید: «بده بیرون«...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را کج می‌کنم و دود را به هوا می‌سپارم. اشک توی چشم‌هایم می‌نشیند. افسانه می‌گوید: «دودش رفت تو چشمت؟ گفتم نمی‌کشه«...

مرد هنوز همان‌طور خم شده، جلویم ایستاده و بدون آن‌که پلک بزند؛ می‌پرسد: «خوبید؟«

پک عمیق دیگری می‌زنم و بعد سیگار هنوز به نصفه نرسیده را روی زمین می‌اندازم و رویش پا می‌کشم. افسانه عصبی می‌خندد. مرد نفسش را بیرون می‌فرستد و من میان چشم‌هایی که از اشک تار می‌بیند؛ دود حبس شده را رو به آسمان فوت می‌کنم.

#

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دومی «اوه» می‌کشد، از سرجایش بلند می‌شود و دستش را روی صندلی خالی می‌گذارد و می‌گوید: «حمید خان یه نخ هم به من بده، خانم یه جوری کشید که منم هوایی شدم».

افسانه دستمالی از جعبه بیرون می‌کشد و جلویم می‌گیرد. مرد هنوز خم‌شده جلوی صندلی‌ام است و آرام نگاهم می‌کند .
با دستمال گوشه‌های چشمم را پاک می‌کنم و به افسانه نگران، لبخند می‌زنم. رو به مرد دوم که هنوز دستش را

رمان بازار
romanbazar.ir

به صندلی گرفته و مردد است؛ می‌گویم: «عذر می‌خوام، شما راحت باشید«...

صندلی را نشانش می‌دهم و می‌گویم: «بشینید«.

مرد صندلی‌ای که به آن اشاره کردم را عقب می‌کشد و رویش می‌نشیند. مرد جلوی پایم، ناباور و طولانی نگاهش می‌کند. وقتی کمر صاف می‌کند، شبیه آدم‌های شوکه شده است.

دسته‌ای موی سفید جلوی سرش در آمده و شقیقه‌هایش خاکستری است. پاکت سیگارش را به دست دوستش می‌دهد و بلاتکلیف بالای سرمان می‌ایستد. رو به او هم می‌گویم: «بشینید«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه خنده‌اش را با زبانی که به دندان می‌گیرد، می‌خورد. مرد که می‌نشیند؛ دوباره دستمال را گوشه چشمم می‌کشم.

_فکر کنم حق با خواهرتون بود؛ نباید می‌کشیدین.

مرد دومی می‌گوید: «خودتون اذیت شدین ولی یه جوری کشیدین«...

بعد هم می‌خندد و خیلی راحت می‌گوید: «دل من یکی که خالی شد«.

مردی که حالا می‌دانم اسمش حمید است؛ به فنجان‌های خالی‌مان اشاره می‌کند و می‌پرسد: «اشکالی داره دوباره یه چیزی سفارش بدیم؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه قبل از من می‌گوید: «ولی خودمون حساب می‌کنیم»...

به تاییدش سر تکان می‌دهم.

مرد دوم دستش را به سمت افسانه دراز می‌کند و می‌گوید: «حسین‌م»...

افسانه دستش را می‌گیرد، تکان می‌دهد و می‌گوید: «افسانه» و بعد چشم‌های منتظرش را به من می‌دوزد.

_منم پروانه هستم...

حسین که حالا به پشتی صندلی‌اش تکیه داده، می‌گوید: «آدم حس می‌کنه هیجده سالش شده بعد دو تا دختر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشون رو جای دو تا خواهر جا زدن بعد دو تا اسم شبیه به هم برات ردیف می‌کنند«.

افسانه با شوق می‌گوید: »دروغ و راست رو کاری ندارم ولی حس خوبیه«.

#

۱۷۱_

بعد هم رو به من با ضعف، جوری که انگار قند توی دلش آب شده، می‌گوید: »برا ما که خوبه برگردیم به هیجده سالگی، بعد با هم بیایم اینجا، نه؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی‌رمقی می‌زنم و به اطرافم که حالا شلوغ‌تر از موقع آمدن‌مان شده، نگاه می‌کنم. سینه‌ام خالی خالی است. حس عریان بودن می‌کنم. از وقتی چشم باز کرده‌ام، کافه‌ای را به جز با منصور نرفته‌ام. کنار مردی بدون منصور ننشسته‌ام. سیگاری را بی آغوشی نکشیده‌ام و در چشم‌های مردی به جز چشم‌های پر تحسین خودش نگاه نکرده‌ام .

کافه قرارمان توی خیابان «ویلا» بود. کافه اش دو تا میز بیشتر نداشت و کافه چی همیشه میز را برایمان خالی نگه می‌داشت. پشت شیشه هایش فضای سبز داشت. بدون سفارش می‌دانست که منصور یک آمریکانوی بزرگ می‌خواهد و من یک لاته ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کیک نمی‌آورد. شکلات نمی‌گذاشت. رهایمان می‌کرد که وسط تلخی‌ها بنوشیم.

حسین رو به افسانه می‌گوید: «ما اومده بودیم یه قهوه بخوریم بریم».

افسانه شانه بالا انداخته می‌گوید: «ما هم»...

بعد هم فارغ از دنیا می‌گوید: «حالا هم دو تا قهوه می‌خوریم بعد می‌ریم».

مرد کناری‌ام ساکت نشسته و به هیاهوی مردمی که از کنارمان رد می‌شوند؛ نگاه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که طولانی می‌شود؛ حسین با دستش مغازه فرش فروشی آن طرف محوطه را نشان می‌دهد و می‌گوید: «اون مغازه حمیدخانه».

افسانه می‌گوید: «فرش فروشی؟ چه خوب. من فرش خیلی دوست دارم. یه حس باحالی داره. یادمه یه مستند می‌دیدم در مورد بافنده‌ها»...

دارد در مورد زن‌های قالی باف حرف می‌زند و من سرم میان خاطرات گیج می‌رود. پسرک کافه‌چی دوباره می‌آید و برای‌مان قهوه می‌اورد. دست‌های مرد که روی میز، به فنجان چسبیده را نگاه می‌کنم و درون سیاه‌چاله درونش کشیده می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور را می‌بینم. اینکه پشت یک صندلی نشسته و دستش را چسبانده به فنجانش. همیشه در کافه‌ها ساکت‌ترین حالتش را داشت. صندلی‌ها را به سمت عبور و مرور آدم‌ها می‌چرخاند، دست مرا میان مشتش نگه می داشت، با آرامش قهوه‌اش را می‌خورد و به هیاهو چشم می‌دوخت .

اگر هم می‌پرسیدی چرا توی هپروتی؟

می‌گفت: «پرپر این جنجال رو دوست دارم. این‌که آدم حس می‌کنه زنده هست. این شلوغی بهم انرژی می‌ده. دوست دارم بشینم و فقط نگه کنم».

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم شبیه به او می نشستم ولی ذهنم هزار جا می‌رفت. مخصوصاً این سال‌های آخر. هروقت کنارش می‌نشستم و او دستم را می‌گرفت، دلهره از یک جایی راهش را به درونم باز می‌کرد .

چند دقیقه که نگاه می‌کرد؛ به سمتم می‌چرخید و چشم توی چشمم می‌دوخت. هربار می‌پرسید: «چرا انقدر فکر می‌کنی؟»

و من هربار جواب می‌دادم که فکر نمی‌کنم و او اصرار داشت: «می‌کنی، حتی یه لحظه هم آروم نیستی».

#

۱۷۲_

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما نظری در مورد فرش نداری؟

به مرد کم حرف نگاه می‌کنم؛ به دست‌هایش، به ناخن‌هایش که تا ته گرفته شده، به ساعت بند چرمی که ساعدش را دور زده و به موهای کم‌پشتی که روی دست‌های استخوانی اش شیار به جا گذاشته است. وقتی هیچ چیزش دلخواهم نیست، دنبال نشانه می‌گردم. دنبال این‌که مثلاً عین فیلم‌ها و قصه‌ها رد حلقه احتمالی را روی دستش تشخیص بدهم یا مثلاً مچش را بگیرم که می‌خواهد انگشترش را پنهان کند ولی به جز همان ساعت خنثی، رد اثر دیگری نیست.

_نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه می‌پرسد: «پری نشستی من برم گبه‌هاشون رو ببینم بیام؟»

برایش سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «هر چی پسندیدی یکی هم برا من بگیر».

می‌خواهم مطمئنش کنم که اگر چیزی خواست، از پولش نترسد. کل امروز روی همه‌ی دلخواسته‌هایش دست کشیده و بعد با لبخند ازشان گذشته و گفته که لازم ندارد .

با هزار قول خواهرانه و وعده این جیب و آن جیب نداشتن، راضی‌اش کرده‌ام که غصه پول را نخورد.

گفته‌ام ما شریکیم. گفته‌ام نهایت آخرش از پول خانه کم می‌کنم. گفته‌ام یک جوری بعداً از حلقومت درش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورم. گفته‌ام غریبی کند حس می‌کنم که حرف‌هایش شعار است و آخرش گفته‌ام دوست دارم در حس خوبی که به من می‌دهی، شریکت کنم تا بالاخره قبول کرده که خرید کند.

غرورش را دوست دارم!

افسانه اول نایلون‌هایش را کنار پای من می‌گذارد و بعد سرخوش عزم رفتن می‌کند. حمیدخان رو به رفیقش می‌گوید: «حاجی رو صدا بزن، هرچی دوست دارن نشونشون بده».

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم می‌گوید: «اوکی، حواسمه، امروز نقش یه فروشنده حرفه‌ای رو برات بازی می‌کنم، یه جوری که جلو حاجی«...

مکث می‌کند. دست می‌گذارد روی سینه اش و ادامه می‌دهد: «سر افرازت می‌کنم«...

حمید خان که انگار جدی‌اش نگرفته، با سر اشاره می‌کند که برود. می‌رود. کنار افسانه روی فرش قرمز قدم می‌زند. رفتن‌شان را نگاه می‌کنم. مرد صاف و شق‌و رق می‌رود و افسانه عین سرباز وظیفه‌شناسی، هم‌پایش شده است.

_شما دوست نداری...

رمان بازار
romanbazar.ir

_نه!

ادامه حرفش را نمی دهد. هنوز نشسته و به جایی نامعلوم نگاه می‌کند.

یک آن ذهنم به کارتی که ازش استفاده نمی‌کنم می‌رود و به قیمتی که نمی‌دانم به تومان داشته باشم یا نه!

_با دلار هم کار می‌کنید؟

بی‌آنکه چشم از نامعلومی دنیا بگیرد یا نگاهش را بچرخاند می‌گوید: «حدس می‌زدم ساکن اینجا نباشید».

_چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_لب‌های بی‌رنگ، چشم‌های سیاه نشده، یه مانتو عجیب، یه تعارف عادی و زنی که بلده سیگار بکشه ولی سیگاری نیست .

خم می‌شوم و پاکت سیگاری که روی میز مانده را برمی‌دارم .

_همه این‌ها تو پنج دقیقه. خوبه...

_وقتی از بچگی کاسب بازار باشی، یه دقیقه هم کفایت می‌کنه.

سیگاری بیرون می‌کشم و میان انگشتانم می‌چرخانم.

_ولی این‌بار زیاد هم نزدی به هدف. ساکن همین‌جام.

شب‌ها هم وسط سالن تو خونه مامانم رو یه تشک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوابم. از وقتی هم نشستی داشتم دنبال حلقه یا جاش رو دستت می‌گشتم...

بالاخره می‌چرخد و چشمش دنیای هویدا را می‌چسبد. با طمانینه جای حلقه‌ای که نیست را دست می‌کشد و می‌گوید: «حلقه‌م رو هم دو سه سالی می‌شه که فروختم. یک هیچ به نفع شما«...

#
۱۷۳_

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار خاموش را گوشه لبم می‌گذارم و از بین لب‌هایی که باید تعادلش را برقرار کنند؛ می‌گویم: «یک یک».

_روزی دست کم صدتا زن میاد در مغازه، با منظور و بی‌منظور... ب بسم‌الله می‌خونیم طرف خریداره، مزاحمه، کار واجب داره، محض رفع کوتی اومده... یه جورایی دنیا دستمون اومده بالاخره...

_تو کافه چی؟

سیگار را بدون آن‌که دستش به صورتم بخورد یا با نگاه لمسم کند؛ از بین لب‌هایم بیرون می‌کشد و با فندک برای خودش آتش می‌زند.

_با کافه امروز صدو یکی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دود سیگار را به سمت دیگرش فوت می‌کند.

_صدو یکی؟

سیگارش را درست همان کنج لبش که من گذاشته بودم؛ می‌گذارد. صاف توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. بعد هم سرش را تکان داده و می‌گوید: «خواهرت صدو یکمیه»...

_من چی؟

_تو منتظری...

_فرصت؟

_آدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار دیگری از داخل پاکت بیرون می‌کشم، گوشه لبم می‌گذارم و به فندکش اشاره می‌زنم. روشنش که می‌کند؛ برای انتظارم آه می‌کشم و می‌گویم: «دو یک به نفع تو«...

به سمت مغازه‌اش اشاره می‌کند و می‌پرسد:

«خواهرته؟«

_آره...

_حسین رفیقمه، اپتومتریسته. همکلاس مدرسه بودیم...

دوباره سیگار دو پک زده را زیر پایم می‌اندازم و این‌بار او زودتر از من لهش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو رفتی در مغازه، اون درس خوند!

به پسرک کافه‌چی که از کنارمان رد می‌شود سفارش آب می‌دهد و بعد رو به من می‌گوید: «دو دو»... بازی‌اش را دوست دارم .

_به خاطر یه زن رفت؟

چنان بی‌مقدمه می‌پرسد که لحظه اول سوالش را نمی‌فهمم. طول می‌کشد تا دست‌و پایم را جمع کنم و بگویم: «من اومدم».

پسرک کافه‌چی آب را که می‌آورد؛ می‌گویم: «لطفاً صورت‌حساب هم بیارید».

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو لحظه‌ای نگاهم می‌کنند و بعد او هست که رو به پسرک می‌گوید: «میام حساب می‌کنم».

تا پسرک رو برمی‌گرداند؛ سریع می‌گویم: «قرار بود ما خودمون حساب کنیم».

آرامشش لحظه‌ای هم تکان نمی‌خورد.

_صورت‌حساب نمی‌آره باید بریم تو مغازه حساب کنیم.

_آهان...

بالاخره لبخند می‌زند.

#

۱۷۴_

رمان بازار
romanbazar.ir

_خب سه سه بگم یا همون دو دو؟

می خواهم جوابش را بدهم که گوشی ام زنگ می‌خورد. افسانه است که تلگرافی می‌گوید: «پری یه چندتا دیدم ولی خودت هم بیا ببین».

کوتاه صحبت می‌کنم. قطع که می‌کنم؛ گوشی را نشانش می‌دهم و می‌گویم: «افسانه بود، میگه یه چیزهایی پسندیده، اگر اشکالی نداره باید برم پیشش»...

از سر جایم که بلند می‌شوم؛ او هم صندلی‌اش را عقب می‌زند و می‌گوید: «منم قهوه‌م تموم شد»!

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم همه کیسه‌ها را با هم بردارم که می‌گوید: «بذار کمکت کنم تو هم برو میزت رو حساب کن. قهوه ما رو هم بگو حاجی بعد میاد حساب می‌کنه».

کیسه به دست می‌ایستد و من می‌روم. میز خودمان را حساب می‌کنم. حتی دو بطری آبی که سفارش داده را هم فقط برای یک بطری پول می دهم و می‌گویم آن یکی را بزند به حساب حاجی.

هنوز منتظر ایستاده. کیف پولم را داخل کیفم می‌گذارم و دستم را برای کمک دراز می‌کنم. همان نایلون‌های خودم را به دستم می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_وسایل خواهرتو من میارم که یه وقت فکر نکنی دارم کمکت می‌کنم.

بعد هم جدی توضیح می‌دهد: «هیچ دینی نداری«...

در جوابش لبخند می‌زنم .

آرام آرام چند متر را قدم می‌زنیم. نمی‌دانم پشت سر ما چه شکلی است؟

اصلا نمی‌دانم آدمی آنقدر بیکار وجود دارد که پشت ما را هم رصد کند؟

تا فکرش توی سرم می‌افتد، دست خودم نیست ولی از عمد قدم‌هایم را شل و تند برمی‌دارم که عین افسانه و آن مرد به نظر نرسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به مغازه‌اش که می‌رسیم؛ کسی با صدای ظریفی صدا می‌زند: «حمیدخان، حمید خان؟»

قبل آن‌که ببینمش، می‌پرسم: «طوطیه؟»

آرام زمزمه می‌کند: «سه دو»...

افسانه با شوق و ذوق جلو می‌آید و می‌گوید: «عالی‌ن پری ولی خودت ببینی بهتره. من یه نقش بته جقه پسندیدم ولی حسین‌اقا میگه الان طرح هندسی مده... ها؟ هندسی مده؟»

افسانه منتظر جواب است ولی بوی خاک قالی‌ها چنان گرد دلتنگی را از نو توی دلم می‌پاشد که جهان می‌ایستد و زبانم از گردش دوار، پیاده می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن اوایل که می‌خواستیم بزنیم توی کار صادرات غیر پسته، با هم از صبح تا شب توی بازار می‌چرخیدیم. من همه چیز را بو می‌کشیدم، نمدها، گبه‌ها، قالی‌ها، گلیم‌ها...

همه زاده پشم‌اند ولی هر کدام بوی وجود خودشان را می‌دهند.

رویشان دست می‌کشیدم، لمس‌شان می‌کردم، اگر منِ‌شان جفتم می‌شد، انتخابش می‌کردم. منصور ولی دور می‌ایستاد، نگاهم می‌کرد، می‌گذاشت اشیا جان‌شان را بگذارند وسط و خود نشان دهند تا انتخاب شوند.

آخرش هم که نظر می‌خواستم، می‌گفت: «وقتی جنس

رمان بازار
romanbazar.ir

اعلا رو اینجوری بو می‌کشی، نظر من یه تابلوی انحراف مسیره«...

_نظرت چیه؟ هندسی یا سنتی؟

تک پله مغازه را بالاخره بالا می‌روم. از همان جلوی در، فرش‌ها و گلیم‌ها را روی هم چیده‌اند. دیوار مغازه پر از تابلو فرش است. از وان یکاد بگیر تا دسته گل و تصویر شام آخر...

رو به افسانه می‌گویم: «مد مهم نیست، هر کدوم رو دوست داری بردار».

#

۱۷۵_

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که با حرفم دل گرفته، رو به حسین می‌گوید:

«ببین، پری هم گفت سنتی»...

چنان راحت با مرد رفتار می‌کند که دو به شک می‌شوم

نکند افسانه از قبل می‌شناسدش .

از پشت فرش‌ها مرد ریزاندامی بیرون می‌آید. سلام

سرسری رو به جمع می‌دهد و انگار که کارش تمام شده

باشد؛ دست‌هایش را به هم می‌تکاند و رو به حمیدخان

می‌گوید: «من رفتم خونه»!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمم ناخودآگاه به ساعت روی دیوار می‌افتد. دو و نیم ظهر است .

طوطی دوباره صدا می‌زند: «حمیدخان، حمید خان...» و افسانه با شوق جوابش می‌دهد: «جون جون جون«...

روی صندلی کنار مغازه می‌نشینم و نایلون‌ها را که روی مچم رد انداخته را کنارم می‌گذارم. روی زمین قالیچه‌های قدیمی پهن شده است. هوا مطبوع است و هر جا را که نگاه کنی؛ فرش است.

نفس می‌کشم. حس زنده بودن دارم. حسی که مدت‌های زیادی بعد از دل کندنم در وجودم گم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. روی زبری سطح گبه‌ای دست می‌کشم و چشم می‌بندم. چرتکه‌های ذهنم شروع به کار می‌کنند .

_پری این خوبه؟

چشم باز می‌کنم. افسانه گبه‌ای که طرح دو لوزی ساده دارد را به سختی بالا گرفته و نشانم می‌دهد .

_قشنگه نه؟

چشم‌هایش برق می‌زند. حمیدخان روی کپه‌ای از گبه نشسته و نگاهم می‌کند .

_چهارتا ازش بردار.

_چهارتا؟ چه خبره؟

_برا شیرین و ندا هم بردار. دو تا هم برا خودمون...

رمان بازار
romanbazar.ir

گبه‌هایش ساده هستند. رنگ‌های خالص و تند و نقش‌های سنتی.

افسانه سر شوق آمده دوباره به پستوی پشت مغازه می‌رود.

_صادر هم می‌کنید؟

حمید خان پوزخند کجی به رویم می‌زند و چند بار سرش را به چپ و راست می‌چرخاند.

_نگو از این آدم‌هایی که میان می‌شینن برا دو قرون تخفیف سریع بحث صادرات رو پیش می‌کشن.

سیاهی چشم‌هایم را در حدقه می‌چرخانم و کیفم را روی میز کوچکی که مبل فرشی پشتش قرار دارد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذارم و برایش زمزمه می‌کنم: «اگر اون بیرون مساوی شده باشیم، حالا یک هیچ به نفع من«...

#
۱۷۶_

دست‌هایش را از پشت به کپه گبه‌ها تکیه می‌دهد و چشم‌هایش خوش خیالی بیرون می‌ریزد. گردنش را که کج می‌کند؛ جهان دیگری از خودش به نمایش می‌گذارد. انگار آدم سرد و یخی بیرون را برده و به جایش مرد نفس گرمی را آورده باشند. شبیه به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های تیله‌ای که درجه نورها می‌تواند رنگ به رنگ‌شان کند.

_یارو تا می‌بینه قیمت اینجا چقدره و با دلار دو دو تا چهارتاش می‌کنه، سریع به این فکر می‌افته که تا بزنه بکنه تو چمدونش ببره مثلاً اون ور بفروشه فلان دلار .

دو تا انگشتم را به سمتش می‌گیرم و بعد به قفسه سینه‌ام می‌زنم.

_دو هیچ به نفع من...

ادامه می‌دهد: «یارو حساب می‌کنه با دلار این حقوق دو روزشه بعد میاد اینجا میگه می‌خرم می‌برم همه خونه‌م رو باهاش فرش می‌کنم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

سومین انگشتم را هم به شمارش اضافه می‌کنم و او هم سرتق ادامه می‌دهد: «یارو فکر می‌کنه پفک نمکیه، میگه نهایت اضافه بار می‌خورم، ولی برا باسم یه قالیچه می‌برم«...

لبش حالا حسابی کش آمده و با سر به دستم اشاره می‌کند تا چهارمی را بشمارم. منتظرش نمی‌گذارم و انگشت چهارمم را بالا می‌آورم .

_یارو تو سوراخ نمی‌ره جارو به دمش می‌بنده.

باز هم با اشاره ابرو به دستم اشاره می‌کند.

_دیگه چوب خطت پر شد. حالا من می‌گم. یارو دنیاش کوچیکه، زاویه دیدش محدوده، اینترنت که داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه از آن پشت داد می‌زند: «پری همه‌ش یه شکل نباشه اشکالی داره؟ اینا هر کدومش یه ساز می‌زنه«...

می‌گویم: «نه، قشنگیش به همینه که هر کدومش تکه«...

حمیدخان به پشت سرم و میز اشاره می‌کند و می‌گوید: «یارو درسته دکتر نشده ولی خداروشکر این روزها عمله‌هام می‌تونن یه لپتاب و نت داشته باشن«.

پا روی پا می‌اندازم و می‌گویم: «یارو بلده که سرچ کنه؟«

_زیر دیپلم باشه چرا که نه!

_خب بزنه کارگو عدل...

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۷۷_

از سر جایش بلند می‌شود، کپه‌های کوچک و بزرگ گبه و قالی را دور می‌زند. جای پایش روی زمین، رسم نانوشته قالی فروشی‌های قدیمی را جار می‌زند و انگار که تخته‌ای را له کند چرق صدا می‌دهد. پشت میز می‌نشیند. لپتابی که رو به صندلی من است را به سمت خودش می‌چرخاند و روشنش می‌کند و همان‌طور که سرگرمش است؛ بی‌آنکه نگاهم کند، می‌گوید: «یارو حواسش نبوده با گوشی هم میشه سرچ کرد«...

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را رو به بالا با انگشت شانه می‌زند و زمزمه می‌کند که یکی دیگر بشمارم.

صدای بالا آمدن ویندوزش بلند می‌شود و بعد با وقفه، کلماتی که می‌نویسد را تکرار می‌کند: «کارگو. عدل. بفرمایید»...

لپتاب را به سمت من کج می‌کند. یک صفحه پر از سر برگ‌های کارگو عدل بالا آمده است .

_یکی‌ش رو باز کن.

بدون موس و با انگشت روی صفحه کوچک ضربه می‌زند.

_برو تو آرشیو عکس‌هاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت چپ صفحه را می‌گردد و من وقتی لوگوی کارگو را می‌بینم از دلتنگی دوست دارم فریاد بکشم. لوگویش را خودم طراحی کرده‌ام. حاجی گفته بود: «چرا عدل؟ طهماسب بهتر نیسه؟»

دوست داشت بزرگی اش سر زبان‌ها بیفتد!

گفته بودم: «مردم دنبال یه چیزی‌ان که بهش اعتماد کنند. اول اسمه بعد رسم. از لحاظ ذهنی شاید اسم عدل تو لحظه اول یه کشش ایجاد کنه«...

منصور گفته بود: «یا شاید دافعه. این روزها همه‌مون وقتی اسم کار خیر یا خوبی میاد سریع شک می‌کنیم. یه جوری انگار دنیا برعکس شده«.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بودم: «همه اینا هست ولی تا وقتی که هنوز نوپاییم... وقتی بشناسنمون می‌دونن که اسممون به خودمون میاد«...

_عکس توئه؟

چنان با بهت نگاهم می‌کند که انگار جن دیده است.

_چند هیچ به نفع من؟

چانه‌اش را میان دستش گرفته و آرنجش را به لبه میز تکیه داده و با دقت به صفحه لپتاب که عکسی مربوط به بیست‌و نهم مهر پارسال و روز صادرات بوده، نگاه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسی که در آن به عنوان صادر کننده نمونه سال شناخته شده بودیم. یک عکس دسته جمعی است و من وسط مجموعه و کنار حاجی ایستاده‌ام. زیاد بزرگ نیست ولی من کاملاً مشخصم.

_باباته؟

اول چوب خطش که در حال پر شدن است را می‌شمارم و بعد می‌گویم: «شریک»...

منصور در عکس نیست. در هیچ‌کدام از عکس‌ها نیست. موقع عکس گرفتن همیشه بهانه‌ای سر هم می‌کرد و نمی‌ایستاد. همیشه گل سرسبد مجلس من بودم و حاجی...

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۷۸_

چشم‌هایش را بالاخره از صفحه می‌گیرد و همان‌طور دست به چانه نگاهم می‌کند.

_من آدم سیگار بده‌ای نیستم.

جوابش می‌دهم: «منطقیه»...

_مخصوصاً امروز...

بالاخره دست از زیر چانه‌اش می‌کشد و به پشتی مبل تکیه می‌زند و دست‌هایش را زیر بغلش می‌زند.

_وقتی خواهرت گفت سیگار...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفش می‌پرم: «می‌خوام با هم کار کنیم. یه مدته که کار نمی‌کردم ولی«...

روی گبه‌ای دست می‌کشم و می‌گویم: «وقتی اینا رو دیدم، دلم برای همه چیز تنگ شد«.

_دوست دارم همه چی رو ول کنم تا دلم برای حداقل یه چی تنگ شه...

افسانه و حسین بلاخره از آن پشت بیرون می‌آیند.

افسانه مانتویش را می‌تکاند و خوشحال می‌گوید: «پیدا کردم«...

چشم‌هایش برق می‌زند .

رمان بازار
romanbazar.ir

_ولی چون چهار تا با هم برداشتیم باید یه تخفیف حسابی بهمون بدید.

حسین زودتر از حمیدخان می‌گوید: «چه قابلی داره«...

حمیدخان ولی جدی می‌گه: «کیسه خلیفه که می‌گن همینه«.

افسانه ولی توی دنیای خوشی خودش چرخ می‌زند. نه منتظر جواب تخفیف‌ش است و نه کنایه را می‌گیرد. شعف را می‌شود از هول‌زدگی رفتارش فهمید.

_حالا چه‌جوری ببریمشون پری؟

_خدا داده ماشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسین که یکی یکی گبه‌هایی که افسانه پسندیده را تا می‌زند و کنار در ورودی می‌گذارد؛ سریع می‌گوید: «ماشین من تو همین پارکینگ طالقانیه. خوشحال میشم برسونمتون».

افسانه قبل از من می‌گوید: «نه»!

حمیدخان خوشحال لبخند می‌زند و حسین دست از پا درازتر، سرعتش در تا زدن کند می‌شود.

می‌پرسم: «کارگاه دارید یا با واسطه خرید می‌کنید؟»

حسین قبل از آن‌که حمیدخان دهان باز کند؛ می‌گوید: «یه کارگاه درست حسابی دارن. توپ، کاردرست، دهن پرکن، خیلی باحاله»...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه ذوق‌زده، دست‌هایش را دو طرف صورتش می‌گذارد و غریو شادی می‌دهد: «وای خدا، عاشقشم، معرکه‌س، حتماً خیلی حس خوبی داره«...

#
۱۷۹_

حمیدخان اما ذوق‌ش را کور می‌کند: «برای آدم‌های رهگذر شاید ولی برای اونایی که از صبح تا شب پشت دار می‌شینن«...

بعد هم رو به من می‌گوید: «گاهی که می‌رم حس می‌کنم روشون گرد مرگ پاشیدن«.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که انگار شوقش کم‌رنگ شده ولی مطمئنم هنوز ته‌ش چیزی مانده، با تاسفی کج‌دار و مریز می‌گوید: «آخی»...

بالاخره از سر جایم بلند می‌شوم. به سراغ گبه‌های کوچکی که حسین دو تا زده و کنار در مغازه گذاشته می‌روم. روی زانو می‌نشینم و زحمت‌ش را به باد می‌دهم .

بازشان می‌کنم. پشت و رویشان را دست می‌کشم. پشم بزش زیر دستت هم نرم است و هم تیز. گره‌هایش را دست می‌کشم. منظم بافته شده و شل بافی نکرده‌اند .

همان‌طور دو زانو، سرم را به طرفی که نشسته می‌چرخانم و می‌گویم: «قشقایی بافت زمینی. فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

نختون قاطی داره. بتونی کیفیت نخ‌ت رو ببری بالا دیگه حرف نداره«.

چشم‌های افسانه میان سکوت کف می‌زند.

حمیدخان می‌پرسد: «دیگه چه اشکالی داره؟«

_خوب پود گذاشته، چین نخورده. فقط ضخامت اخرایی و سبزش با هم فرق داره .

حمیدخان که شروع به کف زدن می‌کند؛ افسانه خنده سرخوشش را ول می‌دهد .

بالاخره از سر جایم بلند می‌شوم و لبخند کم‌رنگی می‌زنم. منصور متخصص فرش بود. از دور تشخیص می‌داد که کدام گلیم زمین بافته شده و کدام گردان

رمان بازار
romanbazar.ir

است. نقش‌ها را عین جانش دوست داشت. همه چیز را جمله‌خر می‌کرد به جز فرش .

چند نفس عمیق می‌کشم و رو به حمیدخان می‌گویم:

«وانتی آشنا داری؟»

_حاجی وانت داره.

افسانه که دوباره مشغول زیر و بالا کردن قالیچه‌ها شده، می‌گوید: «رفت ناهار»...

حسین که حالا جای قبلی حمیدخان و روی کپه گلیم‌ها نشسته، می‌گوید: «چه ژن خوبی، چه خواهرهای حواس جمعی»...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه جوابش می‌دهد: «از خوب به دریم، ما عالی هستیم» و می‌خندد.

#

۱۸۰_

_حساب ما چقدر می‌شه؟

حمیدخان لبخند کجی به صورتم می‌زند. حسین باز تاکید می‌کند که قابلی ندارد و افسانه جوابش می‌دهد: «دوباره دست کردی تو کیسه خلیفه؟»

حمید خان سرش را با تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید: «با پول کارگر و بیمه و پشم و اینا پای خودمون حدود

رمان بازار
romanbazar.ir

یه تومن در میاد، این روزها که مد شده همه چی رو از دیجی‌کالا می‌سنجن، اونجا حدوداً متری سه تومنه. خودتون که حتماً با این توصیفات بهتر در جریانید، طرح به طرح فرق می‌کنه فروشش، ما این یه متری‌ها رو می‌دیم دو و هفتصد تا دو و هشتصد، برا شما یک و نیم«...

افسانه هیجان‌زده می‌گوید: «اوف، چه سودی«...

ماشین حسابش را از روی میز به سمت خودم می‌کشم و می‌پرسم: «دلار امروز چند؟«

حمیدخان با تاسف سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

«بدبختی میشه حدود سیصد دلار ناقابل«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه انگار که دلار برایش چرک کف دستش باشد؛ بینی‌اش را چین داده و می‌گوید: «فقط سیصدتا؟»

حمیدخان می‌گوید: «متاسفانه»!

از وسط کیف پولم سیصد دلار بیرون می‌کشم و روی میزش می‌گذارم. چشم‌هایش را میخ کرده درون چشمم و جدایش هم نمی‌کند.

_کاغذ داری؟

همان‌طور بی‌انکه چشم بگیرد؛ دفترچه‌ای کنار میز را با یک خودکار جلویم می‌گذارد.

رو به افسانه می‌گویم: «شماره تلفن منو میگی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که هنوز از شوک اختلاف ارزی بیرون نیامده، با حرف من بیشتر مات‌ش می‌برد. تکرار می‌کنم: «شماره‌مو»...

دست و پا گم کرده به سراغ کیفش که گوشه‌ای گذاشته می‌رود و حمیدخان زیر لب می‌گوید: «شماره‌ت رو هم عوض کردی. بالاخره یکی به نفع من»...

بعد هم گوشی‌اش را از روی میز برمی‌دارد و به کیفم اشاره می‌کند: «خودت زنگ بزن...» و شماره‌اش را برایم می‌خواند.

با گوشی خودم به شماره‌ای که با طمانینه تکرار می‌کند؛ تک زنگ می‌زنم. با لبخند می‌گوید: «سیو کن قالی

رمان بازار
romanbazar.ir

فروش راسته حمام وکیل، کنار عطاری، یه هو قاطی نشه«!

شماره‌اش را سیو می‌کنم: «حمیدخان» و می‌گویم: «باید کد پستی هم بدی، بدبختی زیادی کم‌حواسم«...

می‌خندد و با دست به روی دفترچه می‌زند و می‌گوید: «آدرس خونه رو بنویس تا شب بگم حاجی براتون بیاره«.

قیافه مرددم را که می‌بیند؛ رو به افسانه می‌گوید: «شما بنویس» و بعد هم آرام زمزمه می‌کند: «چه به سر خودت آوردی تو؟» و من تنها می‌توانم برای آن‌چه به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم آمده، لبخند دردآلودی بزنم که یعنی گذشته است!

#

_۱۸۱

فصل شانزدهم

از اول شفا تا خانه را در پیاده‌رو قدم زده و زیر لب آهنگی که شاگردش سر صبح توی مغازه گذاشته بوده و تا همین حالا ورد زبانش شده، تکرار کرده است. زیر سنگ‌های پیاده‌رو شوت کشیده و بارها زیر لب تکرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده: «دل ای دل، دل ای دل، عاشق شدی‌و یاری نداری«...

موقع ناهار هرچه از دهانش در آمده به پسرک نگون‌بخت گفته که مردک این چه آهنگی است که گوش می‌دهی ولی باز هر موقع مغزش به سکون رسیده، خودش را در حالی پیدا کرده که ناخودآگاه داشته «دل ای دل» می‌خوانده است. نزدیک غروب داشته خریدهای یک مشتری را چرتکه می‌انداخته که وسطش از بس «دل ای دل» در ذهنش تکرار شده، به شاگردش گفته بیاید و حساب کتاب کند و خودش رفته وسط میدان و سیگاری آتش زده و به همه چیز فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده تا از سرش بپرد. اول به چیزهای خوب، بعد گفته گور پدرش، از زبانم بیفته به چیزهای بد هم فکر می‌کنم.

به میترا فکر کرده، به اینکه حالا کنار وفا لم داده یا دارد برایش شام می‌پزد یا نمی‌دانم رفته همان مال‌هایی که خودش از کویت تعریف می‌کرد که این‌طورند و آن‌طورند، دلی از عزای خرید در آورده. بعد به زن سابق وفا فکر کرده که مادر هشت بچه است و با این‌که سنی ندارد؛ توی عکس‌هایی که میترا نشانش می داده؛ شکسته و وا رفته شده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ذهنش را بیشتر کشانده که حالا حتماً وفا کل روز و شبش را در خانه میترا می‌گذراند و یک آن به جایی رسیده که داشته بی‌خیال «دل ای دل» را زیر لب زمزمه می‌کرده و فکر بودن میترا با وفا دیگر مثل سابق تنش را نمی‌سوزانده است.

آخر کار هم بی‌خیال ترک کردن «دل ای دل» شده و تا همین حالا که به خانه و در حیاط رسیده، زیر لب خوانده و با خودش و حالش، حال کرده است. حالش از چند روز پیش که به قبرستان رفته، شبیه به رهایی است.

کلید را که در قفل می‌اندازد؛ زنی صدایش می‌زند: «آقا»...

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۸۲_

»دل ای دل« آخرش را می‌گوید و بعد با «بسم‌الهی» به عقب برمی‌گردد .

_سلام...

_شمایی؟

نفس بلندی می‌کشد. از همان وقتی که حس کرده بود حالش بهتر است؛ هر لحظه منتظر یک حال خرابی بود .

زن منصور کنار باغچه ایستاده و مردمک چشم‌هایش در تاریکی برق می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_خوب هستید؟

به جای آن‌که جواب سلام و احوال‌پرسی‌اش را بدهد؛ قسم می‌خورد: «ولا به قرآن نیومده«...

زن قدمی جلوتر می‌آید، کناره روسری‌اش را دست می‌کشد و می‌پرسد: «کی؟«

_حکمت، منصور، هیچ‌کی .

بعد هم به خانه‌اش اشاره می‌کند، با دست دیوار طولانی خانه را نشان می‌دهد و می‌گوید: «خدا رو شکر، چشم شیطون کور، گوشش کر همه آدم‌ها از این خونه دل کندن«...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن باز هم جلوتر می‌آید و با تن صدای نرمی که برای لالایی خوب است؛ می‌گوید: «منم دنبال کسی نیومدم«. بعد هم در بسته را با دستش نشان می‌دهد و می‌گوید: «می‌تونم بیام تو؟«

امین گارد بسته می‌گوید: «درش رو یه قفل گنده زدم«...

دختر کنار ورودی خانه می‌ایستد و سرش را خم کرده و روی در سرد می‌گذارد و زمزمه می‌کند: «دیگه چیزی که ندیده باشم نیست«...

امین هنوز کلید را در قفل نچرخانده و منتظر است که زن را دک کند. تجربه بار قبلش گفته اولش نرم می‌آید

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد به جیغ منتهی می‌شود. در این حد می‌فهمد که آزموده را آزمودن، خطاست!

_امروز به مادرشوهرم گفتم که اومدم اینجا...

امین ریش‌هایش را دست می‌کشد و می‌گوید: «امان از زبون شما زن‌ها«...

زن هنوز سرش را خم روی در گذاشته و چنان آرامش غیرقابل باوری دارد که آدم حس می‌کند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌اش است.

#

۱۸۳_

رمان بازار
romanbazar.ir

_بهم گفت حق ندارم دیگه پامو اینجا بذارم. گفته از این خونه دور بمونم...

امین چندبار سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند: «زن عاقلیه«...

_هر چی می‌گه باید برعکسش کرد. یه روده راست تو شکمش نیست.

امین چنان نگاهی به سمتش می‌کند که زن بی‌هوا می‌خندد. نرم. آرام. بدون هیاهو.

_میشه بیام تو؟

_من تازه رسیدم، از صبح در حجره بودم، خسته، کوفته، نخیر که نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب پاکی را روی دستش ریخته ولی زن سرش را بیشتر خم کرده و لب‌هایش را غنچه می‌کند.

_کاری به شما ندارم. فقط تو حیاط بشینم .

بعد هم چشم‌هایش را از امین می‌گیرد و با انگشت‌های دستش بازی می‌کند .

_دوست داشتم یه کار بد بکنم؛ هیچ فکر دیگه‌ای به نظرم نرسید.

امین آب دهانش را قورت می‌دهد. استغفراللهی زیر لب می‌گوید. خیابان را با دست به زن نشان می‌دهد و دست و پا لرزیده می‌گوید: «نه این‌جا جاشه نه شما

رمان بازار
romanbazar.ir

اهلش. اصلاً صبر کن ماشین بزنم بیرون خودم می‌رسونمت. این وقت شبی«...

زن از در فاصله می‌گیرد و خودش را جمع می‌کند .

_منظورم کار اون‌جوری نبود. من همیشه هر چی بهم گفتن گفتم چشم .

امین بالاخره کلید را در قفل می‌چرخاند و بعد با فشار بیرونش می‌آورد و در جیبش می‌چپاند. به سمت ماشینش پا تند می‌کند تا زن را به خانه‌اش برساند. هرچه نباشد؛ ناموس ناجی‌اش است .

توی سرش با خودش حرف می‌زند، نجوا می‌کند که اصلاً نباشد. زن بی‌پناه. زن شوهر دار. این موقع شب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد کلید را روی در می‌اندازد تا سوئیچ را بردارد که در حیاط به هم می‌خورد و پشت‌بندش صدای زن بلند می‌شود: «من اومدم تو»...

_لا اله الی الله، خانم مَ به شما گفتم...

#

_۱۸۴

زن بی دعوت و سرخود، روی سنگریزه‌ها پا می‌لغزاند، روی تنه درختی که همان نزدیک در ورودی قرار دارد؛ می‌نشیند و بلندتر از تن صدای معمولش صدا می‌زند:

رمان بازار
romanbazar.ir

«جلوتر نمی‌آم. همین‌جا نشستم. دلم گرفته، برم گردونید خونه مجبور می‌شم برم یه جای دیگه».

امین دور خودش می‌چرخد و با اعصاب خوردی، چند بار تکرار می‌کند: «خدای من، خدای من، خدایا ازم راضی شو، چرا من؟ مگه من چه گناهی کردم؟» بعد هم رو به خانه و سمتی که می‌داند عکس پیرمرد و پیرزن روی دیوار آویزان است؛ شبیه به اینکه قبله‌اش باشد، می‌ایستد و سر تکان می‌دهد.

_غلط کردم، حاج غلوم علی، گه خوردم. مادر من، خاک بر سرم، غلط کردم. بسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن از همان‌جا می‌گوید: «من کاری به شما ندارم. برید داخل، نه آب می‌خوام نه چیزی«...

بعد هم بطری آبی از نایلونی که دستش بوده بیرون می‌آورد و نشانش می‌دهد: «آب دارم«.

بعد هم ساندویچی بیرون می‌کشد و باز بالا می‌گیرد: «غذا هم گرفتم«.

بعد هم به خانه اشاره می‌کند: «شما برو راحت باش. اصلاً فکر کن من نیستم«.

جرعه‌ای از سر بطری‌اش بالا می‌رود و نفس تازه کرده می‌گوید: «خسته که شدم خودم ماشین می‌گیرم می‌رم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری‌اش را داخل نایلون می‌اندازد و ساندویچش را به دست می‌گیرد.

_شماره آژانس مطمئن هم دارم. حواسم هست، شما بفرمایید استراحت کنید.

بعد هم روی تکه چوب می‌چرخد و پشت به ساختمان و امین، رو به حیاط پر درخت می‌نشیند.

امین پله بالا رفته را پایین می‌آید. کفشش روی سنگریزه‌ها قرچ قرچ می‌کند. آهنگ «دل ای دل» بالاخره از زبانش افتاده است .

_پاشو بیا رو ایوون یه چیزی پهن می‌کنم، اونجا بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بدون‌اینکه برگردد؛ می‌گوید: «نه همین‌جا خوبه.

فکر می‌کنم رفتم پارک«...

#

۱۸۵_

امین دورش می‌زند و جلویش می‌ایستد.

_اگه می‌خواستی بری پارک که رفته بودی.

زن ساندویچ به دست نشسته است. حتی کاغذش را هم پاره نکرده است. سرش را پایین انداخته و چنان مظلوم نشسته که امین دلش می‌خواهد همه مسببین این مظلومیت را از دم، زیر تیغ بفرستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می خواستم برم پارک ولی ترسیدم. ای وقت شبی پر معتاد میشه، از معتادها می‌ترسم.

امین در سکوت نگاهش می‌کند. باد پشت سرش درخت‌ها را تکان می‌دهد و هوهو می‌کنند. جیرجیرکی از جایی می‌گوید: «سسس سسس سسس»

زن هنوز ساندویچ به دست نشسته و به کفش‌هایش نگاه می‌کند. کفش کالجش با رنگ گل های روسری بزرگ ساتنی که دور سرش پیچانده؛ ست است.

_پاشو تا من لباس عوض می‌کنم شما با شلنگ رو ایوون یه آبی بپاش که خاکاش بره، بعد یه صندلی از

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل می‌آرم می‌ذارم اون‌جا بشین. نصف ساندویچت هم بده من که دارم از گشنگی می‌میرم.

زن نگاه کوتاهی به سمتش می‌اندازد و بعد خم شده و نایلون جلوی پایش را برمی دارد و به سمت امین می‌گیرد.

_دو تا گرفتم.

_مطمئن بودی که راهت می‌دم...

زن همان‌طور سر به زیر، سرش را به بالا می‌اندازد.

_تنهایی بدم می‌آد غذا بخورم.

امین نفس بلندی می‌کشد. نایلون را از دستش می‌گیرد و به زور دلش را می‌کند و دوباره روی سنگ‌ریزه‌ها به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت خانه قرچ قرچ می‌کند. زیر لب فحش می‌دهد. به همه. از منصور بگیر تا حکمت تا ننه بابای زن تا خودش تا میترا تا وفا تا هرکسی که می‌شناسد و نمی‌شناسد.

قفل در خانه را باز می‌کند و مستقیم به توالت می‌رود. شیر آب را باز می‌کند و مشت مشت آب روی صورتش می‌ریزد. چشم بسته و حالا کمی بلندتر فحش می‌دهد ولی این‌بار به خودش...

هر مشتی که پر می‌کند با ضرب به صورتش می‌زند و خودش را لعنت می‌کند.

#

۱۸۶_

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای تو گور کسی که تو رو زایید امینو. ای ریدم تو روح اول‌و آخرت. ای لعنت به جدو آبادت...

خوب که می‌گوید، خوب که خیس می‌شود، خوب که صورتش از ضربه‌های کف دستش با آب سرخ می‌شود؛ به کاشی های قهوه‌ای قدیمی توالت تکیه می‌زند و بارها سر تکان می‌دهد. از خودش حالش به هم می‌خورد و از باقی آدم‌ها بیشتر .

اگر به خودش باشد که دوست دارد برود و زن را همین حالا از خانه بیرون کند. بعد هم برود توی تخت حکمت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوابد و تا صبح نعره بکشد. به تصویر خودش در آینه خش افتاده توالت نگاه می‌کند. مرد خسته‌ای ایستاده و موهای موج‌دارش خیس آب شده است. آینه فقط روکش‌ها را نشان می‌دهد. لباس‌ها را. نقاب‌ها را.

بالاخره از توالت بیرون می‌اید. صدای فشار آب که به زمین می‌خورد؛ از حیاط به گوشش می‌رسد. چند لحظه می‌ایستد. تصویری ندیده جلوی چشم‌هایش رد می‌شود. باز خودش را لعنت می‌کند. به اتاق پیرزن می‌رود. جلوی عکس می‌ایستد. چند بار نفسش را به بیرون فوت می‌کند و بعد با دست صورت‌هایشان را لمس می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_جان هرکی دوست دارید، جان خودتون...

مستقیم به چشم‌های پیرزن نگاه کرده و می‌گوید: «اصلاً جان همون گروهبانت«...

دستش را روی پیشانی اش می‌گذارد و مکث می‌کند.

_امشب خوب بگذره. آدم باشم. بفرستمش بره سر خونه زندگیش. خدا شاهده دلم براش سوخت. می‌ترسم بره یه جای به درد نخور. حرف می‌زنم باهاش بلکه راضی شه بره سراغ بچه بارش.

بعد هم به خودش می‌گوید: «ها، همی کارش می‌کنم. نصیحتش می‌کنم. می‌گم بچه تو چه گناهی کرده. آشتی کنید بره رد کارش. فردا هم می‌رم سراغ منصورو،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گیرمش به باد کتک، یه جوری می‌زنمش که نتونه نفس بکشه. بعد هم می‌گم او زنیکه رفت که رفت. بیا برو قدر زن و زندگیته بدون. راحت بشین زندگیته بکن».

#
۱۸۷_

لباس‌های بیرونش را در می‌آورد. یک لحظه در آینه به تصویر برهنه‌اش نگاه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان می دهد. استغفرالله می‌گوید. شلوار و گرمکنی سریع می‌پوشد و رو به آینه می‌گوید: «نشون می دم مرد یعنی چی»...

بعد هم چند بار نفس عمیق می‌کشد و زیر لب تکرار می‌کند، مردونگی، شرف، ناموس...
به هال می‌رود. می‌ایستد. با برس قدیمی مادرش موهایش را شانه می‌زند. دوباره نفسش را بیرون می‌دهد. مکثش که طولانی می‌شود دست می‌کند توی موهایش و به هم می‌ریزدشان. به خودش می‌گوید: «این‌جوری بهتره».

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک در هال است که دوباره می‌ایستد. پایش را بالا می‌آورد. خودش خم می‌شود. دست می اندازد زیر ساقش و کف پایش را تا نزدیکی دماغش بالا می‌اورد که نکند بو بدهد.

تعادلش به هم می‌خورد. با پشت به کف خانه می‌خورد. ناله‌اش بلند می‌شود و آخرش، آن آخر آخر، وقتی دارد از درد پشتش می‌نالد، زمزمه می‌کند: «خاک تو سرت»...

بالاخره سر پا می‌شود. به افکار ماخیولیایی‌اش لعنت می‌فرستد و یک راست با خط‌هایی وسط پیشانی نشانده، به حیاط می‌رود. دخترک را می‌بیند که روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته است. کفش‌هایش را در آورده و گوشه‌ای گذاشته و پاهای جوارب پوش خیسش را می‌مالد و نگاه از اتاقک برنمی‌دارد.

_خیس شدید...

با صدایش دخترک از جا می‌پرد. اول صورتش در هم است ولی بعد لحظه به لحظه ماهیچه‌هایش از انقباض در می‌آید و لبخندی صورتش را می‌گیرد.

_خنک شدم...

_سرما می‌خورید.

#

۱۸۸_

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک جوراب رنگ پایش را می‌گیرد و می‌چلاند. چند قطره آب می‌چکد.

با صدایی که از سرما می‌لرزد؛ جوابش می‌دهد: «چه درخت‌های خوبی دارید».

به درخت نارونی که کنار پله سر به آسمان بلند کرده، اشاره می‌کند. از برگ‌هایش آب می‌چکد.

_جورابتون رو در بیارید. بذارید برم یه پتو بیارم.

به سمت خانه پا تند می‌کند. تنه‌اش به در فلزی می‌خورد. گارامب صدا می‌دهد. درد در شانه‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌پیچد ولی قدم‌هایش به جای کند، تندتر می‌شود. به سمت اتاق مادرش می‌دود .

در کمد فلزی قیژ می‌کند. باز می‌شود. کل خرده ریزهایش را با یک حرکت دست بیرون می‌ریزد. لباس‌های کهنه و شرنده شده روی هم تلنبار می‌شود. داخل دست می‌گرداند تا چیز مناسبی پیدا کند. بوی کهنه نم کشیده زیر دماغش می‌زند. از بوها متنفر است .

چیزی که پیدا نمی‌کند به سراغ رخت‌خواب‌ها می‌رود. لحاف‌های سنگین و قدیمی را هل می‌دهد. همه‌اش روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین می‌ریزد. هر کدام را زیر بغل می‌زند؛ از قبلی سنگین‌تر است. بوی نفتالین زیر دلش می‌زند .

»لعنتی« را زمزمه می‌کند. دوباره به سروقت کمد برمی‌گردد. توی ذهنش دندان‌های دخترک که به هم می‌خورد بارها از نو تکرار می‌شود. دوباره وسط رخت‌ها می‌گردد. ژاکت پشمی که از بقیه قابل قبول‌تر است را زیر بغل می‌زند.

لحظه آخر که می‌خواهد برود؛ چشمش به ته کمد می‌افتد. جوراب رنگی رنگی پشمی‌ای می‌بیند. ذهنش به پاهای ظریف دخترک که میان جوراب خیس از سفیدی برق می‌زده؛ می‌پرد. جوراب را چنگ می‌زند. وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتش از نرمی لیز می‌خورد. آه می‌کشد. چشم‌هایش یک لحظه می‌رود.

#
۱۸۹_

سرش را به در کمد می‌چسباند. آینه‌اش یخ و چسبناک است. نفس‌هایش روی آینه بخار می‌اندازد. تصویرش را مات می‌کند. جوراب را بیشتر وسط دستش می‌فشارد. زیادی نرم است. زیادی...

رمان بازار
romanbazar.ir

طول می‌کشد تا حالش بهتر شود. بالاخره سر از آینه برمی دارد. بخار رفته، چشم‌هایش مرد درون تصویر را می‌بیند. جلویش زمزمه می‌کند: «سفت»...

بعد با قدم‌های محکم راه رفته را بازمی‌گردد. به حیاط که می‌رسد؛ هنوز از نارون آب به پایین می‌چکد. هنوز جیرجیرکی از جایی دور می‌گوید: «سو سو سو»...

آن ته حیاط سیاه است. زمین هنوز خیس است. چراغ آویزان بالای ایوان هنوز روشن است ولی کفش‌های جفت شده دیگر سر جایش نیست. صندلی خالی است. نایلون ساندویچ‌ها به نرده پنجره آویزان شده و هیچ‌کس به جز خودش و درخت‌ها نفس نمی‌کشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در گاهی فرود می‌آید. به دری که شانه‌اش هنوز از گزندش درد می‌کند؛ تکیه می‌دهد و زانوهایش را بالا می‌آورد. در یک دستش ژاکت است و در دیگری جوراب رنگی...

تنهایی موج می‌زند ولی رد پای کسی که رفته است؛ هنوز همین حوالی خیس است.

همان وقتی که با میترا آشنا شده بود؛ سحر هم وارد زندگی‌اش شده بود. از تهران آمده بود. تعریف کرده بود که شبی ساکی بسته و بچه‌اش را زیر بغلش زده و بعد در ترمینال اولین اتوبوسی که حرکت می‌کرده را

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار شده و آمده بود. گفته بود مقصد یزد بوده ولی آخر راه بچه گریه می‌کرده، میبد پیاده می‌شود و بعد می‌شود خانه‌اش. گفته بود شوهرش تریاکی بوده، هر کاری هم می‌کرده ترک نمی‌کرده است. گفته بود برای اینکه بچه‌ام عین پدرش نشود؛ برای اینکه کسی بچه را نگیرد؛ برای اینکه من باشم و جگر گوشه، به جاده زدم.

سال‌ها بعد همراه سحر، پسرش را برای ترک شیشه به کمپ رسانده بود. همان شب وقتی سحر عین مجسمه‌ای کنارش نشسته بود؛ گفته بود که از همان اول هم گفته بودم بچه پدر می‌خواهد. بارها گفته بود. گفته بود نباید می‌آمدی. همان شب هم تکرار کرده بود و سحر گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود: «وقتی یه آواری رو سر یکی خراب میشه بهش نگو بهت گفته بودم که سقف سسته. باور کن اگر کسی بتونه هیچوقت زیر سقف لق زندگی نمی‌کنه«...

#
۱۹۰_

همین دو سه هفته پیش سحر زنگش زده بود و اصرار پشت اصرار که باید زن بگیری. گفته بود بعضی آدم‌ها بدون زن نمی‌توانند زندگی کنند و امین در جوابش خندیده بود. گفته بود داستان من‌و زن دیگر تمام شده. گفته بود زن دیگر جن است و من بسم‌الله...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا کنار در نشسته و به صندلی خالی چشم دوخته است. میان باد خنکی که می‌وزد، میان قطره‌های آبی که از درخت نارون روی زمین می‌چکد، میان ژاکت مندرس و جوراب رنگی نرم، داغ کرده و حرف سحر برایش دارای هویت شده است.

گاهی حرف‌ها می‌چرخند، مسیری را طی می‌کنند، گوش به گوش، داستان به داستان عوض می‌شوند ولی در آخر همان ماهیت را به سرانجام می‌رسانند .

روزی امین گفته‌و سحر منکر شده بود و روزی سحر گفته‌و امین پسش زده بود ولی از بخت بد روزگار، هر دو حرف، سیم سربی شده و حقیقی شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرش را از درگاهی می‌کند و از پشت وسط راهرو کوچک دراز می‌کشد. جوراب نرم را روی صورتش می‌مالد و از فکر پاهای خیس دخترک، ناله می‌کند.

_خوبید؟

عین فنر از جایش می‌پرد. کفلش به در می‌خورد. آخ بلندی می‌گوید و بعد با چشم‌های گرد شده، ناحیه دردناک را دست می‌کشد.

_نرفتید؟

دخترک لحظه‌ای وا می‌رود. به نایلون آویزان و حیاط خیس اشاره می‌کند و من‌من کنان می‌گوید: «قرار... می‌خواستیم... شام... حیاط شستم»!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش به کلام آخر که می‌رسد دیگر سوار شده است. پاچه‌هایش تا زانو خیس شده و قزن روسری‌اش دوباره چرخیده و بالای سرش رفته است.

امین دست می‌اندازد به در و خودش را سرپا می‌کند. دستی توی موهایش می‌کشد. نفسش را چند بار پرو خالی می‌کند و بالاخره به زبان می‌آید: «دیدم نیستید گفتم شاید رفتید«...

زن ته حیاط و سیاهی را نشانش می‌دهد.

_گفتم شاید شما هنوز گرسنه نباشید، یه کمی قدم زدم.

#

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم گرسنگی که می‌آید؛ شکمش صدا می‌دهد. چند قدمی با پای برهنه روی سنگ‌های لاشه خیس به سمتش می‌رود و ژاکت‌و جوراب را با فاصله دراز می‌کند طرفش .

توی ذهنش هر بار می‌گوید خدا را شکر. این‌که به خودش غالب شده و از خجالت حال خرابش در نیامده و گذاشته داغی فقط بسوزاندش، نه یک بار شکر، جای هزاران بار شکر دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

زن دست دراز می‌کند و ژاکت و جوراب را می‌گیرد.

امین ایستاده و ذهنش دوباره به این فکر می‌کند اگر در حال خلاصی دیده بودش؟

از خجالت کار نکرده، چشم می‌بندد.

_حالتون خوبه؟

_سرده، این ژاکت‌و جوراب مال مادرمه، بو نا میده ولی فکر کنم تمیزه...

نگاه زن روی جوراب مانده است. میان مشتش فشارش می دهد .

_نرمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن که سرش را بالا می‌آورد، نفرت توی نگاهش موج می‌زند و به نظر می‌رسد که قصد حمله داشته باشد.

امین دیگر نمی‌ایستد. به داخل می‌رود. از گوشه هال، گل میزی فلزی که پیچک‌هایی کج شده دور تا دورش را گرفته، زیر بغل می‌زند و بعد از آشپزخانه، تک صندلی پلاستیکی را با دو انگشت بر می‌دارد و کل راه نفس های بلند می‌کشد. مغزش فقط به یک صحنه فکر می‌کند. این‌که اگر او مشغول بود و دخترک سر می‌رسید؟

نزدیک در هال به دیوار تکیه می‌زند. چند بار پر نفس می‌گوید: «لعنتی، لعنتی، لعنتی»...

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستی که صندلی را گرفته، از روی شلوار خودش را لمس می‌کند. شلوارش گشاد است. با سوپرایز برگشت زن، اگر خدا بخواهد، حالش هم پریده است .

سرش را به سمت سقف می‌گیرد و با خودش زمزمه می‌کند: «آبرومو حفظ کردی، نامردم که دیگه از این فکرا کنم. چاکرتم«...

#

۱۹۲_

خانه در نظرش تیره‌تر از قبل می‌آید. دیوار کرمی رنگ، رو به قهوه‌ای کم رنگ رفته است. فرش

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌بافت وان یکاد بدون قابِ آویزان روی دیوار، کج شده است. گلدان‌ها حالا همه زرد کرده‌اند و حسنی‌یوسف کاملاً خشک شده است. ذهنش احتیاج به یک انحرافی دارد تا ته مانده شهوتش هم دور ریخته شود. فکرش را از گلدان به نورگیر پاسیو می‌کشد. فکر می‌کند اگر دزد آمده بود حتماً این تابلو فرش را می‌برد. بعد دزد را در نظرش تصور می‌کند. فکرهای مسخره را دور خودش چرخ می‌دهد تا بالاخره شلوارش صاف و لَخت، آویزان پایش می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در هال بیرون می‌زند. زن ژاکت را پوشیده و روی صندلی نشسته است. کفش‌هایش را در نیاورده و جوراب را روی زمین خیس، کمی دورتر انداخته است . صندلی را که با فاصله روی زمین می‌گذارد؛ سر بلند می‌کند. تنفر چشم‌هایش رفته و حالا ناراحت به نظر می‌رسد.

_اون گرفته...

امین گل میز را وسط دو صندلی می‌گذارد و نایلون را از روی میله‌ها برمی دارد .

_چی؟ کی گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنش هنوز در کشاکش خطری که از بیخ گوشش گذشته، هست.

دخترک با سر به جوراب‌ها اشاره می‌کند.

_مادرش هم از اینا داشت. خوشم اومده بود. ازش پرسیدم از کجا گرفتی؟ گفت...

باقی حرفش را که می‌خورد؛ امین به سمت جوراب‌های نازنین پا تند کرده و با شوتی روانه باغچه‌اش می‌کند. زیر لب «لعنتی» دلخواهش را به زبان می‌آورد. باید خودش می‌فهمید. باید می‌فهمید که این وصله زیبای نچسب، کار مادرش نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌و پا گم کرده می‌گوید: «شرمنده، ولا مَ خیلی وقته که نبودم، نمی‌دونستم. خدا شاهده اگر می‌دونستم«...

#
۱۹۳_

زن با «می‌دونم» به کمکش می‌رسد. زبانش را می‌بندد. قسم‌ها و آیه‌ها را در دهانش می‌خشکاند و به جایش حس خفگی می‌گذارد. حالی شبیه به پوشیدن زیرپوشی که مثلا وفا خریده باشد، حس برهنگی، حس سرما و به اندازه تمام کائنات، نچسب!

_فقط نمی‌تونستم بپوشمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌گوید که می‌فهممت و فقط سر تکان می‌دهد. گاهی حرف زدن می‌تواند عمق همدردی را کم کند. کلمات خوب‌اند ولی گاهی سکوت، عظمت دریا را دارد و حرف که بنشیند وسطش، می‌شود جوی آب.

بالاخره می‌نشیند. درخت دیگر قطره‌های آب نمی‌چکاند ولی جیرجیرکی که یک هفته بیشتر فرصت زندگی ندارد؛ وسط سرما، خارج از فصل زاد و ولدش پر توان سو می‌زند .

_شما رو هم ناراحت کردم.

_نه، من...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌ها توی دهانش نمی‌چرخد. می‌خواسته بگوید اصلاً، ابداً، کی؟ من؟ ولی هیچ عذر و بهانه‌ای را نتوانسته به سرانجام برساند. سرش زیادی شلوغ است. احساسات مختلف احاطه‌اش کرده‌اند. ندانم کاری بدترش کرده است.

_امشب از اونا فرار کردم...

امین ادامه جمله‌اش را پی می‌گیرد: «چه فراری هم، اومدی تو کُت• زنبورش«...

دخترک نایلون ساندویچ‌ها را بالاخره باز می‌کند و یکی را به دست می‌گیرد. نرم نرم زرورق دورش را باز

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید: «امروز مادرش اومده بود خونه ما«...

امین بدش نمی‌آید؛ لعنتی دیگری در هوا ول بدهد. امشب کم نگفته ولی هنوز حق مطلبش ادا نشده است. دخترک چنان بی‌میل گازی از سر ساندویچ‌ش می‌زند که آدم را بی رغبت می‌کند. جوری صندلی‌اش را زده که دیدش رو به دیوار است و زاویه اتاقک را در کوری گذاشته است.

امین هم دست می‌کند توی نایلون و ساندویچی بیرون می‌کشد. سنگینی فضا را گرفته است. زرورق‌ها قز قز می‌کنند. گاز اول را که می‌زند؛ دهانش آب می‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک اما دست از خوردن کشیده است.

_گفت ول کردی بچه‌ته رفتی، گفتم از وقتی رفتم او خونه رِ دیدم، بچه زیادی برام بی‌رنگه. داد بیداد راه انداخت که من حق ندارم بیایم اینجا...

•کُت: سوراخ.

#

_۱۹۴

رمان بازار
romanbazar.ir

صادق و راحت حرف زدنش باعث می‌شود؛ تنش شانه‌های امین کم و میل‌ش دو چندان شود برای خوردن.

برای این‌که حرفی زده باشد؛ می‌گوید: «پس لجبازی کردین؟»

زن بلافاصله ابرو بالا می‌اندازد که یعنی نه!

جبهه می‌گیرد!

از در دشمنی در می‌آید!

_او زن بگه ماست سفیده من دیگه می‌گم سیاهه.

این‌که ایجوری ناراحت شد که من اومدم این‌جا، حتماً یه چیزی هسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث می‌کند. تکه‌ای نان از کناره ساندویچش کنده و میان دو انگشتش مچاله می‌کند.

_دورغ گفتم که می‌خواستم برم پارک...

شبیه به بچه‌های مدرسه‌ای که آماده توبیخ‌اند، سرش را پایین انداخته و چشم از تکه نان گرد شده میان دو انگشتش نمی‌گیرد.

امین لقمه‌اش را با خونسردی می‌جود و عین خود دخترک راحت می‌گوید: «از همو دم در می‌دونستم. نگفته بودی هم خبری نبود، م عادت دارم زنی سرم کلاه بذاره«...

گفته خبری نیست ولی کلامش دردآلود است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک دستپاچه می‌گوید: «نه به خدا، ایجوری نیست. اصلاً به جان... به جان... به جان بچه‌م نه«!

امین به صورتش نگاه می‌کند. چهره‌اش حالا در هم شده و لب‌هایش می‌لرزد.

_مشکلی نیسه. م عادت دارم.

حالا دیگر ساندویچ زیر زبانش مزه کاه می‌دهد. بی‌حوصله گاز دیگری می‌زند. تنش از وجودش رفته است. حالا دیگر شبی شده شبیه به همه شب‌های دیگر، فقط کمی سردتر...

_وقتی اون‌جوری ریخت به هم، گفتم حتماً برگشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین بالاخره دست از خوردن می‌کشد. ساندویچ را روی گل‌میزی که کفه‌اش را داده روی پایه کوتاه‌ترش و قانون هرچه سنگ است برای پای لنگ را به جا آورده، می‌گذارد و حیاط را با دستش نشان می‌دهد.

_رفتی گشتی، دیدی که، نیسه. حالا می تونی بری...

از روی صندلی بلند می‌شود. با پا به عقب هلش می دهد. با دو انگشت، انگار که پری بلند کند، لبه‌اش را می‌گیرد و بی‌هدف به دیوار خانه تکیه‌اش می‌دهد. انگار بگوید مجلس تمام است. انگار که بخواهد غائله را بخواباند و ماجرا را به پایان برساند.

#

۱۹۵_

رمان بازار
romanbazar.ir

_جای من بودی، چه کار می‌کردی؟ زنگ زده که باید برگردی سر زندگیت. می‌گه منصور چشم از بچه برنمی‌داره. می‌گه همه چی تموم شده. می‌گه منصور داره از رفتنت اشک می‌ریزه. بعد امروز که نامه دادخواست رفته در خونه‌شون، منصور زنگ زده که چک مهریه‌ت آماده هسه ولی به یه شرط، این‌که بچه ر ببری. می‌گه من که نمی‌رسم برم سراغش، باید یکی مواظبش باشه. بعد هم آخر کار نه گذاشته نه برداشته، می‌گه بچه‌ته از زیر دست او زن نجات بده. بعدش هم بی خداحافظی قطع کرده رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض درون صدایش موج می‌زند. با پره روسری‌اش اشک‌های سر ریزش را خشک می‌کند .

_شما بودی چه کار می‌کردی؟ فکرت نمی‌رفت که حتماً وقتی یه چیزی می‌گه برعکسشه؟ بله، من امروز اومدم ببینم برگشته یا نه ولی شما بودی باورت می‌شد؟ اگر پنج بار بیان برا خواستگاریت، بعد هر پنج بارش بگن دوماد مسافرته، بگن تاجره، بگن خودش اونجایه دلش اینجایه، بعدش بفهمی همه‌ش دروغ بوده، دوباره باورشون می‌کنی؟

امین بدون این‌که برگردد و نگاهش کند؛ می‌گوید: «م کاری به ای چیزا ندارم. جلو در می‌پرسیدی هم راستش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفتم. نیازی هم نبود گجت بازی در بیاری که بیای تو و سر من شیره بمالی. اینجا کرپویی* هم نیامده چه برسه به آدمی«...

زن حالا به فین‌و فین افتاده است.

_گجت بازی در نیاوردم. فقط نمی‌دونستم باید چه کار کنم. من دادخواست طلاق دادم، اصلاً زمین بره آسمون، آسمون بیاد زمین، من دیگه تو او زندگی برنمی‌گردم ولی نمی‌فهمم چرا هنوز برام مهمه که برگشته یا نه!

_خیالت تخت، برنگشته، برم نمی‌گرده. شما هم هنوز زندگیته دوست داری، بچه‌تم که دوست داری، او خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

هم که نیسه، برو سر زندگیت. مادرش هم راست گفته، دیگه هم سمت ای خونه نیا...

بغض زن بالاخره می‌ترکد. شانه‌های امین تا گوش‌هایش بالا آمده. سردش شده است .

دلش می خواهد همه زن‌ها را با چوب جادویی نیست کند. زن‌های حقه‌باز. زن‌هایی که دروغ‌هایشان را لای زرورق می‌پیچند. زن‌هایی که سرش را کلاه می‌گذارند و زن‌های لعنتی ای که هنوز با گریه‌شان دلش را می‌لرزانند.

*کرپو: مارمولک

رمان بازار
romanbazar.ir

#
۱۹۶_

_مَ ناراحت نیستم. شما هم نه خودتو حیرون کن نه گریه کن نه سر بنداز پایین. اصلاً به مَ مربوطی نمی‌شه که اومدی اینجا چه کار. هر کاری دوست داری بکن... می‌خواهد بگوید به فلان چپم که زبان خود می‌گیرد و فقط به سمتش می‌چرخد. زن به خود مچاله شده را که می‌بیند، قلبش چنان می‌سوزد که خدا را شکر می‌کند از نگفتنش. میان منگنه زن شکسته و زن بد ذات گیر افتاده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

_از خری‌یت خودم لجم می‌گیره... دوست داشتم یه باری هم شده مَ زرنگ باشم، یه باری محض دوایی ...

باقی جمله‌اش وسط بغض می‌ماند. قورتش که می‌دهد دوباره چانه گرم می‌کند: «شبی که اومدن برا صیغه، منِ برد تو اتاق، گفت باید حرف بزنیم. رنگش شده بود عینهو گچ دیوار. گفت ما به درد هم نمی‌خوریم. گفت شما سن‌ت خیلی پایینه، گفت من معیار شما برا زندگی مشترک نیستم. من خر عین حرفا بابامه تکرار کردم. گفتم بابام می‌گه مرد باید دو تا کوتی داشته باشه. فقط نگام کرد. ساکت نگام کرد. مامانش اومد در اتاق زد که آقا منتظره، مجلس داره، دیرش شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

با التماس به امین نگاه می‌کند و حرف‌هایش را بدون لحظه‌ای تعلل به زبان می‌آورد.

_لحظه آخر فقط گفت من آدم دوست داشتن نیستما، من همیشه سفرم، نیستم. بعد من حتی یه لحظه فکر نکردم حرف‌هاش یعنی چی. اصلاً نفهمیدم. می‌فهمی؟ خودش گفت ولی منه خر نفهمیدم. بعد بابام گفت مرد محکم یعنی همین. نشست بلند شد گفت مرد باید جذبه داشته باشه. گفت مردی که همه‌ش هرهر کرکر کنه که مرد نیسته، زِنیه...

امین راه رفته از صندلی‌اش را باز می‌گردد. رویش می‌نشیند. نمی‌داند چه باید بگوید. نمی‌داند چرا این زن

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط راهش را نمی‌کشد و برود. نمی داند چرا فقط نمی‌تواند از میان این مرداب همسایه قدیمی عبور کند.

سینه زن از گریه بالا و پایین می‌رود. شانه هایش می‌لرزد.

_بهش گفتم تو به من خیانت می‌کردی، گفت تو اومدی وسط زندگی او، گفت من روز اول بهت گفتم ولی تو نفهمیدی. گفت مگه غیر دو تا کوت می‌خواستی؟ مگه بابات نگفته بود مرد دو تا سوراخ دماغ داشته باشه کافیه؟ حالا هم می‌خواهی بشین زندگی بکن، نمی‌خواهی هم برو.

#

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر می‌گوید تا سر امین سر برود و بالاخره به حرف بیاید و «مردک لعنتی» را نثار کسی کند. مردد مانده منصور لعنتی‌تر است یا پدری که در قرن بیستم، توصیه دو سوراخ دماغ کرده است!

_من فکر می‌کردم مثل قصه‌ها عاشقم میشه، همه فیلم‌ها می‌گه همین‌که ازدواج کنی عاشقت می‌شه. بچه که بیاد دیگه نمی‌تونه بره ولی نمی‌دونم تو ای خونه چی گذشته که حتی از سرش هم نگذشت که منم هستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمای هوا حالا دیگر سوزن می‌زند. دلش می‌خواهد فقط در خانه را ببندد و روی تشکی که پنبه‌هایش گلوله شده و شبانه‌روز وسط سالن پهن است، دراز بکشد. دوست دارد این زن برود. همه‌ی زن‌ها بروند. دلش می‌خواهد میترای دیگری وارد زندگی‌اش نشود ولی خودش بهتر از هرکس دیگری می‌داند که همین حالا حاضر است برود و یقه منصور و ایل‌و تبارش را برای این زن تنها جر بدهد.

نه اینکه دیگر حس‌و حالی برایش مانده باشد، نه! اصلا حالا دیگر احساس دل هم زدگی دارد تا اشتیاق.

_من جنگ زده‌م...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن دماغش را بالا می‌کشد و در جوابش با چند بار فین فین، می‌گوید: «می‌دونم»...

_پدر مادر که نباشه به هیچ‌جا چفت بستی نداری. هرکی هر کاری برات بکنه با منته. ای خونه، مغازه‌ای که دارم، همه از صدقه سریه. هر کی بخواد رفع بلا کنه می‌ره چیزکی میده به بچه یتیمویی...

گلویش درد گرفته است. کلمات به زور بالا می‌آیند ولی باید این حرف‌ها را برای این زن بگوید.

_بچه شما الان نمی‌فهمه ولی دو صباح دیگه که بزرگ بشه، وقتی حالیش شه دنیا دست کیه، خیلی رنج می‌کشه. شما یا باید به دنیا نمی‌آوردیش یا باید پاش

رمان بازار
romanbazar.ir

بمونی. نمی‌تونم‌و نمی‌خوام هم نداره. نمی‌خواستی؟ نمی‌آوردیش.

زن اول مات نگاهش می‌کند. آن‌قدر محکم گفته که اگر نمی خواستی نباید بچه‌دار می‌شدی که هیچ حرفی باقی نگذاشته است. چشم‌هایش را درشت کرده و با محاسن صورتش شبیه به قاتلان بالفطره میخ شده توی صورت زن. منتظر است تا یک کلام بر خلاف حرفش گفته شود و شرّ به پا کند.

زن راست و دروغ به هقهق می‌افتد: «دلم براش یه ذره شده ولی دوستام می‌گن با بچه یعنی همیشه باید تو گذشته دست‌و پا بزنم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

_ای چه حرفیه؟ سراغش نری یعنی دیگه وجود نداره؟ یعنی آینده شما روشنه؟ یعنی بچه‌ته بندازی دور، یادت می‌ره که بچه‌ای داشتی؟ حرفا مسخره‌ای که هر کی می‌زِنه ر باور نکن. شما همی حالا داری قسم جون بچه‌ته می‌خوری، بعد می‌خوای یادت بره؟ منطقیه به نظر خودت؟

زن سرش را بالا می‌اندازد و «نه» زورکی را به زبان می‌آورد.

#

۱۹۸_

رمان بازار
romanbazar.ir

_از نظر مغز ناقص من شما دو تا راه‌حل داری، یا می‌ری با همو دو تا کوتو بچه‌ت زندگی می‌کنی یا بچه‌ته ورمی‌داری می‌ری جدا باهاش زندگی می‌کنی .

دستش را هم به سمت خودش نشان می‌گیرد و می‌گوید: «ای نظر منه«...

_خودمم همینه می‌خوام.

لحنش التماس دارد .

_خب دیگه تمومه. حالا هم پاشو برو سر زندگیت. او آدمی هم که مَ دیدم، دلش نمی‌آد کسی ر دور بریزه. کم زیاد داره ولی برمی‌گرده سر زندگیش. همه هم از اولش عاشق معشوقی نبودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن چند بار دهانش را باز و بسته می‌کند و بالاخره می‌گوید: «نمی‌خوام برگردم پیشش، می‌خوام بچه‌مه بگیرم، می‌خوام برم دانشگاه، درس بخونم. بزرگش کنم«...

بعد هم مکث می‌کند. طولانی و کش‌دار. از آن مکث‌هایی که همیشه قبل از گفتن بدترین‌ها می‌کنیم .

_شما می‌گی همه اولش عاشق معشوق نبودن ولی من دوست دارم عاشق بشم. دیگه دو تا کوت نمی‌خوام .

آب دهانش را قورت می‌دهد و این‌بار محکم‌تر می‌گوید: «این‌بار همه چیز با هم می‌خوام. دو تا کوت هم نداشت، نداشت«...

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه‌هایش بعد از گفتن، رنگ گرفته است. از روی صندلی بلند می‌شود. کیفش را روی دوشش جابه‌جا می‌کند. چند پله کوتاه را پایین می‌رود. قدم‌هایش روی سنگ‌ریزه‌ها چرق چرق می‌کند. دور می‌شود. امین هنوز نشسته ولی نه دیگر قلبش بالا می‌زند و نه پایین.

دیگر از سرمای هوا خبری نیست. در حیاط باز می‌شود و بعد نرم به هم می‌خورد .
بالاخره از سر جایش می‌پرد. با همان پاهای برهنه طول حیاط را می‌دود. سنگ‌های تیز کف پایش می‌نشیند. در را باز می‌کند. چیزی نمی‌بیند ولی رو به تاریکی صدا می‌زند: «صبر کنید برسونمتون«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم رو به سیاهی زمزمه می‌کند: «ناموس رفیقمی...»۴

#پالیمسست199_

فصل هفدهم

دنیا می‌چرخد، می‌چرخاند، سرگیجه می‌گیرد و بالاخره ماجرایی را به بیرون تف می‌کند.

موبایل به دست به پنجره خانه تکیه زده‌ام و کوچه ماتم‌زده را نگاه می‌کنم. از این بالا فقط ماشین‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

ردیف شده در عرض کم کوچه که عین مورچه پشت سر هم پارک شده‌اند؛ مشخص است. خدا را شکر هیچ حق تقدمی نیست. شاسی بلندی توی یک گُله جایی خودش را چپانده و پرایدی به اندازه دو ماشین جا گرفته است.

آپارتمان‌های دراز شده در کوچه‌های باریک را درک نمی‌کنم. این‌که بلند باشی ولی خودت را به زور در جایی جا کنی هم توی دایره ادراکم نیست .
کوچه‌های تنگ مخصوص درهای کوچک است!
این‌که قدم بزنی و خودت را به دیوارها بکشی. این‌که سر بکنی توی حیاط‌ها و از برگ‌های ریخته کف‌ش

رمان بازار
romanbazar.ir

کیف‌ت کوک شود. کوچه‌های تنگ مخصوص ردیف مورچه‌ها و آدم‌هاست...

_می‌گم...

سر می‌چرخانم به طرف مامان که روی مبل تک نفره نشسته است و خیالم را از کوچه تنگ می‌گیرم. چهارپایه پلاستیکی را جلویش گذاشته و مهر و تسبیح‌ش را پهن کرده رویش. پته چادر را چنان محکم دور گردن درازش پیچانده که می‌ترسم خفه شود.

_حالو می‌خوی چی کار کنی؟

سرم را به نشانه نفهمیدن، تکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تسبیحش را روی چهارپایه می‌گذارد و لبش را به دندان گرفته، به خانه بغلی اشاره می‌کند.

_ای رِ می‌گم. حالو یعنی واقعی می‌خوی باهاش خونه بسازی؟

_افسانه؟

صورتش هزار چین جدید می‌خورد. با دست چندین بار به روی دماغش می‌زند که یعنی هیس!

#پالیمسست200_

_چته؟ چرو ایجوری می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با هرم دهان می‌گوید: «می‌شنفن، نمی‌دونی ذلیل نشده چه گوشاش تیزه؟ او یکی هم که اومده دیگه واویلا«...

زمان می‌گذرد. شرایط عوض می‌شود. زمانه دور می‌چرخد ولی خلق آدم‌ها عین سنگ خارا می تواند تا ابد پایدار بماند.

_خب چیزی نگو که بد باشه که اگر هم بشنون دلخوری پیش بیاد.

با شتاب چادر را از دور گردنش می‌کشد. بدتر گره می‌خورد. چروک‌های صورتش عمق می‌گیرد. باز می‌کشد. گره چادر کورتر می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به سمتش می‌روم. دستش را کنار می‌زنم و پته کور شده را بیرون می‌کشم. آزاد که می‌شود به سرفه می‌افتد.

_می مریضی ای رِ ایجوری می‌پیچی؟ عامو داشتی خفه می‌شدیا...

گلویش را دست می‌کشد. نفسش را به بیرون فوت می‌کند و با مشت به سینه‌اش می‌کوبد .

_خدا بگم چی کارش کنه که تا یه کلوم در موردش حرف می‌زنم خدا می‌ذاره تو کاسه‌م...

_خب نگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش را کج می‌کند. لب‌و لوچه برمی‌گرداند و عین بچه‌ها قیافه می‌گیرد. دستش را هم به معنای خاک بر سرت، بالا می‌برد و از راه دور حواله من می‌کند.

_خاک تو سر من با ای دختر بزرگ کِردنُم. نیگاشون کن چه بروی خودشون دوره گرفتن. چه جیک جیک می‌کنن. حالو من... دو کلوم نمی‌تونم باهات حرف بزنم. یا عین کفتروی عاشق تو لکی یا خوابی یا تو او ماسماسکتی...

از دیروز که به بازار رفته‌ایم فکرم درگیر است. این‌که باید از کجا شروع کنم. این‌که باید دوباره قدم در مسیری که از آن عبور کرده‌ام بگذارم یا نه. سردرگمم

رمان بازار
romanbazar.ir

و مامان از همان دیروز که برگشته‌ام، خلقش تنگ شده و یک ریز دارد از همه چیز ایراد می‌گیرد. دو دلم که می‌شود با این حمیدخان کار کرد یا نه؟!

همان دیشب پیام داده که امانتی‌ها رسید؟

جوابش را نداده‌ام. ترجیح می‌دهم اول شرایط را محیا کنم و بعد وارد حشر و نشر شوم. از خودم که دیروز قول‌و قرار نصفه‌و نیمه گذاشته‌ام ناراحتم.

_جان؟ چه طو شده؟ چرو ریختی به هم؟ بوگو لااقل منم بدونم چرو باید ماتم بیگیرم...

#پالیمسست201_

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با تن پایین که باعث می‌شود صدای زمختش خ خ بکند؛ می‌گوید: «می‌گم هر کاری می‌خوی بکنی خودت بکن. چی کار داری که ای‌یم بندازی دنبال خودت؟»

_ای، منظورت افسانه هست؟

_هیس هیس هیس الو گرفته، وقتی با خانوم حرف می‌زنی که با هرم دهنه، حالو غار غار غار...

دهانم کش می‌آید. اعصابش خراب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده؟ تا دیروز که افسانه جونی بود، یه شبه چی‌طو شده؟

چادرش را از زیرش می‌کشد و مشغول تا کردنش می‌شود.

_می‌خواسی چی‌طو بشه؟ فِتو خانم رفته نشسه پیش حاجی، گفته ای دخترت داره دختر منه از راه به در می‌کنه.

_بانو؟

سرش را به نشانه مثبت محکم به سمت پایین می‌اندازد.

_به بابُ؟

این بار با تاکید بیشتری سر تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

_می افسانه بچه‌ن؟

تای آخر را همان‌طور نشسته به چادرش می‌زند و

می‌گوید: «حالو که شده دختر چارده ساله«...

_بابُ چی‌چی گفت؟

چادرش را با حرص روی کرسی می‌اندازد و می‌گوید:

«می‌خواسی چی‌چی بگه؟«

_طرف منِ گرفت یا او؟

لبش را برمی‌گرداند. با تاسف سر تکان می‌دهد.

_نمی‌شناسیش که می‌پرسی؟...

_پس تو چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_چمه؟ می‌گم بِیْذار برن گم بشن. تو می‌خوی خونه بسازی؟ برو با جعفر، برو با علی، اصلی خودت تنو، چت به اینا؟ آدم قطیه؟

دوباره به سمت پنجره می‌روم. ماشینی دارد توی کوچه سر و ته می‌کند. هزار بار جلو می‌رود، فرمان می‌چرخاند و دوباره برمی‌گردد سر جای اولش. انگار مجبور است در این کوچه تنگ!

کلاغی که از روی سیم برق می‌پرد؛ ته دلم خالی می‌شود و زمزمه می‌کنم: «هم‌خون‌مه، خواهرمه، غریبه که نیست«...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان صاف آب پاکی را روی دستم می‌ریزد: «هم‌خون تو علی هس‌و جعفر، وسلام. فکر کن غریب صد پشته که خدا شاهده رحمت به شیر او غریب«...

#پالیمسست202_

پشت سر هم شبیه به روزهای قدیم و زمانی که سهمش از یک خانه فقط یک اتاق بود، غر می‌زند. از بدی روزگار می‌گوید. از این‌که بابای خدا بیامرزش تا خواستگار شهری را دیده، بدون سوال و جواب، بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه بداند زن دارد یا نه، دو دستی تقدیمش کرده و جوانی‌اش را بر باد داده است.

از کاش‌های عمر مصرف گذشته!

از رنج‌هایی که کنار هوو کشیده!

از حرف‌هایی که درست یا غلط، درد را دیگر دوا نکن!

دردش را حس می‌کنم ولی نمی‌دانم چرا گمان می‌کردم عمر این حرف‌ها به سر رسیده و دیگر نشانی ازشان نیست.

بعضی دردهای روحی شبیه به کمردرد هستند که فقط مقطعی می‌روند و باز، تازه و بزرگ‌تر شده، باز می‌گردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پسرهایی که آورده، می‌گوید. از این‌که اگر علی نبود بانو مدت‌ها پیش مرده بود. از شبی که بانو سکته کرده بوده و اگر علی نبوده، خدا می‌داند حالا داشته چند کفن می‌پوسانده و من شبیه به لالایی هنوز به کوچه غبار گرفته چشم دوخته‌ام و گوش‌هایم برای شنیدن، پرچانگی می‌کند.

مامان از حرف‌ها می‌گوید، از افسانه که خودش هفت خط است و حالا هر چه شود گریبان مرا می‌گیرد. میان حرف‌هایش جوری که تابلو نباشد روی شکمم دست می‌کشم و خیالم به خانه خاله پرواز می‌کند. به رخی‌ای که بعد از چند سال به خانه برگشته بود. به

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی که از آن دختر ساده موقع رفتن، به راه‌راهی موقع بازگشت، بدل گشته بود.

خیالم خانه به خانه، شهر به شهر می‌پرد و به حرف‌های خاله می‌رسد. به طعنه‌ها و کنایه‌های آن اواخر. به این‌که دنبال وقت تنهایی می‌گشت تا همه چیز را سر من هوار کند. به لبخندهای در جمع و غیض‌های پنهانی...

عین همین امروز غروب بود که به خانه شان رفته بودم. رخی تازه برگشته بود و دست زن نزاری را گرفته و با خودش به خانه آورده بود. خاله را مجاب کرده بود که باید یکی باشد که کمک حال‌ش باشد. یکی که مثلاً عین

رمان بازار
romanbazar.ir

فیلم‌های قدیم هالیوودی، موهایش را شانه بزند. از پشت کمر سینه‌بندش را بکشد. ندیمه‌اش باشد...

حتی جلوی من هم به روی خودش نیاورده بود که از چه منجلابی گریخته و عین بازیگر قهاری نقش بازی کرده بود که آن وری‌ها یکی را دارند تا دستِ زیر بال‌شان شود .

گردن کشیده و بود و حتی یک‌بار هم محض دوایی برای من توضیح نداده بود که چرا باید کسی را می‌فرستادم تا از مرز زمینی ردش کند و من هم هیچوقت نپرسیده بودم.

#پالیمسست203_

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خودم گفته بود: «می‌دونم آقا دق هست ولی یکی رو می‌خوام که اگر شبی نصفه شبی آب خواستم نخوام پاشم برم سروقت آشپزخونه«...

بعد هم گفته بود آدم باید بلد باشد از پول استفاده کند.

گفته بود فایده داشتن پول بدون استفاده چیست؟

گفته بود باید فرقی بین دختر حاج طهماسب و باقی آدم‌ها باشد دیگر!

همه می‌دانستیم که فقط این موضوع نیست. اصلاً رخی موقع رفتن آدمی نبود که بخواهد سر این چیزها بحث

رمان بازار
romanbazar.ir

کند. منصور می‌گفت: «خانم خارجکی شده عارش میشه خودش یه لیوان آب برداره«...

خاله می‌نشست و بلند می‌شد و دم از غریبه‌ها می‌زد. مرا که تنها گیر می‌آورد؛ داد سخن می‌داد که غریبه مار توی آستین است .

رخی عصر به عصر که می‌شد زنگ می‌زد که بیا.

می‌گفت دلم در این خانه کوفتی می‌گیرد .

آن روزها زمزمه خواستگاری برای منصور داغ شده بود و خودم هم بدم نمی‌آمد بروم و سرو گوشی آب بدهم تا بدانم دنیا دست کیست. این‌که کنترل شرایط دستم نباشد برایم سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز عصر رخی عین همه روزهای دیگر که من به آن‌جا می‌رفتم؛ دو در کرده و به حیاط پشتی رفته بود تا سیگار بکشد. چندین بار در آن حال دیده بودمش. چنان پشت سر هم و بی‌مجال آتش می‌زد که انگار از گور برگشته باشد و در فرصت کوتاهی بخواهد عمر رفته‌اش را با پوک‌ها جبران کند.

من توی نشیمن عین همیشه شبیه مترسک سر جالیز با خاله نشسته بودم تا برای رخی فرصت بخرم. زنی که رخی آورده بود توی آشپزخانه دور خودش می‌گشت. یک جورهایی انگار کشیک می‌کشید. منتظر بود تا بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شویم و سریع جلوی‌مان سبز شود و بپرسد: «چیزی لازم دارید؟»

خاله بلند بلند جوری که بشنود از غریبه‌ها گفته بود و یکی به میخ زده و دیگری به نعل.

می‌گفت: «غریبه جون به جونش کنی غریبه هست. عین یه ماره که تو آستینت می‌چرخه و تا حواست پرت شه نیش می‌زنه. تو نگاه کن، آقا دق، از وقتی چشم باز کرده دور ما بوده، گوشت‌مون رو بخوره، دست به استخون‌مون نمی‌زنه. شاید هم‌خون نباشه ولی خونواده هست».

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان نشیمن چشمم روی زن داخل آشپزخانه چرخیده بود. دستش روی هوا عین شانه‌های من خشک شده بود.

خاله به سمتم اشاره کرده و پچ زده بود که سرگرمش کنم. می‌دانستم که اتفاق شومی در کار است. خاله بچه نبود. رخی هر چقدر هم هفت‌رنگ، پیش مادرش فقط یک خاکستری بی‌رنگ بود.

#پالیمسست204_

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله کارت.های بازی را برایم چرخانده بود. زن بخت برگشته غریب را نشانم داده بود. جوری که نشنود گفته بود ببرمش توی حیاط یا طبقه بالا. بدنم به هم منقبض شده بود. به جای زن، خودم را دیده بودم. ترس عین لباسی دور تنم پیچیده بود. با درونم جنگیده بودم. می‌دانستم که یکی باید این وسط قربانی شود .
فکر کرده بودم شاید اگر پا به جبهه‌اش بگذارم؛ بعدها طرفم را بگیرد. پای حرف خواستگاری لنگم گیرش بود.

خاله دوباره چشم و ابرو آمده بود که بجنبم تا رخی نیامده است. بالاخره بلند شده بودم. زن را صدا زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. با لبخندی که صد پله از گریه بدتر بود به سراغم آمده بود. گفته بودم بیا و کمکم کن تا از درخت انار بچینم. دهانش ده بار بیشتر باز و بسته شده بود. آخرش هم گفته بود که از ارتفاع می‌ترسد. گفته بودم تو پایین بایست و انارها را بگیر...

همیشه قبل از آمدن خطر، آن را حس می‌کنی! حس ششم نهیب‌ت می‌زند ولی گاه راه چاره به جز مسیر فعلی نیست.

عین خود من که آن روزها شاخک‌هایم تیز شده بود. زن دستمال دستش را روی میز گذاشته و پشت سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم برداشته بود. جلوی در با التماس گفته بود مگر آقا دق نیست؟

دلم برایش سوخته بود ولی موقع خطر، سرباز پیاده را باید فدای وزیر کرد .

گفته بودم که دلم نمی‌خواهد آقا دق به انارها دست بزند. از دست‌های سیاهش داستان فرسایی کرده بودم. از این‌که معلوم نیست شسته می‌شوند یا نه .
زن دمپایی‌هایش را روی زمین کشیده بود. زمزمه کرده بود: «ماهرخ خانم گفته تو خونه بمونم».
گفته بودم: «نترس، اتفاقی برای رخی نمی‌افته»...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفته بودم که اتفاق برای افتادن، سلسله مراتب را طی می‌کند.

نگفته بودم اتفاق افتادن پله‌پله است.

نگفته بودم اتفاق برای بیچاره‌ها می‌افتد وگرنه برای بالایی‌ها فقط حادثه رخ می‌دهد!

کارش این بود که رخی را ساپورت و حمایت کند تا هرغلطی که در حیاط پشتی می‌کند را بکند .

بیچاره به خاطر رخی می‌ترسید ولی افسوس که غریبه بود. حتی ذهنش هم به سمت خطر بزرگ‌تر نمی‌رفت.

قانون خانه را نمی‌دانست!

#پالیمسست205_

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم به خانه دوخته، چهارپایه را گرفته بود و زیر لب مرثیه محلی می‌خواند. چنان روده روده می‌کرد که انگار خاله قصد دارد بچه خودش را بکشد.

نهیبش زده بودم که بس کند و خودم از چهارپایه بالا رفته بودم. آقا دق از آن ته حیاط داد زده بود: «بالا درخت چی می‌کنی؟»

سه تا انار بیشتر نچیده بودم که مرثیه زن به گریه رسیده بود. بالاخره دلم برایش سوخته بود. انارها را انداخته بودم. دانه‌ها چون جنین مرده، بی آنکه لب باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کنند؛ قیامت به پا کرده بودند. شکم انارها شکافته و خون مرگ فرزندانشان، روی سنگ‌فرش حیاط پاشیده بود.

خون قربانی ریخته بود!

بالاخره پله‌ها را پایین آمده بودم. زن التماس کرده بود که ماهرخ خانم.

گفته بودم حلالم کن و از کنارش گذشته بودم. از سر چوب‌لباسی پالتویم را بغل زده بودم و به خاله که آرام روی کاناپه لم داده بود؛ گفته بودم: «کار واجب دارم«...

گفته بود: «ممنون که اومدی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن، هیچکدام از اتفاقی که افتاده بود؛ حرفی نزده بودیم. کل مسیر خانه‌شان تا خانه‌ام را پیاده گز کرده بودم. روز بعدش منصور غر زده بود که دوست ندارد تنهایی توی خیابان قدم بزنم.

در جوابش سکوت کرده بودم و دو روز بعدش خبر رسیده بود که زن ساعت مچی منصور را کش رفته است. خبر رسیده بود آقا دق گیس‌هایش را گرفته و کشان کشان، از خانه بیرونش کرده است.

رخی گفته بود باورش نمی‌شود. گفته بود خودم ساعت را توی ساکش پیدا کرده‌ام ولی باورم نمی‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

من سکوت کرده بودم و بعد عاقبت، یک شب تابستان، خودم درون تله قانون غریبه‌ها افتاده بودم .

نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم که اگر کمکش کنم، مرا وارد دایره‌اش می‌کند. نمی‌دانم چرا بارها دل بستم که اگر سکوت کنم یک روزی مرا قبول می‌کند. فقط می‌دانم امید داشتم تا روزی که خودش آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: «رخی من سفید بود عین برف، اشتباه از من بود که غریب‌نوازی کردم».

گفته بود: «غریبه‌ها هر کاریشون کنی سیاهی می‌ریزن تو زندگیت. یه عمر هم عسل بکنی تو حلق‌شون آخرش از دندون‌های سیاه‌شون زهر می‌ریزه تو روزگارت».

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست206_

شانه بالا انداخته، باد به غبغب داده، سینه سپر کرده،

گفته بود: «مگر غریبه از روی جسد من رد شه تا بذارم

از اینی که هست گنده‌تر شه«!

نگفته بود «تو» ولی ناگفته تیر پیکان‌ش سمت من بود.

آخر سر هم دختر همسایه دیوار به دیوار ملک

پدری‌اش را به نام منصور زد تا غریبه ای وارد نشود.

خودی!

بارهای بار از زبانش شنیده‌ام «خودی«!

رمان بازار
romanbazar.ir

_می‌فهمی که چی می‌گمت، می‌گم ای دختر اگه تا دیروز هر کاری‌م می‌کرد، حالو می‌افته یخه تو... ای زنیکه ر من می‌شناسم. قیومت راه می‌ندازه. همی حالاشم شده کاسه‌ی کُپ... چیشوی لوچشه همچی تُوْ می‌ده رو من که بیو بیبین...

نفس بلندی می‌کشم. حرف‌های مامان دارد مغزم را سوراخ می‌کند. این غریبه غریبه بازی‌اش حالم را به هم می‌زند. این‌که نمی دانم غریبه‌ای که یک نمونه‌اش خودم باشم؛ واقعاً مار است یا نه، دارد مرا می‌کشد.

نمی‌دانم حکمت غریبه چیست که همه ازش فرار می‌کنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره چشم از کوچه که رو به تاریکی می‌رود؛ می‌گیرم. مانتوام را از سر چوب‌لباسی می‌کنم و روی شانه‌ام می‌اندازم. کلید اتاقک پشت‌بام که افسانه یدکش را برایم زده؛ برمی‌دارم و در جواب پرسش مامان که می‌گوید کجا می‌روی؟

می‌گویم قبرستان و در را به هم می‌کوبم .

پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌روم. قفل در پشت‌بام را با سرو صدا باز و یک راست به سمت اتاقک پا تند می‌کنم. بخاری برقی را روشن می‌کنم و از ترس حرف‌ها و اتفاقات گذشته، کنارش چنبره می‌زنم تا شاید دلم به سرخی‌اش گرم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم که بهتر نمی‌شود، ته دلم که جای گرم، بدتر یخ می‌زند، وحشت چشم‌ها و گیس‌های آن زن که از جلوی چشمم کنار نمی‌رود، بالاخره شماره‌ای که از صبح دو دل بوده‌ام که تماس بگیرم یا نه را لمس می‌کنم و گوشی را به گوشم می‌چسبانم.

دست‌هایم می‌لرزد. دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم و بوق‌ها را می‌شمارم. به پنج که می‌رسد؛ بالاخره می‌گوید: «جانم؟»

قبل از آن‌که دل کنم و بگویم: «الو» سه بار دیگر با آن لهجه خاص خودش گفته است: «جانم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست207_

_جناب بنان، پروانه هستم...

صدای خنده بلندش از آن طرف خط، موهایم را سیخ می‌کند .

_اوه، اوه، اوه! حالت چطوره پری رویایی؟ پارسال دوست، امسال که... چی بهش می‌گن؟ هیچ؟

در پس زمینه، صدای قدم زدن‌هایش روی پارکت به گوش می‌رسد. انگار که روی تن من راه برود. انگار که دنیا به عقب چرخیده باشد. عین همان روزی که تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم و گفتم می‌خواهم بروم. گفتم پول را بدهد، رفته‌ام.

_خوب!

باز می‌خندد.

_عزیز دل، عزیز دل... دلم برات تنگ شده بود .

می دانم که سبک حرف زدنش است پس عین خودش جواب می دهم: «نه به اندازه من«!

با دهانش صدایی شبیه به «هوم» می‌گوید .

_میس این‌جوری می‌گی نگرانم می‌کنی، حالت خوبه یا فراق شازده روی مشاعرت اثر گذاشته؟ کی دیده میس

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب بکشه و ابراز دلتنگی کنه؟ نکنه دنیا به آخر رسیده و ما بی‌خبریم؟

اسم شازده را که می‌آورد؛ چشم می‌بندم. دلتنگی همراه با آه و لبخند از دورنم بیرون می‌ریزد. کش می‌آیم و عکسی که چند وقتی می‌شود زیر تشک تخت پنهان کرده‌ام را بیرون می‌کشم .

_خودمم الان شک کردم که خوبم یا نه، خودتون بهتر می‌دونید دلتنگ شما شدن سخته...

صدای خنده‌اش میان کشیده شدن چیزی و بعد هوهوی باد به گوش می‌رسد. تمام تلاشم را می‌کنم که خنده‌هایش روی اعصابم نرود .

رمان بازار
romanbazar.ir

_دختر بدجنس. خیلی وقته منتظرت بودم. لااقل زودتر از این. به خودم گفته بودم نهایت یک ماه ولی الان حدود چهار ماه شده.

پاهایم را بغل می‌گیرم. کل تمرکزم را می‌گذارم روی صورت خندان درون عکس و توی گوشی زمزمه می‌کنم: «نود و نه روز«...

صدای واق واق سگی به هوهوی باد اضافه می‌شود .

_آه از دلتنگی تو میس، فکر می‌کردم تا حالا تمومش کردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی نزدیک رستنگاه موهایم را چنگ می‌زنم و می‌گویم: «نود و نه روز پیش تمومش کردم. یادتون که نرفته؟»

_شده؟

جایی درون سینه‌ام داد می‌زند که نه و من به جایش جواب می‌دهم: «می‌خوام باهات کار کنم«...

قهقه‌اش میان واق واق سگ‌ها شبیه به فیلم‌های ژانر وحشت می‌شود. حس می‌کنم درون کوچه‌ای بن‌بست و خیس، عین همان ماشینی که می‌خواست سر و ته کند و نتوانست؛ گیر افتاده‌ام و صورت درون عکس جیغ‌های دهشتناک می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست208_

_این خبر ارزش ریسک کردن روی بیست تا رو داشت. واقعاً داشت. اصلاً چرا دروغ؟ بیشتر از اینم داشت. حتی اگر برنمی‌گشت«...

ناخوآگاه عکس از دستم رها می‌شود. انگار انگشتانم قدرتشان را از دست داده باشند.

می‌پرسم: «برنمی‌گشت؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

غرغری زیر لب می‌کند و با تعجبی ساختگی می‌گوید:

«اصلاً ازت انتظار نداشتم میس... تو دیگه چرا؟ تو که حاجی رو بهتر از من می‌شناسی. یه هفته هم نگذشته بود که با دسته چکش اومد سراغم، امضا زده گذاشت جلوم و گفت رقمی که دادی رو بنویس»...

بالای بینی‌ام به سوزش می‌افتد. حاجی را در آن حالت تجسم می‌کنم. این‌که ایستاده و کاغذ را به جلویش هل داده و گفته که بنویسد. زیاد دور از انتظارم نبوده ولی حالا که فهمیدمش؛ حس خالی بودن می‌کنم. حسی شبیه به تیر کشیدن مغز استخوان...

_چرا تعجب نمی‌کنم که سود هم کرده باشید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تق‌و تق قدم می‌زند. عادتش است. سرش را رو بالا می دهد و با شانه‌هایی صاف، طول و عرضی را می‌رود و می‌آید و حرف می‌زند.

_واقعاً نه. همون بیست تا رو نوشتم. چرا دروغ؟ دیدنش تو اون حال حداقل دو برابرش ارزش داشت.

سکوت می‌کنم. بازوی چپم درد گرفته است.

_بیچاره سوپرایز بدی شده بود.

می‌گویم: «این کینه رو درک نمی‌کنم».

خونسرد با کلمات بازی می‌کند: «کینه؟ تو منو این‌جوری دیدی؟ کینه‌ای؟ عزیز من... کینه‌ای در کار نبود. باور کن. در حد یه بیزنس بهش نگاه می‌کنم».

رمان بازار
romanbazar.ir

_مطمئن بودید که می‌آد.

می‌پرسد: «تو نبودی؟»

_می‌دونستم می‌آد ولی خب انتظار داشتم این وسط یه سودی رد و بدل شه!

می‌گوید: «شد»!

تا می‌گویم: «کینه »...

میان حرفم می‌پرد: «تو»!

اتاق دور سرم می‌چرخد. بوی گبه نو مشامم را پر می‌کند. اشتیاق...

رمان بازار
romanbazar.ir

_حالا بریم سراغ کار مورد علاقه‌م که روش بیست تا ریسک کردم و به قول شما، نود و نه روز انتظارش رو کشیدم.

#پالیمسست209_

سکوت سنج عزا می‌کوبد. نور کم چراغ، هاله‌هایی از زنی را برایم به تصویر می‌کشد که در غروبی، شن‌های ساحل را به خاطر بازنگشتن مردش، به سرش می‌ریزد و بیوگی سبب گشته که سوگواری‌اش صامت شود.

می‌پرسم: «از کجا مطمئن بودید که زنگ می‌زنم».

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره می‌خندد. طولانی. بلند. پر حوصله!

_تو می‌دونی اهل چاخان پاخان نیستم، اگر بخوام بگردم به عقب، از اولین باری که دیدمت منتظر امروز بودم.

_پس ریسک زیادی کردین، اگر جواب نمی داد؟

محکم می‌گوید: «مطمئن بودم که می‌ده، فراموش که نکردی گل‌چهره با والده شازده یه دوستی کوچیک داره؟»

زن حالا در نظر پنجه خونین به صورتش می‌کشد.

گل‌چهره را قبلاً دیده‌ام. زن آرام و تو داری است. از آن کم‌حرف‌ها. از آن‌هایی که نرم نرم شروع می‌کنند و

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته پیچ درد دلت جلویشان شل می‌شود. از آن‌هایی که فقط می‌شنود و شانه‌هایت را می‌مالند. از آن‌هایی که هر چه می‌گویی نمی‌خواهد منتظر باشی تا او هم بگوید من هم همین‌طورم. از آنهایی که منتظر یک زمین حاصلخیز می‌گردند تا تک دانه‌شان را بکارند و آنقدر صبر دارند تا یک دانه بشود هزار هزار...

یک‌بار بر حسب تصادف در خانه خاله کنارم نشسته بود و تا چشمش به مطهره خورده بود؛ بدون گفتن یک کلام، شانه‌هایم را دست کشیده بود و من ناخواسته در جوابش آه کشیده بودم.

_خیلی طولانی نقشه کشیدین...

رمان بازار
romanbazar.ir

_به پلن‌هایی که یه شبه جواب می‌دن امیدی ندارم.

احتمال برگشت از ده تو خیلی زیاده ولی جایزه هزارتو؟ خب... اووم... باید بگم وقت بیشتر، سود بیشتر...

_همین الان هم دارید صادر می‌کنید.

_با این سود؟ نه واقعاً، الان داریم جیب حاجی و امثالهم رو پر می‌کنیم .

عین خودش رو بازی می‌کنم: «من رابط‌هام رو لو نمی‌دم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون مکث می‌گوید: «فکر می‌کنی اگر لو می دادی قیافه حاجی این‌همه می‌ارزید؟ یا من آدمی بودم که بیست‌تا ریسک کنم؟ یا هزار تویی به این وسعت بچینم؟»

جواب که نمی‌دهم؛ ادامه می‌دهد: «قبلاً خیلی دنبال این بودم که بهش برسم ولی حالا که اومدی این‌طرف گود خیلی خوشحالم که هیچوقت چیزی از زیر دستت در نرفته»!

#پالیمسست210_

_هنوز در حد حرفه!

رمان بازار
romanbazar.ir

_میای...

_اگر قبل زنگ زدنم چهل درصد مطمئن بودم الان ده تا هم نیست!

_راضیت می‌کنم، تو آدم منطقی هستی، احساس برات مهمه ولی منطق؟ من بهت ایمان دارم زن. زنی که رابطش رو این همه سال به مرد زندگیش لو نداده، آدم منطقی‌ای هست!

مرد زندگی!

پشت شانه‌ام می‌سوزد. آب دهانم را قورت می‌دهم. خودش هیچوقت نخواست که بداند. در موردش حرف نمی‌زد. نمی‌پرسید. حاجی گفته بود با هم راه را طی

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم ولی منصور همان ابتدای کار خودش را کشیده بود به بیراهه‌ها. گفته بود «این مال توئه، به من فکر نکن».

گفته بود «نه تنها من، هیچکس».

گفته بود «وقتی هیچکس ندونه، فقط مال توئه»!

_گبه!

با خونسردی می‌گوید: «خیلی جدید نیست»...

ادامه می‌دهم: «نمایشگاه صنایع دستی آلمان»...

»هومی» می‌کشد و می‌گوید: «ادامه بده»!

_بی‌واسطه!

_خب، خب، برو جلوتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

_با دلار باهاشون کار می‌کنم، ده درصد سود بعد از فروش...

_جالب شد...

_ده ماه وقت داریم. شیش ماه برای آماده شدن سفارش‌ها و چهار ماه برای حمل دریایی...

_یه کمی افق بده.

_یه غرفه، با سود کم. یه گبه دست‌بافت با حداقل قیمت، فروش فقط خونگی، کنار گذاشتن دلال اروپایی...

صدای لیسیدن لب‌هایش را از پشت تلفن می‌شنوم.

_می‌ذارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اونش با من!

صدای خنده‌اش بالاخره بلند می‌شود. تق‌و تق دست زدنش و براوو گفتن‌های پی‌در پی...

_این قسمت آخرش چیزیه که دنبالش بودم. همه چیزش به حرف آسونه، خیلی‌ها بهش فکر می‌کنند ولی عملی کردنش؟ من می‌گم فقط از دست یکی بر می‌آد. خوشحالم که منتظر بودم...

مزه تلخی توی دهانم می‌نشیند. سود زیاد. تقلا کردن. دور زدن. شناختن .

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر آشنا می‌زند. شبیه به آدمی که محض تفنن خودش را بارها در دریا غرق می‌کند تا هر بار لذت نجات را بچشد!

در اتاقک باز می‌شود و افسانه با یک لبخند گنده داخل می‌آید. سریع دستم را روی دماغم می‌گذارم که یعنی حرف نزند. دوست ندارم بنان بیش از این سر از کارم در بیاورد.

#پالیمسست211_

رمان بازار
romanbazar.ir

بنان از آن طرف خط می‌گوید: «خودت می‌تونی داستان رو راست‌و ریست کنی یا یکی رو بفرستم کمکت؟»

افسانه جلوتر می‌آید. تا می‌خواهم بگویم صبر کن، پا می‌گذارد روی عکس دلخواهم و حتی حواسش نمی‌شود. وسط پیشانی‌ام تیر می‌کشد.

روی دو زانو جلوی پایم می‌نشیند. با هرم دهان می‌پرسد: «حمید خانه؟»

چشم‌هایش برق می‌زند.

زبانم را گاز می‌گیرم که سرش داد نزنم و سرسنگین ابرو بالا می اندازم که یعنی نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره که لب می‌زند: «پس کیه؟» حتی اعتنا هم نمی‌کنم و به بنان می‌گویم: «کسی رو داری که بشه بهش اعتماد کرد؟«

بعد هم نمی‌دانم چرا، ولی زبان می‌چرخانم: «تن کار کردن با غریبه‌ها رو ندارم«...

بنان می‌خندد .

_یه سوپرایز عالی برات دارم. یکی که باورت نمی‌شه!

می‌پرسم: «کی؟«

افسانه این‌بار با پرسش من دست‌هایش را در هوا می‌چرخاند تا بفهماند که می‌خواهد بفهمد ولی هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

روی عکس نشسته است. حس دردناکی دارم. حس خفگی میان دست و پا...

بنان از آن طرف می‌گوید: «اژدر چطوره؟«

افسانه لب می‌زند: «بوسیدمش...» و پشت بندش تمام صورتش می‌خندد .

تمام بدنم به هم منقبض می‌شود .

_اژدر؟ اون که...

افسانه باز با هرم دهان می‌گوید: «بد نبود«!

سرم گیج می‌رود. دوست دارم افسانه را به عقب هل بدهم.

بنان می‌گوید: «از اولش چشمم پی دو نفر بود که«...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را که می‌خورد، موهای تنم سیخ می‌شود.

_خودت که دیگه بهتر می دونی چه زبله، تو دست خود شازده بزرگ شده.

وسط پیشانی‌ام زق زق می‌کند. افسانه دستم را تکان می‌دهد که یعنی چیزی بگویم. دستش را با شتاب کنار می‌زنم و سعی می‌کنم از روی عکس بلندش کنم.

بهت زده نگاهم می‌کند.

_نامردیه. اژدر آدمش بود.

قفسه سینه‌ام به جز درد از تمام حس های احتمالی خالی است.

_تو هم آدم حاجی بودی، مگه نبودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه لب می‌زند: «چی شده؟»

با تمام قدرت به عقب هلش می‌دهم. عین همان عکس که زیر پایش به تاریکی و له‌شدگی رسیده، تحت فشارم. هر دویمان فضا می‌خواهیم. او درون کادر و من روی تخت. او برای رهایی از بی‌اعتنایی پایی که رویش نشسته و من از شوک خبر.

فشار را که بیشتر می‌کنم، افسانه بالاخره خودش را عقب می‌کشد.

#پالیمسست212_

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم‌های ناباور نگاهم می‌کند. بنان چند بار از پشت گوشی صدایم می‌زند تا بالاخره چشم می‌چرخانم و از بنان سوال مسخره «چه جوری راضیش کردی بیاد این طرف؟» را می‌پرسم.

سوالی مسخره. جوابی مسخره‌تر. شوکی مضحک. خبر دردآور .

صدای قدم‌های بنان کندتر می‌شود. با تاخیر می‌گوید: «عین تو، پول»...

سوت جیغ مانندی درون سرم به صدا در می‌آید. عین تو. پول. پول. پول. غریبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های افسانه نمی‌خندد. منتظر نشسته و نگاهم می‌کند. به جای شادی یک غصه بزرگ توی صورتش موج می‌زند. انگار سینه من را به چشم‌های او پیوند زده باشند.

_از کجا معلوم که از این طرف خبر نبره؟

می‌گوید: «خیالت تخت، من مهره‌هام رو جوری می‌چینم که مو لای درزش نره».

افسانه بالاخره صدایش در می‌آید: «حسین رو بوسیدم».

از کنارش بلند می‌شوم. دست روی گوشی می‌گذارم و می‌گویم: «خفه شو»!

رمان بازار
romanbazar.ir

بنان از آن طرف خط دارد حرف می‌زند. افسانه هم از سر جایش بلند می‌شود. جلویم می‌ایستد. بنان دارد در مورد هیجده هزار دلار حرف می‌زند. می‌گوید: «اون هیجده تایی هم که روز آخر دادم به رفیقت«...

افسانه گوشی را از دستم می‌کشد و دکمه قطع را می‌فشارد.

_معلومه چه مرگته؟

دست دراز می‌کنم تا گوشی را بقاپم. آنقدر از همه چیز شوکه‌ام که اولین واکنشم فریاد است.

داد می‌زنم: «شعور نداری؟ صحبت کاری بود«.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را بالای سرش نگه داشته و می‌گوید: «تو شعور نداری. دارم می‌گم بوسیدمش. دارم می‌گم حس بدی نداشت. عین، عین، مزه کیک کنجدیایی می داد که وقتی بچه بودیم علی به جعفر پول می داد تا برامون بخره. از اونایی که سهم منم می‌داد. به این نتیجه رسیدم چون عین جعفر و کاظی و بچه‌های دایی تقی‌ت سیاه سوله نیست«...

چشم‌هایم را می‌بندم. حالم از همه چیز به هم می‌خورد.از بین دندان‌هایی که حالا از فشار زیاد درد می‌کند؛ می‌گویم: «آبرومو بردی، نمی‌فهمی من می‌خواستم با اینا کار کنم؟ اصلاً فکر می‌کنی یا نه؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباور نگاه می‌کند. چند قدم عقب می‌رود. گوشی را پایین می‌آورد. دستش را که به سمتم دراز می‌کند؛ می‌لرزد.

_من... من ...

ده بار شاید بیشتر «من» را تکرار می‌کند تا ادامه اش را بگوید: «فکر کردم خوشحال می‌شی که حس بدی نداشتم».

گوشی را از دستش می‌قاپم و در اتاقک را نشانش می‌دهم.

#پالیمسست213_

رمان بازار
romanbazar.ir

_برو بیرون. آبرومو بردی انتظار داری خوشحال هم بشم؟

شوکه اسمم را صدا می‌زند.

باز در را نشانش می‌دهم. قدم دیگری رو به عقب می‌رود. صورتش شبیه صورت همان دخترک دوست رخی شده است. ترسیده!

گیج!

مبهوت!

دست و پا گم کرده!

ناباور!

رمان بازار
romanbazar.ir

_این اتاق منه!

می‌چرخم و پشتم را به سمتش می‌کنم.

_اجاره‌ش هر چی بشه تقدیمت می‌کنم. حالا برو بیرون!

زمزمه می‌کند: «ازت متنفرم».

تکرار می‌کنم که برود بیرون!

خم می‌شوم و عکس را از روی زمین برمی‌دارم. با همه له‌شدگی، هنوز وسط مستطیل عکس دارد می‌خندد. لبخندش آشوب درونم را بدتر می‌کند. ذهنم هنوز وسط حرف‌های بنان مانده است .

اژدر!

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجده هزار تایی که به رفیقم داده است. منصور...

سینه‌ام می‌سوزد.

افسانه باز تکرار می‌کند: «ازت متنفرم. خیلی ازت

متنفرم چون می‌دونی این قضیه چقدر برای من مهمه.

ازت متنفرم که می‌دونی و هنوز کارت برات مهم‌تره«!

سرم وجح می‌زند .

منصور .

کار .

بنان.

اژدری که برای منصور عین چشم‌هایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را روی عکس می‌گذارم تا نخندد و بی آن‌که رو برگردانم؛ داد می‌زنم: «کارم مهمه، آبروم مهمه، گه زدی توش«...

_بسکه پولکی هستی. تو نه عشق می‌فهمی نه خونواده، فقط پوله که مهمه. نمی‌دونم چرا نفهمیده بودم. آدمی که از عشقش اون‌همه پول می‌چاپه، نباید ازش توقع داشت که خواهرش رو به کار ترجیح بده!

زانوهایم خم می‌شود. حرف‌های افسانه عین تبر می‌نشیند روی پاهایم.

_زنی که راست راست می‌ره بچه‌شو می‌کشه نباید هم ازش توقع بیشتر این داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه دوم را می‌زند به کمرم. زانوهایم می‌چسبد به کف اتاق سرد.

_تو خودتم برای پول می‌فروشی...

سجده می‌کنم. پیشانی‌ام را دقیق می‌گذارم روی لب‌های خندان عکس. چشم‌های منصور جلوی پلک‌هایم زنده می‌شود .

گفته بود: «تو زندگیمی پری. هیچی بالاتر از زندگیم وجود نداره. هیچ پولی اون‌قدر نمی‌ارزه. هیچی بالاترش نیست».

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌هایم سر ریز می‌کند. سرم گیج می‌رود. زمین به این سفتی با چندین طبقه زیرش شروع می‌کند به چرخیدن. سقف‌ها، دیوارها، مبل‌ها، قاب‌ها، فرش‌ها، گبه‌ها، لوسترها، آدم‌ها، همه و همه می‌چرخند .

گرداب دارد مرا فرو می‌خورد. پایین می‌کشد. حل می‌کند.

وسط سیاهی مطلق تسلیم شده‌ام که دستی روی شانه‌ام می‌نشیند و دوباره به دنیا برمی‌گرداند.

_پری جونم گه خوردم. پری، پری، خوبی پری؟ غلط کردم پری. نفس بکش. نفس بکش پری...

#پالیمسست214_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل هیجدهم

صدای موزیک دشتی لری، وسط قطره‌های درشت باران که به سقف شیب‌دار می‌خورند؛ آرشه می‌کشد .

امین وسط اتاقک، روی قالیچه پرز بلندی که حالا چرک‌تاب شده و دیگر درخششی ندارد، نشسته و پلاستیک‌های سیاه بزرگ احاطه‌اش کرده‌اند .

خبری از پرده دور تخت نیست. حریر طنازی که لحظه ورود چشم بیننده را به خود جذب می‌کرد، حالا رفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها اثری که ثابت می‌کند روزی بوده، نوار پارچه‌ای نازکی است که نامیزان بریده شده و توی ذوق می‌زند.

میان بلبشوی اتاق نشسته و همراه با تک‌سواری نی سوت می‌زند. در اتاق بسته است و نور رنگی لامپ، تاریکی را دو چندان می‌کند.
همه چیز را نابوده کرده و حالا نشسته و سوت می‌زند. طراحی‌های سیاه قلمی که روی کاغذهای پوستی کشیده شده و قسمتی از دیوار را پوشانده بودند را کنده، لکه لکه‌های چسب را به جا گذاشته و حالا نشسته و سوت می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آباژورهای چوبی‌ای که شیشه‌هایش را همان شب اول منصور شکسته بود را به خانه قدیمی برده، لحاف ساتن را درون ساکی پیچیده و کنار نایلون های سیاه ردیف کرده، ظرف‌های کریستال را توی سبدی چیده و به خانه قدیمی برده، جای پاهای خیس و گلی‌اش روی زمین رد انداخته و از آن خانه ای که انگار صاحبش رفته بود تا سر خیابان و برگردد، آلونکی ساخته و حالا نشسته و همراه موزیک سوت می‌زند .

الحق و الانصاف کارش را بی عیب و نقص انجام داده و دیگر هیچ اثری از ظرافت زنانه‌ای که بوده، نیست. جوری خراب کرده که انگار سال‌های سال کسی اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکن نبوده و بی هرم نفس‌های دخترکی به خانه رویاها شباهتی نداشته است .

چنان خوب تبدیل به همان آلونک قدیمی‌ای شده که آماده است عین همان سالها قالی پشمی‌ای وسطش بیندازد و با چهار پشتی زپرتی زینتش دهد. آماده است رختخوابی مندرس بپیچد درون چادرشب و بیاید بگذارد کنارش تا خاطراتش کاملاً زنده شود. آماده است تا دخترک و متعلقاتش را بریزد دور!

بی اغراق، فضاها با آدم‌ها جان می‌گیرند و هویت می‌یابند. شاه، به شاه نشین جان می‌دهد و گاو به طویله پِهِن...

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز جمعه است و امین از صبح که بیدار شده، بسته پلاستیک زباله‌ای که شب قبل خریده را زیر بغلش زده، شانه فرو افتاده از وسط باران دویده، قفل در را باز کرده و چون گورکنی به داخل خزیده تا قبر خاطرات این اتاق را بکند .

وارد که شده، رو به اتاق تاریک اولتیماتوم داده که امروز کارت تمام است. دور تا دور را قدم زده و با همه وسایلی که توی سراشیبی فنا رفتن بودند؛ حرف زده. رو به قهوه ساز ایستاده و گفته: «بیچاره تو که از اون سر کره زمین آوردنت و گذاشتنت تو این آلونک«!

#پالیمسست215_

رمان بازار
romanbazar.ir

باران که چپ زده به شیشه، خط و نشان کشیده که «ها، بزن، بشکون، نابود کن »...

وقتی داشته حریر دور تخت را با قیچی فلزی که لبه‌هایش با هزار ستم روی هم می‌نشسته، می بریده، اشک شیشه‌های رنگی شره کرده و او گردن کشیده که «ها، گریه کنید، زار بزنید که از فردا نصاب میارم و جاتون مشجر سفید می‌ذارم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت بالا رفته و دور تا دور تشک نرم را قدم زده و بی حوصله حریر را بریده و هم کلامش شده که: «معلوم نیس فردا کی آتیش بزنه زیرتون«!

از روی تخت پایین پریده و وقتی داشته مچاله‌اش می‌کرده، این‌بار نرم‌تر از باقی تهدیدها، گفته که زندگی همین است. آدم اگر بداند این تیر و تخته‌هایی که می خرد و عاشقشان می‌شود، عاقبت چه به سرشان می‌آید؛ به همین آفتاب و خورشید و برف و باران و آسمان قسم به یک تکه موکت و یک لحاف و بالش هم رضا می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم سال‌ها قبل همان قالی و خرده ریزها را گذاشته و بعد به موکتی رضا داده بود .

برای خودش دلیل آورده که همه می‌گذارند و می‌روند.

پرده حریر ذلیل شده را به پشت پنجره برده، خانه قدیمی را نشانش داده و گفته: «او پیرزالم گذاشت و رفت«...

صدای موزیک از باندهای کوچکی که توی سقف کار گذاشته شده کل اتاقک را پر کرده و هر بار آهنگ تکراری را پخش می‌کند و امین که حتی کلمه‌ای لری نمی‌داند؛ هر بار با خواننده تکرار می‌کند: «ای زمستون کی رود بیداد سرمو کوشته‌مون«...

رمان بازار
romanbazar.ir

در را کیپ تا کیپ بسته تا سرمای باد و باران به تنش نخورد ولی از پشت پنجره ها و زیر سقف، سرما آمده و در جانش نشسته و دست و پایش را کند کرده و همه چیز را انداخته روی دور آرام. جان می‌کند تا مثلاً کتابی را بردارد و بیندازد توی دور ریختنی‌ها. چند بار عطسه کرده و رو به اتاق خالی گفته که دلش برای همه روزهایی که اینجا گذرانده تنگ می‌شود!

حسی دوگانه دارد. خلاصی و دلتنگی...

خواننده در مورد تفنگ «برنو» و اسب بی‌سوار می‌خواند و او کلمات درست‌و غلط را همراهش تکرار می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید نیمی از دلتنگی‌اش هم از همین اسب بی‌سوار باشد.

پرده را که چیده، اتاق که کچل شده، به خودش گفته همین است، تمامش کردم، رفت پی کارش ولی تشک فنری را که عمود به سقف به دیوار تکیه داده، تازه به آبستن بودن اتاق پی برده و جعبه‌های خرده ریزی که از بطن‌ش زاییده شده، باعث شده که آه بکشد و دلتنگی‌اش از خلاصی سبقت بگیرد.

فهمیده رفتن یا ماندن یک اثر فیزیکی نیست. مادی نیست. عین بستن یا باز کردن یک در نیست. فهمیده بر خلاف چیزی که به زن منصور گفته، عین میترا که

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته ولی هنوز با کوچکترین فکر و کاری برمی‌گردد توی سرش، دخترک هم هنوز اینجا مانده است. فهمیده که هر چه بیشتر برای نیستی تلاش کند، اثر رفته زنده‌تر می‌شود و عین قانون بقای انرژی، از نوعی به نوع دیگر بدل می‌گردد.

انگار که روح دخترک میان این چهار دیواری، تنیده شده و هر بار از نو حلول می‌کند.

#پالیمسست216_

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش ناسزا گفته ولی بعد با حوصله بیرونشان آورده و وقتی یک جعبه، پر از آهنرباهایی پیدا کرده که روی هر کدام نام شهری برچسب شده، نشسته و با حوصله یکی یکی شان را نگاه کرده و اسم شهرها را خوانده است. از ابوظبی شروع شده، آنکارا، استانبول، مسقط، پکن، جاکارتا، بانکوک، دوحه، سئول و تا پاریس و لندن رسیده است. میامی را که دیده بالاخره خندیده و گفته: «بابووووو»...

پیش خودش فکر کرده که این‌ها را برای خودش بردارد. دلیل آورده که کسی نمی فهمد و تازه اگر دخترک طالب‌شان بود، با خودش می‌برد .

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته مگر چه قدر جا می‌گرفت؟

به خودش زمزمه دلداری داده که اصلاً بفهمند، می‌گویم وسط خرت و پرت ها ریختمشان دور ولی بعد یک لحظه دستش روی هوا مانده است...

دخترک سال ها خاطراتش را در این جعبه ها چیده بوده و بعد یک روز همه چیز را رها کرده و رفته است!

عین خودش!

یادگاری ها را نبرده تا فراموش کند و اینجا آدم ها برای نبودن اثرش جایزه تعیین کرده‌اند .

دلش از همان وقتی که مگنت های یخچالی را دیده، خالی شده و دیگر حرف های خسرو و دیگران در مورد گذشته دخترک و چه بوده و چه کرده، چه پیش آمده و

رمان بازار
romanbazar.ir

نیامده، حق داشته یا نداشته، کمتر در ذهنش چرخیده و بگویی نگویی بند قضاوتش را کمی شل کرده.

مگنت‌ها را گذاشته و حالا رفته سراغ یک کشوی پر از گیره‌های مو و بارها همراه خواننده تکرار کرده و باز تکرار می‌کند: «اگر مردُم منه غربت بشورم«...

همان فردای زاری‌های آن شب زن، خسرو به سراغش آمده و پرسیده که چرا دمق است؟

گفته: «حاجی نامیزونی«...

نامیزان برای حالش کم بوده و به هم ریختگی باعث شده پیچ درد و دلش باز شود و نفهمد از کجا و چه‌طور

رمان بازار
romanbazar.ir

به آنجا رسیده که داشته ماجرای آمدن زن را تعریف می‌کرده.

به نیمه ماجرا نرسیده بوده که خسرو شور کرده و گفته این داستان آخرش شر می شود .
گفته: «چه معنی می ده زن شوهردار پا شه بیایه خونه تو«...
امین برایش قسم و آیه خورده بود که اصلاً طوری نشده، اصلاً خبری نبوده، فقط به شوهرش شک دارد.
برای زن دل سوزانده و گفته بود: «اومده یه سر گوشی آب بده ببینه دختره، حکمت، برگشته یا نه«!

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو همیشه خوشرو، رو ترش کرده و حرف‌هایش را پس زده بود. گفته: «شک داره بره تعقیبش کنه، مگه شوهرش میایه اونجا که دراز میشه میایه خونه تو؟»

امین جوابش داده بود، فقط یک بار!

#پالیمسست217_

باز پرسیده بود: «شاهدی چیزی داری که محض شک به شوهرش میومده؟ کسی همراهش بوده؟ کسی همراه تو بوده؟»

امین شانه بالا انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو انگشت سبابه این دستش را چلیپاطور روی آن یکی گذاشته و نشانش داده بود: «ای خط ای نشون، زن شوهر دار یعنی شر، مخصوصاً ای دخترو کلانتر، بابُوووو، پدری داره سرش درد می کنه برا مغلطه. اصلاً چرا راه دوری بری؟ همی زن طهماسب، خدا گذاشتتش برا شر درست کردن. تو فکر نکنی حکمت زن سفتی نبود، ببین چه کرده با ای دختر که گذاشت و در رفت«!

امین خواسته بود از خودش دفاع کند و گفته بود: «ولا مَ چه کارم به ای زن؟ خودش میایه می شینه به حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن، دنبال حکمت می گرده. گریه می کنه، زار زار می زنه که شوهرم به مَ خیانت کرده«...

خسرو آچمزش کرده بود: «کو دلیل مدرکت؟ اگه فردای روزی اومد، پرید بالا گفت تو بلایی سرش آوردی، شاهد داری که نبوده؟ نامه امضا شده داری که تو دستت هم به ای زن نخورده؟«

بعد هم با عصبانیت گفته بود: «تو چند ماه هم نمی‌شه برگشتی، انگشت بذارن روت، بخوان بی آبروت کنن، همه باورشون میشه. اصلاً مَ یه چیزایی از ای خونواده دیدم که مغزت سوت می‌کشه بفهمی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرش هم با خلق تنگ و چهره در هم گفته بود: «وسایلا حکمت جمع کن بده ببرن. بگو می خوام خونه بدم اجار، می‌خوام بکوبمش استخری بزنم. اصلاً بگو خونه خودمه می‌خوام آتیشش بزنم. ای شرّ از سر خودت کوتاه کن».

دیده بود امین صمم بکم نشسته است؛ ترسانده بودش: «محض آبرو مادرت هم شده دم پر اینا نشو»!

رفته بود یک دور زده و وقتی برگشته بود دوباره گفته بود: «مَ جات باشم زنگ می‌زنم به منصورو طهماسب، هر چی پیش اومده رِ براش تعریف می کنم. منصورو

رمان بازار
romanbazar.ir

منطِقه، فردای روز هم حرفی پیش اومد پشتت خالی نمی کنه«!

خسرو که این طور داستان را جنایی کرده بود؛ کل هفته را با خودش کلنجار رفته که چه باید بکند.

از یک طرف شانه بی خیالی بالا انداخته بود که به من چه؟

من سر پیازم یا ته‌ش؟

برای خودش صد مدل دلیل بی مایه آورده بود ولی آخرش ته دل‌ش هنوز از حرف‌های خسرو خالی شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بود که نکند واقعاً آش نخورده و دهان سوخته شود.

بگویی نگویی رفتار دو رنگی آن شب زن هم بی اثر نبود .

خیلی بالا و پایین کرده بود تا آخرش دیشب تماس گرفته و به منصور گفته بود که یک سری خرد ریز اینجا هست؛ فردا عصر می آیی ببری یا بریزم دور؟

#پالیمسست218_

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور اولش ساکت شده بود. بعد هم پرسیده بود:

«خونه‌یه لازم داری؟»

خجالتش شده بود که مستقیم بگوید بله .

سکوتش که به درازا کشیده بود، منصور بدون سوال دیگری، فقط گفته که دست به چیزی نزند تا خودش بیاید.

ولی کل دیشب دور خودش چرخیده و صبح بلند شده و گفته که امروز نجات می‌دهم.

همین که صبحانه اش را خورده، به اتاق آمده تا هر چه زودتر شرّ این جریان را از سرش کوتاه کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دیشب برای زن هم پیغام گذاشته که می شود فردا ساعت چهار بعدازظهر اینجا باشید؟

تمام افعال را جمع نوشته تا خدای ناکرده سوٴتفاهمی پیش نیاید.

زن ولی برعکس خودش گرم سلام و احوالپرسی کرده و بعد هم سوال پشت سوال پرسیده و مثلاً خواسته از زیر زبانش بکشد که از پروانه خبری شده است؟

پیچاندتش و گفته که فردا بیاید. زن هم در پیام آخرش نوشته: «پس یه شام خوشمزه مهمون من»!

جوابش را نداده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی رختخواب خوابیده و صورت گرد و کوچک زن را تصور کرده و بعد حرف‌های خسرو عین سیلی توی صورتش خورده است. سرش را توی بالشش فرو کرده و به خودش اولتیماتوم داده که مردک آدم قحط است؟ کمبود دختر آمده که هی زن، زن، زن؟

توی ذهنش هزار مدل دختر کم سن و سال قطار کرده که از اول عمرش دیده ولی دست خودش نیست، میل به خصوصی دارد!

بعد از بریدن پرده دور تخت، کل اتاق را به هم ریخته است. یخچال را از برق کشیده و هلش داده تا وسط سالن. ماشین لباسشویی را که انگار با چسب به زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

میخ شده بوده را جابه جا کرده که یعنی این ها را هم بدهد برود .

حالا هم نشسته گوش به زنگ تا زن و مرد برسند و اتمام حجت کند. پیش خودش هر چند دقیقه یک بار زمزمه می کند: «می‌گم شما ر به خیر ما ر به سلامت. اصلاً چرا ای جور بگم؟ میگم حاجی من نمی‌دونم حق با شمایه یا ای خواهر، سنگاتون وا بکنید، دست از سر کچل مایم بردارید».

کتاب ها را توی یک کارتن ردیف به ردیف می‌چیند و باز زمزمه می‌کند: «می‌گم مَ خبر ندارم پیش شما چی گذشته ولی فردای روز اگر یکی ای خانم دید که داره

رمان بازار
romanbazar.ir

میایه تو خونه من، پیش خودش چی فکر می کنه؟ اگر حرف درآوردن تکلیف من ای وسط چی می شه؟«

کتاب های درشتی که هیچکدام به زبان فارسی نیستند را بی حوصله توی کارتن می‌ریزد و زیر لب آه می کشد. اول همه کتاب‌ها با خطی خوش نوشته شده است: «خواستن توانستن است»!

چشم می‌بندد و دوباره روز ختم مادرش و دخترک را تصور می کند. به جای راه رفتن، دویده بود. همه کارها را یک تنه به دوش کشیده بود. همه چیز را عین ساعت روی روال انداخته بود و وسط همه کارها، هر وقت چشم امین رویش افتاده بود، سایه سنگینش را دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود. انگار طلب پدرش دستش مانده باشد، کجکی نگاهش می‌کرد و چشم غرّه می‌رفت.

آخر سر هم بیلی از گوشه حیاط برداشته و حق به جانب به سراغش آمده و گفته بود که همراهش به ته حیاط برود. سلانه سلانه دنبالش رفته بود. تنها که شده بودند، گفته بود زمین را بکند .

امین که بی حوصله نگاهش کرده بود؛ خودش پا روی لبه بیل فشار داده بود. اشک هایش شر شر ریخته بود و گفته بود: «سیب زمینی هاش رو اینجا چال کرده بود تا اگه زمستون مرد«...

#پالیمسست219_

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجا که رسیده بود؛ امین بیل را از دستش گرفته بود و بی حرفی، زمین را کنده بود. سیب زمینی های سبز شده را از زیر خاک بیرون کشیده و برای همه نبودن هایش اشک ریخته و شام نخورده به میبد برگشته بود!

صدای زنگ در که بلند می‌شود، خاطره مرگ هم پرواز می‌کند. دور صورتش دست می‌کشد و صلواتی به نشانه فاتحه دم دستی و کوتاه نثار مادرش می‌کند و بالاخره چهار زانویش را دو تا می کند، پاهای خشک شده اش را می مالد و کشان کشان، چتر رنگی که در همین جمع کردن ها در کمد دخترک پیدا کرده را باز می‌کند. بالای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش می‌گیرد، دمپایی هایش را پا می‌زند و به سمت در حیاط می‌رود .

آسمان رخ خاکستری کرده و باران شلاق کشیده به جان درخت های افرا و تا جان دارد می‌زند. صدای موزیک تا جلوی در به گوش می رسد: «اگر مردوم منه غربت بشورم«...

پشت در که می رسد؛ وسط صدای رعد داد می زند: «کیه؟«

اولش سکوتی میان هیاهو نصیبش می‌شود. بلندتر که داد می‌زند، بالاخره صدای محو مردانه‌ای به گوشش می‌رسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب «لعنتی» نثار مقصدی نامعلوم می کند و سرش را کجکی به سمت آسمان می گیرد. اوضاعی که دوست داشته باشد نیست. می‌داند که وسط راه است ولی کار دلخواهش این نیست. این پا و آن پا می‌کند ولی چاره‌ای جز همین ندارد و بالاخره در را باز می کند .

منصور است. چتر سیاهی را بالای سرش گرفته و زیپ کاپشنش را تا زیر چانه بالا داده است. نوک دماغ تراشیده و مردانه اش قرمز شده و لب‌هایش پوسته کرده است. چشم هایش تا امین را می‌بیند؛ می‌خندد. ریش‌هایش را از بار قبل که دیدتش، دست هم نزده و دل درویشش را جار می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_بابُوووو، چه یخی کردم .

با همه صورتش می‌خندد. دست امین که دراز شده را می‌کشد و بغلش می‌کند. چترهایشان توی هم گیر می‌کند. پشت کمرش را دست می‌کشد. بوی عطر می‌دهد. احوال پرسی می‌کنند. امین سرد و خسرو گرم. شوخی می‌کند که انگار خدا به جای شیلنگ، سطلش را چپه کرده است .

خنده از دل امین بیرون نمی‌آید ولی خب همراهی‌اش می‌کند و می‌گوید: «گاهی انگار شوخیش می‌گیره«!

منصور سرش را به سمت آسمان می‌گیرد و یک «نوکرم» به آن بالایی می‌فرستد و پاکتی که دور مچش

رمان بازار
romanbazar.ir

انداخته را به سمت امین می‌گیرد و با شوخی و خنده می‌گوید: «گفتم هوا دلیه، یه شیشه آوردم بریزیم سرش»...

بعد هم چند بار به بازوی امین می‌زند و می‌گوید: «مَ همی اول کاری بگم، دو تا عذرخواهی بهت بدهکارم. یکی مال شب اولی»...

#پالیمسست220_

رمان بازار
romanbazar.ir

تیغه بینی‌اش را دست می‌کشد و با خنده می‌گوید: «البت تو هم نذاشتی بی نصیب بمونم. مردک جا قحط بود که دست چپوندی تو دماغ من؟»

خاطره آن شب عین همین دانه‌های باران در نظرش زنده می‌شود. هیچوقت دلهره آن شب و گریختن از همه چیز را فراموش نمی‌کند.

بی‌رمق زمزمه می‌کند: «عملش کردی «...

در جواب منصور می‌خندد و چند بار به اتاقک، آسمان و زمین اشاره می‌کند و می‌گوید: «زورکی بود ولی دیگه شد. همه که مثل تو بچه خشکلویی به دنیا نیومدن».

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتش اشاره می‌کند و می‌پرسد: «چالات کو؟ تو هم که می‌بینم پِتو پشماته عین مَ نزدی».

موقع حرف زدن، چشم‌هایش را دور حیاط می‌چرخاند و بعد انگار که دود از دلش بلند شود؛ بخار دهانش را بیرون می فرستد و چند بار تکرار می‌کند: «تف، تف، تف به ای ذات آدمی، پا می‌ذارم تو ای خونه یاد مادرت می‌افتم. هر سری که میومدم پیشش می‌گفت قربون پسر پر چالوم بشم من... بچگیا درست یادم نمیاد چال داشتی یا نه ولی بسکه مادرت قربون چالات می رفت»...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را کنار صورتش می‌چرخاند و به چال امین اشاره می‌کند. شکلک که در می‌آورد؛ بالاخره لب های امین به زور از هم باز می‌شود.

_امروز اومدم بگم مَ شرمنده، دو بار همدیگه‌یه دیدیم مَ هر دو بارش سگی بودم. از خونه که بیرون زدم گفتم امروز امین کشتت هم نُطُق نمی‌کشی. امروز اومدم که فقط حال کنیم...

دوباره که می خندد، امین نمی‌تواند همراهی‌اش کند. دست خودش نیست ولی به جای لبخند، آه از دلش بیرون می‌ریزد. اما منصور عین حرفی که زده آمده تا بخندد ولی دور تا دور که سر می چرخاند و رو به اتاقک

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ایستد؛ بدون توضیح برای دلتنگی اش، عین امین، آه می کشد. چشم می‌بندد و چند بار زیر لب تکرار می‌کند: «هووووف، هووووف، هووف «...

جوری که انگار آتش درونش را فوت کند.

سکوت و نگاهش که طولانی می‌شود؛ دانه های باران که کل ساق پای هر دو نفر را خیس می‌کند؛ بالاخره امین به زبان می‌آید: «یه سری خرت پرتی مال«...

قبل از این که جمله‌اش را تمام کند؛ دوباره صدای زنگ بلند می‌شود. منصور به سمت در می‌چرخد. چتر را کج روی سرش نگه داشته و شانه راستش خیس شده است.

_منتظر کسی بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز در را باز نکرده؛ پشیمان است و این از حرکاتش پیداست. دلش برای این مرد که آمده تا امروز حتی اگر کشته شود هم بخندد؛ می‌سوزد. دلش برای شیشه‌ای که همراهش آورده و می‌شده تا آخر شب توی ایوان دلی از عزا در بیاورد؛ می‌سوزد.

_باز نمی‌کنی؟

#پالیمسست221_

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر تعلل می‌کند که دوباره صدای زنگ شیهه می‌کشد. دانه‌های باران حالا عین رگبار روی چترها می‌ریزد و تق و تقش، تت‌تق تت‌تق شده است.

امین بالاخره به سمت در می‌رود. قفل در که باران خورده، برعکس همیشه که بدقلقی می‌کرده؛ با یک حرکت سریع باز می‌شود. بد ماجرا، ندیده می‌داند کیست!

زن چتر به دست ایستاده و تا امین را می‌بیند؛ گل از گل‌ش می‌شکفد. سرش را به سمت شانه‌اش خم کرده و گونه‌هایش قرمزی‌ای ورای سرخی سرمای هوا دارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون سلام و احوالپرسی در را بازتر می‌کند. انگار بخواهد قبل از وقوع ماجرا، ندا بدهد. نگاهش روی صورت زن مانده که به آن ثانیه ای لبخندش پر می‌کشد و لب‌هایش می‌لرزد. او هم نایلونی به دستش دارد. نگفته امین می داند که غذا آورده است!

دلش برای چشم روشنی ها هم می‌سوزد!

دست از در که می‌کشد، چند قدم که به عقب می‌رود، زن بالاخره نگاه از منصور می‌کشد و سوی چشمی به امین می‌اندازد. نمی‌شود درست خواندش ولی آزردگی کمترین تعبیری‌ست که می‌شود از آن برداشت.

_تو اینجا چکار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین حرفش همین است. طلبکار، حق به جانب، نگاه از بالا...

لحن منصور که دیگر بویی از شادمانی ندارد، باعث می‌شود دلش دو چندان قبل برای زن آشوب شود. دوست دارد دست بیندازد به یقه‌اش و تا می‌خورد بزندش.

زن نیم نگاه مرده‌ای به پشت سرش می‌اندازد. مردد است و همین باعث می‌شود که امین بخواهد به دادش برسد: «بفرمایید داخل»!

پالتو صورتی کمرنگی به تن کرده و لبه های روسری‌اش را مرتب و بی چین، درونش چپانده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای موزیک هنوز می‌آید که می‌خواند: «که هر ده آدمی نه تاش چوپون بی«...

منصور دو سه قدم به سمت در جلو می‌رود و دوباره سوالش را محکم‌تر از بار قبل تکرار می‌کند. لب‌هایش وسط ریش و سبیلش پنهان شده و خنده و گریه‌اش را نشان نمی دهد ولی چشم هایش...
چشم‌هایش را به هم تنگ کرده و زیر نور بی‌اثر چراغ بالای در متظر جواب است.

چتر زن به سمت جلو خم می‌شود و حالا به جز بوت های زرشکی ساق بلند و شلوار سیاهش چیز دیگری

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نیست. دانه های باران به روی چترش می‌خورد و توی هوا به سمت منصور باز می‌گردد.

_داری منه تعقیب می‌کنی؟

زن بالاخره پا به درون حیاط می‌گذارد. آرام قدم بر می‌دارد و وقتی به نزدیکی منصور می‌رسد؛ امین در را رها می‌کند و باد به هم می‌کوبدش. زن هنوز چترش را رو به دو مرد نگه داشته است.

_مَ زنگ زدم که بیایه...

منصور ناباور به سمت امین می‌چرخد و «تو» را با یک عالمه علامت سوال و تعجب به زبان می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست222_

بالاخره چشم از زن بی‌دفاع گرفته و نگاهش را به امین داده. چترش را برعکس زن به سمت عقب متمایل کرده و منتظر ایستاده تا کسی روشنش کند. دانه‌های باران رحم نمی‌کنند و با کینه، به آنی کل تن‌ش را هدف می‌گیرند.

_مَ شرمنده تویم حاجی، ولی سه چهار ماهی میشه که برگشتم، هر روز خدا یکی در ای خونه ر می زنه و دنبال مستاجر قبلی ای اتاق می‌گرده. مَ امروز اومدم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش جمع کردم گفتم بیایید ببینید که نیسه، خیال همه‌تون راحت شه که دیگه راه بیراه در ای خونه پیداتون نشه.

چشم منصور چندبار به سمت اتاقک و امین می رود و می آید. غضب دارد. انگار آن منصور موقع آمدن را برده و آدم برزخی‌ای به جایش آورده باشند. پر تشر می پرسد: «تو دست کردی تو وسایلاش؟»

امین بدون آن که نگاهش کند؛ دوباره به سمت اتاقک اشاره می‌کند و می‌گوید: «مَ کسی نمی‌شناختم که بشناسدش، رختو لباساش کردم تو کیسه، یه چار چیز درشتویی هم هسه که اگه سمساری«...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای جمله‌اش که می‌رسد؛ منصور محکم می‌گوید:

«از کی اجازه گرفتی؟»

امین که هنوز نگاهش روی چتر رنگی زن و آن تیزی وسطش مانده؛ جواب می‌دهد: «قبل که بره زنگ زد گفت سمسار بیارم بفروشم»...

رگ وسط پیشانی منصور برجسته تر شده است. دست آزادش را به پشت گردنش چسبانده و آن یکی که دور دسته چتر قفل شده، به جای سرخی سرما، از فشار زیاد رو به سفیدی رفته است.

_امروز گفتم بیایید اینجا، چون ای خانم فکر می‌کنه که برمی‌گرده، استرس داره که اگه برگرده ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن چتر را به آنی عقب می‌کشد و برای امین ابرو بالا می‌اندازد. نمی‌فهمد چه‌طور ولی دستپاچه حرفش را عوض می‌کند: «خواستم بگم مَ اتاقه دارم خالی می‌کنم، می‌خوام لودری بیارم صافش کنم جاش گلخونه‌ای بزنم».

منصور بالاخره چشم از اتاقک و امین گرفته و رو به زن می‌پرسد: «تو کی اومدی اینجا؟»

زن چتر را کمی بالا داده و می‌گوید: «هیچوقت»!

امین در لحظه وا می‌رود. «هیچوقت» زن آن قدر محکم است که رمقش را می‌کشد. ابروهای بالا رفته‌اش دهانش را به هم می‌چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور که از جواب زن راضی به نظر نمی‌رسد، تاکیدی پرسشش را تکرار می‌کند: «می اومدی اینجا«!

جمله‌اش یک جمله معمولی است ولی بوی خون می‌دهد.

#پالیمسست223_

زن بالاخره چتر را کامل بالا می‌دهد. صورتش سرخ سرخ است .

_من بار اولمه که اومدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین بی اراده چند قدم به عقب بر می‌دارد. به عقلش شک کرده است. این که این زن معصوم بتواند این جمله را بگوید؛ در مخیله‌اش نمی‌گنجد .

همه چیز جلوی رویش می‌چرخد. حس می‌کند زمان به عقب برگشته است. به جای زن، میترا را می‌بیند. به جای عصر سرد بارانی، شب گرم جلوی چشم‌هایش زنده می‌شود. میترا حرف می‌زند، وعده و وعید می‌دهد. چشم‌هایش وقتی دروغ می‌گوید صاف می‌ماند. همه جا خوانده که موقع دروغ چشم‌ها می‌دوند. چند ماه قبل رفتنش است. بلیت و پاسپورتش را خودش در کشوی میزش دیده ولی میترا گفته که می‌خواهد برود مشهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همان موقع هم در برابر دروغ، سکوت کرده بود و حالا دهانش برای «دروغ می گوید» باز می‌شود ولی کلمات بیرون نمی‌ریزند. مادرش آن قدیم ها گفته بود که آدم آبروی مسلمان را نمی‌برد. یادش داده بود که گاهی باید چشم ببندد و همین حرف‌ها باعث شده بود که وقتی عمو بزرگش در مورد مادرش حرف زده بود؛ حتی یک کلام را هم برای مادر باز نگوید. همه را می‌داند، همه چیز را یاد گرفته ولی با همه این تفاسیر، وقتی پا می‌دهد در بازار می‌نشیند و برای خسرو در مورد دخترک و مردها داستان سرایی می‌کند.

خاصیت بازار است که حراف شوی. نباشی جنس روی دست‌ت می‌ماند!

رمان بازار
romanbazar.ir

زن ثابت ایستاده، هیچ اشکی در چشم هایش حلقه نزده و مستقیم به منصور خیره شده است. انگار که اصلاً او وجود ندارد، شبیه به رهگذری که فقط از کنارش می‌گذری...

_پس الان اینجا چه کار می‌کنی؟

زن عین آدم آهنی جواب می‌دهد: «ای آقا زنگ زد که شوهرت داره میایه اینجا تو هم بیا«...

منصور منتظر به امین نگاه می کند. حرف های خسرو عین همین دانه های باران جلویش زنده می‌شود. گفته که پشت این قضیه شرّ است. گفته باید بگوید. گفته خدا

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن ها را می‌شناسد. برای خسرو بهانه تراشیده که این زن بدبختی که من دیدم با همه فرق می کند.

_تو زنگ زدی گفتی بیایه مَ اینجام؟

امین رنگ زرد کرده برایش سر تکان می‌دهد .

-شماره‌شه از کجا داشتی؟

هیچ جوابی ندارد. ذهنش به یک صفر رسیده است. به مرزی شبیه به برزخ. به جایی که نمی‌دانی بعدش چه می‌شود. به فکری که نیست. به سکوت. به الکن شدن. به ندانستن. به نخواستن. به نتوانستن. به نبودن. به نشدن. به هیچ...

به یک سوت صامت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور طولانی نگاهش می‌کند و امین از ترس این که چشم‌هایش دو بزند، نگاهش را می‌چسباند به سنگ‌ریزه‌های کف حیاط که باران دارد غرق‌شان می‌کند.

#پالیمسست224_

آسمان دست‌بردار نیست و ابرهای خاکستری چنان به هم گره خورده‌اند که نمی‌شود فهمید زمین گرد است و آن ها می‌چرخند. سکون روی حیاط خانه سایه انداخته و دیوارهای بلند به جای درازی، تنگی می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره منصور به حرف می‌آید و بی‌آنکه پی جواب سوالش را بگیرد، به خانه قدیمی اشاره می‌کند و با لحنی که بی‌حسی در آن حکم می‌راند؛ می‌گوید: «میشه یه چند دیقه ما زیر ایوون خونه حرف بزنیم؟»

پاچه‌هایش حالا کامل خیس شده است .

زن که تا همین چند لحظه پیش بی عکس العملی ایستاده بود؛ به تب و تاب می‌افتد و سریع می‌گوید: «بریم تو ماشین؟»

امین مردد مانده است. می‌خواسته که شر را بخواباند و حالا بد از بدتر، شر عین طنابی دور گردنش افتاده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه منتظر منصور را که می بیند؛ بالاجبار با دست ایوان را نشان می‌دهد. خودش جلو می‌شود. قدم که برمی دارد؛ خش و خش دو نفر دیگر پشت سرش به جای چرق چروق سنگ‌ریزه‌ها، چلپ چولوپ می‌کند .

زن باز شانس‌ش را امتحان می‌کند: «می ریم یه جا دیگه!» ولی منصور بدون جواب پشت سر امین قدم برمی‌دارد و از مزاحمت می‌گوید. امین انتظار کتک‌کاری و جنگ ناموسی داشته ولی او می‌گوید که جبران می‌کند ، وعده سه تایی شدن طلب‌ش را می‌دهد و به تنها چیزی که توجه‌ای ندارد؛ تلاش زن برای رفتن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

التماس توی صدای زن مشهود است. قدم هایش را کند برمی‌دارد. طول می‌دهد. می‌خواهد زمان را دراز کند ولی هیچ کدام مثمر ثمر نیست و به ایوان می رسند . امین به صفر رسیده، نمی‌داند باید چه بکند و عین بچه‌ای طفیلی ایستاده است. حتی دست‌هایش را به هم نمی‌پیچاند. حتی چشم‌هایش دو نمی‌زند. حتی حرفی ندارد که بزند. آن‌قدر حرف نمی‌زنند که بالاخره امین مات زده به داخل خانه اشاره می‌کند و می‌گوید: «من میرم یه چایی بذارم»!

منصور که انگار تا همین لحظه منتظر بوده، بی‌تعارف و نه و نمی‌خواهد، می‌گوید: «دمت گرم».

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه را باز می‌کند. موقع عبور به در می‌خورد. در شبیه رعد و برق صدا می‌دهد و می لرزد. منصور از پشت سرش می‌پرسد: «خوبی؟»

بدون جواب در را روی هم می‌گذارد و همان پشت به دیوار راهرو تکیه می‌دهد. قصد گوش دادن ندارد ولی پاهایش به زمین چسبیده و میل به رفتن ندارد. زن قبلاً سرش را کلاه نرمی گذاشته ولی هنوز باورش نمی‌شود که زن این‌طور بی‌پرده، دروغ گفته باشد.

#پالیمسست225_

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تنش توی این سرما داغ شده است. به جای آنکه زن خجالت بکشد؛ امین شرمنده است که اگر خسرو نگفته بود خودش را درون چه گردابی انداخته بود. ترس به جانش افتاده است. می‌ترسد جنگ شود. می‌ترسد هیاهو شود. می‌ترسد. از همه چیز...

صدای بلند منصور وسط تق تق بارانی که روی سقف پاسیو می‌خورد و از شیشه شکسته به روی گل ها می ریزد؛ باعث می شود از جا بپرد و تازه چشم هایش باز شود. زیر لب زمزمه می کند: «دروغگو«!

_اینجا می‌اومدی چکار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_من که گفتم دروغ میگه. شاید می خواسته آشتی مون بده!

_آشتی؟ مگه ما با هم قهریم؟

_قهر که نه، گفتم شاید سر اینکه من از خونه رفتم خواسته بگه برگردم.

_خواسته بگه برگردی؟ پسر خاله‌ته مگه؟ می فهمی چی می‌گی؟

امین پشت به دیوار لیز می خورد و می نشیند. پاهایش تاب ندارد. از دور صدای موزیک می‌آید: «که هر ده آدمی نه تاش چوپون بی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو الان بگی روزه من میگم شبه، چی اومدی به ای بدبخت گفتی که ایجور از خودش وا رفت؟

زن صدایش را بالا می برد: «من بدبخت چه دروغی گفتم؟ دروغگو شمایید، دروغگو او مادرته«...

_حق نداری پشت سر مادر مَ حرف بزنی...

زن وسط حرفش می پرد: «خودت«!

منصور محکم تشر می زند: «دارم حرف می زنم... او شب خواستگاری من بهت چی گفتم؟ گفتم من آدم دوست داشتنت نیستم... گفتم یا نه؟«

صدای تاییدی به گوش نمی‌رسد ولی کسی هم منکر داستان نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

_گفتی چی؟ پرسیدی چون نرفتم دانشگاه؟ گفتم تو فکر کن کوچکترین دلیلش ای باشه. بهت گفتم من نمی تونم برم بیرون بگم نمی خوام، گفتم برا تو زشت میشه. زدی زیر گریه که آبرویه منه نبر. گفتم من نمی تونم ولی تو راحت می تونی منه رد کنی. بگی سنش بالایه، بگی از قیافه ش خوشم نمی آیه. هزار تا بهونه برات قطار کردم. کردم یا نکردم؟ بعد تو چیکار کردی؟ یادته؟ او پاکته هی تو دستات بالا پایین کردی. یادته؟

باز هم سوالش بی جواب می‌ماند. امین انگار به داستان ظهر جمعه رادیو گوش بدهد، سرش را به دیوار زده و منتظر است که زن منکر شود...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزو می‌کند که زن بزند زیر همه چیز...

#پالیمسست226_

_موندم چرا وقتی داری مرثیه بیست‌و یک رمضون می‌خونی یادت میره از شمشیر ابن ملجم حرفی بزنی؟

_مادرت از قبلش گفته بود منصور طاقچه بالا می‌ذاره!

_حرف یامفت نزن زن، گناه خودتم نینداز گردن ای و او. اصلاً چه ربطی ور مادرم داره؟ چه ربطی به طاقچه بالا گذاشتنه م داره؟ او عکسا هرچی بین ما بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تونست بر فرض محال یه درصد باشه ر تموم کرد. خودت می‌دونی منم می‌دونم. پس چه مرگته؟

-چرا هروقت حرف می‌زنیم بحث او عکسایه پیش می‌کشی؟

-بحث او عکسایه پیش می‌کشم؟ حالیته چی می‌گی؟ یعنی هنوز نفهمیدی اگه او عکسایی نبود منی هم نبود؟

دیوار گچی خانه عین سنگ‌های لاشه قبرستان سرد است. امین کمرش را چسبانده به دیوار و حالا که گرمای شرمش رفته، سرما سرمایش می‌شود .

-تو کینه‌ای هسی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-م کینه‌ایم؟ م اگه کینه‌ای بودم که خوب بود. م اگه کینه‌ای بودم که باید در ازا کاری که کردی می‌رفتم عکسا کل تیر طایفه‌ته می‌گرفتم می‌زدم چار دروازه کرمون تا تو دست از سر کچل م ور داری نه ایکه هر شب بیایم تو همو خونه‌ای که تو خوابیدی کپه مرگم بذارم.

-یعنی تو اصلاً منه دوست نداری؟ من مادر بچه‌تم...

-بچه؟ مادر بچه؟ زنیکه تو او بچه هم با هزار دوز کلک آوردی. تو منه بازیچه خودت کردی حالا می‌گی تویه دوست ندارم؟ م ازت متنفرم. دوسِت داشته باشم؟ اصلاً موقع حرف زدن فکر هم می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه به عکسا فکر نکنی، اگه کینه‌ای نباشی...

-به عکسا فکر نکنم؟ واقعاً؟ نکنه عاشقتم هم بشم؟ نکنه آلزایمر گرفتی؟ او شب خواستگاری من ورت چی گفتم؟ م بهت گفتم تو جوونی، گفتم یه شوهر گیرت میاد صد پله از من بهتر. گفتم چار صبا بگذره پشیمون می‌شی. بهت گفتم یا نه؟

-م فکر می‌کردم عوض می‌شی...

هرچه می‌گذرد تن صدای زن پایین‌تر می‌رود و هوار منصور اوج می‌گیرد.

-عوض چی؟ عوض کجا؟ تو با او عکسا از مَ باج گرفتی، توقع داشتی عوض بشم؟ م هر روز ب بسم‌الله

رمان بازار
romanbazar.ir

که بیدار می‌شم برا خودم مرور می‌کنم ای زن، زنی هسه که شب خواستگاری عکسا فلانه خواهرته گذاشته جلو روت گفته یا می‌شینی پا سفره عقد یا م ای عکسایه پخشش می‌کنم. فکر می‌کنی با یه بچه، م یادم می‌ره چه به سرم اوردی؟

تا صدای زن می‌خواهد بلند شود، صدای منصور این‌بار بلندتر از قبل از پشت در بسته به گوش می‌رسد: «یه بچه نه، تو ده تا هم بیاری برا م فرقی نمی‌کنه».

حالا دیگر صدای هقهق زن به گوش می‌رسد. ناله های خاموشش شبیه به دستی دور گردن امین می‌نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارد زن انکار کند. با خودش زمزمه می‌کند:

«بگو م نکردم «...

ولی فقط التماس می‌کند که «ببخش«!

#پالیمسست227_

-گریه می‌کنی؟ خون‌ت هم اینجا بریزه م ککم

نمی‌گزه. م پیش خودم هم خجالت می‌کشم فکر کنم که

تو اومدی قرص ریختی تو شربت، دادی م خوردم بعد

افتادی رو من. چی جور تو خجالت نمی‌کشی که وای

می‌سی جلو م از دوست داشتن می‌گی؟ تو رفتی خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر من قرص نشونش دادی که م می‌خوام قرص بدم منصور بخوره که فلانم کنه؟ م اصلاً خجالت می‌کشم که تو زنمی...

-نگو منصور...

-نگم؟ نگفتم. دو سال آزگاره نگفتم. کپ سگیمه گذاشتم ور هم نگفتم که همه چی رسیده به اینجا. به اینجام رسوندی که دهن وا کردم. دست گذاشتی اونجا که دست هیچکسی نرسه که دهن وا کردم. رفتی نشستی خونه زن دایی مَ که منصور عاشق فلانی بوده، منصور به م خیانت کرده، منصور منه زده از خونه در کرده، باز دهن لامسبمه گذاشتم ور هم هیچی نگفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم تو به اسمم شده زنمی، ناموسمی، ولی ولا دیگه کم آوردم از پر رویی تو... پدرت آدم فرساده منه بزنن. می‌گه دختر منه بی عزت کردی. مادرت اومده جلو یه جماعتی تف کرده تو صورت من...

امین روی دیوار لیز می‌خورد و می‌نشیند. پاهایش تحمل شنیدن و ایستادن را با هم ندارد. همه چیز را قبلاً شنیده است. همه چیز را قبلاً قضاوت کرده است. خودش را محق دانسته که بسنجد و حالا زاویه دید و روایت‌ها چرخیده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌ها چرخیده است. ماجراها تاب برداشته است و همین باعث شده پاهایش تحمل ایستادن را نداشته باشد.

-اونا نمی‌دونن، خودت که می‌دونی. م هزار بار قبل عروسی التماست کردم... هزار بار افتادم جلو پات، گفتم م مرد تو نیستم. گفتم او عکسایه پاره کن بریز دور. گفتم ای حرفا پیش من‌و تو تا قیامت می‌مونه. گفتم خودتو منه بدبخت نکن. چکار کردی؟ پاته کردی تو یه کفش که آبرو بابام می‌ره. گفتی مادرت دست گذاشته رو من، اگه الان پا پس بکشی حرف در میایه. گفتمت بعداً بدتر می‌شه. گفتمت م می‌رم به همه می‌گم

رمان بازار
romanbazar.ir

ردم کردن. چه کار کردی؟ باز عکسایه پیش کشیدی. حالا می‌گی م عکسایه فراموش کنم؟ تو کردی که م بکنم؟ تو رعایت آبرو خواهر منه کردی که م حالا به حرمت همو کار نکرده‌ت مراعاتت بکنم؟

زن با تمام وجودش گریه می‌کند. ضجه می‌زند. چنان زار می‌زند که از صدای جل جل باران بلندتر است ولی قلب امین، حالا چون سنگ خارا در سینه‌اش نشسته و به صفر رسیده است.

-پا می‌شی می‌ری ای طرف او طرف آبرو منه ببری؟ بیچاره، م دیگه چیزی برا از دست دادن ندارم. هر چی بود تو با اومدنت بردی. او بچه ر نیومده خار خفیف

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی. التماست کردم گفتم تو اشتباه کردی، م بدتر از تو، ولی ای بچه نباید بیایه. گفتم تو قرص دادی م خوردم، به درک، گفتم می‌خوایی بمونی؟ تا هروقت خواستی بمون ولی او بچه ر بنداز. چکار کردی؟ قشقرقی راه انداختی او سرش ناپیدا. زمین زمونه ور هم دوختی. دوباره عکسایه اومدی ریختی کف خونه، تهدید کردی، حالا می‌گی م او عکسایه فراموش کنم؟

#پالیمسست228_

رمان بازار
romanbazar.ir

-م غلط کردم. م گه خوردم. به جان همو بچه م اصلاً ای کارا بلد نبودم. به مرگ پدرم به مرگ مادرم م اصلاً ای جور آدمی نبودم. قبل او شبی که تو بیایی خونه ما، منو مادرم یه عصری اومدیم خونه شما. همونجا خواهرت عکسایه داد به من. گفت منصور دوست داری؟ گفتم ها. از بچگی دوست‌ت داشتم. از همو وقتی که...

-ای بازی جدیدته؟ دروغ جدید یاد گرفتی؟ حالا دیگه خواهر من عکسا فلان خودشه می‌ده به تو؟

-به عباس‌علی قسم... به مرگ پدرم قسم، خودش داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-قسم نخور. قسم می‌خوری خون من به جوش می‌آری. قسم دروغ می‌خوری دلم می‌خواد بزنم از وسط دو نصف‌ت کنم.

-قسم نمی‌خورم. به جون خودم. به قرآن. به هرکی می‌پرستی، اصلاً م عکسا خواهرت از کجا داشته باشم؟

سایه‌ها پشت در تکان می‌خورند و حرف‌ها هر لحظه اوج می‌گیرند. امین هنوز نشسته و تنها تلاشش برای بقا این است که دست بکشد توی موهایش. دوست دارد دیگر نفهد. دوست دارد گوش‌هایش کر شوند. حالش از کل زندگی به هم می‌خورد. اینکه نتواند هیچ چیز را باور کند، حالش را به هم می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-م اندازه موها سرم از تو دروغ شنیدم. دهن منه وا نکن. اصلاً تو برا من عین خود دروغی پس گاه زیادی نخور اسم خواهر منم نیار. یه دروغ دیگه‌ای بگو. یه چی که باورم بشه. مدل او شبی. همو که می‌گفتی حتماً از خستگی سرم گیج می‌ره. او مدلی که خودت کرده بودی شبیه بره. او جوری دروغ بگو. او جوری سرم شیره بمال. ای جوری دردم می‌گیره...

-ولا قسم دروغ نمی‌گم. به جان خودت دروغ نمی‌گم. خونه مادرت او عکسایه بهم داد. اصلاً او قرص هم خودش داد. گفت ای ر بهش بدی بخوره عاشقت می‌شه. بهم گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم بهت می‌گم دروغ نگو. یه جوری می‌زنمت که بلند نشی بعد درستی پدرت آدم بفرسته سراغم...

-به خدا، به قرآن، به علی قسم...

-می‌گم قسم نخور. نمی‌فهمی؟

-باشه، غلط کردم. قسم نمی‌خورم. به... خودش او عکسایه داد. گفت تنها راهی که می‌تونی منصور داشته باشی همیه...

-بهت می‌گم دروغ نگو. او عکسایه بده به تو که چی بشه؟ اصلاً او آدمی نیست که ای چیزا براش مهم باشه. می‌گفتی مادرم شاید با ای اشکا تمساحی که می‌ریزی باورم می‌شد ولی رخی؟ م خرم؟ م حالیم نیسه؟ بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

گیر اوردی زنیکه؟ زورکی اومدی تو زندگی من، هر جا نشستی گفتی شوهرم داره خیانت می‌کنه، با عکسا خواهرم هر بار منه تهدید کردی، قرص دادی م خوردم که بچه‌دار شی، حالا حداقل یه دروغی بگو م باور کنم...

#پالیمسست229_

زن وسط گریه‌هایش و میان حرف‌های منصور فقط قسم می‌خورد. چنان قسم و آیه‌ها را ردیف می‌کند که امین از این طرف در پیش خودش می‌گوید نکند راست بگوید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد سرش را می‌گذارد روی دو زانویش و به دری که حالا پشتش سایه‌های سیاه دو نفر می‌لرزند نگاه می‌کند. به میترایی فکر می‌کند که اگر برگردد، شاید دیگر هیچوقت حرف‌هایش را باور نکند. شاید دیگر هیچوقت نتواند نگاهش کند. به دل شکسته خودش که ممکن است دیگر هیچوقت جوش نخورد.

-دروغ نمی‌گم منصور. به جان بچه‌م دروغ نمی‌گم. م اصلاً نمی‌دونستم او تو زندگیته. م فکر می‌کردم فقط اهل زن گرفتن نیستی. فکر می‌کردم اقدر بهت محبت می‌کنم که عاشقم می‌شی. عین همه فیلما، عین همه

رمان بازار
romanbazar.ir

داستانا. م فکر می‌کردم تو چون مزاجت سرده با من نمی‌خوابی...

-م مزاجم سرده؟ م مزاجم نسبت به تو یخه. م از تو نفرت دارم. م حتی یادم می‌افته به او شبی عق می‌زنم. م از او بچه متنفرم. م از تویی که بچه‌ته ول کردی رفتی متنفرم. م از خودم متنفرم که اومدم وسط بازی تو. م از سادگی خودم متنفرم. م از خواهرم که اوجور عکسایی داشته متنفرم. م از همه چی متنفرم. می‌فهمی؟ م از خودم بدم میایه که تو یه الف بچه زندگیمه به باد دادی... م از مادرم متنفرم که جای ای که همو وقتی بیایه به من بگه، حالا بعد یه سال آزگار اومده فیلمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

تو داشتی قرص نشونش می‌دادی ر نشونم داده... م از همه چی متنفرم...

زن کلمات نامفهومی می‌گوید ولی دیگر نمی‌خواهد بشنود. دست می‌گذارد روی گوش‌هایش و همه زندگی‌اش از نو برایش تکرار می‌شود. عمو بزرگش از نو توی گوشش می‌خواند مادرت شوهر جوان می‌خواهد. مادرش می‌آید و قرص بی‌درمانی را پیشکش‌ش می‌کند که بیا بخوریم و از این دنیای بدون هم نجات یابیم .
آن‌قدر فکر می‌کند که تصوراتش می‌رود تا آنجا که قرص را خورده و این راهروی تاریک و دراز قبر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمد خیال است یا واقعیت. چنگ می‌زند تا خلاص شود. دست‌های مرد دور گردنش را فشار می‌دهد. تقلا می‌کند و بعد وقتی منصور عربده می‌کشد: «اسم اویه نیار. بهت می‌گم اسم اویه نیار...» به دنیای واقعی برمی‌گردد.

صدای نفس‌هایش توی راهرو پیچیده و حالا صدای بیرون، دور و دورتر می شود.

موسیقی چکیدن قطره های باران هنوز مانده و شبیه به پایان فیلم، بدون روایت می نوازد .
داستان درست عین روزی که سحر زنگ زد و ماجرای رفتن میترا را تعریف کرد، برای امین چرخیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

عین همان روز که میترا از بره ای معصوم در آمد، حالا این زنی که لباس گرگ پوشیده و زوزه می‌کشد، پایان داستان می‌شود.

#پالیمسست230_

می‌گذارد صداها دور و دورتر شوند. می‌گذارد جنگ از ایوان به میان حیاط برود و وقتی که نه لرزش سایه‌ای می‌بیند و نه ضجه‌ای می‌شنود، سرش را از روی زانوهایش برمی‌دارد. کش می‌آید و پاکتی که منصور آورده را باز می‌کند. پلاستیک وکیوم شده بالای شیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

را با دندان پاره می‌کند. سر فلزی‌اش را باز زور می‌چرخاند. چرقی می‌کند و باز می‌شود. سرش سوپاپ دارد. دسته کلیدش را از جیبش بیرون می‌کشد و با کلید ورودی، پستونکش را جدا می‌کند.

شیشه که به رهایی می‌رسد، پلاستیک، سر شیشه، سوپاپ و دسته‌کلیدش را با یک حرکت به سمت هال پرتاب می‌کند تا خودش هم خلاصی برسد و در پایان ماجرا، جرعه ای بالا می رود .

تلخی اش کل دهان، حلق، مری و معده اش را می سوزاند. نفس های بلند می کشد تا بالا نیاورد و شیشه به دست به دیوار راهرو تکیه می‌زند .

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا گردش زمین را حس می کند. گرما می‌نشیند توی وجودش و به جرگه خونگرم‌ها باز می‌گردد.

سال‌ها در آن راهرو می‌نشیند. به اندازه تمام روزها و شب‌هایی که از زنی دروغ شنیده بود، می‌نشیند. به اندازه همه ساعت‌هایی که امروز و فردا می‌کرد تا بازگردد، درون راهرو می‌نشیند تا بالاخره در آهنی باز می شود .

سه جرعه دیگر بعد از اولی خورده است. احساس سبکی می کند. خانه تاریک است ولی شبح منصور را تشخیص می دهد. شبیه به شب اول نیست که فکر کند کسی برای انتقام سر رسیده باشد. حالا می داند

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس دنبالش نیست. می داند که همیشه رها بوده ولی تا همین لحظه نمی‌دانسته است. نمی‌دانسته که می‌تواند برود، می‌تواند برگردد. می‌تواند فقط برای خودش زندگی کند!

منصور جلو می آید. بدون آنکه چیزی بگوید؛ امین شیشه را به دستش می‌دهد. عین خودش یک نفس بالا می رود و بعد خم شده و چیزی نامفهوم زمزمه می‌کند. پشت دستش را روی دهانش می‌کشد. امین نشنیده ولی احتمال ناسزا می‌دهد. بدهد. هرکس می‌خواهد بدهد. خوب، بد، ناسزا، افترا، هرچه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سه جرعه دیگر هم منصور سر می‌کشد. در سکوت شیشه را رد و بدل می‌کنند و حالا که همه چیز آزاد شده، هیچ‌کس، هیچ چیز دیگری به جز سکوت نمی‌دهد!

-اگر قول نداده بودم که امروز آدم دیگه ای باشم؛ به ولای علی قسم، برا اینکه دست کردی تو وسایلاش گردنته می شکوندم.

امین فقط نگاهش می کند. به مردی که از جنگ برگشته و حالا به جای حرف زدن از غرامت‌ها عربده ناموسش را می‌کشد.

-می‌خواستم تمومش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور باز از شیشه سر می‌کشد. عین بار اول امین چند بار نفسش را بیرون می دهد و وقتی بالاخره از زرداب شکمش جان سالم به در می برد؛ می‌گوید: «تموم نمیشه. کل ای خونه هسه. کل کرمون هسه. کل شهرهای ایران هسه. کل کشورها هسه. حتی اگه ای خونه رِ مین بذاری منفجر کنی، باز هم هسه«...

ته شیشه را به سینه اش می‌زند و می‌گوید: «تا وقتی مَ نفس می‌کشم هسه«.

امین در سکوت و سیاهی فقط نگاهش می‌کند. خسته است. رمقش رفته ولی چشم‌هایش در تاریکی چون ببری سرگردان، برق می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق گاهی شبیه به نفس است. همانقدر حیاتی و نزدیک. نباشد جانت را می‌برد و باشد، جانت را به مزایده می‌گذارد تا ذره ذره ببرد!

عشق جان آدم را با خودش می‌برد!

#پالیمسست231_

فصل نوزدهم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار بعد از برگشتن و دل کندنم، به سوئیت بابا آمده‌ام. اینجا این‌طور نیست که هرکس دلش خواست سرش را بیندازد پایین و بیاید و برود.

صبح که آمده و صبحانه نوبت مامان را خورده، موقع رفتن اشاره کرده که همراهش بروم. مامان با چشم و ابرو گفته که پا تند کنم دنبالش، چون خودش تقریباً آرزو دارد که راحت برود و بیاید و حالا فکر کرده که برنده جایزه نوبل شده‌ایم.

همان زمان قدیم و آن خانه قدیمی هم اتاقش مکان ممنوعه بود. درونش را دیده بودم ولی این‌طور نبود که سرمان را عین بز بیندازیم پایین و برویم داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایتش این بود که وقتی هیچ‌کس خانه نبود، برای جعفر کشیک بکشم تا او برود و عین موش توی وسایلش کندوکاو کند و بعد آن آخر برای این‌که دهان مرا ببندد، جلوی در اتاق سوت بکشد و من با استرس تمام الکی یک نگاه سرسری بیندازم و دلم برای استریوی سفید و کاست‌های قطار شده جلویش پر بکشد و با صدای زود باش جعفر بیرون بپرم و رنگ مثل گچ سفید شده‌ام را از همه مخفی کنم و تا شب از شیرینی‌اش حالم خوب شود.

یک چیزهایی عوض نشدنی است و بعضی چیزها وقتی تغییر می‌کند که دیگر اهمیتش را از دست داده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن ترس و لرز کجا و این دعوت خود به خودی کجا؟! آمده ولی از بخت بد، دیر کرده است!

کنار سالنش تختی دو نفره برای یک نفر، توی ذوق می‌زند. تلویزیون بزرگش حسرت مامان است. مبل شیک و به روزش حسرت بانوست و همان استریوی سفید را که کنار باندهای سینمای خانگی روی یک میز چوبی گذاشته، حسرت نوجوانی من است. کف خانه‌اش یک قالی با طرح شلوغ مدل ابریشم پهن است که امکان دارد حسرت مثلاً افسانه باشد!

از همه این‌ها که بگذریم، سوییتش تنها جایی در این خانه است که به حیاط کوچک پشتی راه دارد و درخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نارنج، داخلش سایه انداخته و نارنجی‌هایش میان سبزی کل سال، شاید دل همه آدم‌های این ساختمان را برده باشد.

اینجا سراسر حسرت است!

آشپزخانه‌اش اپن ندارد و کابینت‌هایش یک دست سفید است. وصف اصلی خانه‌اش این است که درونش هیچ ردپایی از بانو یا مامان گلی نیست. هیچ اثری از آن پیرزن‌های غرغرو نمی‌بینی و اگر غریبه باشی، انگار به خانه مجردی پسری جوان آمده‌ای.

-چه مبلای قشنگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-علی گرفته. جدا که شدیم عین دل جیگر زلیخا هر کدومش یه چی رو کشید یه ور، من موندمو چارتُ خرت‌و پرت. دیگه علی خُرد خرد یه چیزوی گرفت اورود گذُشت. نم‌دونی چه چیر چاری سر چارتُ تیر تخته می‌کردن که. یه جوری همی ننه‌ت سر یه ترشباله اشک می‌ریخت که گمونُم من بیمیرم ایجوری اشک نریزه.

نفس بلندی که می‌کشم از توی آشپزخانه صدا می‌زند: «کارو بارت در چه حاله؟ افی می‌گفت می‌خوی خونه بسازی»...

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب از کندوکاو دست می‌کشم. به سمتش گردن دراز می‌کنم و کوتاه «ها» را برایش به لب می‌آورم.

-افی زیاد میاد پویین؟

-تو نیمده بودی تُ حالوُ، نه؟

-نه!

-میاد گه گداری دیگه. جارویی می‌زنه، جمع‌و جوری می‌کنه. دستی به سر گوشمون می‌کشه.

از همان آشپزخانه سرش را توی زوایای مختلف می‌چرخاند و نشانم می‌دهد.

-کله‌مم خودش می‌زنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده سر خوشی توی هوا ول می‌دهد و به کارش مشغول می‌شود .

از کارهای افسانه که می‌گوید؛ شرمنده می‌گویم: «بیام کمک؟»

#پالیمسست232_

_نه بابُ، ای کاپوچینوی مخصوص بابُ پزه. بایسی بیشینی تا آماده‌ش کنم. تو دست‌و پامم بیوی یهو دیدی خرابش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته سر تکان می‌دهم و بیشتر به مبل می‌چسبم.

از همان بدو ورودم چشمم روی تابلویی که رویش کاغذهایی کنار هم چیده شده، مانده و هربار که سر می‌چرخانم، رویش مکث می‌کنم.

-اشکال نداره اون تابلو رو نگاه کنم؟

-حالو بگم نه، نیگاش نم‌کنی؟

سر که بالا می‌اندازم؛ به سمت تابلو اشاره می‌کند و دوباره به سر کارش برمی‌گردد. جوری کاسه و بشقاب‌ها را به هم می‌کوبد که انگار دارد هسته اتم می‌شکافد. می‌گذارم راحت باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره از مبل دل می‌کنم و به سراغ تابلویی که روی دیوار بین پنجره و دری که به حیاط می‌رسد نصب شده است؛ می‌روم. همان لحظه اول، یک کاغذ رنگ‌و رفته با رنگ‌های بی‌جان چشمم را می‌گیرد. خون توی تنم سرعتش را دو برابر می‌کند. نقاشی یک خانواده است. یک زن و مرد با هفت بچه قنداقی. خانواده آقای گرفتار که دهه هفتاد از تلویزیون پخش می‌شد .

تصویر جان می‌گیرد، رنگ‌های بی‌جانش می‌شود سیاه و سفید و دخترکی در نظرم زنده می‌گردد که هرکس به خانه‌شان می‌آمد؛ در همان بدو ورود این جمله را به

رمان بازار
romanbazar.ir

زبان می‌آورد: «برا عمه قزی خونواده آقای گرفتارو کشیدی برا ما نکشیدیا، نکنه دوستمون نداری؟»

و همان جا دخترک کل میهمانی را مشغول کشیدین مداد رنگی آبی روی زرد می‌شد تا رنگ روسری خانم گرفتار را بتواند سبز در بیاورد چون رنگ سبز جعبه مداد رنگی‌اش را گم کرده بود .

حالا دلم به حال آن دخترک می‌سوزد. نمی‌دانم اصلاْ کسی آن نقاشی‌ها را نگه می‌داشت یا به سر کوچه نرسیده، می‌انداختشان دور؟

کاش لااقل می‌دانستم که کی آن دخترک مرد و بعد این پروانه رنگارنگ جایش نشست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی می‌کنم درد توی گلویم نشسته را قورت بدهم و بروم سراغ تکه بعدی. کارت عروسی علی است. دو کبوتر رنگ‌و رفته. بعدی عکس دو دختر بچه است. صورت‌های گردشان داد می‌زند که سودابه و رودابه هستند. به تکه روزنامه‌ای که بریده شده و رویش اسم‌های ریز نوشته شده که می‌رسم؛ اشک توی چشم‌هایم می‌جوشد. روزنامه قبولی دانشگاهم است. رویش دست می‌کشم. این یکی از همه دردش بیشتر است.

کارت عروسی افسانه هم کنار عروس و دامادی که چادر عروس آن‌قدر جلو آمده که از صورتش چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم نیست ولی داماد، جوانی کاظم است، چسبانده شده.

میان همه حس‌های بد، عکس ختنه سوران جعفر با آن دامن قرمز باعث می‌شود که بخندم.

-بهت گفتم بیوی پوییِن تُ بهت بگم وسط بازی بانو و گلی نری..

روی عکس خودم با مانتو و مقنعه مدرسه و جعفر که خروسی به دستش گرفته و هر دو چنان لبخند زده‌ایم که دندان‌هایمان تا ته پیدا است؛ دست می‌گذارم. خوب یادم می‌آید وقتی جعفر خروس را زمین گذاشته بود؛ روی لباسش ریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر می‌خوی بَروی ای دختر کاری بکنی، بکن. کاری هم به حرف بانو و گلی ندوشته باش.

#پالیمسست233_

بی آنکه چشم از تابلو بگیرم، می‌پرسم: «مَی کسی چیزی گفته؟»

به سراغ عکس بعدی می‌روم. عکسی که در آن دو نوزاد قنداقی کنار هم دراز کشیده‌اند. یکی درشت است و تقریباً کچل و دیگری ریزه میزه با موهای سیاه پرپشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

آن بچه ضعیف من هستم و آن تپلی افسانه!

افسانه پستونکی بود. تا پنج شش سالگی هم پستونک می‌خورد. بعدها هم تا مدت‌ها انگشتش را جایش می‌مکید. یادم نمی‌آید که چطور ترکش کرد. حتماً برایش سخت بوده چون ترک کردن همیشه پر از درد است. فرقی هم نمی‌کند پستونک باشد، سینه مادر باشد، خانه باشد، کار باشد یا عشق...

ترک کردن سخت است!

چند روزی می‌شود که حمیدخان امان گوشی‌ام را بریده است. زنگ می‌زند. پیام می‌دهد. واتساپ تکست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فرستد که تو چکارت به کار این دختر و پسر که نمی‌گذاری با هم بگردند؟!

برایش نوشته‌ام: «افسانه گفته من نمی‌ذارم؟»

جواب داده: «خیر، اون بنده خدا هیچی نگفته ولی خب من عین روز برام روشنه که تو اولتیماتوم دادی«...

برایش نوشته‌ام: «یکی به نفع تو ولی از کجا انقدر خوب من‌و می‌شناسی؟»

چیزی ننوشته و به جایش زنگ زده است. جای احوالپرسی گفته است: «اگر جای این پیچ پیچی‌ها یه سیم هم دو تا گوش‌هام رو به هم وصل کرده بود می‌فهمیدم زیر سر تو هست. تا دیروزش خوش و خرم

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود با هم برن بگردن، بعد یهو شب زنگ می‌زنه من نمی‌تونم با شما رابطه‌ای داشته باشم. خر هم باشی می‌فهمی از یه جایی داره خط می‌گیره«!

گفته‌ام: «به درد هم نمی‌خورن«!

گفته است: «خیلی زود رفتی تو فاز عروسی«...

جوابش داده‌ام: «نمی‌رم تو فاز عروسی، چون نمی‌رم دارم می‌گم. فردای روز که خواستن از هم جدا بشن، فردای روز که حسین خانتون خواست زن بگیره، افسانه این وسط له میشه«!

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش گفته‌ام: «دل کندن سخته» چون افسانه را دیده‌ام که جای خالی یک پستونک را چه‌طور سال‌ها مک زده است.

چند لحظه ساکت شده و بعد گفته است: «رفت زن گرفت بعد تو له شدی؟»

گفته‌ام: «چون از مدل گفتنت خوشم نیومد بهت نمره‌ای نمی‌دم».

#پالیمسست234_

با تعلل جوابم داده که: «همه مردها شبیه هم نیستند».

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته‌ام: «شباهت نمی‌خواد. رد اثر مهمه که«...

میان حرفم پریده است: «بدبینی«...

حرف توی حرفش آورده‌ام و از کار پرسیده‌ام. گفته که باید یک روز بروم و لیست بدهم. گفته‌ام قرارداد رسمی می‌خواهم. یک چیزی بالاتر از حرف. محضری. سند .

صدای پوزخندش را که شنیدم، گفته‌ام: «بدون یه چیز محکم یه پاپاسی هم نمی‌دم«!

گفته است: «شماره حاجی رو برات می‌فرستم تا با اون هماهنگ کنی. من حوصله گره‌های کور رو ندارم«.

گفته‌ام که با واسطه معامله نمی‌کنم و او آن‌قدر ساکت شده که فکر کرده‌ام تلفن را قطع کرده است. چندین و

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار گفته‌ام «الو» تا بالاخره به حرف آمده و گفته که حاجی پدرش است و صاحب اصلی همه چیز...

این بار من سکوت کرده‌ام و او گفته حق دارد که به رهگذرها سیگار ندهد. گفته، گفته بودم که روزی صدتا زن می‌آید با منظور و بی‌منظور؟
جوابش داده بودم که گفته است. رک و پوست کنده جوابم داده بود که دیگر به کافه آن‌طرف محوطه نخواهد رفت و بمیرد هم دیگر به هیچ جنس ماده بدبینی سیگاری نخواهد داد.

خشم که گرفته، من رفته‌ام ک از در دلجویی وارد شوم ولی افاقه نکرده و بد از بدتر شده است. آخرش هم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته که اگر خواستم، خبرش کنم که محض خاطر گل روی رفیقش که حسین باشد و محض این‌که خواهر افسانه هستم و نه محض اینکه پروانه هستم، قرار و مدار کار را با حاجی برایم بچیند.

دلم گرفته ولی من هم عین خودش روی قوز افتاده‌ام و گفته‌ام بهتر. گفته‌ام آدم با صاحب اصلی کار کند خیلی بهتر از پسرش است. گفته‌ام تا وقتی کار سفت و محکم و با وثیقه باشد، فرقی نمی‌کند که با کی طی کنم .

گفته است: «ها بهتره، اصلاْ برای تو افت داره با کوچیک موچیکا بپری. شما خیلی بزرگی که در حد ما باشی. ما

رمان بازار
romanbazar.ir

هم با آدم‌هایی که عین بادباک باد شدن کاری نداریم«...

بعد هم بدون خداحافظی گوشی را قطع کرده و شماره حاجی را برایم پیامک کرده و نوشته سیو کن: «اصل کاری و نه زیردست«!

#پالیمسست235_

خوب لجم را در آورده است. داستان برگشته و به جای اینکه او زنگ بزند و من جواب ندهم، من دو سه بار زنگ زده‌ام تا مثلاْ کدورت‌ها را رفع کنم و به خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها گفته‌ام که به خاطر کار نمی‌خواهم حرف و حدیثی وسط بماند ولی جواب نداده است .

آخر کار هم جواب نداده و بعد که سه روز گذشته، پیام داده که: «زنگ بزن به حاجی. اونم نه به خاطر خودت که اگر فقط خودت وسط بودی، ترجیح می‌دادم مغازه رو تعطیل کنم. با حاجی هماهنگ کردم چون حسین ازم خواسته به خاطر افسانه افسار پاره نکنم«...

توی ویرانی شخصیتی‌ام داشته‌ام دست و پا می‌زدم که امین پسر مادر پیام داده است: «دیروز منصور طهماسب خاور گرفته و وسایلت را برده...» و بعد هر چیزی که توی سرم بوده را با پیامش شسته و برده است. از

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز که پیامش را گرفته‌ام دیگر گلیم‌و گبه‌و فرش‌و همه و همه، ارزشش را برایم از دست داده و در حد موکت دست دوم شده است .

از صبح تا شب کف هال افتاده‌ام و تصویرم شده لامپ سقف و دایره گچبری دورش. بابا برای ناهار آمده بالا و من فقط بالشم را جابه‌جا کرده‌ام تا بچسبم به پایه مبل و لب به غذا نزده‌ام. مامان هی اصرار کرده و آخرش صدای بلند من نصیبش شده است. مانتوام را روی دوشم انداخته‌ام و رفته‌ام پشت‌بام و آن‌جا دراز کشیده‌ام تا بالاخره زنگ زده‌ام به بنان .

رمان بازار
romanbazar.ir

بنان عین همیشه هندوانه‌ها را زیر بغلم گذاشته ولی جای درد حقارت حمیدخان و حس گزنده بردن وسایلم و خبر نداشتن از منصور نگذاشته که هندوانه‌ها را تحمل کنم و شلغم‌های بسته به خیکم فرو ریخته است .

جای حرف‌های صد من یه غاز، با توپ پر گفته‌ام مگر قرار نبود که اژدر را بفرستد؟ تیز فهمیده که توپو پر است و آن لفظ قلم را رها کرده و کوتاه گفته امر، امر شماست. به روی چشم. اساعه. اصلاً همین فردا می‌فرستمش بیاید سراغت.

فکر کرده‌ام اژدر بیاید خوب است. فکر کرده‌ام اژدر همیشه از حال منصور با خبر است. از زمان دانشجویی

رمان بازار
romanbazar.ir

همکلاسی بوده‌اند و سال‌ها می‌شود که عین غلام حلقه به گوش پشت سر منصور راه رفته است. خوش خوشانم شده که از زیر زبانش می‌کشم که چرا منصور اسبابم را برده است. فکر کرده‌ام شاید دارد مطهره را می‌فرستد برود دست خدا و بعد عذاب وجدان یقه‌ام را چسبیده. نه به خاطر خودش، به خاطر بچه!

بنان داشته صغری و کبری می‌چیده که هر چه بخواهم فقط به زبان بیاورم. بگویم ف او فرحزاد را برایم مهیا می‌کند و وقتی دوباره رسیده به آن‌جا که اصلاً آن هیجده هزار دلار هم اشانتیون کارم باشد؛ بالاخره رویا و هپروت را رها کرده‌ام و پرسیده‌ام کدام پول؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته‌ام آن سری هم که گفتید من نفهمیدم جریانش از چه قرار بوده؟ کدام هیجده هزار دلار؟ کدام دوستم؟ فکر کرده که دستش انداخته‌ام. گفته من که حرفش را نزدم. اصلاْ ارزش تو بیشتر است و من حرف ارزش که شده دوباره حرف‌های حمید خان در نظرم رشد کرده و غده کوچکی که در گلویم بوده، تبدیل شده به یک توده بزرگ تهاجمی سرطانی...

خواسته‌ام که درست توضیح بدهد و وقتی گفته است: «روز آخری که داشتی می‌رفتی. پیام دادی که دختر طهماسب میاد سی هزار تا بهش بدم. جوابت دادم که الان هیجده هزارتا بیشتر ندارم. بعد تو گفتی همون

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه و فردا میاد سراغت. بهت گفتم مگه می‌دونه؟ گفتی بله ولی الان عجله داری و باید بری و گوشیت رو داری خاموش می‌کنی«...

#پالیمسست236_

از همان جا سرگیجه گرفته‌ام. گفته‌ام که نمی‌فهمم. گفته‌ام من کی پیام داده‌ام؟

صدای قدم‌هایش آمده و بعد صدای ورق زدن دفتری را از آن طرف شنیده‌ام. برایم تاریخ را خوانده و من غرق شده‌ام. زمان گذشته و من حباب‌هایی که از دهانم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون می‌ریخته و اکسیژنی که ذره ذره از بدنم خارج می‌شده را دیده‌ام .

تاریخش همان تاریخی بوده که هر روز می‌شمارمش. همانی که ساعت‌هایش را هم می‌دانم. همانی که از دردش هنوز خمارم. تاریخ گرفتن پول فردای روزی بوده که آمده‌ام و تاریخ پیام را روز قبلش حدود ساعت هشت و نه صبح گفته است. گفته وقتی قطع کنم پیام‌ها را برایم فروارد می‌کند. گفته حتی روزی که دختر طهماسب آمده بود؛ مهر من هم همراهش بوده است و بعد دیگر به کف دریا رسیده‌ام. دیگر نه حبابی آمده و

رمان بازار
romanbazar.ir

نه اکسیژنی بوده است. کارم همان جا تمام شده و نفس‌های آخرم توی سینه‌ام حبس شده است .

تازه یادم افتاده که مُهرم را چند ماه قبل از آمدنم گم کرده بودم. همان مهری که رویش یک پروانه بود. همانی که تهران کنار یک مسجد داده بودم به یارویی که مهرهای سنتی می‌ساخت، دو تایش را بسازد و یک موتور داشت. همانی که که یکی‌اش را دادم دست منصور و توی گاوصندوق اتاق کارش است و منصور عاشق ظرافتش شده بود. همانی که بعدها هرچه رفتیم تا برای منصور هم بسازد، آدم‌های آن اطراف گفتند خبری ازش نیست و مردک رفته که رفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفن بنان را قطع کرده‌ام. منصور، وسایلم، دلتنگی، حمیدخان، بنان، صادرات و هر چه که توی سرم بوده فراموش شده است و دردی به نام رخی آمده و پر رنگ خندیده است. رفته‌ام لبه پشت‌بام و تا توانسته‌ام داده کشیده‌ام. بنان پرسیده بود که خودت پیام نداده بودی؟

تیز است. می‌فهمد. بچه که نیست. می‌فهمد سر پروانه کلاه رفته است و من فقط توانسته بودم بگویم: «آهان، اون، اوکیه. حواسم نبود» ولی تن صدای بنان گفته که خودت خری!

داد کشیده‌ام و بعد بابا امروز آمده و گفته که بیایم پایین!

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دست از تابلویی که فکر نمی‌کردم هیچوقت وجود داشته باشد؛ می‌کشم و به سمتش می‌روم. دو فنجان کاپوچینو درست کرده و روی میز گذاشته و خودش هم روی مبل سبز مخمل لم داده است. شبیه بابایی که می‌شناختم نیست.

روبه‌رویش می‌نشینم. موهایش یک دست سفید است ولی صورتش نصف علی هم چین‌و چروک ندارد.

-روزی که کاظم اومد رسوندش، بهم گفت عامو اذیتش نکن. گفتم مِردک من بوآشم. بهم گفت عامو حرف شمو متین ولی مشکل داره، عذابش نده. گفتم زر زیادی نزن ولی بعد که رفتم تو رگ‌و پوسش دیدم بچه کاکام

رمان بازار
romanbazar.ir

همچی بیراه‌م نمگه. یه روزی مثه همی امروزی تو نشوندمش گفتم ببه‌م چی‌چی می‌خوی؟ گفتم دوست داری بری دوباره درس بخونی؟ گفت نه! گفتم دوست داری بفرستم کلاسی چیزی؟ گفت نه! هر چی ما گفتیم گفت نه!

#پالیمسست237_

به کاپوچینویی که بویش آدم را مست می‌کند؛ اشاره می‌کند که یعنی بخورم. این بابایی که امروز می‌بینم

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی جدید است یا من از دیروز تا حالا دیگر برایم چیزی به رنگ سابق نیست؟

-همه‌ش تو خودش بود. کارش ای بود که ما رو ضفط و رفت می‌کرد، تُ تو اومدی. او روزی علی اومده می‌گه می‌خوام بروی ای دو تو دختر خونه‌ی جدا بگیرم. به بانو که گفتم ننه من غریبم بازی در اُورد که اوی بچه‌م اوی فلانم، اوی می‌خوان بی‌آبروم کنن. می‌شناسیش که؟

-علی گفت؟

-گاهی اوقات که سر کیف باشه میاد اینجو چار تو کلمه با هم حرف می‌زنیم.

-افسانه بهش گفته ما خونه‌ی جدا می‌خویم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-والو نم‌دونم. علی رو که می‌شناسی؟ جواب راست درستی که به آدم نم‌ده. حرف من ای‌یه، می‌گم اگه از دستت می‌یاد، هر کاری می‌تونی بروی ای دختر بکن. پیش خدا هم گم نمیشه. خوارته. غریب هم نیست. گلی اومده که نه، نباید بکنه. بانو اومده که ووی چیر، ووی چار، ووی بگیرید، ووی ببندید که معلوم نی چی چی تو سرتونه که پول یامفت می‌دید بچه‌ی من. می‌خوید دون بپاشید مهرشه ازش بگیرید. من حرفُم یه چی دیگه‌ن. می‌گم اگه می‌خوی تُ تهش بری، ای دختر امیدوار کن. اگه می‌خوی وسطش ول کنی، از همی حالو جداش کن. امید الکی بهش نده!

-اومدم که بمونم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه خیره نگاهم می‌کند و ناغافل سوال می‌پرسد:

«محض او یارو که دنبالت می‌گشت برگشتی؟»

فنجان توی دستم لت می‌خورد و کمی از محتویاتش روی پایم می‌ریزد. انگشت‌هایم می‌لرزد. به زحمت فنجان را روی سینی می‌گذارم .

-گلی می‌گفت یکی بوده می‌خواستت...

حس برهنگی دارم. حس می‌کنم که عریان شده‌ام و جلوی بابا نشسته‌ام. انتظار چنین حرف‌ها و رفتاری از بابا نداشته‌ام. موقع آمدنم علت دعوتش را همه چیز تعبیر کرده‌ام جز این‌که حرف را به اینجا بکشد. اولش گفته‌ام محض داد و فریاد دیروزم است. بعد گفته‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

حتماً می‌خواهد در مورد افسانه بگوید که گفت. گفته‌ام حتماً می‌خواهد بگوید کاری به کارش نداشته باش تا غضب بانو بخوابد. هزار فکر کرده‌ام تا چهار تا پله را پایین آمده‌ام به جز همین یکی که دست گذاشته رویش!

#پالیمسست238_

-بوگو بابُ. بروی بابُ تعریف کن تُ ببینم چته که اومدی بست نشستی گوشه خونه روز به روز داری آب میری... ما دیگه بعد یه عمری می‌شناسیمت. کبک‌ت

رمان بازار
romanbazar.ir

خروس بوخونه ای دور و ور پیداتم نم‌شه. به قول جعفر اگه اوضات خوب باشه ما فامیل دورتم حساب نم‌شیم.

آب دهانم را چند بار قورت می‌دهم. حس می‌کنم جلوی مرد غریبه‌ای نشسته‌ام. به درخت نارنج که حالا دیگر به سبزی قبل نیست چشم می‌دوزم. برگ‌هایش لجنی شکل شده‌اند.

-ای می‌بینی سختته بیذار من اول بگم. روزی که فرسادمت بری، دوس دوشتم بروی خودت یه کسی بشی. دوس دوشتم افی هم بروی خودش کسی بشه، دوس دوشتم عین تو بره دانشگاه ولی خب دیدم کاظم پسر معقولیه. اومه گفت عامو من دوسش می‌دارم،

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطر خواشم، می‌میرم برش، به غلومی قبولُم کن.

غریبه که نیسی، دیدم آدم درس بخونی هم که نیس،

هر روز هم از صبح تُ شوم صدوی دادو قالتون بلنده.

گفتم یکی‌تون بره شاید شر بخوابه، دادمش بهش. ولی

تو فرق می‌کردی. گفتم بذارم بپری...

دهان که باز می‌کنم که جوابش را بدهم ولی نمی‌دانم

چه‌طور کلمات دیگری بیرون می‌ریزد.

-چرو دوباره زن گرفتی؟

حالا او هاج و واج نگاهم می‌کنم. سوال متدوالی نیست

که بروی و از پدرت بپرسی چرا زن دوم گرفته است!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم باشد. شاید هم همه کسانی که پدرشان از کل دار دنیا همین یک سنت پیغمبر را دنبال کرده‌اند، بپرسند چرا؟ ولی خب در خانواده ما سوال زیاد مرسومی نیست!

-چی جوری تونستی دو نفرو با هم، تو یه زمان دوست داشته باشی؟ اصلاً دوسشون داشتی؟

چند بار پلک می‌زند. روی زیر شلواری راه‌راهش دست می‌کشد. پیراهنی که بدون بستن دکمه‌هایش، روی زیرپوش سفیدی پوشیده را باد باد می‌کند. از وقتی به یاد می‌آورم بابا همین شکلی بوده است. بانو و مامان پیرزن شده‌اند، علی پیرمرد شده است. سودابه و رودابه

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌های میان‌سالی هستند ولی بابا هنوز شبیه همان وقتی هست که من مدرسه می‌رفتم .

عین قدیم شده که وقتی می‌خواست از زیر چیزی در برود، با دکمه‌ها و جوراب و یقه‌اش گلاویز می‌شد که یعنی مشغول است!

دوباره که می‌پرسم «چرا؟»

بالاخره لای پیراهنش را رها می‌کند و بالاجبار می‌گوید:

-یه چیزوی تو زندگی آدم پیش میاد که بعدها جوابی برش نداری.

-منم عین شومو...

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرکت نشسته است. دستش روی زیرشلواری‌اش دیگر نمی‌رود و بیاید. محشرش رسیده است.

#پالیمسست239_

-با بانو فامیل بودیم. ننه خدا بیامرزوم دید، پسندید، بعد هم عقد و عروسی. بیست سالوم هم نبود. سر ماه حامله شد. دو سال پشت سر هم دو تا دختر. قدیم ای جور نبود. عشق و عاشقی...

نمی‌گذارم صغری کبری بچیند.

-چی جوری دو تا شونه دوس داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه به موشی که در تله گرفتار شده باشد؛ نگاهش دو می‌زند ولی بالاخره می‌زند زیر خنده و چند بار سر تکان می‌دهد. دست‌هایش را به نشانه خدا را شکر بالا می‌برد و بی‌خیال، شبیه به بابای همیشگی جواب می‌دهد: «والو آدم فکر می‌کنه تو بوآمی من شدم بچه‌ت که ایجوری سیم جیممو می‌کنی. نمی‌دونم بابُ. الان که دوست دارم یکی بیاد دو تاشونه ور دوره ببره».

-حالو بانو رو بی‌بی خدا بیامرز برات لقمه گرفت. مامان گلی چیطو؟ دوسش داشتی؟ عاشقش شده بودی؟ نمی‌تونستی از خودت به خاطرش بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیروز تا حالا عقده کرده‌ام و دوست دارم جایی خالی‌اش کنم. مدت‌ها دلم می‌خواسته بابا را در دادگاهم بنشانم و محاکمه‌اش کنم و حالا خودش بد وقتی به دستم داده است. روزی که رحم و مروتم مرده است.

طولانی نگاهم می‌کند. انگار او هم آدم جدیدی را دیده است. روی دیگر سکه. لایه دیگری از آدمی که روکشش را کنار زده است. عین دیروز من که دیده‌ام مهر گم شده‌ام دست رخی بوده است. این‌که دیده‌ام روی دیگر رخی با پنج دقیقه موبایل من چه توانسته بکند ولی نتوانسته‌ام درک کنم که چرا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا هم دارد روی دیگر مرا می‌بیند ولی نمی‌داند از کجا سر در آورده است!

-گلی هم دسته گل عامو فتحلی‌ته. یه روزی گفت بیو بریم کُلوار برنج بیاریم. ما هم که کل زندگیمون دنبال بار، همراش رفتیم. کل راه تو گوش ما خوند که بانو پسرش نمیشه. آدم پسر ندوشته باشه انگار اولاد نداره. دختر مال مردمه. خلاصه خوندو خوند تُ رسیدیم کلوار. اونجو بردمون خونه یه مردی که بچه‌و بار تو حیاط خونه‌ش قل می‌زد. یه مشت پسر بچه زشت. همی عین نوه‌هوی دویی تقی‌ت. چرو روی دور بریم؟ عین قدیموی پسروی خودش. دیدیشون که. صورتا سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

سوله. چرک. بعد او وسط یه دختری نشونُم داد قد بلند، سفید، موهاش زیر چارقد توریش عین شبق. بهم گفت شمسلی نیگاش کن. گفت اینا پسر زان. بشمور. دیدم یازده تو پسر ردیفه. قدو نیم‌قد. گفتم کاکو من زن‌و بچه دارم. گفت زنی که پسر نیاره که زن نیس. کوتاه نیومدم ولی او دختر رفت تو مغزوم. سری بعد که دیدمش بهونه اُوردم که بار نیس، ماشین خوابیده، خواسی بری کُلوار منه خبر کن. گفت چیطو شده؟ گُلوت گیر کرده؟ گفتم مردک می‌گم ماشین خوابیده. بار نیس...

#پالیمسست240_

رمان بازار
romanbazar.ir

نوه‌های دایی تقی را هیچوقت ندیده‌ام ولی پسرهای ریز و درشت بی ادبش را خوب می‌شناسم. سر همان پسرهای دایی تقی، همیشه خدا از پسر بچه‌های سیاه سوخته بدم می‌آمد تا وقتی که منصور را دیدم، هم خودش را و هم پسر بچه‌های آن جنوب کرمان که وصل می‌شد به سیستان را. همان‌هایی که زور می‌زد مرا همراه خودش ببرد تا ببینم‌شان را...

همان‌هایی که دلش برایشان می‌سوخت. همان‌هایی که توی بارهایی که از چین می‌آورد؛ سود اسباب بازی‌ها را برایشان جدا می‌گذاشت و می‌رفت ده کوره‌ها تا بدهد بهشان .

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بار که کارش را دیدم، غر زدم که این‌ها نان ندارند؛ تو برایشان اسباب بازی می‌بری؟

گفته بود دوست دارم رویاهایشان از نان بگذرد و فراتر برود.

من که درون سکوت منصور فرو می‌روم، بابا سر می‌چرخاند و به درخت نارنج خیره می‌شود .

عمو فتحعلی خدا بیامرز توی خانه پسر و عروسش زخم بستر گرفت تا مرد. توی اتاقی که خوابانده بودنش که وارد می‌شدی؛ بوی پاشاش دل از حلقت بیرون می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرتِ درد نیارم، رفتیم یه باری بیاریم خرج زن‌و بچه کنیم که زن تو دست برگشتیم.

-به همی راحتی؟ یعنی یه لحظه فکر نکردی وقتی بیوی خونه با یه زن دیگه چه به سر بانو میاد؟ بهشون گفته بودی که یه زن دیگه هم داری؟ راحت بهت دادن؟ نگفتن کو ننه و بوآت؟

سر که بالا می‌اندازد؛ چشم‌هایم می‌سوزد.

-یعنی حتی نگفتی زن داری؟

-وقتی اومد خودش دید!

-هیچی بهت نگفت؟

-گفت برات پسر بیارم باید اتاق بزرگ‌و رِ بدی به من!

رمان بازار
romanbazar.ir

-به همی راحتی؟

همین‌که می‌گوید: «قدیم ای طوری نبود «...

صدایم را بلند می‌کنم: «هی از قدیم نگو، مگه احساس آدم قدیم جدید داره؟ مگه زن چی‌چیش از مرد کمتره که باید همیشه نصفه‌ها رو بهش بدنُ نُطُق هم نکشه؟ دیه نصف، شوهر نصف. همه چی نصف«...

-حالو گذشته‌ها دیگه گذشته. می حالو چیطو شده؟ همه که راضی‌ان. بعضی وقتا می‌گم خدا رو شکر که ننه‌ت گرفتم. نبود حالو نه تو بودی، نه علی بود، نه جعفر...

-همی که هستیم کافیه؟ شمو مطمئنی ما راضی هستیم؟ پرسیدی؟ از علی پرسیدی؟ از رودابه پرسیدی؟ از

رمان بازار
romanbazar.ir

سودابه چطور؟ من؟ من بهت بگم که راضی نیستم. حلالت هم نمی‌کنم.

سر پا که می‌ایستم. همان‌طور دستش روی پایش مانده و چشم‌های ناباورش مات مات نگاهم می‌کند. باورش نمی‌شود که به این راحتی حلالش نکنم ولی بدبختی آنقدر از همه چیز پرم که نمی‌گذارد در این لحظه حتی خودم را حلال کنم؛ چه رسد به بابا!

#پالیمسست241_

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بابُ نه راضی‌ام نه حلالت می‌کنم. برای اینکه فکر می‌کنی ای تابلویی که زدی رو دیوارو و کاغذ نقاشی منه نگه دوشتی یعنی دوسُم داری، ولی برای من یکی کافی نیست. می‌فهمی؟ ای استرویی که اینجو گذوشتی آرزوی جوونی من و جعفر بوده. ای کابینتای سفید عین خونه عروس آروزی بانو بوده. من هیفده هیجده سال تو او شهر جون کندم، بعد تو یه سر نیومدی ببینی من زنده‌م یا مرده. برای من ای تابلو او اندازه آبی که بزنی در کون شتر هم نمی‌ارزه. فقط بدتر دلتنگوم می‌کنه. من نمی‌دونم چی چی پیش خودت فکر می‌کنی ولی از نظر من شومو یه آدمی هستی که فقط از بقیه استفاده کردی. پول من، ماشین به اسم شومو. پول علی، مبل تو خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

شومو. رفت‌و روب افسانه، تمیزی خونه شومو. هنوز هم فقط خودت مهمی...

به سمت در که می‌روم، انتظار دارم صدایم بزند. بگوید نه، بگوید این‌طور نیست. انتظار دارم حداقل سرم داد بکشد ولی وقتی لحظه آخر نگاهش می‌کنم؛ هنوز روی همان مبل لم داده و به درخت نارنج چشم دوخته است.

حرف‌ها را سر بابا خالی می‌کنم ولی خودم بهتر می‌دانم که جای گم شدن مهرم که حالا فهمیده‌ام دست رخی بوده؛ بیشتر از زن دوم و کارهای بابا درد می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر درد می‌کند که اگر تا ابد هم سر بابا عربده بکشم؛ دردش فروکش نمی‌کند. آنقدر درد می‌کند که حتی اگر همین حالا هم منصور بیاید جلوی در و ساعت زمان را به دو سال پیش برگرداند و مطهره و آن بچه را حذف کند و زندگی‌ام را روی دور خوشی بندازد؛ باز هم جایش خوب نمی‌شود .

دردم جای دیگری است ولی زمان بندی بابا همیشه خدا بد بوده و هست!

#پالیمسست242_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل بیستم

طبق معمول روی صندلی نشسته است. دست‌ش را زده زیر چانه، هزار خط انداخته وسط پیشانی، ابروها را زیگزاگی دوخته به هم و روی جلد دسته فاکتور، خط خطی می‌کند .

ذهنش همه جا می‌گردد. می‌آید و پشت میز می‌نشیند ولی تنها جایی که حضور ندارد؛ همین پشت میز است و درون مغازه. درون سرش پرواز می‌کند و از آشیان آدمی به دیگری می‌پرد. این روزها از قبل هم بی‌حوصله‌تر شده است. دل‌و دماغ هیچ چیز را ندارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی پرده دور تخت را بریده و بعد هم اثاثیه درون اتاق را بار ماشین کرده و همراه منصور فرستاده، نقش مسلم زن که برایش زنده شده، انگار روحی در خانه‌اش می‌چرخد. شب‌ها کابوس می‌بیند و صبح‌ها خسته از ناآرامی دور خودش می‌چرخد. بی‌هدف است و فقط روزگار می‌گذراند.

گوشه چشمش را می‌خاراند و به خسرو که پایه چهارپایه را چسبیده تا سجاد نترسد و آن بالای نیم‌طبقه را بگردد؛ نگاه می‌کند .

این روزها حال هم‌کلام شدن با خسرو را هم ندارد.

دهان که باز می‌کند نصیحت‌هایش شروع می‌شود. زن

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیر. سرو سامان پیدا کن. ورزش کن. بدو. کمتر سیگار بکش. دختر عمه کلثوم بدکش نیست و برو توی نخ‌ش. به فلانی سر بزن و هزار جور حرف که محض رضای خدا یکی‌اش هم به مذاقش خوش نیست.

این آخری هم که دیگر تیر ترکشش را زده و گفته دلت نمی‌خواهد بدانی پدرو مادر واقعی‌ات چه کسانی بوده‌اند؟

با ذوق گفته شاید خواهر و برادر داشته باشی. شاید داشته باشند دنبالت بگردند و...

تا قبل این تز جدیدش حرف‌هایش را می‌شنید و چهارتا لیچار هم همراهش می‌گفت و خنده‌ای هم در هوا ول

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داد ولی چند روزی می‌شود که دیگر سعی هم ندارد که مدارا کند و هرچه جک‌و جفنگ بگوید دیگر همراهی‌اش نمی‌کند.

امروز سر صبح، همین‌که سجاد کرکره را بالا کشیده؛ خسرو جلوترشان وارد مغازه شده و اعلام کرده است که یک سری جنس می‌خواهد برای فروش در خیریه بچه‌های بی‌سرپرست .

اسم بچه‌های یتیم که آمده؛ امین چنان رو ترش کرده که بیا و ببین. طی مغازه را برداشته و دنبالش کرده که ردش کند برود پی کارش ولی عین همیشه شروع کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

به صغری کبری چیدن که مردک اینها را برای کجایت می‌خواهی؟

برای کی؟

آخرش نصیب میراث‌خور می‌شود!

به اینجا که رسیده، ذات پلیدش را رونمایی کرده و پوزخند زده و گفته از بخت بد حتی میراث‌خور هم نداری!

#پالیمسست243_

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش انداخته است که آخرش این مغازه می‌رسد به سجاد. کمی فکر کرده و اصلاحش کرده که نه، می‌رسد به بهروز. گفته حق بهروز است. گفته است اگر با همین منوال جلو برود؛ به پنجاه سالگی هم نمی‌رسد .

سجاد در جوابش رو ترش کرده که چرا حق مسلم‌ش به ثانیه‌ای چرخیده و زنده زنده سر اموالش جنگیده‌اند. سجاد گفته: «زحمتاش مال منه، ارث‌ش مال بهروزو؟» خسرو هم جوابش داده که در همه جای دنیا رسم همین است.

برایش ده نمونه بیشتر سریال انگلیسی نام برده که پسرعموها وارث برحق‌اند و...

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه آن‌قدر گفته‌اند که بالاخره امین سگرمه‌هایش عین خلق سگ هار، در هم گره خورده و دستور داده که هر چه می‌خواهد بردارد و برود ولی خفه شود.

گفته است: «کل مغازیه بار کن ببر ولی جان مادرت دیگه حرف نزن»!

خودش روی صندلی نشسته و برای این‌که دم پر خسرو نشود؛ خودکار را دستش گرفته و شروع کرده است اسم نوشتن و خط زدن. حاج غلامعلی را نوشته، مادرش را نوشته، میترا را نوشته و بعد چنان خطش زده که جلد دسته فاکتور سوراخ شده است. منصور را نوشته، پروانه

رمان بازار
romanbazar.ir

را نقاشی کرده و پیش خودش حرف‌هایی که در این مدت به دخترک زده را هی دور چرخانده است.

دو سه شب پیش برای دخترک پیام داده که منصور آمده و وسایلت را برده است. پروانه جوابش داده است که کاش داده بود به یک نیازمند تا منصور...

معلوم نکرده برای چه ولی یک پیام دیگر فرستاده است که ببخشید!

پروانه جوابش داده است: «منصور رو باید ببخشم؟«

کوتاه برایش نوشته است: «من را...» و دیگر نه او پیامی داده و نه خودش حال داشته که بازش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رشته افکارش هر بار که خسرو چیز قشنگ و گرانی که در مغازه داشته‌اند را برداشته و گفته این را می‌دهی و امین با خل کج گفته که این نمی‌شود؛ پاره شده و دوباره رفته است سر خط دیگری...

#پالیمسست244_

حوصله‌اش که سر رفته، سنگ انداخته و برای آن‌که کار را سخت کند؛ برای خسرو خط کشیده و گفته که چیزهای ویترین را نمی‌دهد!

زیر لب غرغر کرده که مگر مس علف خرس است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بگرد آن پشت و پناه‌ها اگر چیزی پیدا کردی مفت چنگ‌ت ولی جنس نو اصلا و ابدا!

ولی وقتی سماوری را از آن بالا به زحمت پایین داده‌اند و چشم‌های خسرو برق زده است؛ عین قرقی پریده و سماور را از چنگش بیرون کشیده و گفته که این نمی‌شود.

بالا و پایینش کرده و گفته مرد حسابی این حداقل ده کیلو مس دارد. خسرو چانه زده که نهایت پنج کیلو. امین گفته حالا هر چی و کناری قرارش داده تا از دسترسش دور باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سجاد هم این وسط بی‌تقصیر نبوده. تا بیرونش آورده‌اند، تا چشم‌های خسرو برق زده، نچ نچ کرده و گفته که خداییامرزد حاج غلامعلی را، من که نبودم ولی احتمالاً با شوق و ذوق این را خریده و این بالا چپانده است و همین شده که امین گفته این یکی که دیگر ابداً...

خسرو چند دقیقه فقط نگاهش کرده و بعد چشم‌های حسرت زده‌اش را به سماوری که تا چند دقیقه قبل شبیه کاپ قهرمانی در دست‌هایش بوده و بعد اعلام دوپینگش آمده باشد؛ دوخته است و به سراغ پاتیلی رفته که رویش فیروزه کار شده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شوق و ذوق خسرو و صدای سجاد که از آن بالا می‌گوید یحتمل عتیقه باشد را می‌شنود؛ دسته فاکتور را بی‌خیال می‌شود. خودکارش را روی میز می‌اندازد و از روی صندلی می‌پرد.

_همی جنسا تو ویترین بردار...

پاتیل را از دستش می‌قاپد و روی میزش می‌گذارد.

مغازه پر تا پر جنس است. خسرو بارها گفته که باید یک دستی به سر و گوش مغازه بکشد ولی هر بار امین شانه بالا انداخته و گفته همین طوری خوب است.

#پالیمسست245_

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته که چیزی آن پشت‌ها نیست. گفته اگر کسی چیزی بخواهد انتخاب می‌کند دیگر. گفته مس است، جلو و عقب که ندارد، چهار تا دیگ است ولی امروز که خسرو آمده و قصد تاراج دارد؛ همه چیز برایش رنگ و جلای دیگری گرفته است.

_مرتیکه می‌خوای برا کجات؟

خسرو عین خروس جنگی گارد گرفته و روبه‌رویش ایستاده است. سجاد روی چهارپایه ایستاده و تلاش می‌کند چیزی را از آن ته نیم‌طبقه بالای میزش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشد و خودش حس کسی را دارد که آمده‌اند و می‌خواهند دار و ندارش را ببرند.

_باید برم بالا. آق خسرو کمک می‌کنی؟

_بی پایین، بی پایین. اصلاً کی به تو گفته بری بالا؟

گفتم او پشت، نگفتم که...

نگاه خسرو را که می‌بیند، حرفش بریده می‌شود. اولش خسرو خواسته چهار تا کاسه و بشقاب و قوری از همین سر دست بردارد که نگذاشته است. بعد گفته دیگ بدهد که نداده است. بعد گفته تشت و سینی قدیمی‌ها را بدهد که نداده است و حواله‌شان داده به آن بالا. نه دلش می‌آید نوها را بدهد و نه کهنه‌ها را.

رمان بازار
romanbazar.ir

_مرتیکه معلومه چته؟ خب بگو هیچی نمی‌خوام بدم. هر چی ما دست می‌ذاریم تو یه انگی توش در میاری. مگه خودت نگفتی او بالا هر چی بود ور داریم؟ یک کلام بگو نمی‌دم. بگو زورم میایه به یه بدبختی کمک کنم. بگو نون کورم والسلام...

_ها که زورم میایه. برن کار کنند. برن حمالی کنند. اصلاً این خیریه دیگه کدوم صیغیه‌ایه جدیداً علم کردن. هر روزی یه گدا گدوری میایه که به خیریه کمک کنید.

خسرو چند قدم عقب می‌رود و چند بار می‌گوید: «لا اله الی الله»...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست246_

بی‌توجه به خسرو، رو به سجاد تشر می‌زند که بیاید پایین. سجاد بیچاره که صورتش از خاک سیاه شده و پته لباسش از شلوارش بیرون کشیده شده و یک لنگ دمپاییش پایین افتاده؛ دستش را بند نرده نیم طبقه کرده و هاج و واج نگاهش می‌کند .

قبل این‌که برود بالا دلیل و بهانه آورده که از ارتفاع می‌ترسد. گفته یک متر هم بالا بروم حس می‌کنم بالای ساختمان صد طبقه ایستاده‌ام. بعد همین امین عین

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حالا توپ و تشرش زده و مجبورش کرده که پله‌های چهارپایه را بالا برود.

_چیکار کنم؟ بیایم پایین یا نه؟ خودت زورم کردی که برم...

خیر و بله خسرو و امین با هم بلند می‌شود. امین زودتر دست می‌جنباند. پایه چهارپایه را می‌چسبد و امر می‌کند که سجاد بیاید پایین .

خسرو با خنده زیر لبی ایستاده و نگاهش می‌کند.

آخرش هم سر ویترین پر از خاک می‌رود و چهار تا کاسه ماشینی برمی‌دارد و لحظه آخر وقتی می خواهد از دکان بیرون برود؛ صورتش دیگر نشانی از بدخلقی قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارد و می‌گوید: «حالا دیدی چارتا دیگ نیسه؟ مَ از همون اولش هم می‌خواستم چار تا کاسه ببرم«...

بعد هم تک پله را پایین می‌رود و به آن ثانیه‌ای در پیچ دکان گم می‌شود. امین مات ایستاده و رفتنش را نگاه می‌کند. انگار فقط می‌خواسته بیاید و جلای همه چیز را نشانش بدهد و برود.

سجاد که با ترس صدا می‌زند چهارپایه را بگیرد؛ بالاخره دل از جای خالی خسرو می‌گیرد و نهیب می‌زند که: «خبرت بیا پایین دیگه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

سجاد که دو پله آخر را می‌پرد؛ سماور را زیر بغلش می‌زند و غرولند می‌کند که چهار پایه را بردارد و ریخت و پاش‌ها را جمع کند و خودش دوباره پشت میزش می‌نشیند. لته کهنه‌ای که سجاد جنس‌ها را تمیز می‌کند را برمی‌دارد و روی سماور می‌کشد. پارچه بخت برگشته از کثیفی، عین چوبی خشک شده است .

لته را وسط دکان می‌اندازد و می‌گوید: «ای رِ بنداز دور. جلی هم بپر سر میدون یه سری تکه پارچه تمیزی بخر بیار»...

#پالیمسست247_

رمان بازار
romanbazar.ir

سجاد که لخ لخ می‌کند؛ دوباره تشر می‌زند: «ول کن ایناره. چار پایه هم نمی‌خوا ورداری. سر راهت دو سه تا شیشه پاکن هم بگیر».

از روی صندلی اش بلند می‌شود. دور خودش می‌چرخد. سجاد که می‌رود؛ دیگ‌ها را جابه‌جا می‌کند تا راه باز شود.

سرویس‌های پارچ و لیوانی که آن بالا هستند را پایین می‌آورد. هیچ کدامشان برق نمی‌زنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که خاکی می‌شود به سجاد فحش می‌دهد. به بهروز دو برابر فحش می‌دهد. بعد کسی تلنگر می‌زند که خودت چی؟

بهانه می‌آورد که من مگر چند وقت می‌شود آمده‌ام؟

وسایل را پایین می‌آورد. امروز صبح که از خانه بیرون آمده، برای خودش برنامه داشته که مثل هر روز برود و توی آفتاب بنشیند و لش کند .

دیشب کیفی که منصور با خودش نبرده است و وسط همه وسایل‌ها نشانش کرده که این مال پروانه نیست را باز کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داند چرا ولی وقتی منصور گفته بود این که مال تو هست؛ حرفی نزده بود. نه گفته بود نه و نه تایید کرده بود که بله!

بعد از دو سه روز تازه دیشب یادش افتاده و به سراغش رفته است. درون زیپ جلویش چند تکه لباس زیر سایز بزرگ بوده و یک شال زرد رنگ. چشم بسته و چند بار دستش را جلو و عقب کشیده تا دوباره سایز لباس زیرها را نگیرد.

بعدش هم به سراغ باقی زیپ‌ها رفته و توی جیب پشت، کتاب جلد قرمزی را پیدا کرده است. عنوانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

که دیده تا چند دقیقه خندیده و چند بار تکرار کرده که «جامعه شناسی روسپیگری»...

سر سری ورقش زده و وقتی کاغذهای کوچک زردی را دیده که جای جای کتاب چسبانده شده؛ کنجکاوی اش بیشتر تحریک شده است. با خودش قرار گذاشته که امروز بنشیند و سر از کارش در بیاورد.

#پالیمسست248_

خیلی فکر کرده و آخرش به این نتیجه رسیده که صاحب این کیف و کتاب کسی غیر از دخترک ساکن در

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقک است و از سر بیکاری بدش نمی‌آید سر از ماجراها در بیاورد .

چند روز پیش که منصور و زنش را به خانه دعوت کرده بود خیلی چیزها دستش آمده ولی به روی منصور نیاورده و کنارش تا نصفه شب نشسته و نوشیده و سیگار دود کرده است. منصور برایش از مادرش گفته و او تازه فهمیده که چقدر نمی‌داند و چقدر حریص است که بداند!

منصور اول هر جمله‌اش را این‌طور شروع کرد: «وقتی نبودی...» و آنقدر از انتظار پیرزال گفته که دور دهانش کف کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نواهایی که می‌خوانده، از خوراکی‌هایی که می‌گندیده و دور ریخته می‌شده به امید اینکه او بیاید و بخورد، از شکلات‌های خارجی که به شخصه می‌آورده و آخرش سهم ردیف مورچه‌ها می‌شده و تا کلید یدکی که همیشه خدا توی کنتور برق می‌گذاشته که اگر موقع آمدنش کسی خانه نبود، زابه‌راه نشود!

منصور وسط خنده و گریه‌اش گفته که اگر بدانی چطور مجبور می‌شدم هر ماه خانه را سمپاشی کنم.
حرف حرف آورده و هر کدام چیزی گفته‌اند و عاقبت رسیده‌اند به دو کودکی که هر کدام در فراق کسی اشک می‌ریخته است. نمی‌داند صداقتش از کجا نمایان

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ولی برای منصور گفته بود که در همه این سال‌ها هر روز صبح تصمیم می‌گرفته که امروز بزند به دل جاده و برگردد. برایش گفته بود که دوباره شب می‌شده و آغوش میترا همه جاده‌ها را به رویش می‌بسته و به بن‌بست می‌رسانده است. برای اولین‌بار غیرت‌کش نشده بود که از زن سابقش حرف بزند و برایش تعبیر کرده که شبیه به گیر کردن در تارهای عنکبوت بود! تعبیری که خودش هم بار اولی بود که بدان پی برده بود.

منصور برایش از درد فراقی گفته بود که هر روز صبح از نو تازه می‌شود. از دردی که نه می‌کُشد و نه نجات

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دهد. برایش از نو، زنی را معرفی کرده بود که از وقتی برگشته تا به حال هزار نقش ازش خوانده است. از زنی که هم دردش است و هم درمانش. زنی که پرواز را کنارش آموخته است. زنی که هر بار هلش داده تا جلو برود و امین در جواب همه تصویرهایش، حسرت کشیده بود...

آنقدر غرق شده که وقتی سجاد می‌رسد؛ کل ویترین‌ها را خالی کرده است و نفهمیده تا کجا پیش رفته. چند مشتری‌ای که آمده را رد کرده و اوضاع و احوال مغازه را نشانشان داده و گفته که ببینید، نمی‌شود، در حال تغییر دکور هستیم و مشتری‌ها نگاه عاقل اندر

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیهی حواله‌اش کرده‌اند که مردک این مغازه دکورش کجا بوده و تو و دکانت گور دارید که کفن داشته باشید و بعد رفته‌اند سراغ کاسب دیگری.

منصور آن شب گفته که قدر دارایی‌اش را ندانسته است و حالا که خسرو آمده و می‌خواسته دارایی‌اش را ببرد؛ فهمیده که او هم قدر هیچ چیز را ندانسته است. مادرش را رها کرده و رفته و حالا از بی‌کسی دست به هر ریسمانی می‌بندد .
عین کارگر کنتوراتی کار می‌کند و فکرها باعث شده که نفهمد ساعت چند است و خودش کجای کار زندگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اذان که بلند می‌شود؛ خسرو با خنده جلوی دکان حاضر می‌شود.

#پالیمسست249_

_به به به به، چه گل پسرایی. دستتون درد نکنه. چه برقی افتاده. شستم خبردار می‌شد که خیریه چه کارایی می‌کنه، زودتری می‌اومدم سراغتون...

امین بدون آن‌که نگاهش کند؛ سماوری که از آن بالا بیرون کشیده‌اند و حالا دیگر از خاک‌های رویش خبری

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست و تکه کاغذی با مضمون «فروشی نیست» رویش چسبانده شده را آن بالا و مستقیم در مغازه می‌گذارد .

_کاری داری؟

خسرو انگار که صاحب مغازه باشد؛ دور تا دور را می‌چرخد و به نشانه مظنه روی وسایل دست می‌کشد.

_کار که نه، گفتم بیایم سراغت با هم بریم ناهار...

_مَ ناهار نمی‌خورم. کمر برام نمونده. می‌خوام برم خونه!

_چته ای روزا؟ رو ترش کردی؟ بده یه دستی به سر گوش مغازکوت کشیدی؟ ولا که م خجالتم میشه بگم ای مغازه عمو خدابیامرزمه. به بهروزو هم صد باری

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم ولی مگه کرد؟ کی مثه خود آدم دلش برا مال منالش می‌سوزه؟ والا که هیشکی... جلو خود سجادو می‌گم، پسر خوبیه ولی وقتی می‌بینه تو برات مهم نیسه، میگه گور پدرش. او دلش نمی‌سوزه دل مَ بسوزه؟

امین از روی کرسی پایین می‌پرد و همان‌طور که گرد و خاک شلوار پارچه‌ایش را می‌تکاند؛ می‌گوید: «دست شما درد نکنه پسرعامو، خدا از بزرگی کمت نکنه. ممنون از کلید اسرارت. حالا اگه درسای زندگیت تمومه ما بریم رد کارمون«...

خسرو حتی ذره‌ای خم به ابرویش نمی‌نشیند. با همان لبخند و صورت بشاش ایستاده و به سماور نگاه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به سجاد فرمان می‌دهد که کف مغازه را طی بکشد. می‌گوید من دارم می‌روم. عصر هم تعطیل است ولی فردا آمدم و دیدم که هنوز این وسط شلوغ است و زمین برق نیفتاده، مرخصت می‌کنم بروی رد کارت. آخرش هم می‌گوید: «گور پدر خودت هم...» و به خسرو اشاره می‌کند که گفته است سجاد می‌گوید گور پدرش!

»عزت زیادی« رو به خسرو می‌گوید و دست در جیبش می‌کند و سوت زنان از زیر رواق‌ها رد می‌شود. کنار میدان می‌ایستد و تاکسی دربستی برای خانه می‌گیرد. امروز اصلاً از صبح فاز کار کردن را نداشته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو همچین بیراه هم نمی‌گوید، کسی نباشد میل به کار کردنی هم نیست. مثلاً وقتی میبد بود؛ زیر بار اوامر میترا باید تا کمر تا می‌شد. کار نمی‌کرد دخلش با خرجش نمی‌خواند. هر روزی یک ارد جدید بود ولی حالا نه!

همان پول اجاره گل‌خانه میبد هم برایش کافی است تا خرج خورد و خوراکش در بیاید. نهایت یک پول کرایه تاکسی می‌خواهد و یک قران دو زار پول شکمی و خدا برکت بدهد پول سیگار.

نه ماتیک می‌خواهد و نه سرخاب. میوه که اصلاً لب هم نمی‌زند. اصلاً از وقتی که برگشته حتی نخواسته پول یک

رمان بازار
romanbazar.ir

سلمانی بدهد. موهای فرش در هم گره خورده و ریش‌هایش مدل همین جوانک‌های امروزی شده است.

#پالیمسست250_

حتی هنوز همان شامپوهای دخترک که به جا مانده را می‌زند و زندگی که دارد، زیادی از سرش زیاد است. حرف‌های خسرو را می‌فهمد ولی هر بار به خودش می‌گوید برای کی؟
داشته حالش بهتر می‌شده ولی روی دیگر زن منصور را که دیده؛ از نو از دنیا بریده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

در همه این چند روز با خودش تکرار کرده که باورش نمی‌شود. حتی از رفتن میترا باورش برایش سخت‌تر است .

تمام مدت در حال خودخوری است. به خانه که می‌رسد؛ آبگوشتی که از شب قبل بار گذاشته و یک مقدارش مانده را گرم می‌کند. سیب‌زمینی‌هایش را با ته قاشقش له می‌کند و زیر لب سوت می‌زند. شکمش که سیر می‌شود؛ روی کاناپه ول می‌شود. این دنده به آن دنده می‌چرخد و آروغی خرج هوا می‌کند.

از وقتی در دکان می‌رود؛ عادت به ظهر خوابیدن ندارد. بعد از ناهار هر روز صندلی اش را در آفتاب می زند و

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعات خلوتی را رویش لش می‌کند. چشم هایش را می‌بندد و هر بار از خدا می‌خواهد که کاش می‌شد بخوابد که کاش خانه بود ولی حالا با این‌که پلک‌هایش سنگین است؛ خواب به چشمش نمی‌آید.

شب‌ها از حیاط صدای خش‌و خش می‌آید. همیشه می‌آمد ولی از وقتی وسایل دخترک رفته، انگار تازه فهمیده که تنها شده است. که انگار کسی وسط درخت‌ها ناله و شیون می‌کند و موهای تنش را سیخ!

می‌نشیند. ملافه‌ای که رویش کشیده بوده را مچاله می‌کند و به آن طرف هال می‌اندازد. سر و ته آویزان

رمان بازار
romanbazar.ir

کاناپه می‌شود. پاهایش رویش می‌ماند و سینه‌اش مماس کف خانه است. قالی بوی نا می‌دهد. عق می‌زند .

خودش را بیشتر کش می‌آورد به سمت کیفی که همان گوشه رها کرده است، زیپ جیب پشتی‌اش را باز می‌کند و کتاب را دوباره بیرون می‌کشد. از آن آدم‌هایی نیست که بنشیند و کتاب بخواند. از بعد از قبولی‌اش در دانشگاه واحدهای درسی‌اش را هم به زور پاس کرده و حالا ازش بعید است که بنشیند و کتاب بخواند .

البته این‌طور هم نبوده که وقت فراغت داشته باشد یا به این فکر کند که بشود بیکاری‌اش را با کتاب پر کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

جلد قرمز کتاب را دست می‌کشد. کتاب از قطر واقعی‌اش بزرگ‌تر است و از صحافی باد کرده‌اش معلوم می‌شود زیاد خوانده شده است. صفحه اولش را باز می‌کند. با خطی که زیاد خوش نیست ولی معلوم می‌شود سعی شده مرتب باشد؛ نوشته شده: «تقدیم به دختری که سماوار در قونیه چرخید. به امید آن‌که مولانا راهش را بگشاید»!

«سماوار» را ابتدا سماور می‌خواند. می‌خندد. زیر لب زمزمه می‌کند: «تو رِ چه به جامعه شناسی لعنتی؟»

#پالیمسست251_

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را به حالت بادبزن برگ می‌زند. لایش پر از کاغذهای زرد کوچکی است که به همه صفحه‌هایش چسبیده شده. اگر تیتر گیرایش نبود، به خاطر مطلب‌های حاشیه کتاب، گمان می‌کرد که کتاب درسی است .

در ذهنش هم نمی‌گنجد کسی به جز برای نمره و امتحان، تا این اندازه در کتابی دقیق شود. وسط برگ زدن‌های سرسری چند کاغذ تا شده آ۴ از وسطش بیرون می‌افتد. یکی را برمی‌دارد. دست‌خطش با دست‌خطی که اول کتاب نوشته شده، متفاوت است .

رمان بازار
romanbazar.ir

دستخط دخترک مستاجر را هم در کشوها دیده و با آن هم فرق دارد. او شکسته و بی‌حوصله می‌نویسد ولی این کاغذها با حوصله و فاصله و تمیز نوشته شده‌اند. اولی را برمی‌دارد. تایش را باز می‌کند و پاهایش را روی کفی کاناپه تاب می دهد .

آن بالایش درشت‌تر از باقی نوشته، تیتر زده: «برای تو»...

صورتش کش می‌آید. بدش نمی‌آید یک نامه عاشقانه باشد. دلش دل‌مشغولی می‌خواهد.

شروع می‌کند به خواندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

»انتقام! امروز برگشته‌ام. آمده بود دنبالم. می‌خندید. خنده‌دار هست، نه؟ من هم خندیدم. بغلم کرد. بغلش کردم. پشتم را دست کشید. با هم آمده بودند. گفت که دلش برایم تنگ شده است و من تکرار کردم که من هم دلتنگش بوده‌ام. فکر می‌کرد دستی که از صندلی جلو دراز شده و مچ پایش را از کنار صندلی گرفته بود را ندیده‌ام ولی من دیدم. رابطه‌شان بیشتر شده است. از مامان پرسیدم، انگار دارد کوتاه می‌آید ولی به نظرت انصاف است؟ به نظر من که نیست. وقتی تو نباشی هیچ انصافی نیست. ده سال بیشتر می‌شود که نیستی ولی من هر روز با خودم فکر می‌کنم که اگر بودی. اگر فقط گذاشته بود؟ اگر فقط او نبود«!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذ را برمی‌گرداند. چیزی پشتش نوشته نشده است. زیاد که چنگی به دلش نزده، رهایش می‌کند و به سراغ کاغذ بعدی می‌رود. وسط صفحه در حد چند کلمه نوشته شده است: «امروز وقتی اشک‌های تو چشم‌هاش رو دیدم، یه نفس گنده کشیدم».

کاغذها چیز زیادی ندارند. برعکس کتاب که پر از نوشته است؛ کاغذهای تا شده، زیادی خالی به نظر می‌رسند. باقی کاغذها را رها می‌کند و همان‌طور که با پاشنه پا روی کاناپه ضرب گرفته است، کتاب را باز می‌کند. حتی وسط مقدمه‌ها هم یادداشت نوشته است. زیر بعضی از کلمات را خط کشیده و دور بعضی از

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات را دایره و فلش به حاشیه صفحه رسانده و کلمات نامفهومی را نوشته است .

آخر مقدمه، پارگرافی که زیرش پر رنگ خط کشیده شده، کنجکاوش می‌کند. روایتی از مولانا است که پهلوانان و جوانمردان را کوچک‌تر از یک رنگی زنی روسپی به تصویر کشیده است!

با همان دست‌خط کاغذهای تا شده آن‌جا که مقدمه تمام شده و صفحه سفید است؛ نوشته: «کاش در زمان تو می‌زیستم! که اگر چنین بود هیچگاه تن به سکوت نمی‌دادم و لب‌هایم به هم دوخته نشده بود«!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌کند توی موهای فر خورده‌اش و پوست سرش را خرش خرش می‌خاراند.

#پالیمسست252_

انتظار داشته که چیزهای جالب‌تری پیدا کند ولی حوصله سر بر است. با خودش فکر می‌کند که حتماً نویسنده‌اش آدم کسل کننده‌ای بوده است. چند صفحه جلو می‌رود؛ بی‌آنکه نوشته‌ها را بخواند یا به یادداشت‌ها توجه کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

به فصل اول که می‌رسد؛ کلمات راهش را می‌بندد. وسط صفحه با خط درشت‌تری نوشته شده که «روسپی کیست و روسپی‌گری چیست؟«

با دندان لب بالایش را گاز می‌گیرد تا خنده‌اش را بخورد. زمزمه می‌کند: «مردم چه چیزا که نمی‌نویسن. دیگه بدتر اونا، ملت چه چیزا که نمی‌خونن«!

معنایش را می‌خواند که «روسپی» در اصل مخفف «روسپید» است و به طعنه به رو سیاهان گفته می‌شده است .

دستی روی ریشش می‌کشد و می‌گوید: «جل‌الخالق«!

رمان بازار
romanbazar.ir

کاغذها با دقت از قسمتی که چسب دارند وسط خط‌ها چسبیده شده‌اند. برای خواندن خطوطی که زیرشان پنهان شده‌اند کافی است کاغ را بالا بزنی تا متن کتاب را ببینی. روی کاغذ نوشته شده: «پول‌هاش رو می‌گیره و شب‌ها تخت و اتاقش رو باهاش شریک می‌شه. من می‌گم که هست، نظر تو چیه؟»

چیزی که نمی‌فهمد؛ جمله زیر کاغذ را با صدای بلند می‌خواند: «در علم روانشناسی فرهنگ معاصر(پورافکاری ۱۳۷۳) به معنای معامله بی‌بند و بارانه جنسی در ازاء دریافت پول از جانب روسپی که ممکن است زن یا مرد باشد«!

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتش را وسط کتاب می‌گذارد و می‌نشیند.

_ولا که ملت از بیکاری سگ می‌زنن. خو بگو کتاب قحطه؟ چه یادداشتایی هم نوشته. آدم فکر می‌کنه با ای همه یادداشت قراره زبانی بخونه، ریاضی‌ای، چیزی...

غرغر می‌کند. کتاب به جای اینکه سرگرمش کند؛ بدتر حوصله‌اش را سر می‌برد ولی همان نوع کلمات و موضوع باعث می‌شود پیش برود.

پایین همان صفحه آن‌جا که نوشته شده: «روسپی زن یا دختری است که برای به دست آوردن پول و ارضای میل جنسی مرد به او تسلیم شود و در این کار نه اختیار انتخابی دارد و نه از نظر جنسی حظّی می‌برد».

رمان بازار
romanbazar.ir

»حظّ« را چند بار با خودش تکرار می‌کند و می‌خندد. بدش نمی‌آید یک آدم بی‌اختیاری را الان اختیار کند. میلش برای خواندن بیشتر می‌شود. بدش نمی‌آید بداند و نوشته‌ای که دخترک فلش زده و در حاشیه سفید صفحه نوشته را می‌خواند: «آقای فرمانفرماییان عزیز، اگر پول نگیرم و به قول شما حظّ هم ببرم و با هر مردی در خیابان لبخند زد، بخوابم؛ از نظر شما پاکدامنم؟«

بالاخره امین خنده‌اش را ول می‌دهد. حالا کتاب برایش جذابیت بیشتری پیدا کرده است. ابرو بالا می‌اندازد که باید حظّ ببرم و قاه‌قاه می‌خندد. هیچگاه فکر نمی‌کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

که چنین کتاب‌هایی هم وجود داشته باشند. خشتک شلوارش را جابه‌جا می‌کند و می‌زند صفحه بعد.

#پالیمسست253_

نویسنده به نقل از صدیق سروستانی فاحشگی را به سه دسته تقسیم کرده است. حالا همه صورتش با هم می‌خندد .

_بابُو... سختش می‌کنید. دسته مسته نداره که. یکی چاقه یکی لاغرویی...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهد ادامه را بخواند که زمزمه می‌کند: «نهایتش سینه بزرگی داره و کوچکی. حالا بخوای بیشترش کنی قد کوتاه و قد بلند. مثلاً سیاه و سفید«...

برای خودش می‌خندد و دسته بندی را می‌خواند. مورد اول را نوشته بی‌قاعده و در هم برهم بودن که با مداد جلویش یک تیک زده و نوشته که «باهات موافقم«.

امین زمزمه می‌کند: «یعنی نباید پریود باشه؟«

مورد دوم را نوشته است «مبتنی بودن بر اجیرشدگی و روابط پولی» که جلویش هم یک ضربدر زده و هم یک تیک و در ادامه‌اش نوشته «خودشون نمی‌فهمند ولی من اجیرشون می‌کنم. بعضی‌هاشون رو مجبور می‌کنم برای

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دور بیشتر عین سگ صدا بدن. حتی یه نفرشون هم غرور نداشته که ردش کنه ولی بگم که هیچ پولی رد و بدل نشده«!

چشم‌های امین حالا از خوشی و خنده می‌درخشد. زمزمه می‌کند: «ای بابُو، ننوو... چه سختش می‌کنن. چه دیوثای بودن. مردک صدای سگی یم در میاورده. ای تو روحت. آدم باحالی بوده. لعنتی. آدم یه طوریش می‌شه«.

بعد هم سر می‌کند به سمت سقف و با خوشی می‌گوید: «خودت شاهدی خدا، ولا که مَ قول داده بودم. خودت می‌ذاری پیش پا آدم... خو لعنتی آدم ایناره وسط کتابی می‌نویسه؟ اَی پدرسگی بوده«!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشی و سرحالی از تک به تک کلماتش بیرون می‌ریزد. وسط هال نشسته و پیگیر مورد بعدی را می‌خواند. جلوی مورد سومش چندبار ستاره کشیده و نوشته «آقای سروستانی عزیز، بعضی از روسپی‌ها آدم‌های احساساتی هستند. خودم دیدم که حتی اشک می‌ریزن. مطمئن باش که لذت هم می‌برند. احتمالاً یا دیدگاه شما کمی قدیمیه یا شاید اگر لذت ببرم از دید و منظر شما از دایره فاحشگی گریختم؟»

حالا نبض امین شبیه به نت‌های پیانو می‌زند. خیره به کتاب نشسته است. صورتش هم شادی دارد و هم شوک. چشم‌هایش برق می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

_لعنتی کسی که اینار نوشته زن خرابی بوده... چه با دل جرات هم می‌نوشته!

علاقه‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. چند خط پایین‌تر نویسنده نوشته «اگر رابطه بار عاطفی داشته باشد؛ فحشا نام نخواهد داشت»

رو به خانه خالی می‌گوید: «دمت گرم. یعنی صیغه میغه هم کشک؟»

متن روی کاغذی که کنارش چسبیده شده را می‌خواند

«اگر در آن واحد به چند نفر حس داشت؛ چطور؟ در دسته بندی شما جزو رو سپیدان است یا سیه رویان؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست254_

طپش‌های قلبش چندتایی را جا می‌اندازد. کتاب حالا برایش آخر جذابیت شده است. چه کسی فکر می‌کرد آن جلد ساده این‌ها را در خودش داشته باشد؟!

خط به خط را می‌خواند. کلمات دنیای دیگری را برایش باز می‌کند. تفکر نویسنده و تفکر کسی که نت برداری کرده است؛ برایش جالب شده. هرکس از دید خودش نگاه کرده و در دید امین این نوع بیان‌ها خدای جذابیت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند صفحه بعد دور اسم «فرجاد» که نویسنده به نقل از او «روسپی» را کسی دانسته که طی مدتی معین در ازای ارائه خدمات جنسی به صورت نامشروع و به بیش از یک نفر، علاوه بر دریافت پول، ممکن است هدیه، مقام، موقعیت و یا امکاناتی را نیز به دست آورد؛ خط کشیده است. جلوی بیش از یک نفر را چند علامت سوال گذاشته است. بعد یک فلش چین خورده به حاشیه سفید صفحه کشیده و نوشته «کادو می‌گیره. مقام هم گرفته. اصلاً جای منه گرفته».

فلش دیگری را به سمت راست صفحه کشیده و آن علامت سوال‌هایی که جلوی بیش از یک نفر گذاشته را

رمان بازار
romanbazar.ir

به فلش چسبانده و نوشته «این رو خودم براش درستش می‌کنم. تو غمت نباشه!» و چند شکلک خنده که یک گردی سر دارد و دو نقطه به عنوان چشم و یک دهان گشاد دارد هم به دنبالش گذاشته است.

امین حالا چند بار نفسش را به بیرون فوت می‌کند. نمی‌داند چرا ولی هیجان دارد. نمی‌داند این‌ها شوخی‌ست یا جدی ولی شک ندارد که آدم باید از لحاظ ذهنی متفاوت باشد که بنشیند و با جملات کتاب حرف بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه بعد، آن بالا، دور کلمه مارتین خط کشیده شده و نوشته «از مارتین متنفرم» و وقتی امین پارگراف را می‌خواند؛ می‌بیند که بله !

مارتین زنان روسپی را مجرم می‌دانسته است.

کتاب را روی زمین می‌گذارد و موهایش را مشت می‌کند. با خودش زمزمه می‌کند: «نکنه واقعی باشه؟«

می‌زند صفحه بعد و با پاهای چهارزانو و روی کتاب کمر خم می‌کند. دور کلمه «بی‌قاعده بودن» خط کشیده شده و فلش خورده «یعنی تنوع و تعدد شرکای جنسی» بعد هم نوشته «نگفته بودی فکر می‌کردیم فعل بی‌قافیه است«.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نوشته «دقیقاً فعله! انجام کاری. کردن! بی‌قاعده. خارج از عرف. یعنی اون که از چهارچوبش خارج شده و فکر می‌کنه که این زندگی مال اونه«!

دو صفحه بعد که نویسنده زنان روسپی را طبقه بندی کرده است. چندین ستاره قبل از مورد۶ کشیده که در مورد زنان ثروتمند دارای خانه است و جلویش نوشته «خونه داره. بی‌واسطه هم کار نمی‌کنه. تو تخت خودش با مردها ملاقات می‌کنه. چقدر ساده؟ بخند. رسوایی خیلی نزدیکه«!

امین زانوهای تا شده‌اش را در شکمش جمع می‌کند. کمی به عقب سر می‌خورد. نمی‌داند چرا ولی اسم تخت

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌آید؛ تن و بدنش می‌لرزد. حالا احساس سرما می‌کند. بیرون هوا روشن است ولی خانه رو به تاریکی رفته. حس می‌کند از بیرون صدای ناله زنی می‌آید. همان‌طور که زن منصور گفته بود. انگار کسی دارد شیون می‌کند .

کتاب را کنار می‌زند و عین فنر از سر جایش می‌پرد. چراغ را روشن می‌کند. گوش تیز می‌کند. جز صدای درخت‌ها که به هم می‌سایند؛ صدای دیگری نمی‌آید.

#پالیمسست255_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل بیست و یکم

لبه نیمکت چوبی حاشیه فضای بازی پارک، منتظر نشسته‌ام. تمام مدت گردن می‌کشم تا اگر آمد، قبل از این‌که او مرا ببیند، ببینمش و خودم را آماده کنم.

سمت راست چند بچه کوچک از سرسره‌ای پلاستیکی آویزان شده‌اند. مادر هایشان کمی دورتر روی چمن‌ها کنار هم نشسته‌اند و بساط آش سبزی پهن کرده‌اند که بوی پیازداغش تا اینجا و معده آشفته من می‌رسد. دلم برای آش و مادر بودن با هم قنج می‌رود .

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه همین‌که آمده‌ایم اعلام استقلال کرده و گفته می‌خواهد سوار تاب شود. تا به حال سه بار صدایش بلند شده و سر نوبت تاب با دو دختر کوچک بحث کرده است .

نه زیاد دور است که نبینمش و نه آنقدر نزدیک که فضای خصوصی‌ای که به آن احتیاج دارم را بگیرد. چشم‌هایم قرار است اطراف را بپاید ولی تا چشم بر هم می‌زنم نگاهم می‌چرخد روی افسانه و وسایل بازی. موقع آمدن، پرسیده: «یعنی میشه ما هم بچه‌بارمونه یه روزی بیاریم پارک؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرف خودم «نچ» بزرگی تحویلش داده‌ام ولی همه ذهنم را همین جمله‌ای که الکی در هوا پرانده، درگیر خودش کرده است.

نمی‌دانم چرا ولی تا اسم بچه می‌آید، دستم سر می‌خورد روی شکمم. برای من بچه یعنی چیزی درون شکمم و دنیایی اندوه!

دوباره نگاه می‌گیرم و سر می‌چرخانم تا شاید بالای بلند اژدر را ببینم. شماره‌اش را بنان فرستاده تا محل قرار را مشخص کنیم. صبح قبل از اینکه من تماس بگیرم خودش زنگ زده است. برخلاف همیشه سرسنگین اسم

رمان بازار
romanbazar.ir

و آدرس این پارک را داده‌ام و او هم فقط تشکر کرده و گفته که حدود یازده می‌آید .

اژدر را همیشه دوست داشته‌ام. برایم شبیه برادر نداشته منصور بوده و حالا دلم ازش چرکین و رنجور است. شاید هم انتظارم از یک آدم بیشتر از چیزی‌ست که باید!

از زمان دانشجویی می‌شناسمش. توی دانشگاه به خاطر رنگ پوستش به چاکلت بوی معروف بود. یک جورهایی شبیه به همیم، بریده و دل کنده!

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده زیاد محکمی ندارد و وقتی درسش تمام شد همان کرمان ماند و توی دم و دستگاه منصور و حاجی پلکید، عین من!

زرنگ بود، عین من!

می‌شد همه چیز را دستش داد و مطمئن بود که خرابی بار نیاید، عین من!

روزهای تنهایی، همیشه وقتی هیچ‌کس نبود؛ برعکس من، اژدر از یک جایی سر و کله‌اش پیدا می‌شد !

هیچوقت پایش را از حدش فراتر نمی‌گذاشت و شبیه یک پارچه ضماد مالی شده، دردت را آرام می‌کرد.

از آن‌هایی که عین روح هستند و وقتی نیاز باشد؛ سر از بی هویتی بیرون می‌کشند و واقعی می‌شوند، ولی از

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که بنان گفته که اژدر را با پول خریده است؛ از چشمم افتاده.

همه آن اعتمادها و مهرها دود شده و به هوا رفته و حالا برای دیدنش هم منتظرم و هم بیزار!
شاید باز هم شبیه من!

از دور می‌بینمش. قد بلند و سر کچلش در آش ماست پیداست. سلانه سلانه قدم می‌زند که این از اژدری که می‌شناختم بعید است. از آن کت‌و شلوارهایی که سال‌های بعد از دانشگاه به آن عادت کرده‌ام خبری نیست و یک کت چرم و شلواری سیاه پوشیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر شبیه به جنایتکارها است تا آن اژدری که در شرکت فوکول و کراوات می‌بست.

#پالیمست256_

انگار قبل از اینکه من دیده باشمش، مرا دیده که بدون گشتن صاف دارد به سمتم می‌آید .

برعکس من غرق اوهام نمی‌شود. همیشه وقت ناراحتی‌ها صدایم می‌زد که بیدار شوم. می‌گفت فانتزی‌ها فقط برای قصه است. می‌گفت یادت نرود ما

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نوچه‌ایم و آنها کارفرما. می‌گفت اسم پول که بیاید، رفاقت می‌شود کشک!

می‌گفت فراموش نکن آدمی که لنگ چندرغاز بوده، هرچه هم سر سفره بزرگان بنشیند، همیشه انگشتی هست که نشانش کند، که اگر چشم بگرداند، متهمش کند به زیاده‌خواهی و اگر چشم بگیرد، بشود تنگ‌نظر...

برای افسانه دست تکان می دهم که یعنی آمد. خواسته‌ام تنها بیایم که نگذاشته و گفته من هم همراهت می‌آیم. از وقتی برایش گفته‌ام که اژدر هم منصور را رها کرده؛ آیه یاس می‌خواند که ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشش نمی‌آید. اصرار نکرده‌ام که نیاید ولی دیده که دو دلم، خودش گفته می‌آیم و دور می ایستم. گفته نمی‌خواهم تنهایت بگذارم و من دلم عین همه این مدت، به بودنش گرم است.

گاهی شب‌ها، وسط هال، وقتی به سقف چشم دوخته‌ام، فکر می‌کنم؛ اگر نبود؟!

اژدر به چند قدمی‌ام که می‌رسد؛ پا کند می‌کند .

دلم یک آن از جا کنده می‌شود. روزهای زیادی را کنار هم گذرانده‌ایم و حالا دیدنش اینجا و این‌طور برایم دردناک است.

-سرکار خانم حکمت کلاسش اومده پایین...

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده بودم که سلامش کنم ولی حالا که خودش شروع کرده؛ منم بدم نمی‌آید عین خودش لیچار بارش کنم.

-حتماً اومده پایین که تو این‌جوری داری از بالا نگاش می‌کنی...

-دست خودم نیست، خودت بهتر می‌دونی بلد نیستم نقش مقش بازی کنم .

کف دستش را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «ما برعکس خیلی‌ها این شکلی هستیم«...

-اِ؟ واقعاً؟ نگفته بودی فکر می‌کردم محض یه قرون دو زار بیشتر رفیق‌تو ول کردی رفتی سگ بنان شدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند می‌زند. با انگشت شصتش گوشه دماغش را می‌خاراند و ابرو بالا انداخته می‌گوید: «محض روی گل رفیقمه که الان اینجام وگرنه به خودم بود برا آدمایی عین تو صد سال سیاه تره هم خورد نمی‌کردم«!

-زبون باز کردی! آفرین. سوپرایز شدم. فکر می‌کردم فقط بلدی دم تکون بدی، نه بگو آب نمی‌دیدی وگرنه شناگر قهاری بودی...

-افتخارمون اینه که شناگریم و اهل غواصی نیستیم...

گوشه لبش را زبان می‌زند و دور تا دورش را نگاه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشته‌ام که بیاید و دلیل و بهانه بیاورد ولی اینکه ب بسم‌الله گارد گرفته و حمله کرده؛ شوکه‌ام کرده است.

-فکر کنم بنان خیلی کاه یونجه ریخته جلوت که اینجوری زبون باز کردی...

-اشتباه به عرضت رسوندن. کاه یونجه‌ای هم بوده مشتری های قبلی تا ته لمبوندن. ما به نشخوار هم نرسیدیم. نهایتش در حد چندتا ذرته که اونم گیر کرده لای دندون .

مستقیم نگاهم نمی‌کند. تمام مدت دارد دور و اطرافش را وارسی می‌کند. دوست دارم توی چشم‌هایم نگاه کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ببیند در چه حد ازش متنفر شده‌ام ولی وقتی چشم نمی‌دهد؛ حرف‌ها را به جای نگاه، پیشکشش می‌کنم.

-بنان رو خودت بهتر من می‌شناسی، یه پاپاسی مفت‌و مجانی جلوی هیچ لاشخوری نمی‌ریزه!

از لبه نیمکت بلند می‌شوم. دست‌هایم عملاً می‌لرزد. هوا سرد است ولی نه آن‌قدر که یخ کرده باشم.

حرف‌هایش سوز دارد!

-آهان... اونوخت پولی که ریخت به پای تو، به پاس زحمات شبانه روزیت بوده... خندیدم...

#پالیمسست257_

رمان بازار
romanbazar.ir

_سهمم بوده، حقم بوده، دلم خواسته فروختم. به تو و امثال تو هم نه ربطی داره نه فضولیش اومده. حد خودت هم بدون. قرار بوده بیای اینجا پادوی من باشی، نه بیشتر نه کمتر. اینم که لطف کردمو باهات قرار گذاشتم که ببینمت از بزرگواریم بوده که مشخصه، اشتباه کردم...

دستم را چند بار توی هوا به نشانه این‌که دور شود تکان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید با یه زنگ سر و ته قضیه رو هم می‌آوردم.

اشتباهی فکر کرده بودم هنوز آدمی...

-اوه اوه اوه... گرخیدم سرکار خانم حکمت. خیلی داری تند می‌ری، پیاده شو با هم بریم... دور ورت داشته، پولدار شدی یادت رفته کی بودی کی شدی داری شلوغش می‌کنی. نکنه یادت رفته من از روز اولش بودم؟

دهان که باز می‌کنم با تشر اضافه می‌کند: «برا کی؟ برا من؟»

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد با لحن پر تمسخری ادامه می دهد: « خودت می‌دونی منم می‌دونم که اگه به حق

رمان بازار
romanbazar.ir

بود نهایتش باید ماه به ماه می‌دوییدی دنبال یه قرون دو زار نه این‌که دور ورت داره که کسی هسی و با یه اسم و رسم زپرتی که همه‌ش از بوده حاجیه، از هر آدمی که حاجی پیشش رو و آبرو داشته یه پولی بزنی به جیب و بعد هم حاجی حاجی مکه«...

دهانم باز مانده است. انتظار در این حد را دیگر از هیچکس نداشته‌ام چه برسد به اژدر!

دو سه قدم جلو می‌روم و عین خودش که دیگر نه حدی می‌شناسد و نه حرمتی، دهان باز می‌کنم: «حیف که چاک دهنم هیچوقت در اون حدی که خیلی‌ها لایقشن باز

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شه وگرنه خودت می‌دونی که با آدم‌هایی که اندازه دهنشون حرف نمی‌زنن چه کار می‌کنم«...

عین دلقک‌های سیرک چشم‌هایش را چپ و صورتش را کج می‌کند. دست‌هایش را به نشانه سرما روی بازوهایش می‌کشد و لرزی ساختگی به تن بی‌قواره‌اش می‌دهد. دلم می‌خواهد همین‌جا سرش را بگذارم لبه جوی و گوش تا گوش ببرم و خلاص!

-اینجوری می‌گی لرز به جونم می‌شینه. بیشتر توضیح بده تا ملتفت شم بانوی بزرگ. حالا مثلا می‌خوای چه کار کنی؟ نه بگو چه کار؟ نکنه می‌ری برا بنان عشوه و ناز میای که با اردنگی بندازتم بیرون؟ خیر خانم، تا حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدی حالا بیاد دستت، اژدر عین اسمش از این حرف‌های صد من یه غاز نترسیده و نمی‌ترسه و نخواهد ترسید!

-انتظار بیشتر از این ازت داشتم ولی واقعاً اشتباه می‌کردم. آدمی که در حق رفیقش اون‌جوری نامردی کنه، انتظار بیشتری واقعاً ازش نیست! واقعا اشتباه کردم...

چنان خنده عصبی و بلندی در هوا ول می‌دهد که چند نفر آن طرف‌تر برمی‌گردند و نگاهمان می‌کنند.

#پالیمسست258_

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو رو قرآن تو دیگه از مردی و نامردی حرف نزن که عقم می‌گیره. لعنتی رفتی از هرکسی رسیدی پول گرفتی بعد زدی به چاک. آبروشو بردی. یارو اومده جلوی شرکت داد و بیداد که تو بغلش خوابیدی...

با صدای شترق کشیده و پشت دستم که به سوزش افتاده است؛ تازه می‌فهمم که کشیده‌ای توی صورتش خوابانده‌ام.

دندان‌هایم به هم می‌خورد. آفتاب مستقیم دارد توی چشمم می‌تابد و صدای خنده‌های اژدر همه توانم را

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده است. چند دقیقه هم از آمدنش نگذشته ولی توانسته روحم را خراش دهد. توانسته هرچه خوبی کرده را به آنی محو کند. توانسته من خونسرد را جری کند.

-آره، چرا که نه؟ بزن. زورت اومده. فکر کردی خوردی و بردی و گه زدی به شرف و آبروی یارو بعد هم زدی به چاک و هیچکی هم نگفت یه منت به چند و رفتی که رفتی؟ خیر، بنان از نون خوردن هم بندازتم وقتی می‌بینمت دلم می‌خواد تف کنم. تف کنم تو اون صورتت که همونم از بوده و نبوده رفیق منه. بگم اُف...

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم حالم از تو و کسی که زاییدتت به هم می‌خوره. بگم لعنت به روزی که پاتو گذاشتی تو زندگیش...

-اژدر داری چه گهی می‌خوری؟

پشت دستش را محکم روی دهانش می‌کشد و می‌گوید: «مطمئناً خیلی تمیزتر از گه‌هایی هست که تو خوردی«...

-داری شوخی می‌کنی، نه؟ داری سر به سرم می‌ذاری؟ اومدی سوپرایزم کنی نه؟ میگی می‌ترسونمش و بعد می‌خندم؟

-هه... قیافه‌تو می‌بینم واقعاً به این حجم از بازیگریت آفرین می‌گم. واقعاً ای ول داری، ماشالا، دِ به رو دختر.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع که مرتیکه اومد به منصور گفتم فقط تو بگو تا برم لاششه بندازم رو کولم بیارم... حیف...

سرش را تکان می‌دهد. چند بار آب دهانش را نزدیکی پایم تف می‌کند. ناخودآگاه چند قدم به عقب می‌پرم تا ترشحاتش روی کفشم ننشیند. حس می‌کنم زیر دستگاه پرسی گیر کرده‌ام و اژدر دارد زور می‌زند تا لبه‌های سنگین را به هم نزدیک‌تر کند و فضای نفس کشیدن را کم.

-شرفش زخمم می‌زنه، می‌سوزونتم. نابودم می‌کنه. انگار خودم سوختم. هنوز هم دارم می‌سوزم. وقتی داشت ردم می‌کرد که برم؛ گفت اژدر تو شنیدی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

یارو چی گفته، گفت دیگه نمی‌تونم تو چشات نگاه کنم. گفت برو. گفتم لعنتی کجا ولت کنم برم؟ گفت برو جایی که منو نبینی...

صدایش که بغض می‌نشیند؛ چشم‌هایم می‌سوزد. هنوز حس می‌کنم که دارد بازی می‌کند. هنوز منتظرم که بخندد و بگوید که دلش برایم تنگ شده بود و حالا که آمده، خواسته تلافی بی‌خبر رفتنم را در بیاورد ولی نگاهش آرام نیست. انگار با چشم‌هایش دارد کارد می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اژدر چی داری می‌گی؟ اگر داری باهام بازی می‌کنی دیگه داره لوس می‌شه. داره به جایی می‌رسه که واقعاً اذیتم می‌کنه!

#پالیمسست259_

-خیلی باحالی. اصلاً می‌مونم تو کارت. اون چهل هزار تای بنان کافیت نبود؟ رفتی سراغ مالکی؟ از اونم کندی؟ بعد سراغ خاکسار؟ از اون خرده پای گشنه گدا، از زرندی هم نگذشتی؟ اصلاً نمی‌تونم درکت کنم. خیلی بهش فکر می‌کنم ولی دستم نمیاد چی با خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردی. اصلاً حس می‌کنم با یه هیولا طرف بودم که فقط یه روزهایی قشنگ بود...

آفتاب چشم‌هایم را بیشتر می‌سوزاند. حالا گوشه چشمم خیس شده است. چشم می‌بندم و ناله می‌کنم:

«اژدر داری واقعاً اذیتم می‌کنی»...

-اذیت؟ اذیت؟ واقعاً؟ اگر داری اذیت می‌شی خیلی خوشحالم ولی من آرزوم اینه که زیر بار حرف‌هام می‌مردی...

آفتاب از پشت پلک‌های بسته‌ام هم توی چشم‌هایم می‌نشیند. کل تنم عرق کرده است. حس می‌کنم همین کوه دراک که از روبه‌رویم مشخص است و بالایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

برف سفید کرده؛ روی دوشم نشسته و می‌گوید راه برو.

-اگر یه جو شرف و انصاف داشتی، الان باید می‌مردی چون وقتی اون یارو اومد در شرکت داد و هوار کرد منصور مرد. می‌فهمی؟ جون کند. بی‌شرف، منصور زیر حرفا یارو مرد!

زبانم الکن شده است. چند بار دهانم باز و بسته می‌شود. وقتی می‌گوید منصور مرده است؛ دوست دارم همین‌جا جان بکنم. دوست دارم با دست‌های خودم این زمین سیمانی را بکنم و خودم را چال کنم. جان می‌کنم تا بگویم: «نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی ترق ترق مهر می‌کوفتی زیر سفته‌های شرکت و می‌دادی دست این‌و اون برای پول نمی‌فهمیدی نه الان... دلت اومد؟ این همه راه اومدم اینجا، شب تا صبح پشت اون فرمون لعنتی سیگار دود کردم تا بیام اینجا جلوت وایسم و فقط بپرسم دلت اومد؟

درون سرم صدای زیر و آرامی شروع به سوت زدن می‌کند و بعد انگار درون باندی باشم؛ سوت‌ها بدل به جیغ‌های بلندی می‌شود که سرسام می‌آورد.

کلماتش را نمی‌فهمم. شبیه به این است که با زبان زرگری حرف بزند. شبیه به بچگی‌هایمان که با جعفر

رمان بازار
romanbazar.ir

زرگری حرف می‌زدیم و افسانه گیج نگاهمان می‌کرد و نمی‌فهمید؛ حالا من هم نمی‌فهمم. کلمات همانند ولی مفهوم‌شان بی‌معناست.

مهر می‌زده‌ام زیر پای سفته‌های شرکت؟ زرندی؟ خاکسار؟ مالکی؟

دهانم خشک شده است. دوست دارم کسی بیاید و نجاتم بدهد. دلم می‌خواهد توی راه آمدن زمین خورده بودم و پایم شکسته بود. دلم می‌خواهد آن روز هیچگاه به بازار نرفته بودم. دلم از همه گبه‌های دنیا متنفر است.

-عالم‌و آدم گفت باید ازت شکایت کنند ولی با اینکه کمرش رو شکونده بودی صاف ایستاد که نه. حاجی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت مقصر منم، می‌فهمی یعنی چی؟ گفت هر کسی طلبی داره بیاد سراغ من. منصور می‌خواست خودش بده ولی حاجی گفت همه چی با خودمه. گفت اولاد من کرده، حسابش با منه. می‌فهمی؟ می‌فهمی یا کری؟ حالیته؟ گفت اولاد...

#پالیمسست260_

صدای جیغ‌های افسانه که وسط دادهای اژدر موج می‌زند؛ بالاخره چشم باز می‌کنم. فکر می‌کردم این‌ها کابوس باشد ولی واقعاً افسانه است. دارد با دست اژدر

رمان بازار
romanbazar.ir

را هل می‌دهد. اژدر بدون دفاع ایستاده و افسانه بارها می‌زند به تخت سینه‌اش و هر بار اژدر بیشتر به عقب لت می‌خورد. فحش می‌دهد. داد می‌کشد: «فکر کردین هیچکسو نداره؟ فکر کردین یه عمر تو شهر غریب بوده بی‌کس‌و کاره؟ پول دارید؟ گه تو پول‌تون. می‌زنم همه‌تونه نابود می‌کنم. به داداش علی‌م می‌گم بیاد یه جوری بمرگونت‌تون که نتونید نفس بکشید«...

بی‌جان افسانه را صدا می‌زنم. توجه نمی‌کند. هنوز دارد اژدر را می‌زند و اژدر عین همین کوه دراک محکم ایستاده و با همه نفرتش نگاهم می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلندتر افسانه را صدا می‌کنم. باز که محل نمی‌گذارد؛ شبیه آدم آهنی به سمتشان می‌روم. دستش را می‌گیرم. دارد گریه می‌کند و طوطی‌وار تهدیدهایش را تکرار می‌کند .

زورم نمی‌رسد. فقط می‌توانم همه توانم را بریزم توی صدایم و بگویم: «مهرم دست رخیه«!

افسانه دستش روی هوا می‌ماند. اژدر بلند بلند می‌خندد و من خسته از تلاش، خم می‌شوم و دست‌هایم را به زانویم بند می‌کنم. دست افسانه که روی کمرم می‌نشیند؛ صدای بی‌حس اژدر بلند می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تلاشتو دوست دارم. این‌که یکی هم آوردی نامحسوس پشتت باشن هم واقعاً خوب بود. واقعاً فکر کردی من گاگولم؟ نه سرکار علیه، من منصور نیستم که با دروغات خر بشه. یادت رفته یادت می‌ندازم، من اژدرم، رو سرم هم مخملی نیست.

دست افسانه را توی مشتم می‌گیرم و صاف می‌شوم. جلویش می‌ایستم. سرگیجه دارم.

-رخی رفته بود از بنان پول گرفته بود...

چندین بار با تاسف سرش را تکان می‌دهد.

-چون می‌دونی رخی ول کرده رفته نشستی سناریو بافتن. اینم آفرین داره!

رمان بازار
romanbazar.ir

-راست میگم. رخی رفته بود از بنان پول گرفته بود. ازش بپرس...

-نمی‌دونم چرا فکر می‌کنی من خرم. به نظرت بنان با یه مهر به کسی پول میده؟ من خرم، بنان هم خره؟

-روز آخر وقتی منصور زنگ زد؛ رخی اونجا بود. گوشیمو گرفت که بهش تبریک بگه. از بیمارستان زنگ می‌زد. گوشیمو بهش دادم. زنگ زدن. رفتم جلوی در. برام گل فرستاده بود...

#پالیمسست261_

رمان بازار
romanbazar.ir

همه حرف‌هایم را ول می‌کند و گل خریدن را می‌چسبد: «بسکه خره! خر نبود که جای گل برات کارد دو بر می‌فرستاد«!

-طول کشید برگردم. بعد گوشیمو هل داد. افتاد رو زمین. شکست. بنان میگه از گوشیم پیام گرفته که فردا میاد پول می‌گیره. میگه مهرم هم همراش بوده!

-چرا پروانه؟ واقعاً چرا فکر می‌کنی من اینارو باور می‌کنم.

افسانه که می‌خواهد دوباره به سمتش یورش ببرد، می‌گیرمش. دستم را کنار می‌زند و دوباره به سمتش می‌پرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-غلط می‌کنه ایجوری باهات حرف می‌زنه! پول می‌خواد؟ بنداز جلوش بره. اصلاً من نمی‌دونم این قضه صادرات رو کی انداخت تو سرت. اصلاً لعنت به روزی که رفتیم بازار که از اون روز تا حالا همه‌ش جنگ اعصابه...

به جای آنکه جواب افسانه را بدهم؛ رو به اژدر می‌گویم: «زنگ بزن از بنان بپرس«!

چند بار دهانش را باز و بسته می‌کند تا چیزی بگوید ولی فقط نگاهم می‌کند. نگاهش وسط آن صورت سبزه و کشیده عین مته است.

-بهت میگم زنگ بزن به بنان .

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ بزنم چی بپرسم؟ اصلاً گیریم که زنگ زدم. اصلاً بر فرضی که بنان گفت رخی اومده. بر فرض محال که اصلاً همه پول‌ها رو رخی گرفته، می‌خواسته برا چیش؟ چرا؟ اصلاً اوکی، تو می‌گی می‌خواسته؟ منم می‌گم باشه. اون یارویی که اومده بود می‌گفت یه هفته هر روز میومده تو تخت تو چی؟ نکنه تختت هم دست رخی بوده؟

زانوهایم می‌لرزد. امین آن اوایل چند بار گفته بود که مردهایی می‌آمده‌اند و سراغم را می‌گرفته‌اند. فکر می‌کردم کار منصور باشد!

کار منصور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور از این کارها می‌کند؟

باد می‌آید. درخت‌های خشک حتی تکان هم نمی‌خورند ولی کل تن من عین بید مجنونی می‌لرزد.

-دروغ گفته!

-دروغ؟ خیلی خوبی، کم نه ها، خیلی خیلی... یارو اومده آدرس ریز به ریز شخصی ترین چیزها رو هم داده بعد می‌گی دروغ گفته؟ شانس آورد که حاجی نذاشت همونجا بکشمش. شانس آورد مرتیکه ناموس دزد...

دیگر چیزی برایم اهمیت ندارد. نه صادرات، نه اژدر، نه بنان، نه پول، نه... هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. تا همین

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه پیش انتظار داشتم که این‌ها شوخی باشد. ذهنم هر بار گفته که همین حالا اژدر شروع می‌کند به خندیدن و همه چیز را تمام می‌کند ولی باز ادامه داده است. باز پنبه ریسمان کرده است. باز بافته است و بعد از یک لحظه به بعد، نمی‌دانم درون چشم‌های اژدر چه دیده‌ام که دستم آمده هیچ کدامشان شوخی نیست . فهمیده‌ام کسی برای خندیدن نیامده است. از چشم‌های اژدر خون می‌چکد!

#پالیمسست262_

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم گفت اژدر برو. گفت خجالتم میشه تو چشات نگاه کنم. من نمی‌دونم چی بین‌تون پیش اومده، خودت می‌دونی که همه این مدت طرفت بودم، شب عروسیش خبر مرگم اومدم دنبالت تا تو تنهایی دق نکنی. روزی که تو تهران داشتی می‌مردی کنارت وایسادم. بهت گفتم برو. دوست داشتم برم یقه منصور جر بدم به خاطر تو چون فکر می‌کردم در حقت ظلم شده. وقتی داشت می‌رفت پای سفره عقد تو خیابون جلوش افتادم گفتم نکن. گفتم منصور تو نمی‌تونی. بهش گفتم بهم بگو چه خبره. بهم گفت درستش می‌کنه. همه این مدت فقط کنارت وایسادم تا له نشی. رفتی؟ گفتم باشه، گفتم حقشه، انتظار داشتم بخوای اذیتش کنی چون کم عذاب

رمان بازار
romanbazar.ir

نکشیدی ولی در این حد؟ نه! واقعاً نه. دست می‌ذاشتن رو قرآن که سه ماه دیگه، یه سال دیگه، پروانه حکمت می‌ره و چنین کاری می‌کنه؛ چشم بسته می‌گفتم امکان نداره. تو می‌خواستی انتقام بگیری؟ می‌رفتی، به خداوندی خدا سوگند که همون رفتنت هم له لهش می‌کرد. اصلاً همون فروختن سهامت به بنان هم من گفتم حقته. وقتی فهمیدم گفتم خواسته دلش خنک شه. اصلاً حاجی گفت فدای سرش. چند روز بعدش رفت جیرینگی پول داد به بنان. من خودم به منصور گفتم ناز شست‌ش ولی لعنتی تو نابودش کردی. تو همه چی رو نابود کردی. در شرکت رو بستن. می دونی من چرا رفتم سراغ بنان؟ چون دیگه شرکتی نیست. حاجی

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته... بست نشسته تو باغ پسته برهوت. خودش رو انداخت که من برم پیش بنان... می‌فهمی اینا یعنی چی؟ می‌فهمی مجنون شدن یعنی چی؟ می‌فهمی بچه‌ت به دنیا بیاد ولی اصلاً نری سراغش یعنی چی؟ می‌فهمی روز و شب نداشتن یعنی چی؟ زن گرفت؟ همون وقت می‌رفتی. موندی که چی بشه؟ که بسوزونیش؟ سوزوندیش. حالا دیگه برو. دوباره برگشتی دست تو سوراخ بنان می‌کنی که چی؟ فکر کردی بنان می‌شینه دست رو دست می‌ذاره؟ یارو رفته کل کرمون پر کرده. فکر کردی محض قشنگی منو فرستاده بیام سراغت؟ فکر کردی قربون چشم‌و ابروته که هرچی می‌گی میگه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم؟ یارو می خواد حاجیه بسوزونه که دمش گرم.

سوزوند!

چنان بی‌نفس می‌گوید که نفس مرا می‌برد. نفس کم

است، جانم را می‌برد!

آرنج افسانه از دستم بیرون کشیده می‌شود. تقلا

نمی‌کنم که نگهش دارم. فقط ایستاده‌ام. همه تمرکزم را

داده ام تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. ذهنم خالی خالی

است. هیچ صدایی نمی‌آید. هیچ بادی زوزه نمی‌کشد.

هیچ درختی تکان نمی خورد. دیگر نور خورشید

چشمانم را نمی‌زند. ابرها در سکوت راهشان را

گرفته‌اند و می‌روند. افسانه تکان می‌خورد. اژدر ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

است. افسانه تقلا می‌کند. بالا و پایین می‌پرد. بازی می‌کند؟

#پالیمسست263_

می‌چرخم. به سمت نیمکت می‌روم. می‌نشینم. حواسم را جمع می‌کنم که تکیه بدهم. جایم که محکم می‌شود، پاهایم که دیگر لازم نیست وزنم را تحمل کند، مغزم شروع به کار کردن می‌کند. صداها هویت پیدا می‌کنند. فحش‌های افسانه جان می‌گیرند. بودن اژدر واقعی می‌شود و من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من تازه می‌فهمم که باید بروم. باید چمدانی که خاک گرفته را بیرون بکشم. باید رخت و لباس‌هایم را جمع کنم. ساعت را نگاه می‌کنم. زود بجنبم احتمالا شب کرمان خواهم بود. عجله دارم. شبیه به کسی که خبر گرفته ابریشمش در آتش است، عجله دارم .

از روی نیمکت بلند می‌شوم. چند بار دور خودم می‌چرخم تا یادم بیاید باید از کدام سمت بروم. افسانه صدایم می‌زند. فقط می‌توانم بگویم که باید بروم. اژدر فقط نگاه می‌کند. هنوز همان‌جا ایستاده است.

افسانه می‌پرسد که کجا؟ و من فقط می‌توانم تکرار کنم که باید بروم. شبیه به فیلم‌های هالیوودی تارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

سفیدی که میان موهایم رشد می‌کند را حس می‌کنم. میان همه این هیاهو، انگار دوربین رفته باشد روی رستنگاه موهایم زوم کرده باشد. از شانه‌هایم که هر لحظه بیشتر فرو می‌رود سکانس می‌گیرد.

افسانه دست می‌اندازد زیر بغلم. به شانه‌هایش تکیه می‌دهم. برایش توضیح می‌دهم که باید به اتوبوس ساعت دوازده برسم. گیج که نگاهم می‌کند؛ می‌گویم اگر به دوازده نرسم مجبورم تا سه صبر کنم. به سر خیابان که می‌رسیم؛ راه کوتاه را دربست می‌گیرد. جلوی خانه از تاکسی پیاده می‌شوم. افسانه در را باز می‌کند و من پله‌ها را به زور بالا می‌روم. زنگ می‌زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعفر باز می‌کند. دو قدم به عقب می‌رود. می‌پرسد چرا مثل میت شده‌ام و من مستقیم به اتاق مامان و به سراغ چمدان‌ها می‌روم.

مامان با افسانه حرف می‌زند. ابراز نگرانی می‌کند. دوست دارم صدایش بزنم و بگویم کار از این حرف‌ها گذشته ولی جانش نیست.

جعفر سر و صدا راه انداخته است. لباس‌ها را بدون تا زدن درون چمدان می‌چپانم. از داخل کمد دیواری و زیر رختخواب‌ها، چمدان دلارها را بیرون می‌کشم. مامان دورم می‌چرخد. رختخواب‌ها فرو می‌ریزد. جعفر یک نفس افسانه را صدا می‌زند. چرخ‌های چمدان پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم صدا می‌دهد. به جلوی ورودی که می‌رسم؛ بانو دارد فحش می‌دهد. گور به گورم می‌بندد. افسانه نایلونی دستش گرفته و جلو می‌پرد و دو تا از چمدان‌ها را می‌گیرد.

#پالیمسست264_

بانو وسط در واحدشان ایستاده و بابا را صدا می‌زند. صدای جعفر بالاتر می‌رود. افسانه که پایین پله‌ها می‌رسد؛ جعفر دارد موهای مامان را از چنگ بانو بیرون می‌کشد. شبیه مجلس ختم همه شیون می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جلوی در که می‌رسم؛ بابا پا برهنه میان پله‌های زیرزمین ایستاده و نگاهمان می‌کند. به دیوار تکیه داده و ترسیده می‌پرسد که کسی مرده است؟

حرف‌های اژدر واقعی‌تر می‌شوند. گفته که منصور آن روز مرده است. اشک‌ها گلوله می‌شوند و از صورتم فرو می‌ریزند. روی تک پله جلوی خانه می‌نشینم. افسانه و جعفر دارند داد و بیداد می‌کنند. بانو از بالا داد می‌زند: «ولوییا»...

جعفر می‌گوید: «ما اینجو اولولکیم؟ شما بی سر صاحابید؟ نخیر، از ای خبرا نیس. مگه از رو جنازه من

رمان بازار
romanbazar.ir

رد بشین. دستو پاتونه می‌شکونم می‌شونم گوشه خونه«...

هیچ کدام از حرف‌هایش برایم ارزشی ندارد. باید رخی را پیدا کنم .
افسانه آرام زیر گوشم می‌گوید تاکسی همین سر کوچه است و بعد با آرامشی که با حرف‌هایش متضاد است رو به منصور می‌گوید: «می‌دونی چرا طلاق گرفتم؟ چون هر بار کاظم فلک زده می‌خواست بیاد طرفم فکر می‌کردم تویی که افتادی روم و می‌خوای خفه‌م کنی. از همه مردها متنفرم به خاطر تو. حالا برو گم شو از جلوم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد دوباره با همان خونسردی قبل به سمت بابا می‌چرخد و می‌گوید: «اون زنی که یواشکی میاریش پایین رو دیدم«...

بعد رو به بالای پله‌ها می‌کند و می‌گوید: «بدبختا جای اینکه همدیگه ر جرواجر کنید و قهر و تهر راه بندازید که کی بالاتره افسار بچسبید که همین یه لا پیرهن هم از تنتون در نیاد«...

با بهت نگاهش می‌کنم. کیفش را روی دوشش محکم‌تر می‌کند و وقتی پراید سفیدی وسط کوچه می‌ایستد؛ دسته‌های چمدان را می‌کشد و رو به راننده می‌گوید که باید این‌ها را توی صندوق بگذارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از داخل خانه هنوز صدای شیون می‌آید. جعفر در سکوت ایستاده و نگاه‌مان می‌کند. افسانه که چمدان‌ها را بالا می‌گذارد؛ از سر جایم بلند می‌شوم و به سمت ماشین می‌روم. در را که به هم می‌کوبم؛ جعفر هنوز کنار در ایستاده و به جایی نامعلوم نگاه می‌کند. افسانه جلو نشسته و من روی صندلی عقب به پشتی تکیه زده‌ام. ماشین دنده عقب می‌گیرد. صدای سلوی موتور ماشین تنها صدای حاکم است. اگر به ترافیک نخوریم و به موقع به ترمینال برسم؛ سر شب رسیده‌ام.

#پالیمسست265_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل بیست و دوم

جلوی در میوه فروشی دست به کمر و طلبکار زمین و آسمان، منتظر ایستاده تا نوبتش شود و چهار قلم جنسی که خریده را حساب کند و زودتر برود پی کارش. چنان با چشم‌غره‌ای نگاه زن بزک کرده اول صف می‌کند که انگار چرخ‌وفلک روزگار را او معطل خودش کرده است .

زن ایستاده و ناز و عشوه می‌فروشد و مرد پشت دخل هم دار دنیا را چرخانده و خریدارش شده است، چنان که اگر تا ابد هم منتظر بایستد که زن کارتش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل کیفش پیدا کند، نه دلگیر خواهد شد و نه تشویقش می‌کند به عجله!

مدت‌ها می‌شود که برای چیزی دیرش نشده است ولی حالا حس می‌کند باید زودتر برود. از ظهر، که خبر را گرفته تا به حال، پنج دقیقه‌ای یک بار گوشی اش را بیرون می‌آورد و نگاهش می‌کند و دوباره سرش می‌دهد داخل جیبش و با خودش می‌گوید که به تو چه؟!

مغازه را ساعت چهار که اوج خرید بازار است؛ تعطیل کرده و راه خانه را پیش گرفته است. حاجی‌ای که بنا به سفارش و التماس‌های خسرو استخدامش کرده و کار

رمان بازار
romanbazar.ir

مس با چکش انجام می دهد و سجاد خطابش می‌کند «اوسای ادعا» و فقط عصرها پیدایش می‌شود و استاد از زیر کار در رفتن است را بعد سه روز که آمده، هنوز نرسیده، فرستاده تا برود خانه و به سجاد گفته است که مغازه را ببندد.

دیده سجاد دارد با دمش گردو می‌شکند، خفتش را چسبیده که تو بمان. گفته کرکره را بکش پایین ولی خودت داخل بمان و جنس‌ها را جلو و عقب کند.

قیافه سجاد عین ظرف ماست پخش شده کف آسفالت شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حکمت سر ظهر، وقت ناهار، موقعی که داشته نانش را توی کاسه ماست تریت می‌کرده، یکهو و ناغافل، پیام داده که دارد می‌آید کرمان!

سه چهار بار پیامش را خوانده و آخرش برای آدمی که وجود نداشته، چشم گرد کرده و شانه بالا انداخته که یعنی به فلانم...

دخترک که حالا برایش «حکمت» شده و قدیم پروانه بوده و سر همین «پروانه» بودنش چند باری با میترا گلاویز شده بوده؛ باز پیام داده که اگر اشکالی نداشته باشد؛ امشب را میهمانش باشند!

نوشته بوده: «باشیم«!

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش خواسته برایش بنویسد که زن حسابی مگر خانه من کاروانسراست؟

خواسته بنویسد که مگر شما اجاره می‌دهی؟

خواسته بنویسد اصلاً آخرین باری که اجاره خانه را دادی کی بوده؟

خواسته بنویسد کم بعد رفتنت کشیده‌ام حالا جور باید آمدنت را هم بکشم؟

همه را تا نصفه نوشته و بعد پاک کرده است. حرف‌های خسرو عین زنگوله بسته به گردن بز اخگر، توی سرش صدا داده و زنگ‌وار گفته که اگر دخترک نبود مادرت کرم می‌زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

همین باعث شده که برخلاف میل باطنی‌اش، برایش بنویسد که کی می‌رسد؟

جای آن همه حمله نوشتاری برایش نوشته است که می‌خواهد برود ترمینال دنبالش؟

یادش آمده که چقدر برای منصور عزیز بوده است.

یادش آمده که دخترک در این شهر غریب چه عذابی کشیده است. یادش آمده که زن منصور با چه ترفندی کمر حریفش را به خاک مالیده است و به جای توپ و تشر «مگر اینجا هتل است؟» نوشته که «کسی خبر داره؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم نبرده است ولی دو طرف ماجرا مضمون سخن را گرفته‌اند. دخترک نوشته که «نه» و گفته که دوست هم ندارد فعلاً کسی خبردار شود. همین جمله بادش خالی کرده و سر دوراهی قرارش داده است .

قولش گفته که یعنی نباید به منصور بگوید و دلش هی رفته پیش نگاه‌های حسرت‌زده مردک مجنون که اگر بداند دارد می‌آید حتماً از خوشی خبر، ساز و دهل به پا می‌کند .

موقع آمدنش خسرو جلویش را گرفته که مردک حسابی این هم شد رسم کاسبی؟

گفته هر روز به یک بهانه می‌بندی و می‌روی دست خدا!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین هم نه گذاشته و نه برداشته، حرف خودش را پسش داده و حق به جانب گفته که مگر نگفتی که اگر اندازه من داشتی می‌زدی گاراژ و راه‌ت را سوق می دادی سمت خیر؟

#پالیمسست266_

خسرو ابرو بالا انداخته، چشم‌هایش را به یک سمت خوابانده، لب پایینش را به بیرون سرانده که یعنی ارواح داشته و نداشته‌ات و حق به جانب گفته که سرش را می‌دهد که اگر دنبال شرّ نباشد !

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌جا پایش شل شده که نکند، مروه خسرو بشود مروارید ولی یاد پیام آخری که افتاده، به خودش دلداری داده و قسم خورده که الله وکیلی دارم می‌روم دنبال خدا بیامرزی برای حاج غلامعلی و زنش!

آخر حکمت در انتهای پیامش نوشته که خدا بیامرزد مادرت را و به دقیقه نکشیده، باز نوشته خدا بیامرزد پدرت را!
نافش را پیرزن با همین چیزها بریده و همین دو جمله باعث شده تا کمتر حس بدی داشته باشد. باعث شده بعد عمری برود شیرینی فروشی و سفارش پنج جعبه کلمپه بدهد و چهارتایش را بگذارد در مغازه‌های شلوغ

رمان بازار
romanbazar.ir

و بگوید بگذارند جلوی در و به خلق خدا سفارش خیرات دهند .

از سر اجبار یک جعبه‌اش را هم برای خودش برداشته و بعد به میوه فروشی آمده تا خانه خالی‌اش را پر کند؛ وگرنه به خودش باشد که عاشق شیرینی خامه‌ای است و از خرما و خرماجات متنفر!

هیچوقت با دخترک زندگی نکرده ولی از بقایای اثرش، حالا می‌داند که اهل خانه خالی نیست، اهل بریز و بپاش است، اهل تنقلات و پخت‌وپز است.

حالا بعد چند وقت تازه یادش آمده که افسوس بخورد که کاش وسایلش را نداده بود منصور ببرد. آبادی بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشته غصه‌اش شعله‌ور شود و به خودش دلداری داده که از کجا خبر داشته که برمی‌گردد؟

برای خودش برنامه ریخته که امشب خانه قدیمی را بدهد دست دخترک و خودش با یک لا لحاف و تشک برود در اتاقک گرد بخوابد. هنوز نکرده و نرفته، تن و بدنش به لرز افتاده است. سیستم گرمایشش را همان وقتی که منصور اثاث را برده؛ خاموش کرده و بعد از آن، هروقت سر زده، عین قبری خالی، سرد و نمور بوده و هنوز نرفته و هنوز نخوابیده؛ مور مورش می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره میوه‌ها را از همان اول خیابان بهمن‌یار می‌خرد و تاکسی اولی را سوار می‌شود. باز هم سر کرایه تاکسی بحث می‌کند. شبیه به یک عادت روتین شده که سر نرخ کرایه چانه بزند. شبیه به غذا خوردنش، شبیه به خوابیدن و در مغازه رفتنش. البته ناگفته نماند که صبح‌ها راحت‌تر پول می دهد تا شب هنگام!

فکر رفتن به آن خانه خالی و صدای هوهوی باد که مدت‌هاست برایش شبیه به نفیر زنی در حال مرگ شده است؛ باعث می‌شود که به هر دست‌آویزی چنگ بزند تا دیرتر برود؛ ولو این‌که چانه زدن بر سر نرخ کرایه تاکسی باشد یا رد کردن پیرزنی از خیابان شلوغ!

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار جلوی در کلید از دستش نمی‌افتد. فرز قفل را باز می‌کند و به جای کشیده شدن پاهایش روی سنگ ریزه‌ها این‌بار قدم‌هایش با عجله جلو می‌رود. برنامه دارد تا آمدن دخترک خانه را سامان بدهد.

داخل که می‌رود؛ وقتی که به دید فردی ثانی خانه را نگاه می‌کند؛ مغزش سوت می‌کشد. هر کدام از رخت و لباس‌هایش سمتی رها شده و گلوله گلوله لباس چرک، از جلوی در تا آن آخر خانه به چشم می‌خورد.

#پالیمسست267_

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان جلوی در شروع می‌کند. از چوب لباسی آینه دار، با آستین کاپشنش رویش می‌کشد و بالاخره، وقتی که سه چهار بار می‌رود و می‌آید، تازه چهره خودش را درونش می‌بیند و «پوف» دردآلودی به بیرون فوت می‌کند.

کت و کاپشن‌های آویزانش را برمی‌دارد و زیر لب سوت می‌زند.

خم می‌شود که ردیف جوراب‌های کثیفش را بردارد که عق می‌زند. کاپشن‌ها را می‌ریزد توی اتاق و از آشپزخانه با یک پلاستیک زباله برمی‌گردد. بدون دست زدن به جوراب‌ها، با یک حرکت همه را از پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاستیک، درونش می‌ریزد و سرش را گره‌ای کور می‌زند.

چند بار صورتش برای بالا آوردن جمع می‌شود تا بالاخره از شر همه‌شان خلاص شود. مشتری ثابت پیرمرد جوراب فروش سر میدان مشتاق است. هفته ای دو سه تا می‌خرد. هر کدام را دو سه روز می‌پوشد و بعد دیگر دلش به هم می‌خورد به سمتش برود .
روتین زندگی‌اش شده و حالا بعد از گذشت چند ماه، تصادفاً متوجه کپه جوراب‌های چرک کنار راهرو شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد جوراب فروش هفته قبل گفته که باید جوراب‌های با کیفیت‌تر ببرد تا مجبور نباشد این همه بخرد و از آنجا که اهل عمل به نصیحت است، بر خلاف نظر پیرمرد گفته که ارزان و بی‌کیفیت‌ها را بدهد. برای خودش هم برهان آورده که اگر جنسش خیلی خوب باشد شاید دلم نیاید بریزم دور و حالا آن «دور» مدنظر از بخت بد، نزدیک شده است.

نایلون زباله را گره می‌زند و به سراغ خرده ریزهای بعدی می‌رود. هر جا را که نگاه کنی چیزی ریخته است. از پلاستیک‌های گره خورده کوچک با آرم فست‌فودهای مختلف بگیر تا خرده کاغذها و

رمان بازار
romanbazar.ir

موشک‌های کاغذی که وقت‌هایی که دارد از تنهایی می‌میرد؛ درست می‌کند و به این طرف و آن طرف می‌اندازد.

دو ساعت تمام زمان می‌برد تا آشغال‌ها را جمع کند. وقتی می‌ایستد تا نفس تازه کند؛ نصف راهروی ورودی پر از کیسه‌های زباله است. پشت شانه‌هایش را می‌مالد. چند بار گردنش را ترق و ترق می‌شکاند. هنوز جا ظرفی پر از ظرف چرکش مانده و درد فکر توالت و حمام، حالا و بعد از گذشت چند ماه، با رفتن میترا برایش برابری می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که کمر صاف می‌کند؛ زیر لب از خودش می‌پرسد: «در باز نکنم؟»

راه که می‌رود تازه متوجه می‌شود زیر پایش خرده نان خشک شده و آشغال ریز ریخته شده است .

-لعنتی، لعنتی، اصلاً ای چه وقت اومدنه؟ یکی نیسه به دخترو بگه خب برو هتل. مگه پول و پله نداری؟ گدایی؟ پس او پولایی که می‌گن کشیده بالا و رفته چی؟

دارد غرولند می‌کند که چشمش به کتاب همدم این روزهایش می افتد. حالا چیزهای زیادی در موردش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داند. کتابی جامع در باب روسپیگری، از پیدایش و راهی که می‌شود به آن رسید یا از آن فرار کرد.

بدبختی روزگار همین دیشب به آنجایش رسیده که جامعه شناسان عقیده داشته‌اند که بیشتر زنان تن‌فروش خیابانی در ابتدای راه، از بی‌جا و مکانی، شب اولی که در خیابان رها می‌شوند به این کار روی می‌آورند. ترس از تنهایی روی یک نیمکت پارک بارها باعث شده که به اولین رهگذری که پیشنهاد یک جای گرم و نرم بدهد؛ پاسخ مثبت بدهند و این چرخه باعث شده تا راه‌شان به جای باریک بکشد.

#پالیمسست268_

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش، دلش و فکرهایش لعنت می‌فرستد. کتاب را برمی‌دارد و توی اتاق پیرزن می‌گذارد. به آشپزخانه می‌رود و مگنت‌هایی که از اتاق دخترک کش رفته؛ اولین چیزی است که توی چشمش می‌زند. سریع برشان می‌دارد و توی یک پلاستیک می‌چپاند و توی یکی از کشوهای کمد، پشت لباس‌های قدیمی جا می‌دهد. استرس گرفته است. شبیه به دزدی شده که قرار بوده مچش را بگیرند و قسر در رفته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

دور خودش می‌چرخد و به زمین و زمان ناله و نفرین می‌فرستد. از همه چیز ایراد می‌گیرد. خانه‌ای که تا همین امروز صبح برایش شبیه به خانه بوده و هیچ چیز عجیبی نداشته؛ حالا به فاصله چند ساعت در نگاهش آشغال‌دانی شده و به هر جا دست می‌زند؛ عقش می‌گیرد.

هوا تاریک شده که بالاخره خودش را روی کاناپه می‌اندازد. بالاخره و در نبردی طاقت‌فرسا پیروز شده، خانه را جمع کرده، ظرف‌ها را شسته، توالت را آب زده که توفیر چندانی نکرده و هنوز بوی خوبی نمی دهد، آشغال‌ها را ردیف توی پیاده رو چیده و چشم‌هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد از خستگی می‌رود که بالاخره زنگ در خانه را می‌زنند .

سر جایش سیخ می‌شود. رسیده است. چند بار نفس می‌کشد. گرمش شده است. بخاری تخته گاز می‌سوزد و شعله آبی رنگش مشعل می‌کشد. دوباره صدای زنگ بلند می‌شود. دور خودش می‌چرخد. باید برود جلوی در ولی به جایش اول زیر بغلش را بو می‌کشد. عرق کرده. عق می‌زند. رو به سکوت خانه حرف می‌زند: «من نمی دونم با ای همه آشغال چه‌طور تا حالا عق نمی‌زدم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

به اتاق می‌رود و از روی تلنبار لباس‌ها؛ یکی را که کمتر چروک باشد، بیرون می‌کشد. حالا صدای زنگ موبایلش هم بلند شده است. ندیده می‌داند که خودش است . آمده، رسیده!

صدای زنگ خانه باز می‌آید. لباسش را عوض می‌کند و لحظه آخر وقتی دارد می‌دود به سمت حیاط، در اتاق پیرزن را با کلیدی که سرش گرد است و عین کل این خانه بوی قدمت می‌دهد؛ قفل می‌کند و کلید را داخل جیب شلوار گرمکنش می‌اندازد .

آنقدر معطل کرده و دور خودش گشته که حالا دیگر نه زنگ خانه می‌زند و نه موبایلش. فاصله خانه تا در

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره به سراغش می‌آید که نکند رفته باشد. نکند یک نیمکت پارک...

#پالیمسست269_

باقی راه را می دود و با صدای بلند داد می‌زند که آمدم.

دمپایی پلاستیکی‌اش روی سنگ‌ریزه‌ها قرچ قرچ می‌کند و سنگ‌ها زیر پایش می‌لغزند.

در را باز می‌کند؛ نفس نفس می‌زند. انتظار دارد که حکمت را ببیند ولی وقتی زنی نگران با قد و بالای بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

جلویش ظاهر می‌شود؛ نفسش در می‌رود. شانه‌هایش می‌افتد. حوصله دردسر جدیدی را ندارد.

-سلام...

زن با چنان لبخندی جلویش ایستاده که سیب آدمش می‌رود بالا و بعد با حوصله فرو می‌نشیند.

منتظر است تا زن کارش را بگوید و برود رد کارش که صدای حکمت را می‌شنود. لازم نیست چشم بچرخاند تا ببیندش، زن خودش کنار می‌رود و نگاه امین را با خود می‌کشد. چشم‌هایش کشیده است. رستنگاه پیشانی اش با یک قوس شروع می‌شود. نوک دماغش قرمز شده و لبخند از صورت و چشم‌هایش کنار نمی‌رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، خوب هستید؟ فکر کردم نیستید .

از میان سیاهی، حکمت بیرون می‌آید. در مقابل زن، شبیه به بچه‌ای قابل ترحم به نظر می‌رسد. چشم‌هایش پف زده و صورتش لاغر و نزار به نظر می‌رسد. پالتوی سیاه و ساده‌ای پوشیده و از آن یال و کوپال و چشم‌های فخار مدت‌ها قبلش خبری نیست.

حکمت که دوباره بابت مزاحمتش عذرخواهی می‌کند تازه امین یادش می افتد که سلام نکرده و کل در را گرفته است. کنار می‌رود و تعارف می‌کند که داخل بیایند. زن همراهش چمدان‌ها را با خودش می‌کشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حکمت چنان بی‌جان قدم برمی‌دارد که امین هر دم گمان می‌برد زیر پایش خالی شود و زمین بخورد .

صحنه ورودش، روز آمدن منصور را برایش تداعی می‌کند. عین او می‌ایستد و خیره خیره نگاه می‌کند. همان جایی که منصور ایستاده بود و زمین و زمان از دستش رفته بود.

دستکش‌های سیاه چرمی‌اش را با ملایمت بیرون می‌آورد و چند بار بلند بلند نفس می‌کشد .

زن همراهش معذب دور تا دور را نگاه می‌کند. همه در سکوت ایستاده‌اند و درخت‌ها باز از آن ناله‌های دلخراشی که شبیه ضجه زنی است، سر می‌دهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حکمت بی‌حرکت، رو به اتاق و پشت به او ایستاده و شانه‌هایش فرو افتاده است .

-شرمنده مزاحم شما شدیم. یهویی شد.

زن غریبه، همراه با حرف زدن، دست‌هایش را در هوا می‌چرخاند و چشم‌هایش را یعنی از روی خجالت، می‌خواباند.

-خواهش می‌کنم. ببخشید دیگه...

امین خودش هم نمی‌داند برای چه عذرخواهی می‌کند ولی جو سنگین حکمت نمی‌گذارد فکر کند. خسرو نه یک‌بار، ده‌ها بار گفته بود بیچاره آن دختری که باید با حکمت رقابت کند!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه اینجو بزرگه. آدم یه جوریش می‌شه. به نظروم ترسناکه، نه؟ شومو ای حس‌و رِ نداری؟

زن چنان لهجه غلیظی دارد که ناخودآگاه باعث می‌شود لبخند محوی روی لب‌های امین بنشیند .

-درش بازه؟

#پالیمسست270_

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواسته در جواب زن تاییدی بگوید و سرکلام را باز کند که حکمت زودتر به حرف می‌آید و اتاقک را نشانش می‌دهد.

دلش به آنی می‌ریزد. شبیه به آن شبی که زن منصور آمده بود و دوست نداشت اتاق پر از اثاثیه و رنگ‌ها را نشانش بدهد؛ حالا دو دل است که اتاقک خالی شده را نشان حکمت بدهد یا نه؟!

-خالیه!

-بازه؟

-داخله...

-زحمت میشه براتون بیاریدش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش محتوای خواهش دارد ولی بیشتر امر را می‌رساند. جوری حرف می‌زند که نشود گفت نه! دستورش را می‌دهد و بعد رو به زن می‌گوید: «تو برو داخل. خسته‌ای».

هنوز سر جایش ایستاده است. هوا سوز و سرمای شب‌های کویر را دارد و آدمی که به آن عادت نداشته باشد را می‌سوزاند.

رو به زن تعارف می‌زند که بفرمایید. زن که چمدان کوچک را برمی دارد و تلاش می‌کند دو چمدان دیگر را بکشد؛ ناخودآگاه جلو می‌پرد. بدون حرف چمدان‌ها را از دستش می‌گیرد و با خود می‌کشد. زن هم تعارف

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کند که نه. فقط باز لبخند می‌زند و گام به گام امین قدم برمی دارد .

به پله‌ها که می‌رسند؛ نجوا وار و خصوصی طور می‌گوید: «می‌ترسم از حال بره ولی خب فکر کنم دوست داره تنها باشه»!

زن آن‌قدر صمیمی و بی‌شیله پیله امین را خطاب قرار می‌دهد که راحتی‌اش باعث می‌شود به این فکر برسد که نکند قبلاً دیدتش؟

مثلا روز تشییع جنازه، یا...

یای دیگری که در ذهنش شکل نمی‌گیرد، رهایش می‌کند و چمدان‌ها را از پله‌ها بالا می‌کشد. جلوی در

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودی لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد نظر می‌دهد: «خیلی لاغرتر از وقتی من دیدمش شده«!

در را که باز می‌کند؛ زن تصدیق می‌کند: «آب رفته، هیچیش نمونده دیگه. محض همی همراش اومدم. می ترسیدم نکنه تو راه یهو غش کنه«!

کنار می‌رود و تعارف می‌زند که زن اول وارد شود. زن هم آسمان ریسمان نمی‌بافد. راحت کفش‌هایش را با یک حرکت در می‌اورد و داخل می‌رود. دو قدم نرفته برمی‌گردد و با صورتی که هیچ نشانی از دلواپسی همین چند ثانیه پیش را ندارد؛ می‌گوید: «ووی چه بو خوبی می ده. بو خونه قدیمیا. یه بو نمی‌یه، نه؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

امین یک لحظه ماتش می‌برد. ایستاده و چشم‌های زن که برق می‌زنند را نگاه می‌کند. اول از همه جلوی آینه چوب‌لباسی که بالایش هلال دارد و با چند ورق چوب که پنچره پنجره وسطش خالی است و به هم میخ شده و نقش قاب آینه و چوب لباسی را تشکیل داده نگاه می‌کند، همانی که امروز به زور تمیزش کرده.

-وای از اینا. چه حس خوبی. ما هم قدیما از اینا داشتیم. نم‌دونم چیطو شد؟ تو اسباب کشیا فکر کنم انداختنش دور...

رمان بازار
romanbazar.ir

رد که می‌شود، توی دلش صدبار از خدا تشکر می‌کند که یادش انداخته دستی به رویش بکشد.

#پالیمسست271_

صورتش بعد از خوشی لحظه اول، کمی حالت تاسف می‌گیرد و «حیف» را زیر لب زمزمه می‌کند. آنقدر نرم و راحت برخورد می‌کند که امین هنوز نرسیده و هنوز نیامده، محو فراغ بالش شده است .

لحظه‌ای عقب می‌کشد. توی دلش قول و قرارهایش را مرور می‌کند. قرار بوده که دیگر خام هیچ زنی نشود

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی چشم که باز می‌کند، خودش را که رهرو زن می‌بیند، قرارها را می‌سپارد به باد فراموشی و هورمون را می‌کند بهانه و به آنی نکشیده، دوباره چون غلامی حلقه به دوش، پشت سرش بدون حرف قدم می‌زند و هر جا که می‌ایستد و با راحتی نظرش را بیان می‌کند؛ زمان را برای خودش نگه می‌دارد و می‌شود گوش و متحیر توصیفاتش .

زن جلوی تابلوی فرش وان یکاد می‌ایستد و با شوق و ذوق رنگ فیروزه‌ایش را ستایش می‌کند. به قالی لاکی که می‌رسد؛ امین نامحسوس کف پایش را چند بار روی زمین می‌کشد که نکند خرده ریزی باقی مانده باشد و

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خیالش راحت می‌شود، باز خدا را شکر می‌کند که جارو را از قلم نینداخته است.

آنقدر غرق دیدن دوباره خانه از منظر این غریبه است که وقتی زن با هیجان چشم گرد کرده و می‌گوید: «ووی یادمون رفت، کلیدا!» اصلا نمی‌فهمد که منظورش چیست.

توی صورتش آنقدر بهت موج می‌زند که لب‌های زن را وادار می‌کند به کش آمدن و توضیح بیشتر دادن. به در اشاره می‌کند و می‌گوید: «تو سرما منتظره«!

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه یادش می‌افتد که آمده بود داخل تا کلید ببرد. یادش می‌افتد که دارد دنبال زن راه می‌رود تا همه چیز را از نو و از زاویه دیدش ببیند. یادش می‌افتد که زن را ده دقیقه هم نمی‌شود که می‌شناسد و باز برگشته سر پله اول خیال و رویا...

-شما بفرمایید بشینید من می‌رم کلیدایه می‌برم.

بفرما... راحت باشین... بفرما...

می‌خواهد زن بنشیند تا زاویه دیدی که موقع باز کردن اتاق پیرزن می‌دهد را نبیند. خون خونش را می‌خورد که چرا اتاق را مرتب نکرده که بتواند درش را باز بگذارد. موریانه توی ذهنش رسوخ کرده که حالا زشت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

ترق ترق کلید را در قفل بچرخاند و بعد هم موقع بیرون آمدن دوباره قفلش کند؟

-چایی ندارید؟

-جان؟

با یک کلمه دوباره افکار امین را می‌دزدد. می‌خواسته برود سمت اتاق که راهش را کج می‌کند به سمت آشپزخانه. تازه یادش افتاده که حتی میوه‌هایش را هم نشسته است. ظهر که رسیده بود، قبل آنکه در را باز کند، بدش نمی‌آمد که یک لیوان چای بخورد ولی وضعیت خانه آن‌قدر خراب بود که وقت نشود حتی یک لحظه هم بنشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه، شمو نمی‌خواد. شمو برو کلید بده پری. فقط بگید آشپزخونه اینه؟ من خودم درست می‌کنم.

جز ضمیر همه را مفرد می‌گوید و به سمت آشپزخانه اشاره می‌کند و بی آنکه منتظر تایید امین بماند، هل می‌خورد داخل.

دهان امین که می‌رود برای باز ماندن، لحظه‌ای مکث می‌کند و می‌گوید:

-ببخشید تو رو خداها. به قول بابام میگه افی نمی‌گه خودیه، غریبه‌ن، وارد که میشه شروع می‌کنه به دستور دادن. به خدا شرمنده. یهو شد اومدنمون. محض همین از صبح چایی نخوردم. منم معتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین دستش را به سمت آشپزخانه دراز می‌کند و برای فرصتی که به دست آمده خدا را شکر. اگر زن برود توی آشپزخانه راحت می تواند برود توی اتاق و کلید را بیاورد. تا زن توی پیچ راهروی منتهی به آشپزخانه گم می‌شود؛ عین قرقی به سراغ اتاق می‌رود. کلید را ترق ترق تویش می‌چرخاند و خودش را داخل می اندازد و خرده ریزهای ریخته کف اتاق را به زور توی کمد می‌چپاند و لحاف و تشکی که وسط راه رها کرده را نامنظم تا می‌زند.

#پالیمسست272_

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دزدی ترسیده، خرده ریزها را می‌فرستد زیر تخت یک نفره پیرزن و وقتی به نفس نفس افتاده؛ کلید را از سر میخ برمی‌دارد و به دو به سمت حیاط می‌رود. در اتاق را دیگر قفل نمی‌کند. تکاپویش باعث شده به عرق بنشیند و حالا سرمای بیرون بیشتر سوز می‌دهد .

دخترک هنوز همان کف حیاط ایستاده است. انگار که مجسمه‌ای باشد و خشکش کرده باشند.

امین بدون اینکه حرفی بزند به سمت اتاقک می‌رود. خودش قفل را باز می‌کند و بی آنکه نگاهش کند؛ همان‌طور پشت به دخترک می‌گوید: «خالیه. فکر کنم دلتون بگیره برید داخلش»...

رمان بازار
romanbazar.ir

-روز اول هم که اومدم خالی بود!

صدای دخترک که از نزدیک گوشش می‌آید؛ باعث می‌شود بالا بپرد.

-وای... نفهمیدم کی اومدین. اصلاً صدا پاتونه نشنیدم...

-بعد یه عمر زندگی کردن اینجا، سنگ‌ها دیگه باهام خو گرفتن. دردشون نمی‌گیره روشون راه می‌رم. ناله نمی‌کنن...

شاعرانه حرف زدنش حس خزعبلی دارد. حسی شبیه خواندن یک کتاب غلو شده با استعاره یا دیدن یک تئاتر کلاسیک که با گروه خونی امین منافات زیادی دارد و برعکس خوی زن داخل، باعث دوری می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث می‌شود که قفل در را باز کند و خودش را بکشد کنار و از دور فقط نگاهش کند .

دخترک شکسته است. شبیه به چیزی که فکر می‌کرده و شنیده و دیده بوده، نیست. شبیه به یک آدم زخم خورده هم نیست. شبیه کسی که می‌گویند پول‌ها را بالا کشیده و رفته هم نیست .

شبیه بازنده‌هاست!

-فکر نمی‌کردم که برگردید. اگه می‌فهمیدم نمی‌ذاشتم...

-مهم نیست. فقط وسیله بودن. اتاق که همونه...

-همونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک خودش پا پیش می‌گذارد و انگار که حفظ باشد؛ دستگیره را می‌چرخاند، در را باز می‌کند، دستش را در امتداد دیوار سر می‌دهد و چراغ را که روشن می‌کند؛ می‌گوید: «آه«!

جلو می‌رود. امین مردد جلوی در ایستاده است.

نمی‌دانم تکلیفش چیست. نمی‌داند باید برگردد؟ باید برود داخل؟ باید در حیاط منتظر بماند؟

برنامه‌اش این بوده که دخترک را بفرستد داخل خانه قدیمی و خودش بیاید و امشب را اینجا سر کند و حالا برنامه ریزی‌اش به هم خورده است. آن زن آن‌جاست و دخترک اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بارها توی این سالها وسایل اینجا عوض شده. هر بار که خالی می‌شد؛ همین حس رو می‌داد. صدام توش می‌پیچید .

حکمت که خطابش قرار داده، دل می‌کند و پا جلو می‌گذارد. میان درگاهی می‌ایستد .
دخترک، پشت پنجره‌ای که بزرگتر از همه است و شیشه‌هایش رنگی نیست؛ ایستاده و تصویرش روی سیاهی نقش بسته است.

-خودش وسایلا رو جمع کرد؟

-بله!

-گفت کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌شناسمش. بچگی با هم، هم بازی بودیم.

-گفت چکارمه؟

-قبل که بگه می‌دونستم. خسرو...

#پالیمسست273_

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد حرفش را تکمیل می‌کند:

«پسر عمو بزرگم، می‌شناسیدش، قبلش برام گفته بود شما با طهماسب کار می‌کردین. پدرش هم فامیل مادرمه»!

-گفت کیه که حق رو بهش دادی تا وسایل رو ببره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های امین گرد می‌شود. لحنش شاکی نیست ولی کلماتی که کنار هم چیده، بوی شکایت می‌دهد. اول گفته که عیبی ندارد و حالا شبیه به بازپرسی سین جیم می‌کند. مجنون می‌زند!

-چیز خاصی گفت یا هرکسی می‌اومد می‌گفت می‌خواد وسایلمه ببره بهش می‌دادین؟

-دوستت داره!

کلمات ناخودآگاه از دهانش بیرون پریده‌اند و حالا که کار از کار گذشته، گفتنش اشتباه به نظر می‌رسد. دستش را می‌گذارد روی دهانش که بیشتر نگوید و

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر زن در شیشه که سیاهی دورش را گرفته و اصلاً شبیه به پشت خم شده دخترک نیست؛ جوابش می‌دهد:

-یه چیزایی حرف زدن ازش خیلی با خود واقعیش فرق داره...

تصمیم داشته که نگوید ولی هول زده از مردی که نیست، دفاع می‌کند: «وقتی داشت وسایل جمع می کرد گریه کرد«...

-وقتی هم داشتیم می‌چیدیم گریه می‌کرد .

امین که بالاخره سکوت می‌کند تصویر زن در شیشه می لرزد. شبیه وهم و خیال است. چراغ کم‌نور ارغوانی آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

را به خیال می‌برد. وسوسه می‌کند که غرق رویایت کند و خالی بودن؛ اوهام را مشدد می‌کنند!

برای فرار از خیال، می‌گوید: «فکر می‌کردم بیایین خونه خالی ر ببینین دلتون بگیره«...

-بارها پر و خالی شده، هر بار یه سری وسیله جدید ولی ته تهش تنها چیزی که مونده همین اتاقه. روز اولی که اومدم خدابیامرز گفت فرش بچه‌م کفش پهن بوده؛ جمعش کردم برا دومادیش. سر ماه نشده صدا زد بیا ببرش که دومادیش بخوره تو سرش. به هفته نکشیده صدا زد که بیا بریم موکت بخریم؛ فرش دومادی بچه‌مو پس بده. موکت که اومد؛ گفت دردت بخوره تو سرش،

رمان بازار
romanbazar.ir

بندازش رو موکتت که گرم و نرم‌تر شه. به سه روز نکشید که صدا زد کارگر مغازه بابات بیاد جمعش کنه. فرداش صدام زد که بیا ببرش. گفتم نمی‌خوام...

-چه خوب که حداقل شما می‌فهمی اخلاقش چه شکلی بود. زندگی باهاش سخت بود، خوب ای همه سال تحمل کردی. روزی یه سازی می‌زد. صبح زنگ می‌زد فحش می داد، غروب که می‌شد زنگ می‌زد گریه که کی برمی‌گردی...

-بعضی شب‌ها اولتیماتوم می‌داد که فردا آفتاب نزده باید جمع کنی بری، اوایل استرس می‌گرفتم ولی خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

زود فهمیدم که وقتی این‌جوری می‌گه فرداش برام ناهار می‌پزه. من فهمیدم، تو چه طور نفهمیدی؟

تصویر زن برای اولین‌بار ترسناک به نظر نمی‌رسد. آه می‌کشد و ادامه می‌دهد: «چیزهایی که اینجا بودن رو همیشه میشه دوباره خرید، تنها چیزی که الان دلتنگشم پیرزنیه که وقتی رسیدم تو ایوون منتظرم نبود. همیشه وقتی می‌اومدم؛ صدای چرخ چمدونم رو که می‌شنید؛ براش فرقی نداشت کی باشه؛ صبح بود، شب بود، غروب بود، هیچ فرقی نداشت. عصا می‌زد و می‌اومد. هر بار می‌پرسید تویی؟ همیشه انتظار داشت من نباشم ولی وقتی می‌دیدمش می‌فهمیدم رسیدم خونه».

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست274_

-انتظار داشت مَ باشم؟

-چهارده پونزده سال باهاش زندگی کردم. هر کسی می‌دیدش می‌گفت تلخه ولی بهت گفتم که، بعضی چیزها با خود واقعیش فرق می‌کنه. عین پیرزن، عین این اتاق که تو فکر می‌کنی من اومدم وسیله‌هاشه ببینم. عین این پنجره که سیاهه ولی عین آینه می‌مونه! خیلی دیر اومدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

»دیر آمدی« را جوری می‌گوید که انگار آمده باشد برای طلب کل زندگی‌اش.

-یه نفر می‌گفت بیچاره کسی که بخواد با حکمت رقابت کنه. الان قبولش دارم...

زن در آینه زمان را نگه می‌دارد. چشم‌هایش سیاهی را می‌کاود. جایی کنار اتاق پرده حریری که امین بریده؛ روی زمین افتاده و چرک مرده شده است. همه چیز رفته ولی زن در آینه و بقایای به جا مانده، خبر از حکمرانی کسی می‌دهد که در تاریکی هم حرف آخر را می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رقابتی نبود. من از اولش باخته بودم. اشتباه برات گفتن...

-پس چرا برگشتی؟

بالاخره تصویر زن برمی‌گردد و بدل به دخترک می‌شود. امین انتظار داشته که چشم‌هایش نم باشد. انتظار داشته که وقتی اینجا را خالی ببیند مثل وقتی که زن منصور اینجا را پر دیده بود؛ اشک بریزد ولی صورتش هیچ حسی ندارد. نه درد، نه شوک، نه غصه و نه خوشحالی، بیشتر شبیه به یک تندیس یادبود است که سال‌ها پیش از یاد رفته!

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای مسابقه دیگه دیر شده. جام افتخار مدت‌ها میشه که ارزشش‌و از دست داده، برگشتم از شرفم دفاع کنم. باید زودتر می‌اومدم ولی خب همین الانم دیر نیست. اونایی که می‌اومدن خبر می‌گرفتن و خبر می‌دادن آدرس اشتباهی داشتن...

-مدت‌ها میشه کسی نیومده!

دخترک مستقیم نگاهش می‌کند. چهره‌اش شبیه به یک درد مسلم است ولی خیره‌اش شوی تیر نگاهش خون می‌ریزد .

-همیشه تو رویاهام یه روز می اومدم سراغت‌و به زور برت می‌گردوندم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌های امین آویزان می‌شود. زن مسیر سخنش را عوض کرده است و این یعنی پایان ماجرای این اتاق و تصویر تراژدیک یک سناریو.

امین دلش می‌خواهد در جوابش بگوید که من هم دلم می‌خواست کسی بیاید و به زور برم گرداند که از پشت سرش صدای بلند زن، جمله‌اش را پاره می‌کند.

-پری، بیو چویی بخور. هوا سرده. شبی بخواب بعد فردا هر کاری دوست داشتی بکن. من گشنمه...

لب‌های امین دوباره ناخودآگاه کش می‌آید. تنش فضا با یک جمله می‌خوابد. صدای زن شبیه آب روی آتش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست275_

دخترک هم عین خودش لبخند می‌زند و زمزمه می‌کند: «از دست ای افسانه» و بعد رو به امین تکمیلش می‌کند: « خواهرمه. ببخش که مزاحمت شدیم. سالهای سال کرمان زندگی می‌کردم؛ فکر می‌کردم یه عالمه آدم می‌شناسم؛ فکر می‌کردم یه عالمه دوست و رفیق اینجا دارم ولی خب، تلخی ماجرا همین جاست، امشب هیچ جایی جز اینجا نداشتم».

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صدای زن بلند می‌شود. انگار در تن صدایش کسی هلهله می‌کشد: «علی هم زنگ زد، نگران بود، بیا یه چی بخوریم به مامانت زنگ بزن... علی می‌گفت حالش خوب نیست«...

صدای دادهایش در سکوت وهم‌آلود همه‌ی شب‌های این خانه، چیز جدیدی است. امین از درگاهی بیرون می‌رود. زن فقط سرش را از لای در خانه قدیمی بیرون آورده و حرف می‌زند.

-عامو یخ می‌زنید. چه سرده. پری تو چیزی هم تنت نیسا... رحمت به خودت نمیاد ای بنده‌ی خدا لخته!

تمام صورت امین حالا می‌خندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم که افسانه نخودچیش تموم شده. الان آبرو حیثیتمونو می‌بره!

امین که هنوز لبخندش را دارد؛ تعارف می‌زند که شما بروید.

-من همین جا می‌مونم. شما راحت باشید. بعد میایم لحافمو می‌برم.

-اینجا؟ مادر بود من‌و می‌داد دم گلوله. افسانه هم که دیدین، تشخیص داده که لختین. چایی هم که گذاشته...

امین که انتظار این لحن گرم را نداشته، مردد مانده است که چه بکند. زن سرد در شیشه با حرف هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

شمشیر می‌کشیده و حالا این دخترک خنده‌رو، وعده صلح ابدی می‌دهد .

-شما سخت‌تون نیسه؟

-که خونه‌ت رو باهات قسمت کنیم؟

-گفتم شاید خواهرتون...

-دو ساعت کافیه تا بشناسیش. زورکی خودشو جا می‌کنه...

دخترک در را بی آنکه قفلش کند می‌بندد و رو به زن که هنوز سرش از میان در بیرون است و دارد دوباره در مورد سردی هوا غر می‌زند؛ می‌گوید: «چایی بریزی اومدیم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن هم بدون هیچ حرف دیگری داخل می‌رود و دخترک حالا با تن صدای پایین‌تری می‌گوید: «ظهر که تصمیم گرفتم بیام، اصلاً نپرسید که می‌خوام همرام باشه یا نه، کیفشو انداخت رو کولش و فقط اومد. حالا هم شما جرات داری بگو نمیام، وقتی میگه لختی یعنی تشخیص داده که تا پنج دقیقه دیگه قندیل می‌بندی و نه اینکه دل به خواهی باشه، باید، می‌گم باید یعنی بایدا، باید بری داخل»...

#پالیمسست276_

رمان بازار
romanbazar.ir

دلهره‌ها و حس‌های بدی که از همان ظهر توی دلش نشسته بود؛ آرام آرام راهش را به سمت سقوط سوق می دهد. انتظار داشته که امشب در این اتاقک تا صبح بلرزد. انتظار داشته که به دیوار خالی تکیه بزند و نهایت کتابی که این اواخر همدمش شده بوده را بخواند. انتظار داشته تا قبل از این‌که بخواهد حرف‌هایش را برای کسی بازگو کند؛ خودش سر در آورده باشد که چه خبر است و حالا بهشت برین وعده یک فنجان چای داده است!

تا خانه قدیمی قدم به قدم کنار هم می‌روند. عقل سلیمی اگر برایش مانده باشد، می‌گوید که باید با دخترک

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبی کند ولی چنان حس روان و آشنایی کنارش دارد که هیچگاه با هیچکسی نداشته است.

موقع وارد شدن به خانه، اول دخترک داخل می‌شود و امین «یا الله» می‌گوید. زن از جایی دور صدا می‌زند:

«بفرما تو، سر هیشکی لخت نیست»!

-از دست این افسانه!

دخترک شبیه به خودش داخل می‌رود، مکث نمی‌کند تا آینه را عین زن کندوکاو کند، نمی‌ایستد تا دنیا را با حوصله ببیند و این خیال امین را راحت می‌کند که عادی بودن یعنی ندیدن!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط توی هال پا کند می‌کند و بو می‌کشد و با تاسف رو به جایی خالی می‌گوید که خدا بیامرزدت!

چمدان‌ها هنوز وسط راه هستند و از نایلونی چند تکه لباس بیرون کشیده شده و وسط راه ریخته است.

زن از راهرو منتهی به آشپزخانه با یک سینی بیرون می‌آید. فلاسکی دستش است که تکانش می‌دهد و با هر تکان، چند قطره از سرش بیرون می‌ریزد.

-پری خانم اول پاشو دس‌و روتو بشور بعد چایی. ای وای، شومو چرو وویسادی؟ بیشین. شرمنده‌ها، ما یهویی عین قوم مغول سرت خراب شدیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

امین تا دست و پایش را جمع می‌کند که بگوید نه خواهش می‌کنم و این چه حرفی است؟

دخترک دوباره متکلم وحده می‌شود که: «شرمنده ولی من تو یخچالتون نگاه کردم، هیچی نبود، حتی تخم‌مرغ، محض همی چنتا شیرینی خوردم. گفتم گفته باشم«...

همان‌طور که کف هال و روی قالی به قول خودش لاکی می‌نشیند؛ به آشپزخانه اشاره می‌کند و می‌پرسد: «شومو اینجو زندگی نمی‌کنی؟«

دخترک از همان توالت صدا می‌زند: «افی؟ صبر بکن دو دقیقه، بذار برسیم. بذار بیام بیرون الان زنگ می‌زنم برات غذا بیارن«!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین سردرگم ایستاده و فقط به زن نگاه می‌کند. پالتویش را در آورده و با یک تونیک بلند یقه بسته و یک شلوار راحتی نشسته و با حوصله چای می‌ریزد.

-ببخشید، من اصلاً حواسم به غذا نبود. می‌رم بیرون یه چیزی می‌گیرم...

وسط حرفش دخترک از توالت بیرون می‌آید. صورتش خیس است. تازه امین یادش می‌آید که دو ماه پیش حوله توالت را برداشته تا بشوید. آرام نفسش را به بیرون فوت می‌کند. تا همین امروز صبح خانه معمولی بوده است و حالا حس کمبود همه چیز به چشمش می‌آید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار یه چایی بخورم. الان زنگ می‌زنم.

امین در را نشان دخترک می‌دهد و می‌گوید: «من الان می‌رم می‌گیرم میام«...

دخترک اصرار می‌کند: «نه بابا، الان زنگ می‌زنم. اشتراک دارم. ای افسانه اگر یه ذره دندون رو جیگر بذاره زنگ می‌زنم«.

#پالیمسست277_

-هی بدبخت افسانه... جیگرُم له شد بسکه دندون گذشتم روش، عامو من صبحی هم از ترس بانو هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

نخوردم. تو راه هم که حالت خوب نبود هیچی نگفتم. به خدا خودت می‌دونی من سر شکم هوچی نیسم ولی از دیشب که شام خوردم دیگه هیچی نخوردم. حالو خداروشکر انگار بهتری. یه رنگی اومده تو صورتت...

دو نفری چنان راحت نشسته‌اند و فضا را پر کرده‌اند که امین دوست دارد فقط نگاه کند. بچه هم که بود مادرش زیاد اهل میهمان‌بازی نبود. نهایت وقتی کسی می‌آمد در همان ایوان می‌ماند و چهار تا چاق سلامتی و خدانگهدار .

-شومو چرو هنوز وویسادی؟ بفرما، ببخشید به خداها. ما ایجوری هم نیسیم که لحظه اول دیدین. من تا حالو با

رمان بازار
romanbazar.ir

اتوبوس جایی نرفته بودم. آدم خشک می‌شه... نه؟ پری چیجوری ای همه سال رفتی اومدی؟

یک لحظه دارد با امین حرف می‌زند و بعد به آنی وسط جمله، مخاطبش را عوض می‌کند. لحظه‌ای دارد عذرخواهی می‌کند و به ثانیه نرسیده یادش می‌رود و همه این‌ها برای امین دنیای خنده است .

بالاخره می‌نشیند. عین خودشان و روی زمین. زن یک فنجان چای جلویش می‌گذارد و تعارف می‌کند که بخورد .

-اتوبوس سخته!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها عامو... له می‌شی. فکر می‌کنم پاهام شده چار کیلو. یعنی دوست دارم یه چی بخورم راحت بخوابم. شومو شام خوردی؟

کل حرف‌های زن حول محور شام و غذا می‌چرخد که باعث می‌شود امین بیشتر لبخند بزند و بگوید که نه! خودش هم گرسنه است. ظهر دو سه قاشق بیشتر نخورده و کل بعدازظهر را دور خانه گشته است. حالا که زن مستقیم پرسیده؛ دلش ضعف می‌رود.

-نه من هم نخورم .

-وای خدایا، از دست تو. گوشیم کو؟ بده زنگ بزنم که آبرو حیثیتمونه بردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار زن، حکمت هم آدم دیگری است. راست می‌گوید؛ رنگ توی صورتش آمده است. موقعی که امین در را باز کرده بود؛ شبیه به میت بود و حالا انگار جان تازه‌ای گرفته باشد.

دخترک بلند می‌شود و دنبال کیفش می‌گردد. گوشی اش را بیرون می‌آورد و بعد از چند لحظه گشتن شماره می‌گیرد و به شخص پشت تلفن می‌گوید که مشترک خانه بزرگ است. گرم احوالپرسی می‌کند. پیتزا سفارش می‌دهد. می‌گوید سه تا از همان همیشگی. می‌گوید که سس قارچ دست‌سازشان فراموش نشود. می‌گوید سیب‌زمینی بار قبل بی‌مزه بوده است. می‌گوید

رمان بازار
romanbazar.ir

سری قبل غذایش را دیر آورده‌اند و سرد شده بوده است. با ساعتش زمان می‌گیرد که تا نیم ساعت دیگر آمده است؟

قول می‌گیرد که نیم ساعت دیگر غذا جلوی در خانه باشد و بعد شب بخیر می‌گوید و سفارش می‌کند که طرف پشت خط حتماً سلامش را به آقای احمدی برساند.

امین و زن در سکوت نگاهش می‌کنند. فنجان وسط راه توی دست‌های امین مانده است. دخترک موقع حرف زدن، قدم می‌زند. به زمین و زمان فخر می‌فروشد. ابرویش را بالا انداخته و مخلفات را یکی به یکی لیست

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند. شبیه به صاحب خانه‌هاست. شبیه کسی که انگار دارد یک کار روتین می‌کند و امشب هم مثل شب‌های قبل به رستوران همیشگی تماس گرفته و سفارش غذا می‌دهد. شبیه فراموشی گرفته‌ها!

زن رو به امین با چشم و ابرو به سمت دخترک اشاره می‌کند و صورت غم‌زده‌اش تاسف را نشان می‌دهد. دخترک که تلفنش تمام می‌شود هر دو در سکوت خیره‌اش شده‌اند. به آنی خودش هم ساکت می‌شود. انگار تازه یادش آمده باشد که فقط امشب میهمان این خانه است!

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی آدم‌ها وسط دیروز و حال، جایی میان راه، گم می‌شوند!

#پالیمسست278_

فصل بیست‌و سوم

برای بار هزارم دسته فلزی صندلی و جای خالی دست‌هایش را لمس می‌کنم و همراهش آه آرامی از درونم بیرون می‌آید و چون مه، روی شیشه سرمازده پنجره می‌نشیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادت داشت همین‌جا بنشیند و فلز صندلی را چون عزیزی گم شده آنقدر دست بکشد تا صدای منصور در بیاید و سربه سرش بگذارد که حداقل چرمش کن تا حس پوست بدهد و مادر گور به گورش بدهد که مرتیکه ماچی، همه که مثل تو کشته و مرده ماچ و بغل نیستند و منصور قاه‌قاه بخندد.

یک‌بار دیده بود که توی ایوان منصور مرا بوسیده بود و از همان وقت اسمش را گذاشته بود، مرتیکه ماچی و منصور قند توی دلش آب می‌شد که صدایش کند؛ ماچی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی‌اش برایم یک دنیا خاطره دارد. هنوز پتویی که از اولین سفرم به تبریز برایش آورده‌ام، رویش پهن است و بوی چرک‌مردگی‌اش مشام پر می‌کند.

هنوز بالش پری که توی گودی کمرش می‌گذاشت و نقش کفل‌ش را بعد از سال‌ها گرفته بود، زاویه‌اش را پوشانده و همین‌جا پشت پنجره، نظاره‌گر حیاط به پیشواز بهار رفته است.

امین چراغ ایوان را روشن گذاشته تا بتوانم حیاط را از همین پشت ببینم و من نگفته‌ام که دیدن فقط به چراغ نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

شب که شده و سرما با تاریکی خودش را نشان داده، افسانه زور کرده که بیایم داخل و من بالاخره دل از حیاط و اتاقک کنده‌ام و امین که دیده دارم ظلمات را نگاه می‌کنم، رفته و چراغ ایوان را روشن کرده که حداقل چشمم ببیند ولی نفهمیده که این خانه برای من تاریک و روشن ندارد!

نفهمیده که حس تعلق خاطر، به شب و روز نیست !

نفهمیده که تاریکی این حیاط خاطراتش برای من از روشنی‌اش بیشتر است!

و نفهمیده که درد من این حس مرگی است که خانه را گرفته و نه تاریکی و روشنی و خشکی و جوانه‌اش!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌داند که سال‌های سال، شب، روز، وقت و بی‌وقت، فقط کافی بوده تا در اتاقم را باز کنم و ببینم که مادر پشت این پنجره و روی این صندلی نشسته و به حیاط خالی نگاه می‌کند .

نمی‌داند که سال‌های سال، فصل‌ها در این خانه با پنجره باز تابستان و پره‌های شال پشمی تنگ شده دور شانه‌های یک پیرزن نشسته روی این صندلی و چشم دوخته به سیاهی در زمستان، رخ عوض کرده است.

نمی‌داند که از روی این صندلی، هیچ درخت و سیاهی‌ای نمی‌تواند نمای در کوچه را بگیرد و چون نمی‌داند برای من چراغ روشن کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تقصیر خودش نیست؛ آدمی که نبوده، هیچگاه ندیده است!

سال‌های سال، خودم هم فکر می‌کردم که چه تنی دارد؟ می‌گفتم که کل سال پشت این پنجره می‌نشیند که چه؟ می‌گفتم دردش چیست و حالا که خودم نمی‌توانم از این پنجره دست بکشم؛ فکر می‌کنم بدانم دردش چه بود؟ منتظر بود تا کسی برسد. منتظر بود تا کاری کند و منتظر بود خاطراتش زنده شوند!

دیروز که چمدان‌ها برایم سفر شدند؛ امیدم این بود که امروز از صبح علی‌الطلوع شروع کنم. نقشه داشتم که فقط پایم به کرمان برسد...

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم گرفته بودم اول از همه بروم دنبال رخی. اصلا کل راه و جاده همه فکر و ذکرم این بود تا رسیدم بروم سراغ رخی و مستقیم بپرسم که چرا؟

توی تصوراتم هلش می‌دادم. دلم که خنک نمی‌شد موهایش را چنگ می‌زدم. بعد نفسم می‌گرفت و وسط راه دوست داشتم به آغوشش بکشم و نرم بپرسم که چرا؟

بعد رسیده‌ام...

به خانه همه این سال‌هایم، به مخفی‌گاه خنده‌ها و گریه‌هایم، به بیشترین جایی که برایم حس تعلق دارد و حالا مال من نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

این «حالا مال من نیست» وحشت‌زده‌ام کرده، ترسیده‌ام که جدا شوم، ترسیده‌ام که بروم و دیگر این حس امنیت را نداشته باشم .

تازه فهمیده‌ام که گم شده‌ام، تنها آدم‌ها نبوده‌اند.

فهمیده‌ام چسب وجودم به کجا بنده بوده و تعلق خاطرم به این حیاط و خانه نمی‌گذارد که جدا شوم.

می‌دانم که باید حرکت کنم ولی از بخت بد روزگار، تازه به سکون رسیده‌ام!

#پالیمسست279_

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب که رسیده‌ایم، شام را که خورده‌ایم، امین خواسته برود توی اتاقک گرد بخوابد که نگذاشته‌ام. گفته‌ام همین جا بخواب و او در جواب لکنت گرفته است و من با یاد حرف‌های مادر به دست‌و پا گم کردنش لبخند زده‌ام.

دقیق شبیه تعریف‌های مادر و پسرک کم سن و سالی که می‌شود برای چال گونه هایش مُرد، نیست. حالا مرد رشیدی شده ولی خوب که دقت کنی همان پسرک بی‌دست و پایی را می‌بینی که مادر توی همه این سال‌ها نگرانش بود. همان پسر بچه‌ای که با هر لقمه نانی که برمی‌داشت آه می‌کشید و زمزمه می‌کرد که بد غذاست!

رمان بازار
romanbazar.ir

همانی که با دیدن زن نامحرم همسایه، توی جوی آب افتاده بود و مادر وقت‌های سرحالی با طول و تفسیر، تعریفش می‌کرد.

همان پسر بچه‌ای که می‌ترسید گرسنه باشد، که تشنه باشد، که بی سر پناه باشد و حالا که درست دیدمش، حق را به مادر می‌دهم که نگرانش باشد و نگرانش شده‌ام که شب توی سرما بخوابد و تا صبح جیک نزند!

عادت‌های مادر واگیردار است و احتمالاً وقتی برگردم تا مدت‌ها توی ذهنم بچرخد که نکند گرسنه باشد؟

دیشب جای ما را داخل اتاق مادر انداخته و کلید را با سری پایین، پیشکشم کرده که اگر خواستم قفلش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای گرفتن کلید، باز ازش پرسیده‌ام که چرا این همه دیر آمده است؟

فقط سر تکان داده و به انگشت‌های پایش خیره شده است .

در را بسته‌ام و افسانه تا دراز کشیده از هوش رفته و من تا خود اذان صبح توی تاریکی اتاق با صاحب‌خانه‌ای که دیگر نبوده، حرف زده‌ام .

روزهای آخر با هم توی همین اتاق می‌خوابیدیم. او روی تخت و من مثل دیشب همان پایین...

نصفه شب‌ها صدایم می‌زد. بیدار که می‌شدم می‌پرسید که نیامده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه جوابش می‌دادم که احتمالاً تا فردا برسد و باز فردا می‌شد و شازده‌اش نمی‌آمد .

وسط خواب و بیداری ام برایم از آرزوهایش می‌گفت. از رخت دامادی پسرش که حتماً باید آبی باشد و نه سیاه!

نصفه شب، وسط سیاهی‌ها با آن صدای بی‌جانش شعر می‌خواند. اولش با دو بیتی لالایی شروع می‌کرد :

الالیـــت مـــیکنم خوابـــت نمییـــاد بزرگـــت مـــیکنم یـــادت نمییـــاد بزرگـــت کـــرده‌ام تـــا زنـــده باشـــی غـــلام حضـــرت معصـــومه باشـــی

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد می‌رفت به سراغ قسم و آیه دادن که مرادش را خدا بدهد و می‌خواند:

سر کوه بلند الماس الماس مرادم را بده یا حضرت عباس مرادم را بده که بی مرادم که خرمن کوفتم و مشتاق بادم

امامزاده عباس‌علی توسلش بود. می‌گفت روز اول هم عباس‌علی امین را برایش فرستاده است. می‌گفت کار خودش بوده وگرنه مگر می‌شود چنین بچه زال بور و قشنگی بی‌پدر و مادر شود؟

می‌گفتم یعنی فقط سیاه‌ها بی‌پدر و مادر می‌شوند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفت همیشه خدا فکر می‌کرده که جنگ‌زده‌ها و جنوبی‌ها سبزه‌اند. می‌گفت کار خدا هست که بچه من قشنگترین بچه دنیاست!

حرف‌هایمان همیشه تکراری بود. انگار دچار یک سیر متوالی شده باشیم. سوال و جواب‌هایم که تمام می‌شد؛ کم کم صدایش رو به شکستن می‌رفت و باز می‌خواند :

اگه حور و پری آیه نمیخوام سهیل

و مشتری آیه نمیخوام به غیر از اون

ول شیرین زبونم اگه ماه در زمین

آیه نمیخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب انگار هنوز توی اتاق بود و آخر همه شعرهایش می‌خواند:

#پالیمسست280_

به کشکی سوزن دست تو بودم

میونجی نازه و شست تو بودم اجل

اومد که جونم را بگیره ندادم جون

که پابست تو بودم...

خوب می‌خواند. بارها و بارها، آن‌قدر که هنوز صدایش توی سرم است و شعرهایش ملکه ذهنم. اشک‌های من

رمان بازار
romanbazar.ir

که وسط تشک روان می‌شد، صدای فین‌و فینم که بلند می‌شد، می‌گفت باید لالایی یاد بگیرم. می‌گفت برای تو راهیت...

بعد همان نیمه شب با صدایی که هر دم بیشتر به سمت خاموشی می‌رفت؛ از روزهایی که قرار بود باشد و ببیند می‌گفت، از بچه من!

می‌گفت صبح‌ها بگذارش پیش من. می‌گفت نباید بچه را سفر ببری. می‌گفت نمی‌گذارم از این پنبه‌ها بگذاری لای پای بچه‌ات و ولش کنی به امان خدا. می‌گفت نوه دختر خاله‌اش پاهایش زخم شده و عفونت گرفته چون

رمان بازار
romanbazar.ir

پنبه می‌گذارند لای پایش و من سرم را می‌کردم زیر لحاف و برای خیال‌هایش زار می‌زدم .

همه خیال‌هایش در همان اتاق مانده بود و دیشب تا صبح دوباره زنده شده بود. نه خودش مانده بود و نه بچه‌ای که قرار بود در این حیاط بزرگ شود .
روز آخر آدرسم داده بود که از توی کمد برایش یک جعبه بیاورم. خودش دیگر نمی‌توانست راه برود.
زیرش تشت می‌گذاشتم. سند و مدارک را نشانم داده و گفته بود باید این‌ها را بدهم به دست پسرش. گفته بود دیگر وقتی نمانده است. گفته بود تا وقتی زنده‌ای برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرت مادری کن. همیشه خدا امید داشت که جنین من پسر باشد!

روز آخر، موقع سونوگرافی قبل از سقط، پرسیده بودم که پسر است؟
دکتر گفته بود حالا دیگر فرقی ندارد و من اشک ریخته بودم. هنوز هم برایم پسری است که هیچوقت به دنیا نیامده. یکی عین همین امین که شلنگ و تخته می‌اندازد و هیچوقت توی چشم‌هایت نگاه نمی‌کند.

-وای پری خسه نشدی؟ من له شدم تو ای همه به او اتاق خراب شده نگاه کردی. چی چی پشت او پنجرو هست که ما نمی‌بینیمش و تو ازش سیر نمیشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه و امین توی هال نشسته‌اند و از وقتی که امین به خانه برگشته، افسانه داشته تا همین حالا سین جیمش می‌کرده و حالا به قول بابا نخودچی‌اش دیگر تمام شده است.

امروز از کله صبح بیدار شده و کل خانه را رفت‌و روب کرده و آنقدر سابیده که چشم‌های من از دیدنش خسته شده. بعد هم هنوز تمام نشده، دیدم که شال و کلاه کرده برای بیرون رفتن.

#پالیمسست281_

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیده‌ام که کجا به سلامتی؟

گفته این بدبخت یک لقمه نان هم در خانه ندارد!

اظهار تاسف کرده که صبح دو تا کلمپه و یک لیوان چای که برایش دم کرده‌ام را خورده و رفته است. تند و تند تعریف کرده که پرسیدم ناهار برمی‌گردی؟

تا چند دقیقه ایستاده و بعد گفته که ما راحت باشیم و نگرانش نباشیم .

به افسانه گفته بوده که ما فکر کنیم اصلاً او نیست و بعد رفته و به قول افسانه دلش را آتش زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم فاز دلسوزی‌اش را از همان وقت برداشته و ظهر وقتی که ناهارش آماده شده؛ اول کار قابلمه کوچکی را پیدا کرده و برایش غذا کنار گذاشته است . وقتی هم که آمده؛ نشسته و سرش را گرفته به حرف!

زیاد پاپیچ من نمی‌شود ولی نگفته می دانم که هر روز توی خانه کلی حرف برای زدن داشته، کلی خانه برای سرک کشیدن، پشت‌بام، زیرزمین، خانه مامان، خانه خودشان و حالا از صبح، تنهایی خانه مورمورش کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی حیاط چرخیده و سیگار کشیده و بعد تشخیص داده که امین سیگاری است. ته سیگارها را نشانم داده و گفته عین دودکش دود می‌کند!

بعد هم اظهار تاسف کرده که دیشب چه به سر بدبخت نسخ آمده است؟!

حالا هم بیچاره یک کلام گفته که در بازار، مغازه مس‌فروشی دارد. از بعد همان جمله مجبور شده صد جمله دنباله آن جمله، جواب بدهد .

افسانه اولش پرسیده یک قابلمه مسی چند؟

امین جوابش داده که کیلویی است. پرسیده کیلویی چند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته که بستگی دارد مس کجا باشد؟

پرسیده مگر مس کجاها داریم؟

بیچاره هم برایش توضیح داده که کرمان، زنجان، یزد و...

دوباره پرسیده مثلاً مس زنجان چند؟ جوابش داده است.

باز پرسیده مس کرمان چند؟

#پالیمسست282_

رمان بازار
romanbazar.ir

از بخت بدش، یک کلام گفته چون ما خودمان کارگاه مس سازی داریم...

نگذاشته جمله بخت‌برگشته تمام شود. یک ریز از کارگاه پرسیده است که لیوان هم دارید؟

قاشق؟

کفگیر؟

دیگ؟

کاسه؟

سماور؟

تشت؟

قابلمه کوچک؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصه انقدر پرسیده و انقدر امین جواب داده که دهان من کف کرده است .

-دقیقاً بگو داری به چی نگاه می‌کنی من دیگه کاریت ندارم...

به رویش که لبخند می‌زنم؛ ناله می‌کند: «دلم بستنی می‌خواد«...

امین عین بچه منضبط‌های مدرسه، دست به سینه نشسته و توجه کرده‌ام که حتی یک‌بار موقع حرف زدن برنمی‌گردد که به چشم‌هایت نگاه کند.

-اون قدیما همیشه مادر می‌نشست پشت این پنجره و بیرونو نگاه می‌کرد. اون اوایل فکر می‌کردم داره زاغ

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاه منو چوب می‌زنه. اذیت می‌شدم. بعد کم‌کم بهش عادت کردم. بعدها که با هم صمیمی شدیم بهش می‌گفتم خسته نمی‌شی؟ می‌گفت وقتی پیر بشی دیگه پاهات نمی‌تونه جایی ببردت، ناچار سوار خیالت می‌شی و تخته گاز می‌ری که می‌ری ...

امین برای اولین بار سر بلند کرده و از آن طرف مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

-اون موقع نمی‌فهمیدم ولی حالا می‌فهمم به چیز خاصی نگاه نمی‌کرد؛ فقط اینجا می‌نشست و خاطرات عین فیلم سینمایی می‌اومد از جلو چشاش می‌گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت که می‌کنم، بالاخره دست‌هایش را از زیر بغلش بیرون می‌کشد. چند بار دهان باز و بسته می‌کند تا بالاخره بگوید:

-برام ازش بگو...

-از چی بگم؟

-هرچی...

دوباره می‌چرخم و رو به حیاط می‌نشینم. رو به درخت‌هایی که در نظرم از سر شب، شیون می‌کنند. نمی‌دانم سابق هم این‌طور ناله سر می‌دادند یا حال من حالا خراب است و ناله می‌شنود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبح که بیدار می‌شدم همیشه حیاط خیس بود. می‌گفتم مادر آب حیفه، می‌گفت پشت سر مسافر باید آب بریزی تا سالم برگرده...

چشم می‌بندم و توی ذهنم مجسمش می‌کنم.

-هر فقیری می‌اومد در خونه نمی‌ذاشت دست خالی بره، می‌گفت خونه حاج غلومعلی برکت داره. اگر ظهر برمی‌گشتم خونه، اگر تابستون بود که از پشت همین پنجره صدام می‌زد؛ اگر هم زمستون بود که با عصاش می‌کوبید به این شیشه...

خم می‌شوم و دقیقاً جایی که همیشه عصایش را می‌کوبید را لمس می‌کنم. هنوز جایش لک دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست283_

-اوایل صدام می‌زد دختر. بعد که گذشت بهم می‌گفت شاپرک، بعدها هم می‌گفت طلا. صدا می‌زد طلا غذا باره. می‌گفت بیا بکش یه لقمه هم بده من بخورم. هیچوقت نونش رو دندون نمی‌زد. می‌گفت گنایه. با دست می‌کند می‌ذاشت تو دهنش. همیشه خدا هم آبگوشت بدون زردچوبه. بهش می‌گفتم خیلی بی‌رنگه. می‌گفت نه حاجی زردچوبه دوست داشت نه بچه‌م. می‌گفتم الان نه حاجی خداییامرزه نه رشیدت. رو ترش می‌کرد که اگر وسط غذا رسید؟ همیشه خدا هم یه پیاله غذا نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌داشت که اگر یه وقت مهمون بد موقع اومد چیزی تو بساطش داشته باشه ولی هزار تا مهمون هم که می‌اومد نمی‌داد بخوره. صبح گاه هم صدای چلپ ریختنش تو باغچه که بشه خوراک پرنده و چرنده و گوشتاش هم نصیب گربه...

سر می‌چرخانم. حالا آرنج‌هایش را روی زانوهایش زده و دست‌هایش را مشت کرده زیر چانه‌اش و فقط گوش می‌دهد.

افسانه می‌پرسد: «وا، پس می‌ذاشت برا کی؟»

امین بدون آنکه پلک بزند؛ می‌گوید: «من؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه دوباره می‌پرسد: «مگر چقدر وقت به چقدر وقت می‌اومدین؟»

من سکوت می‌کنم. نمی‌گویم هیچوقت به هیچوقت ولی خود امین جواب می‌دهد: «تا وقتی مرد نیومدم»!

-آخرین بار کی اومده بودی؟

جواب می‌دهد: «آخرین بار رفته بودم»!

-رفته بودی؟

-سال هشتادو دو رفتم...

افسانه با تن صدایی شبیه به جیغ می‌گوید: «یعنی دیگه نیومده بودی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب که نمی‌دهد؛ من دوباره می‌گویم: «حوصله و اعصاب مهمون نداشت. به فک و فامیل که می‌اومدن رو نمی‌داد ولی با من خوب بود. می‌گفت همین جماعت بچه من‌و ازم گرفتن حالا انتظار دارن براشون قاتوق نون کنم؟ وقتایی که می‌رفتم سفر می‌گفت طلا چشمم به این در خشک میشه تا برگردی. می‌گفت تنهایی مال خدا هست و بس. می‌گفت ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد. بهش می‌گفتم نه اسیری نه در دام مونده. می‌گفت وقتی نه پای رفتن داشته باشی نه جای رفتن، هم اسیری هم تو دام مونده«...

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعاً این همه سال نیومدی؟

وقتی افسانه می‌گوید این همه سال، دردش روی دل من می‌نشیند. این همه سال اینجا بوده‌ام و حالا چشم‌هایم از خاطره‌ها سیرآب نمی‌شود که چشم از این پنجره بردارم.

-ببخشید می‌پرسما ولی چرا نیومدی؟

امین فقط سر تکان می‌دهد.

-دعوا کرده بودین؟

سرش را می‌اندازد بالا.

-پس برا چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه را صدا می‌زنم که یعنی دیگر نپرسد ولی امین دستش را می‌برد بالا که یعنی اشکالی ندارد.

-نمی‌فهمیدم.

-من درکتون نمی‌کنم. مگه میشه؟ من دیروز وقتی داشتم می‌اومدم حس می‌کردم از بابام متنفرما ولی الان دلوم براش یه ریزه شده...

-منم دلم براش تنگ می‌شد...

-پس چرو نیومدی؟

-هر روزی می‌گفتم فردا. شب که می‌شد می‌گفت صبا صبح، خورشید نزده می‌زنم ور دل جاده. باز شب می‌شد می‌گفت فردا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-عامو ای همه سال؟ من اصلاً نمی‌تونم بهونه‌تو قبول کنم. ایران نبودی؟

-چرا، بودم. همی ور دلش. میبد. ظهر راه می‌افتادم غروبی اینجا بودم. صبح حرکت می‌کردم سر نماز ظهر به آبگوشتش می‌رسیدم.

#پالیمسست284_

افسانه پر غیظ نگاهش را میان من و امین می‌گرداند و شاکی می‌گوید: «من بگی یه ذره‌ها»...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سر انگشتش را به هم می‌چسباند و چشم تنگ می‌کند: «یعنی اندازه سر سوزن، نمی‌فهممتون. نمی‌دونم چی‌چی اصلا بهتون بگم... شاید هم آب اینجو ایجوریه. همی پری، من گاهی می‌موندم به خدا چی‌جوری ای همه مدت می‌تونست نیاد، چی جوری طاقت می‌اُوُرد. من بعضی وقتا فکر می‌کردم دلش از سنگه که می‌تونه نیاد. بعد تازه پری سه چار ماهی یه بار می‌اومد، نه پری؟ چند ماه بیشتر طول نمی‌کشید، نه؟ هیچوقت به سال نکشید، نه؟»

سرم را به نشانه کم‌و بیش تکان می‌دهم. آخرین بار چهارده ماه بود که نرفته بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

دنباله حرف افسانه را نمی‌گیرم که اگر ادامه اش بدهم، خودم هم به جرگه گناهکاران اصلی می‌پیوندم و به جایش امین را مخاطب می‌کنم: «بهم وصیت کرده بود وقتی برا مراسمش اومدی، نذارم سیاه بپوشی. می‌گفت بچه‌م جوونه و باید رخت دومادی بپوشه، دیدی سیاه کرده تنش بکشش کنار بگو سفید بپوش. آبی بپوش. می‌گفت بچه‌م سفیده، زال بوره، سیاه بپوشه نه که بهش نیاد، تو چشم میاد. می‌گفت تو محرما وقتی سیاه می‌پوشید همیشه چشم می‌خورد. می‌گفت عصر عاشورا بچه‌م همیشه تب داشت و هیچوقت نمی تونست شمع شام غریبون روشن کنه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو دیگه...

افسانه چنگال تیز کرده، به رویش پرخاش می‌کند: «ها که دیگه نباید بگه. اصلنا مقصر تو نیسی مقصر ژن مردونه هست. ما هم یه داداشی داریم کم از شما نباشه ماشاالله الله‌اکبری خودش یه اعجوبه‌ایه. او ای جور نیس که نیادش، میاد، ولی همیشه دنبال طلبه، همیشه وقتی کارت داره عزیزش می‌شی. یه جوری هم قربون صدقه‌ت می‌ره که پیش خودت فکر می‌کنی نکنه سرش خورده به سنگ؟ حالو شمو هم همی هستی. آدم می‌مونه چرو برگشتی».

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه چنان جبهه گرفته که مرا به خنده می‌اندازد. وسط جمله‌هایش ده بار با ناز و ادا صورت برگردانده و چشم‌غره رفته که هر کس نداند فکر می‌کند دارد ناز و عشوه می‌آید.

-اصلاً اعصابوم ریخت به هم با ای حرفاتون. پوشین بوپوشین بریم یه جوی تا حالوم ازتون به هم نخورده...

رو می‌کند به سمت امین که انگار کوهی روی شانه‌هایش گذاشته‌ایم و دارد هرطور که شده تحملش می‌کند و می‌گوید: «ای ماشین تو حیاطی‌یو درسه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش به من نگاه می‌کند که در جواب سوال افسانه توبیخ‌گرانه اسمش را صدا زده‌ام و بعد رو به افسانه می‌گوید: «درست که هست«...

افسانه ذوق زده نیم‌خیز می‌شود و می‌گوید: «بریم باهاش یه دوری بزنیم؟ چی‌چیه گرفتیم نشسیم این‌جو هی حرف غصه دار می‌زنیم؟«

امین که سر تکان می‌دهد؛ می‌گردم توی صورتش تا نقش اجبار را بیابم ولی هیچ ری‌اکشن خاصی ندارد و خنثای خنثاست .

افسانه سکوتش را می‌گذارد جای تصدیق و عین قرقی به هوا بپرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی شبیه به بچه‌ها می‌شود و گاهی عین یک مادر دلسوز و لحظه‌ای بعد می‌شود به شانه‌های مردانه‌اش تکیه زد. صبح که رخت و لباس پوشیده و هرچه من گفته‌ام گم می‌شود به خرجش نرفته و بعد از یک ساعت با یک لبخند بزرگ و پلاستیک‌های خرید برگشته، اولتیماتوم داده که تا وقتی در این خانه است، دیگر نمی‌گذارد امین گرسنه بماند.

خیلی جدی گفته: «بدبخت گشنه» و ناهار که پخته، اول کار یک قابلمه کوچک را پر کرده و برایش کنار گذاشته است و در همه مدت بارها تکرار کرده که این خانه یک زن می‌خواهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست285_

حوصله نداشته‌ام که سر به سرش بگذارم ولی توی دلم گفته‌ام معلوم نشد تو آخرش زنی یا مرد؟!

-چرو نشسی پس؟ پاشو یه چی بوپوش. بنده خدا رفت ماشین‌و رِ روشن کنه!

-دوست ندارم برم بیرون!

-دوست ندارم نداریم.

-دلم می‌گیره برم بیرون .

-اینجو بیشنی وا می‌شه؟ پوشو...

-حوصله ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا تو کَت من نمی‌ره. پوشو بوپوش.

-زوریه؟

-ها، زوریه. نمیشه که ای همه راه کوبیدی اومدی اینجو بعد بچپی تو ای خونُو.

شانه که بالا می‌اندازم، جلوتر می‌آید و صدایش را پایین‌تر می‌کشد: «عامو پوشو بریم یه دوری بزنیم، یه بسنی بخوریم. اصلا بریم هر جو تو دوست داشتی».

یک لحظه عقب می‌رود. چشم‌هایش حالا برق می‌زند.

-می‌خوی بریم در خونه‌ش؟ شاید دیدیشا...

رمان بازار
romanbazar.ir

به آن لحظه‌ای دلم از جا کنده می‌شود. از وقتی آمده‌ام همه چیز در ذهن داشته‌ام به جز دیدنش. دیدن رخی، دیدن بنان، مالکی، زرندی، حتی حاجی ولی فکر او را هر بار پس زده‌ام که حتی توی سرم هم نچرخد .

می دانم که اگر حتی دمی هم فکر کنم که چه‌قدر می تواند نزدیک باشد؛ نمی‌توانم خودم را کنترل کنم که نروم. که نبینمش. که نخواهمش...

-بریم؟

هیجان و دلهره از تمام کلمه‌ای که گفته، بیرون می‌ریزد .

-به یارو گفتم، گفت خونه‌شونه بلده .

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین لاله گوشم، رگی کنار گردنم نبض می‌زند.

آب دهانم را که قورت می‌دهم دوباره اصرار می‌کند:

«انقدر وایمیسیم تا بیاد بیرون. حتی شده کل شب. حتی تا فردا. بهش می‌گیم خودش برگرده خونه ما می‌مونیم. ماشین هم بهمون نده تاکسی می‌گیرم. پول که داریم»...

داغی وسوسه نفسم را بریده است. حرف‌هایی که افسانه می‌زند شبیه به آب روانی است که توی ظهر گرم تابستانی می‌تواند از روی پاهایت بگذرد.

-من بودم با کله می‌رفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله آخر را که می‌گوید؛ بدون آنکه دست خودم باشد؛ از روی صندلی بلند می‌شوم. گرمم شده است. داغم. انگار تب کرده‌ام. کل دیشب تا امروز را جنگیده‌ام و حالا با چهار جمله افسانه بالاخره تسلیم می‌شوم. پالتویی که دستش گرفته را می‌پوشم .

معده‌ام اسید ترشح کرده و بوی ساندویچ سوسیسی که امین برای شام خریده بوده تا حلقم بالا می‌آید. وقتی رسیده و گفته که شام خریده‌ام و افسانه خبر داده که از ناهار غذا مانده بوده؛ چشم‌هایش چنان برقی زده که سر برگردانده‌ام تا چشم‌های خیسم را کسی نبیند. گفته که ما ساندویچ بخوریم ولی خودش غذای مانده ظهر را می‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست286_

عرض حیاط را کنار افسانه قدم می‌زنم. در حیاط چهارتاق باز است و مرا به یاد روز خاکسپاری می‌اندازد، با این تفاوت که حالا خلوت است و کل قسمت ورودی، به جای دود اسپند و زغال، دود اگزوز ماشینش پوشانده است.

افسانه زیر لب غر می‌زند: «خاک تو سرش، ماشینو نابوده. باید ببرتش تعمیرگاه«!

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم که جلوتر می‌رویم افسانه دوباره پچ می‌زند:

«تو برو جلو بشینا، زشته دو تویی بریم عقب».

-من نمی‌رم. دوست دارم رو صندلی عقب دراز بکشم.

-من برم؟

به در که می‌رسیم؛ منتظر جوابم نمی‌ماند. امین پیاده شده و دارد در حیاط را روی سنگریزه‌ها می‌کشد و می‌بندد. افسانه عین قرقی به کمکش می‌رود و از همین حالا دوباره حرف‌هایش را شروع می‌کند.

-کجو بستنیش خوبه؟

امین که دولا شده تا خودش را توی ماشینی که برایش کوچک می‌زند؛ جا بدهد؛ لحظه‌ای مردد می‌ماند. همان

رمان بازار
romanbazar.ir

میان در نیمه باز، صاف می‌شود و چند لحظه طولانی به افسانه نگاه می‌کند و بعد دست‌هایش را به نشانه ندانستن باز می‌کند و شانه بالا می اندازد. لبخندش میان ریش های در هم پیچیده‌اش مشخص است.

-عامو پس شوما چی‌چی می‌دونید؟ یعنی تو کرمون کسی بسنی نمی‌خوره؟ کافه‌ای چیزی نداره؟

چراغ‌های ماشین خاک گرفته وسط تاریکی سوسو می‌زند .

اسم کافه تنم را به عرق می‌نشاند. مگر می‌شود نداشته باشد. مگر می‌شود بلد نباشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می‌شود کافه‌ای که توی خیابان ویلا هست و صبح تا صبح میز رو به فضای سبزش رزرو است را بلد نباشم؟

بلدم !

فقط میل گفتنش را ندارم. میل دوباره رفتن و خندیدنش را ندارم!

افسانه همین‌طور که غر می‌زند سوار ماشین می‌شود. امین لحظه آخر به منی که هنوز ایستاده‌ام نگاه می‌کند و خودش هم سوار می‌شود. نفر آخر روی صندلی عقب می‌نشینم. هنوز حرکت نکرده دلهره از سقف کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین خودش را عین گرد و خاک، از نمک‌دانی سوراخ گشاد، روی تنم می‌پاشد.

-پس یعنی تا حالو اینجو بسنی نخوردی؟

امین دنده را که جا می‌زند؛ بالاخره زبان باز می‌کند:

«شما یه کمی کمتر غر بزنی من برات پیدا می‌کنم. شده از زیر سنگ»!

افسانه به آن نفسی که برود و با صدا برگردد هین می‌کشد ولی بعد سکوت می‌کند.

لبخند می‌زنم. سرم را به پشتی تکیه می‌دهم و درون صندلی‌های زهوار در رفته، فرو می‌روم تا کمتر ببینم .

رمان بازار
romanbazar.ir

همه بستنی فروشی‌ها را از حفظم ولی فکر رفتن به آن‌ها باعث می‌شود که چشم ببندم.

#پالیمسست287_

آن قدیم‌تر که هنوز مادر سرپا بود و هنوز با منصور زیاد ایاغ نشده بود، سعی می‌کردیم توی خیابان‌ها بچرخیم تا چراغ‌هایش خاموش شود و بعد منصور یواشکی همراهم به خانه بیاید.

پیرزن همیشه می‌فهمید ولی به روی خودش نمی‌آورد. ما هم می‌دانستیم که او می‌داند ولی باز منصور می‌گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

که وقتی چراغ روشن است رویش نمی‌شود که بیاید و بالاجبار با هم می‌آمدیم و بستنی می‌خوردیم، قهوه، نوشیدنی و...

بستگی داشت که چه موقع از سال باشد و حال و هوایمان به چه بخورد.

کل کافه‌های شهر را از برم!

ماشین تلو تلو حرکت می‌کند و طول خیابان شفا را پایین می‌رود. مغازه‌ها بازاند و چراغ‌ها نمی‌گذارد خاطره‌های شب‌های دو نفره‌مان تکمیل شود .

-از وقتی برگشتم به تنها چیزی که فکر نکردم کافه و بستنی بوده!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که دوباره جان تازه‌ای گرفته و همیشه جواب گنده‌ای در آستینش دارد، می‌گوید: «فکر نکردی، دیدی که. یا اونم چشاتو بستی کورمال کورمال تو خیابونا گشتی؟»

-هیچکدوم، فقط توجه نکردم. یعنی تنهایی نمی‌چسبه. صبح که میشه میرم بازار بعد شب که میایم دیگه حال هیچی نیسه. یه جایی خوندم چشم چیزایی که مغز بهش فکر نمی‌کنه رو نمی‌بینه...

-یعنی دوستی رفیقی کسی نیست؟

صدایش موج خنده می‌زند وقتی تکمیل می‌کند: «دوست دختری؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده امین هم بلند می‌شود. اینکه حرف می‌زنند خوب است. حرف‌هایشان باعث می‌شود که با چشم‌های بسته در سکوت خاطرات فرو نروم .

بدون آنکه ببینم ذهنم خیابان را مرور می‌کند. داروخانه، چهارراه، چراغ قرمز، گردش به راست، بلوار جمهوری، درخت‌های بلند، کت‌و شلواری...

-ولا مَ کس زیادی هم تو کرمون نمی‌شناسم. پیر شدیم برا ای چیزا دیگه...

-پیر که نشدی. نشدی، نه، پیر نیستی... اصلا چند سالته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امین اولش مکث می‌کند و بعد می‌گوید: «سی و پن شیش‌تا»...

-خب، منم همینم. پیر کجا بود؟ پری هم همینه!

-دو تایی هم سنید؟

چشم بسته بهت صدایش را تشخیص می‌دهم.

-بهمون نمی‌خوره؟

-دو قلویید؟ نه خدا وکیل، شوخی می‌کنی؟

-اووومم... دو قلو که نه...

با صدای افسانه بالاخره چشم باز می‌کنم.

-پری به ایشون هم گفتی من دختر نوکرتونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده امین ناگهانی بلند می‌شود. چنان می‌خندد که دلم را شاد می‌کند. کاش مادرش بود تا می‌دید!

افسانه که حالا صدایش رو به دمقی می‌رود؛ می‌گوید: «خودت براش بگو. نخواستی هم نگو»...

بعد رو به امین می‌گوید: «اگر چیزی نگه شما برداشت کن من دختر خدمتکار خونه‌شونم»...

لحن دلخور افسانه باعث بیشتر خندیدن امین می‌شود. بدون آنکه کمر از پشتی صندلی بردارم؛ می‌گویم: «من‌و افسانه خواهریم ولی از دو تا مادر جدا. بابام دو تا زن داره. سه روز اختلاف سن داریم. همونجور هم که احتمالاً فهمیدین افسانه بزرگتره»!

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست288_

صدای داد و بیداد افسانه میان خنده‌های بلند و از ته دلی امین گم می‌شود .

-ها صد سال ازت بزرگترم، اصلاً تو جای بچه‌می. اصلاً وقتی یه چی می‌گم باید بگی چشم. خیلی بی چشم و رویی. اصلاً حیف من که بلند شدم همرات اومدم. حیف من که محض خاطر تو همه پلای پشت سرمو خراب کردم. ذات نداری، بانو راست میگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خب خب... غلط کردم. آقا امین افسانه دختر شونزده ساله‌س. چشم‌و گوش بسته. من پیرزن صد ساله. زشته!

امین که بالاخره خنده‌هایش فروکش کرده رو به افسانه که سرش را به طرف شیشه چرخانده و حالا ساکت است می‌گوید: «تقصیر منه، فکر کردم بزرگتر خانم حکمت باشی. نه که پیر«...

افسانه عین تیر از چله کمان رها شده؛ به سمتش می‌توپد: «چرا باید بزرگتر باشم؟ پری قیافه‌ش عین بچه ها هست تقصیر منه؟ اصلا حالو که ایجوری شد، پری دماغشه عمل کرده«...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی خیابان‌ها دور می‌زنیم و افسانه روی قلق بدش افتاده است و امین بیچاره هرچه عذرخواهی می‌کند توفیری ندارد. تا جریان می‌خواهد تمام شود دوباره افسانه ماجرا را پیش می‌کشد و تقصیرها را هوار می‌کند روی سر امین و من. می‌خواهم بگویم بس کند ولی از همان لحظه‌ای که به ورودی امام جمعه رسیده‌ایم؛ دیگر جانی نداشته‌ام تا بگویم بس کند. بگویم دست از سر این بیچاره بردار. روی صندلی عقب به خودم جمع شده‌ام. دست‌هایم را دور شانه‌هایم پیچیده‌ام و سوز سرما دارد جانم را می‌گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط پیشانی ام درد می‌کند. نفسم از سر کوچه قبل حبس شده و وقتی بالاخره خانه‌شان را می‌بینم، پشت حلقم برای آزادی دست‌و پا می‌زند.

دیوارهای آجر تراش قدیمی از سر کوچه شروع می‌شود. نمی دانم زمان ایستاده یا امین سرعتش را پایین آورده است. هیچکس حرف نمی‌زند. به درشان می‌رسیم. در سبز بزرگ با کنگره‌های که پشتش شیشه خورده است. چراغ سردرش برخلاف همیشه خاموش است.

آه و نفس زندانی، بالاخره از میان دهانم بیرون می‌ریزد. همه تنم درد می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایسا...

چنان یهویی این کلمه را گفته‌ام که وسط خیابان می‌زند روی ترمز. بازوهایم را بیشتر فشار می دهم تا دستم به سمت دستگیره نرود. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. چیزی در وجودم فرو ریخته است. اشک‌هایم که لیز می‌خورند تازه بعد از بیست و چهار ساعت می‌فهمم که برگشته‌ام که دلتنگم که هیچ چیز عوض نشده و هنوز عین روز اول می‌خواهمش.

-اینجا نیسه!

-کی؟

#پالیمسست289_

رمان بازار
romanbazar.ir

امین ماجرا را گرفته است. افسانه کامل به عقب برمی‌گردد. لب‌هایم می‌لرزد. همه صورتش را نگرانی می‌پوشاند وقتی زمزمه می‌کند: «خونه‌ش اینجاس؟»

چشم که می‌بندم؛ افسانه می‌گوید: «برو»!

یکی دو دقیقه‌ای می‌گذرد تا ماشین دوباره به حرکت در بیاید ولی چشم‌های من دیده است و حالا دلم حالی‌اش نمی‌شود که نیست که نباید که نه!

-ببرمت در خونه خودش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ها و نه من و افسانه با هم بلند می‌شود. افسانه دلیل می‌آورد: «هنوز ندیده داره جون می‌کنه»!

-ببیندش بهتره!

افسانه باز سمج می‌شود که نه !

می‌گوید: «حالش خوب نیست».

ناله می‌کنم: «خوبم»!

-قرار بود بریم بستنی بخوریم...

ماشین دوباره می‌ایستد. در باز می‌شود. چشم‌های من بسته است و پشت پلک‌هایم دنیا می‌چرخد. در که به هم کوفته می‌شود صدای اعتراض افسانه بلند می‌شود: «داری می‌میری. من فکر می‌کردم بهتر شی ولی نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی‌جوری شدی. مرتیکه احمق هم صاف تو کل ای شهر اومده جلوی خونه اینا. دیوونه‌ن. نمی‌ریما. فهمیدی؟ بدبخت خودتو می‌کشی. اگر می‌خوی بینیش که بهش زنگ بزن؛ اگر هم می خوی خودت رنج بدی که من نمی‌ذارم. فهمیدی؟«

حرف‌هایش را نمی‌فهمم ولی نمی‌گویم نه!

توان بحث کردن را ندارم. خم می‌شوم و سرم را روی پاهایم می‌گذارم و هقهقم بالاخره رها می‌شود. آمده‌ام که همه چیز را درست کنم ولی دلتنگی نمی‌گذارد که حتی نفس بکشم که حتی حس کنم که حتی راه بروم.

در عقب باز می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه قلپ آب بخور...

دستش را گذاشته روی شانه‌ام و فشار می‌دهد .

-اینم مال شما، بستنی...

لحنش شاکی است.

-پری پاشو آب بخور. مرسی آب گرفتی...

-می‌ریم در خونه‌ش، خب؟ اصلاً من الان زنگش می‌زنم. اصلاً باید از دیروز که برگشتی بهش زنگ می‌زدم. اونم عین خودت خرابه. می‌ریم ببینش، حرف بزن، خواستی برگردی دوباره برگرد ولی نگاه چه به سرت اومده...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره سرم را بالا می‌آورم. دوست ندارم اشک‌هایم را کسی ببیند. لبم را به دندان می‌گیرم. چشم‌هایش وسط تاریکی برق می‌زند.

-اصلاً دنیای دو روزه ارزشش داره؟ ولا م ی چیزایی فهمیدم که اگر بدونی پیش خودت فکر می‌کنی چرا رفتی. او بخت برگشته هم گنایه .

-من می‌گم نه!

به افسانه‌ای که از روی صندلی جلو به عقب خم شده نگاه می‌کنم. نگرانی درون چشم‌هایش موج می‌زند .

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما به م اعتماد کن بد نمی‌بینی. ولا م خودم اگه یه روزنه امیدی بود و طرفم آدم درست حسابی بود به قرآن مجید اگه یه لحظه صبر می‌کردم .

نگاهش پر از مهربانی و صداقت است. در پس این مرد درویش، پسر بچه احساساتی زندگی می‌کند که می خواهد اعتماد کنم.

#پالیمسست290_

فصل بیست‌و پنجم

رمان بازار
romanbazar.ir

امین خودش را به در ماشینی که از ترس رفتن آبرویش جلوی در و همسایه با رضای خاطر دربست کرده؛ چسبانده و چنان با دقت مغازه‌های پر زرق و برق، فست‌فودها و کافه‌ها را نگاه می‌کند که انگار حیاتش به آن بسته است .

دیشب بیشتر از ده بار افسانه نهیبش زده که مگر در این شهر زندگی نمی‌کنی و او بالاخره به این باور رسیده که دیگر دارد در این شهر زندگی می‌کند و باید دلش را بدهد به این کوچه‌ها و خیابان‌ها...

انگار کسی باید هزار بار برایش تکرار می‌کرده تا بفهمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب سه تایی با هم کفش و کلاه کرده و زده‌اند به دل خیابان. اولش رفته‌اند جلوی در خانه طهماسب ها و پروانه زار زار گریه کرده و چنان شیون راه انداخته که آن سرش ناپیدا...

امین هزار قسم و آیه اش داده که باید ببیندش و ماجرا آن طور که فکر می‌کند نیست تا عاقبت نفس رفته اش بازگشته!

افسانه از ب بسم‌الله رفتنشان سوزنش را بند بستنی کرده و وقتی امین برایش خریده، باز بهانه کرده که فلان است و بهمان و در آخر مایع غلیظ درون لیوان را پاشیده روی یک ماشین و قاه‌قاه خندیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین از شوک ندانم کاری دخترک و ترس از آنکه گیر بیفتد، چنان پایش را روی گاز ماشین زهوار در رفته فشرده که کم مانده پرواز کنند. دور که شده‌اند، گیر که نیفتاده‌اند، بالاخره پروانه هم خندیده و امین به دنبالش نفس کشیده است.

افسانه لاقید دنیا، وقتی دیده ماجرا به خیر گذشته، دل و جرات گرفته و گفته که بیایید امشب کارهایی که توی دلمان مانده را انجام دهیم. گفته فکر کنید امشب، آخرین شب دنیاست و از خودش شروع کرده است. گفته که دوست دارد توی یک کوچه خلوت، رها و آزاد شبیه به پسرها ادرار کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه به رویش هین کشیده و افسانه دفاع کرده که همین هین‌هاست که این چیزهای کوچک را به دل آدم می‌گذارد و روز آخر زندگی یک خروار حسرت نکرده و نداشته باقی می‌گذارد.

از امین پرسیده که تو دوست داشتی چه کاری انجام بدهی که نکردی؟

امین متفاوت از این تفکر و بزرگ شده با همه اُف ها، چند لحظه ساکت شده و بعد خواسته که برای یک‌بار توی زندگی نگران کسی که قرار است بیاید در خانه‌شان و شکایتش را به مادرش کند، نباشد و گفته که زنگ در خانه‌ها را بزنم و فرار کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از او شروع کرده‌اند. افسانه نشسته پشت فرمان و به پروانه گفته که همراه امین برود تا دل و جرات پیدا کند. اولش ناله کرده که نمی‌تواند، که حالش را ندارد، که همه بدنش درد می‌کند و وقتی امین گفته که ولش کنند و زیاد هم مهم نیست؛ بالاخره کوتاه آمده و در حرکتی انتحاری زودتر از خودش پیاده شده است .

دل توی دلشان نبوده که مبادا کسی ببیندشان که اگر گیر بیفتند که اگر شب‌شان زهر مار شود؟

بالاخره یک آپارتمان پیدا کرده‌اند و امین دستش را گذاشته روی همه زنگ‌ها و از بالا تا پایین را زده و هنوز به آخری نرسیده، دو تایی پا گذاشته‌اند به دویدن.

قلب‌شان جایی وسط زمین و هوا زده و نزدیک بوده از

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس کار، سکته کنند ولی بالاخره به ماشین رسیده‌اند و افسانه پا گذاشته روی گاز ماشین و پرواز کرده‌اند.

نوبت به افسانه رسیده است. گفته باید برویم داروخانه و ماسک بگیریم. گفته بر فرضی که کسی هم ببیند اگر ماسک داشته باشم بهتر است. پروانه گفته مگر کسی تو را اینجا می‌شناسد و امین گیج و گنگ زمزمه کرده که اگر کسی نشناسد قبح ماجرا می‌ریزد؟

افسانه شانه بالا انداخته و گفته کاری به زشتی و قشنگی‌اش ندارم. فقط می‌دانم که با ماسک راحت‌ترم .

رفته‌اند و ماسک خریده‌اند. توی کوچه و خیابان گشته‌اند تا بالاخره افسانه ته کوچه خلوتی را پسندیده و

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه رضایت داده که برود و به آرزویش برسد.

افسانه قبل آنکه پیاده شود قسم خورده که همین حالا از ترسش دارد مثانه‌اش می‌ترکد. پیاده شده و سگی از حیاط خانه‌ای واق زده است. امین رویش را گردانده که مبادا چیزی ببیند و از هیجان ماجرا و نزدیکی خودش به چنین واقعه‌ای، گوش‌هایش داغ شده است. افسانه نشسته و در لحظه آخر، امین گردش دوربینی را بالای دری دیده است. از ماشین بیرون پریده و داد زده که نکند. گفته است دوربین !

ولی وقتی شره مایع را روی آسفالت کوچه دیده، فقط توانسته چشم بسته برود و جلوی دوربین بایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره کار تمام شده و هر دو بالا پریده‌اند. افسانه قاه قاه خندیده و پروانه صد بار ذکر کرده که خاک بر سرت و امین تمام صورتش از گرمای اتفاق، در حال سوختن بوده است.

بعد نوبت رسیده به پروانه. سه دور چرخیده‌اند تا بالاخره به زبان آمده که همیشه دوست داشته روی دیوار خانه‌ای بنویسد: «دوستت دارم منصور»...

#پالیمسست291_

اولش از ترس اشک‌های دوباره‌اش، هر دو سکوت کرده‌اند ولی بعد افسانه زودتر از امین ماجرا را به

رمان بازار
romanbazar.ir

دست گرفته و گفته همینکه از «هین» به اینجا رسیدی خودش خوب است و امین جدید گفته که باید انجامش بدهد !

دنبال مغازه‌ای که اسپری رنگ بفروشد گشته‌اند و وقتی آن وقت شب، چیزی عایدشان نشده؛ افسانه پیشنهاد داده که با ذغال بنویسد و رفته‌اند در یک مغازه قلیان فروشی، ذغال خریده‌اند و ماسک‌هایی که افسانه به زور خریده بوده را زده‌اند و امین پیشنهاد داده که بروند نزدیک خانه منصور.

رفته‌اند و حدود صد متر پایین‌تر از خانه‌اش ماشین را پارک کرده‌اند. سه تایی پیاده شده‌اند. پروانه کشان کشان رفته و بعد از چند بار نفس کشیدن، روی دیوار

رمان بازار
romanbazar.ir

روبه‌روی خانه خودش، بزرگ نوشته است: «دوستت دارم منصور...» بعد هم دیده وقت دارد و کسی آن دور و اطراف نیست، پروانه‌ای را کنارش کشیده است .

امین صدا زده که یک ماشین دارد می‌آید و هر سه عین گلوله از برنو شلیک شده، فرار کرده‌اند. صدای پاهایشان روی سنگ فرش پیاده‌روها رد گذاشته و جای اثرشان شده یک دیوار نویس...

بعد از آن سکوت بوده و سکوت. پروانه نزدیکی‌های خانه اعتراف کرده که اشتباه کرده است. گفته برگردید تا پاکش کنم. گفته همه‌اش تقصیر افسانه است ولی نه برگشته‌اند و نه پاکش کرده‌اند .

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرش هم که به خانه برگشته‌اند، جلوی همه تعارف های پروانه ایستاده و بعد رفته در اتاقکی که همان شب قبل سیستم گرمایشش را راه انداخته که مثلا بخوابد ولی مگر از هیجان کارهایی که کرده‌اند پلک روی هم گذاشته؟

صد بار این دنده و آن دنده شده، به هزار چیز فکر کرده، از تفکرات افسانه شروع کرده، با فکر اینکه کتاب مال پروانه هست یا نه ادامه اش داده و کرور کرور فکر جور و ناجور کرده تا بالاخره خوابش برده است.

صبح وقتی به در خانه قدیمی رفته تا خداحافظی کند، افسانه را آویزان دیده است. نه می‌خندیده و نه نشانی

رمان بازار
romanbazar.ir

از خوشحالی دیشبش را داشته. فقط کوتاه گفته که پروانه آفتاب نزده، شال و کلاه کرده و رفته است. بعد چشم‌هایش را به حالت التماس گرفته و گفته می‌شود من هم همراه شما بیایم؟

گفته خانه خالی مرا می‌خورد.

#پالیمسست292_

گفته قول می دهم اصلاً مزاحم نشوم. گفته می‌روم و توی بازار می‌چرخم. بعد هم ناله کرده که این خانه و ناله‌هایی که می‌کند می‌ترساندش...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین بالاخره راضی شده و منتظرش شده که لباس بپوشد. سه ربع ساعت تمام توی حیاط چرخیده و سیگار کشیده تا بالاخره آماده به یراق آمده و چه آماده‌ای هم بوده است.

از ترس آبرویش از همان جلوی در خانه دربست گرفته است. مرد خواسته چانه بزند که امین عین قرقی پذیرفته است. بعد هم برای خودش ادله آورده که برای دو نفر می ارزد. اگر خودش تنها بود هزار تومان بیشتر هم نمی‌ارزید. اصلاً برای خودت تنها زندگی یک قران بیشتر هم نمی‌ارزد!

حالا هم روی صندلی عقب نشسته و خودش را چسبانده به در تا مبادا و خدا نکرده مماس افسانه‌ای که تقریباً

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط صندلی جا خوش کرده و هی سوال می‌پرسد نشود.

-به نظرت پری رفت پاکش کنه؟

به سمت افسانه که سرش را کشیده نزدیکی‌های گردنش می‌چرخد. این همه نزدیکی عذابش می‌دهد .

-هوا روشنی؟ نمی‌دونم، شاید...

-من که می‌گم نباید پاکش کنه. من جاش بودم می‌رفتم یه گوشه وای می‌سادم ببینم عکس‌العملش چی‌چیه...

امین فقط شانه بالا می‌اندازد. فکر نوشته آخر لیستش است و در صدر آن این است که به خسرو بگوید این دختر کیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در وقتی گفته که من آماده شده‌ام، دوست داشته بگوید کاش می‌شد رژلبت را کم‌رنگ‌تر کنی ولی خودش را به یک دربست قانع کرده است و حالا تازه یادش افتاده که همسایه‌های خانه کمترین اهمیتی در برابر کسبه بازار ندارند. نرفته و ندیده می‌داند که تا حداقل یک ماه نقل مجلس می‌شود .

افسانه حسابی به خودش رسیده است. بوی عطرش کل ماشین را برداشته و مشام امین پر پر است.

-چرو اسم ای خیابونو رِ گذوشتن بیست‌و چهار آذر؟

امین فقط می‌گوید نمی‌دانم و فکر می‌کند که چه دروغی برای خسرو سر هم کند. دست می‌کند توی موهای فرش و چند بار شانه‌اش می‌زند. توی اتاقک گرد هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ای نبوده و وقتی افسانه تنها داخل بوده دل نکرده که وارد شود.

-باید کوتاش کنی. همیشه همین‌جوری بلنده؟

امین که نگاهش می‌کند، چشم‌هایش نهایت ده سانت تا صورت امین فاصله دارد.

-موهاتو می‌گم. باید بری راحت بیریزیش پویین. البته الانم خوبه‌ها ولی باید ای دو ورشو اصلاح کنی...

دستش را که مماس با شقیقه‌اش می‌کند، انگار امین را جن زده باشد، از سر جایش می‌پرد و سرش می‌خورد به سقف کوتاه تاکسی.

»آخی« که می‌گوید، افسانه سریع دستش را می‌کشد و می‌گوید: «آخ ببخشید، دردت گرفت؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

امین که به نشانه نه سرش را بالا می‌اندازد، باز ادامه می‌دهد: «ریش هم فکر نکنم بهتون بیاد. همیشه می‌ذاری؟ عکس بدون ریش داری؟»

امین جرعه جرعه نفسش را بیرون می‌فرستد. مدت‌ها می‌شود که کسی لمسش نکرده است. اصلاً جز میترا لمس دست زن دیگری را به یاد نمی‌آورد. شبیه به برق گرفته‌ها شده است.

-داری؟

بیشتر خودش را به در می‌چسباند و پاهایش را کش می‌آورد تا بتواند گوشی‌اش را از جیبش بیرون بکشد. چند مدت پیش آن‌هایی که میترا داشته را پاک کرده تا

رمان بازار
romanbazar.ir

مبادا عکس ناموس دیگری را داشته باشد و حالا گالری کم حجمی دارد.

خودش اول توی گوشی سرک می‌کشد. زاویه‌اش را جوری می‌گیرد که افسانه نبیند و او آماده سرک کشیدن است. یکی را که مال پارسال قبل از مردن مادرش می‌شود را باز می‌کند و به دستش می‌دهد. افسانه هوم می‌کشد .

-چه خوشکل بودی. عامو بزن اینارِ، چی‌چیه؟ وای اصلاً باوروم نمیشه. چه قشنگ بودی. چه چالایی. به... چی‌چیه ای ریش تو مردا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن‌قدر تعریف می‌کند که امین مجبور می‌شود شیشه ماشین را پایین بدهد .

-ای عکسو مال کی‌یه؟ از کی تالو نزدی؟

-پارسال. قبل مرگ مادرم...

#پالیمسست293_

-باید بزنیش به نظروم. من به کاظی هم همیشه می‌گفتم...

به اینجا که می‌رسد؛ مکث می‌کند و بعد با یک نفس عمیق می‌گوید: «شوهرم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین کنار خیابان می‌ایستد و راننده می‌پرسد: «بازار زرگرا؟»

امین دستگیره را سریع می‌کشد. بیرون می‌رود. دوست دارد سر کرایه چانه بزند. دوست دارد به مغازه نرود. دوست دارد اصلاً باران بزند.

افسانه در را به هم می‌کوبد و دوباره ادامه می‌دهد: «اون موقع‌ها که با هم زندگی می‌کردیم بهش می‌گفتم سیبیل نذار جون من»...

امین همان کنار جوی آب ایستاده است و افسانه زودتر رد می‌شود و هنوز دارد حرف می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی‌دونم چه جذابیتی داره ای ریش. حالو شاید به بعضیا بیادا، به شما که قطعاً نمیاد، به کاظی هم نمی‌اومد...

تمام افعالش را می‌گذارد در گذشته بماند .

-فوت شدن؟

افسانه که داشته به سمت ویترین طلافروشی می‌رفته، وسط راه می‌ایستد و بعد با بی‌خیالی اعلام می‌کند: «جدا شدم»...

ادامه مسیرش را به سمت طلافروشی می‌رود و با شوق ویترین را نگاه می‌کند .

-بچه هم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که با تعجب نگاهش می‌کند، خودش هم می‌ماند که چرا پرسیده است.

-نه عامو، بچه‌م کجو بود؟

بعد هم به گردنبند درشتی اشاره می‌کند و می‌گوید:

«وای چه خوشکله، نه؟»

امین بالاخره به سمت گردنبند می‌چرخد. در نظرش بیشتر بی‌قواره است تا زیبا ولی به نشانه احترام به صاحب نظر، سر تکان می‌دهد.

مغازه را بالاخره رها می‌کند و کنار هم قدم می‌زنند.

امین هزار بار توی دهانش می‌آورد تا بپرسد که چرا جدا شده است ولی دوباره قورتش می‌دهد. حس می‌کند زیادی دارد پسر خاله می‌شود. به خودش می‌گوید دو

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روز هستند و بعد می‌روند ولی چیزی عین خوره دارد سلول‌های مغزش را می‌خورد تا با افسانه دعوا بگیرد. دوست دارد گلایه کند که زن‌ها چه مرگشان شده است که راه به راه جدا می‌شوند؟

دوست دارد بگوید یعنی جدایی برایتان انقدر راحت است؟

افسانه دوباره جلوی ویترین دیگری می‌ایستد. همین حالا هم یک ساعت دیر کرده است. توی تاکسی سجاد زنگش زده و پرسیده که «نمیای؟»

یک کلام گفته که می‌آید و قطع کرده است.

-اشکال داره من خودم بیام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم با شوق به بازار طلافروش‌ها اشاره می‌کند و می‌گوید: «دوست دارم دور بزنم».

بیشتر به ویترین می‌چسبد و همان‌طور پشت به امین می‌گوید: «خیلی زنا رو دیدم که از طلا بدشون میاد ولی من عاشقشم»...

بعد هم می‌خندد و چند بار پیش خودش تکرار می‌کند: «زنا»...

امین دو دل مانده که برود یا نه؟!

از یک طرف از پیشنهادش خوشش آمده و باری را از روی دوشش برداشته و از طرف دیگر می‌ترسد که گم شود. با خودش در همان لحظه هزار راه را می رود. اینکه کسی گولش بزند. اینکه گم شود. اینکه با کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو و بخند بگیرد و طرف خیال باطل کند. اینکه خیالش در این شهر غریب پر بکشد.

افسانه که به سمتش می‌چرخد؛ اینکه‌هایش را رها و به ویترین طلافروشی اشاره می‌کند و می‌پرسد: «خیلی کارت طول می‌کشه؟»

افسانه سرش را به نشانه ندانستن تکان می‌دهد.

#پالیمسست294_

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس شماره منه بزن تو گوشیت. کاری داشتی زنگ بزن. جایی هم نرو. یه وقتی دیدی چیزی شد به م زنگ بزن...

افسانه شماره‌اش را می‌خواند تا او سیو کند. خداحافظی که می‌کند، چند قدم نرفته، دوباره برمی‌گردد.

-تنهایی سوار ماشینی نشیا .

قیافه‌اش شبیه آدم‌هایی شده که زورشان گرفته است. ابرویش را بالا می‌اندازد و کش‌دار می‌گوید: «خیر... شما خیالت راحت... همینجاها می‌چرخم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهد برود که دوباره می‌گوید: «همی راسته‌یه بگیری می‌رسی به بازار مسگرا. از هرکسی هم بپرسی نشونت می‌ده. خواستی بیای زنگ بزن بیایم جلوئت«...

افسانه دوباره سر تکان می‌دهد که یعنی خیالت راحت ولی مگر خیالش راحت می‌شود؟

شهر غریب. آدم‌های ناشناس. تنهایی...

انگار خودش را از نو برده‌اند میبد.

-پول همرات هسه؟

افسانه که یک لحظه مکث می‌کند، سریع کیف پولش را از جیبش بیرون می‌کشد و کارت پس‌اندازش را در می‌آورد و به سمتش می‌گیرد.

-رمزش سی‌و سه، هفتاده. تو ذهنت می‌مونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه خودش را عقب می‌کشد و کارت را پس می‌زند و دستش را چندبار تکان می‌دهد.

-نه اصلاً، اصلاً. خودم پول دارم. فقط کارتم تو کیف پریه. چیزی هم لازم ندارم که بخرم، فقط می‌خوام دور بزنم. فقط زنگ می‌زنم برگشتنی با هم بریم.

انگار فحشش داده باشند، کارت را با شتاب به سمتش تکان می‌دهد. چین بزرگی وسط پیشانی اش انداخته و با غضب نگاهش می‌کند.

-می‌گمت بگیر. اومدی بازار پس چکار؟

بعد هم زیر لب غر می‌زند: «از ای زنا که میاین بازار خرید نمی‌کنن بدم میایه».

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه بالاخره کارت را می‌گیرد. امین دو قدم عقب می‌رود و با همان لحن دلخور می‌گوید: «خواستی چیزی بخری برو تو مغازه، نخواستی بخری نری‌یا. مغازه‌دار که مسخره نیسه هی بیاره بعد بگی می‌رم برمی‌گردم«...

لب‌های افسانه بالاخره کش می‌آید .

-تا دلت بخوایه هم پول توش هسه، فقط گمش نکنی. رمزش یادت موند؟

افسانه تکرار می‌کند: «سی‌وسه، هفتاد«...

-چیزی هم لازم داشتی زنگ می‌زنی ور مَ... بذار همی الان میس کالی بندازم شماره‌مه داشته باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با جدیت رفتار می‌کند که اگر کسی از دور ببیند فکر می‌کند ناموسش است. هزار بار اصرار می‌کند که مراقب خودش باشد. دوباره راه را نشانش می‌دهد. می‌خواهد برود که باز می‌ایستد. توی گوشی‌اش سرچ می‌کند و مسیر را با گوگل‌مپ نشانش می‌دهد. آخر کار افسانه التیماتوم می‌دهد که اگر نرود، همه موجودی کارتش را خرج می‌کند و یک آب هم می‌دهد رویش... بالاخره دل می‌کند. کل مسیر را با خودش کلنجار می‌رود. خودش می‌گوید و خودش هم جواب می‌دهد. می‌گوید اگر کارتم را برد؟

بعد جواب می‌دهد خواهر حکمت است. دوباره از خودش می‌پرسد مگر خواهرش پول طهماسب را نبرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز جواب می‌دهد منصور گفته که حقش بوده است .

هزار مدل خودش را سوال و جواب می‌کند و بعد

نزدیکی‌های دکانش سوال آخر را می‌پرسد: «چرا م باید

بهش پول بدم؟»

خسرو از دور می‌بیندش و دست بلند می‌کند.

#پالیمسست295_

-به چاکر حاج امین. خوبی؟ خوشی؟ حاجی ناجور زدی

تو کار خیرا... کم پیدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین نیم‌نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و نفسش را فوت می‌کند. شک ندارد که اگر افسانه را ببیند همه را به کارهای خیر ناخیر ربط می‌دهد.

بی دل‌و دماغ چهار تا چاکرم و نوکرم به هم دکان‌هایش حواله می‌کند و بق کرده پشت میزش می‌نشیند.

گوشی‌اش را روی میز می‌گذارد. چکش می‌کند که صدایش روی زنگ باشد. به سجاد می‌گوید که به تلفنش زنگ بزند تا نکند خط‌ها خراب باشند. به همه چیز گیر می‌دهد. اصرار می‌کند که مس‌ها برق نمی‌زنند.

دو سه ساعت همان‌جا می‌نشیند و نمی‌شود با یک من عسل هم تحملش کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

سجاد زیر لب «اعصاب گه مرغی» نثارش می‌کند ولی باز خلق تنگش باز نمی‌شود. بی‌حوصله است. مشتری که می‌آید حواله‌اش می‌دهد به سجاد. زیر لب غرولند می‌کند. بی‌خود و بی‌جهت دلشوره دارد. بارها زیر لب به خودش می‌گوید اگر کارت را گم کند؟

پنج دقیقه‌ای یک‌بار هم برایش پیام می‌آید که فلان تومان از حساب شما کم شد. از پیام پنجمی دیگر بازشان نکرده است. مبلغ‌های زیادی نیست ولی فشارش را بالا و پایین می‌کند. روی اعصابش خط می‌اندازد. هر آن به یادش می‌آورد که فلان تومان پول بی‌زبان سال‌ها نخوردن مادر و آقاجانش در آن کارت است.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم نسناسی نیست ولی خب دست خودش نیست .

صد بار می‌رود روی شماره‌اش که حتی ذخیره هم نکرده و باز می‌زند روی خانه و به تصویر پس زمینه که دو سه هفته‌ای می‌شود عکس آقاجان و مادرش را گذاشته برمی‌گردد.

خسرو که می‌آید کم محلش می‌کند تا برود ولی اگر او امین است، خسرو هم خسرو است. کم‌محلی به جای دفع، جذبش می‌کند. بی‌خیال روی چهارپایه‌اش نشسته و باز بحث زنی که ناهار می‌پزد را پیش می‌کشد.

-ولا امین تو نمی‌خری دیگه کل ای راسته نمی‌خره. حالا تو یه پولی می‌دی، اونا که هیچی. م می‌گم خوبه زنکو بره خودش لا بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امین سیگار دستش را می تکاند و شانه بالا می اندازد.

توی کتاب خوانده است که روسپی‌گری علل زیادی دارد ولی ورای همه این‌ها نیاز جامعه است که زن‌ها را به این سمت سوق می دهد. نیاز به هم‌آغوشی‌های بی‌تعهد و جامعه نابسامان که باعث می‌شود در ازای رابطه جنسی پولی رد و بدل شود .

بعد هم خوانده که صاحب کتاب نیاز مالی نداشته است.

خوانده که خیل عظیمی از روسپی‌ها به خاطر کمبود محبت به این کار روی می‌آورند. تصویر شال زرد درون کیف و نوشته‌های کتاب که می‌گفته «زنان روسپی در دوره رنسانس شال زردی به لباسشان آویزان می‌کردند» خونش را به جوش می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولا که نباید پولی هم بدم. زنیکه می‌تونه یه غذا بهتری بپزه. اصلاً حالا تو جلو ای‌یه گرفتی، باقیشون چی؟ یعنی ای یکی نره دنیا بهشت می‌شه؟ م از همین‌جا انصراف می‌دم. جان مادرم دیگه یه قرونی هم به ای زنیکه و بچه‌ها چرکش نمی‌دم. بابُ اسهال گرفتم بسکه غذا زنیکه خوردم. ملت غذا می‌پزن آدم می‌خواد انگشتاش هم بخوره. دیشب م یه غذایی خوردم...

مکث که می‌کند، خسرو ابرو بالا می‌اندازد .
حرفش را آرام و نرم تغییر می‌دهد و بسطش می‌دهد به دقت در کار: «همی سجادو، همه می‌گفتن شاگرد تنبلیه، یه کمی سفت گرفتم ببین چه زبر زرنگی شده. ای

رمان بازار
romanbazar.ir

زنیکه می‌بینه هرچی می‌پزه ما می‌خریم، می‌گه چه فرقی می‌کنه آش بپزم یا چلو«...

منتظر است تا نگاه خسرو عوض شود ولی ابرویی که بالا انداخته و لبخندی که گوشه لبش نشانده خبر از چیز دیگری می‌دهد.

-به سلامتی کجا غذا خوردی که می‌خواستی پنجه‌هاتم باش بخوری؟

انگار که موضوع بی‌اهمیتی باشد، بدون مکث می‌گوید: «خونه»!

-کی پخته بوده؟

-مگه کی باید بپزه؟ کیه که بپزه؟ منظورم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به لته پته که می‌افتد، شانسش می‌زند و صدای اذان بلند می‌شود. دست‌هایش را به جای ادامه جمله بالا می‌برد و چند بار زیر لب می‌گوید خدا را شکر...

خسرو هم زیر لب صلوات می‌فرستد .

دارد نفس راحتش را فوت می‌کند که با صدای «سلام» رنگ از رخش می‌پرد .

سر که بلند می‌کند اول از همه رژلب سرخش را می‌بیند و بعد نایلون‌هایی که به زور توی دستش جا شده است.

-ببخشید دیر کردم. خیلی خوب بود. من عاشق بازارهای قدیمی‌ام. شیراز هم خوراکم بازار وکیله...

#پالیمسست296_

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو که لبش کش می‌آید، سیب آدم امین دست‌اندازش را رد می‌کند و از بالا به پایین می‌رود. همه‌ی تلاشش را می‌کند تا خونسرد باشد ولی «اومدی» را چنان با افسوس به زبان می‌آورد که همه چیز را لو می‌دهد.

انتظار داشته که زنگ بزند، بعد مغازه و خسرو را بپیچاند و جوری که آب از آب تکان نخورد، برود سراغش ولی حالا...

-سلام علیکم...

شوق صدای خسرو شبیه به آب سرد روی صورتش می‌ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای وای سلام. خوبید شما؟ ببخشید انقدر شوق‌و ذوق داشتم اصلا حواسم به شما نشد.

بعد هم منتظر جواب خسرو نمی‌ماند و با چشم‌های گرد شده‌ای که هیجان ازش می‌بارد قدمی به سمت دکان بر می‌دارد و می‌گوید: «وای خدا. مغازه توعه؟ واییییی... چقدر چیزوی قشنگ... خوش به حالت«...

امین در سکوت نشسته و صورتش بدبختی را جار می‌زند.

-معرفی نکردی خانمه...

-من؟

تا افسانه می‌خواهد ادامه جمله‌اش را بدهد، کلمات عین مسلسل از دهان امین بیرون می‌ریزد. اصلاً توجه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کند که دست‌هایش را مشت کرده یا مستقیم به خسرو نگاه می‌کند یا نه.

-افسانه خانم هسه. خواهر رفیقمه. با هم از شیراز اومدن. برادرش طلبی داشته بم، خانم خواستن بیاین بازار، م گفتم همراه م بیاین. ایشون هم پسرعمو بزرگم آقا خسرو...

خوش‌رویی وسط صورت خسرو موج می‌زند. انگار نه انگار همین ده دقیقه پیش خونش داشته سر زن آشپز و بچه‌هایش به جوش می‌آمده. زیر لب برای امین زمزمه می‌کند: «حق داشتی پنجه‌هاته با غذا بخوری...» و بعد بلندتر خطاب به افسانه می‌گوید: «خوشبختم خانم... حال برادر محترم خوب هسه؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لب‌های افسانه کش می‌آید. چین دو طرف چشم‌هایش عمیق می‌شود.

-قربان شما. خدارو شکر. آره دیگه داداش علی‌م می‌خواست بره بم، من مزاحم آقا امین شدم. گند بزنن این قانون چک‌های جدید رو، مردم علاف خودش کرده...

لهجه‌اش خیلی کمتر به چشم می‌زند. صاف‌تر از همیشه حرف می‌زند ولی اینکه سناریو را به این سرعت گرفته و بدون مشت کردن دست‌ها و دزدیدن چشم‌هایش ادامه‌اش را بافته است، نفس راحتی به امین هدیه می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابُو، چک که نابوده. م بمیرمم دیگه چکی کار نمی‌کنم. ولا که به بچه‌ا بازار هم می‌گم قول صدتا شرف داره به چک. یا سفته یا مثلا طلایی، چیزی...

-ها عامو، خیلی افتضاحه. یعنی علی صد بار رفته اومده ولی مگه یارو رِ پِیْدُ می‌کنه؟ هیچی... بابام هم هزار بار بهش گفت علی‌آقو چک مالی نیست ولی خب دیگه شده...

سرعتش در بافتن چنان خوب و معقول است که امین حتی سعی نمی‌کند که دانه‌ای اضافه کند. می‌ترسد رشته‌های خوب دخترک را با یک کلام پنبه کند. می‌گذارد او بریسد و خودش نفس می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم عاشق ای بازارم. یعنی صبا تا پسین تو ای بازار قدم نزنم روزم شب نمی‌شه .

افسانه تکمیلش می‌کند: «بوش عالیه. اول فکر کردم بو گردو خاکه بعد دیدم انگار بو قهوه و اینا هست. بعد رفتم دیدم قووتو می‌سابن. خیلی قشنگ بود«...

-خریدی یا نه؟ می‌خواستی نگیریا، غریب باشی چیز خوبی دستت نمی‌دن...

به آن لحظه‌ای خوشی افسانه فرو می‌ریزد. قیافه‌اش جار می‌زند که خریده است.

-خریدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با افسوس می‌گوید که انگار یک شبه زندگی‌اش را در قمار باخته است.

-حیف... ولی حالا اشکالی نداره. می‌تونی اینار بدی سوغاتی...

بعد هم بالاخره امین را وارد بازی می‌کند و آدرس می‌دهد: «سمت حوزه علمیه که می‌ری، کوچه راستیش، حاج سید علی جعفر، از هرکی بپرسی نشونت می‌ده. ببرش اونجا بگو من پسر حاج غلوم‌علی خدابیامرزم. بگو پسرعامو خسرو. بگو یه قووتو دوبل خشخاشی از همونا که خودش می‌بره برام آسیاب کن. آماده نگیریا، بگو وامیسم تا بسابی«...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست297_

-وای... کاش اول اومده بودم پیش شما، سه کیلو گرفتم ...

خسرو که می‌گوید این بازار قلق دارد، امین فقط به این فکر می‌کند که باید پول آن قووتوی حاج سید علی جعفر را هم دوباره خودش بدهد؟

خسرو و افسانه چنان غرق تعامل هستند که امین مجال حتی یک کلام هم نمی‌یابد. سجاد به کناره در مغازه تکیه زده و شبیه به کسانی که آب از لب‌شان آویزان

رمان بازار
romanbazar.ir

است، نگاه می‌کند. هم دکانی‌ها الکی رد می‌شوند و سلام و احوالپرسی گرم می‌کنند تا ببیند این زن کیست؟ هیچکس حتی امین را آدم هم حساب نمی‌کند. شبیه به سیرک شده‌اند. افسانه بلند بلند حرف می‌زند و می‌خندد. حاج ترابی نسناس پیشنهاد می‌دهد که لباس شیک زنانه آورده است. سعید پسر حاج تقی تعارف می‌زند که اگر سیسمونی بخواهد تخفیف خوبی می‌دهد و کل کسبه بازار آماده‌اند تا جنس‌هایشان را حراج کنند و افسانه در جواب همه لبخند بزرگی می‌زند و می‌گوید: «اتفاقاً لازم دارم».

حتی یکی را هم نمی‌گوید که نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین بالاخره بلند می‌شود. خون خونش را می‌خورد. قیافه‌اش شبیه به شیر بیشه‌ای شده که کفتارها ریخته‌اند تا بچه شیرش را بدرند.

-بنده خدایه دوره کردید که چی؟ ای بنده خدا مسافره، سیسمونی به درد کجاش می‌خوره دختر مجرد؟

همهمه به آنی ساکت می‌شود. اول از همه حاج ترابی آستین بالا می‌زند و چند بار بلند بلند صلوات می‌فرستد که یعنی قصد دارد برود نماز و بعد هم خسرو هست که حساب کار دستش آمده و پیشنهاد می‌دهد: «بریم ناهار؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

سجاد عین گلوله آتش می‌پرد وسط ماجرا و سریع می‌گوید: «م دیروزی ور ننه‌وم گفتم امرو می‌خوایم برم کبابی«...

صورت امین چنان در هم رفته که حتی چشم‌های افسانه هم دیگر برق نمی‌زند. دهانش را بسته و با بسته‌ای قووتو که بیرون آورده بوده تا نشان خسرو دهد، کناری ایستاده است.

-دست گلت درد نکنه آق خسرو. علی آقا برادرش ظهری می‌رسه. باید بریم خونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اول از همه سجاد است که ویران می‌شود. همان‌جا کنار مغازه روی دو پا می‌نشیند و دست‌هایش را در هم مشت کرده به زیر چانه‌اش می‌زند.

خسرو رو به افسانه می‌گوید: «اگر فردا بودین حتما دوباره بیاین، یه سری پته مرغوبی آوردیم گذاشتم برا صادرات، حرف ندارن. یه کبابی هم اینجا هسه، مرگ نداره»...

امین دمق جواب می‌دهد: «بدبختی شبی دارن می‌رن. خیلی هم ور علی اصرار کردم که بمونن، ولی می‌گه کار دارم»...

افسانه حالا بی‌جان ادامه می‌دهد: «چون ماشین سنگین داره، بار گرفته دیگه نمی‌شه موند»...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به تاییدش سر تکان می‌دهد و خسرو افسوس می‌خورد که چقدر زود!

بالاخره هرکس سرش را می‌کند توی مغازه‌اش و امین به سجاد می‌گوید که حواسش به مغازه باشد. سجاد که می‌پرسد برنمی‌گردید؟
خشم می‌گیرد و ترش کرده به رویش می‌پرد که مگر باد برایم خبر بیاورد که بستی و رفتی...
بعد هم جلوتر از افسانه طول رواق را پیش می‌گیرد و افسانه با نایلون‌هایی که به زور در دستش جا می‌شود، پشت سرش می‌دود.

#پالیمسست298_

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم، خشم، خشم...

شبیه به گاوی آماده مبارزه است. هر قدمی که برمی‌دارد شعله وجودش گر بزرگتری می گیرد. هر دم می خواهد که برگردد و خودش را خالی کند ولی هر بار به خودش می‌گوید جلوی مغازه فلانی هستیم. این پیچ را رد کنیم. از بازار بیرون برویم. شاید توی این راسته کسی ببیند و بالاخره وقتی وارد خیابان اصلی می‌شوند؛ وقتی آماده است که آتشفشانش را بیرون بریزد؛ د د د زنگ تلفنی بلند می‌شود و صدای خش و خش

رمان بازار
romanbazar.ir

پلاستیک‌هایی که تمام طول راه همراهشان بوده، وسعت می‌گیرد .

افسانه زیر لب چیزی را درست عین خود امین، لعنت می‌کند و بعد به هویتی نامعلوم التماس می‌کند که قطع نکن. امین قدم‌هایش را شل‌تر می‌کند. به سمتش می‌چرخد. پلاستیک‌ها دور مچش گره خورده و یک پایش را جلو داده تا طاقچه‌ای ببندد و سکویی موقتی بسازد. تلاش دارد تا بتواند گوشی‌اش را از کیفش در بیاورد.

چند قدمی که جلو رفته را به سمتش برمی‌گردد. چنان به هم گره خورده که امین یادش می‌رود الان زمان

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگیدن بوده است. می خواهد پلاستیک‌ها را از دستش بگیرد که افسانه با استرس می‌گوید: «نه، نه، نه، گوشی گوشی، درش بیار بذار رو گوشم«...

زیپ کیف بازش را به سمتش می‌گیرد. یک آن تردید می‌کند ولی با «زود باش» افسانه عین هوایی رد می‌شود. عین قرقی گوشی را بیرون می‌کشد و در لحظه آخر خط سبز را به سمت راست می‌کشد و افسانه گردنش را به سمت دستش کج می‌کند.

آن‌قدر عجله کرده که حالا حسرت می‌خورد که حتی اسم روی گوشی که چنین تماس حیاتی گرفته را ندیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام قربونت برم من، خوبی تو؟ چه خبر؟ مامانُم خوبه؟ مامان گلی خوبه؟ شیرین، ندا، زن‌داداش، همه خوبن؟ هوا اونجو چیطوره؟

عین همان داخل بازار با صدای بلند حرف می‌زند. نمی‌گذارد طرف پشت خط جواب بدهد.

-عامو من فکر می‌کردم اینجو یه شهر کوچیکی باشه، اقد قشنگه که نگو علی کاکو، رفتم برت یه عالمه قوتو گرفتم. یارو صاحب مغازه‌و می‌گفت چل تو گیا توشه. می‌گفت تخم خشخاش داره. گفتم می تریاک سردی نیست؟ پس چیطو تخمش که بره تو قوتو می‌شه گرمی؟ می‌گفت قوت داره. حالو یه بنده‌ی خدوی می‌گفت باید بدی همون جو برت بسابن. حالو من

رمان بازار
romanbazar.ir

احتمالاً فردو برم بدم برت بسابن. نه، نه والو، می‌گم گرمیه بروی بعد چیزت خوبه. نه عامو. ها کاکو، خودوم که دارم پری هم که خداروشکر هست. نه جون شیرین، نریزیا. نه عامو برگشتیم می‌رم بانک می‌گیرم بهش می‌دم .

چنان با لهجه و سخاوت و مهر حرف می‌زند که با هر جمله، تایی از ابروی امین باز می‌کند. آنجایی که تشخیص می‌دهد تریاک سردی است، از تای ابرو می‌گذرد و کشیدگی لب برایش به همراه می‌آورد. برایش این زن سرتاسر ناشناخته و سوپرایز و هیجان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش ایستاده و جز به جز صورتش را از نظر می‌گذراند. هنوز افسانه به جلو خم شده و امین دستش را با فاصله کمی از صورتش نگه داشته که مبادا مماسش شود ولی همین فاصله هم هرم گرما می‌دهد.

-بانو چیطوره؟ ووی ووی ووی، لابد همه‌ش چیر چار؟ عامو بهش بوگو بچه دو ساله که نیسم. ولش کن اصلاً ای همی جوریه، به روش بخندی می‌خواد تا ابد حرف بارت کنه. دم پرش نرو. محلش هم نیذور. بابُ چی‌چی می‌گه؟ پشت‌بوم هم رفتی؟ یعنی دلوم یه ذره شده. آدم اینجو غروبا دلش می‌گیره. فکر کنم چون تو گودیه، اصلا مثه شیراز نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست299_

لحظه‌ای مکث می‌کند .

دست امین خواب رفته ولی به عینش هم نیست.

ایستاده و چشم دوخته به رشته موی افسانه که از کنار شال‌ش آویزان صورتش شده است. به ابروهایش که بالا و پایین می‌رود و به سیاهی دور حلقه چشمش که انگار برای کشیدنش خط‌کش گذاشته است.

-می‌خواسی بهش بگی تو دیگه ناموساً هیچی نگو. او روزی مچ زنیکه تو پله‌ها گرفتم، پشت سرش هم رفتم، سر کوچه یخه‌ش گرفتم. ها، بهش گفتم بدبخت ای

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمی که تو داری دورش می‌پلکی یه جماعتی ازش دست شسته. گفتم اگه کاکو علیم نبود ای آقو خودش هم الان نبود چه رسه به ایکه خونه و زندگی دوشته باشه. برگشته می‌گه قولُم داده خونه بزنه به ناموم. گفتم ای اگه بابوی ما هست که می دونیم آه نداره با ناله سودا کنه. گفتم برو خدا روزیت جوی دیگه حواله کنه زنیکه.

هنوز پایش را به جلو خم کرده و هنوز پلاستیک‌ها دور مچش دست‌بند زده‌اند. از کمر دولا شده تا گوشش به سمت تلفن برسد و یک نفس حرف می‌زند. حالا امین می‌داند که برادرش است. کسی که حرف‌هایشان را بی‌پرده برای هم می‌گویند. کسی پشت خط است که

رمان بازار
romanbazar.ir

عین خودش دلشوره پول داشتن و نداشتنش را دارد. کسی که افسانه قاووت‌ها را به عشق او گرفته است و تصمیم دارد تا جانش را تقویت کند.

حرف‌های ساده می‌زند ولی یک جمله در میان تکرار می‌کند که قربانت بروم و حالت صورتش نشان می‌دهد که اگر پایش بیفتد، نمی‌شود شک کرد که جانش را برایش ندهد. در تمام کلمات بی‌پرده‌اش مهر می‌فرستد و این هم عین شخصیت جنجالی افسانه، برای امین نوظهور است. تا به حال کسی را ندیده که این‌طور برای خانواده‌اش عشق قربانی کند. رفتارش را با پروانه هم دیده است، عین یک ستون آمده تا خواهرش خم نشود

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر جا که نیاز بوده، دست برده زیر قامتش را گرفته تا استوار بماند.

با قربان‌صدقه‌های بعدی تلفنش را تمام می‌کند. صاف می‌شود و قبل از اینکه حرفی بزند، با ایما و اشاره به امین می‌فهماند که تلفن را حتماً قطع کند. خودش قطع کرده است. امین که اطمینان می‌دهد قطع کرده، بالاخره صاف می‌شود و ناله‌هایی از درد کمر و گردن و پا سر می‌دهد. گردنش را چندبار می‌چرخاند و بعد با لحنی شاکی رو به امین غر می‌زند: «اینجو باید نگهش داری؟ کمروم شکست. یه ذره دستت می‌اوردی بالاتر».

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم چشم‌هایش را براق کرده، با همان پلاستیک‌های خفت کرده به دور دستش، شاخ و شانه می‌کشد: «یعنی می‌خواستم با همی پلاستیکا بزنم تو سرتا. شانس اوردی که علی بود«...

جای عصبانیت‌شان چرخیده و حالا امین آرام ایستاده و فقط نگاه می‌کند که چطور تلاش دارد تا خودش را از گره‌های کور چرخیده نایلون‌ها آزاد کند و دور مچش قرمز شده و شبیه زگیلی بند پیچ شده، هر دم گمان می‌رود که بخشکد و فرو ریزد .

گوشی افسانه را توی جیب خودش می‌سراند و بالاخره برای کمک پا پیش می‌گذارد. حس جدیدی دارد.

دخترک نخواسته گوشی‌اش را اول بگیرد. گوشی شبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

به گنجی درون جیبش سکون گرفته و این عجیب است که حالش را خوب کرده است .

-صبر کن...

دستش را میان مشتش که می‌گیرد، افسانه بالاخره تقلا را کنار می‌گذارد.

#پالیمسست300_

دست‌هایش نرم است. اول از همه تاب نایلون‌های چرخیده را برمی‌گرداند و بعد سعی می‌کند که دسته‌های پاکت‌های اول که رفته‌اند آن آخر و جا خوش کرده‌اند را به سر خط برگرداند. با حوصله وسط پیاده‌رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده و زیر لب و شمرده برایش حرف می‌زند: «اول باید آخریا رِ بیاری اول. چه کردی تو با ای دست. صبر کن. بله، در اومد. نباید ای همه ر کول می‌کردی. کمر درد می‌گیری. باید همو جلو بازار زنگ می‌زدی م بیام کمک‌ت«...

یکی یکی که نایلون‌ها را در می‌آورد و روی زمین می‌گذارد. افسانه غر می‌زند: «کثیف می‌شن» و امین با چنان حوصله‌ای که ازش بعید است، گره‌ها را شل می‌کند و زمزمه می‌کند: «به درک. از دستت که واجب‌تر نیسه. نهایتش دوباره می‌ریم می‌خریم«.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر نه پول برایش مهم است و نه هزینه‌هایی که شده، در این لحظه فقط می‌خواهد سرخی مچ‌هایش برود و خون دوباره به دست‌های سفید شده‌اش درست عین گوش‌های خودش بازگردد.

افسانه دیگر تقلا نمی‌کند. دست‌هایش را دراز کرده و تسلیم ایستاده تا مرد جلوی رویش، نجاتش دهد.

-تو خون‌تونه. حالا که فکر می‌کنم خواهرت هم همی‌جوری جنجالی بوده که ای همه حرف پشتش قِطاره. دست خودتون نیسه.

-پشت سر خواهر من حرف قطاره؟ چه حرفی؟ به گور هفت جد و آبادش خندیده هرکی حرف زده...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن حالت تسلیم حالا با رهایی مچ‌ها و جمله امین به شاخی تبدیل شده که آماده است در شکم هر تنابنده‌ای فرو برود. آماده جنگیدن...

-می‌گم کی پشت سر خواهر من حرف زده؟

نایلون‌ها روی زمین قطار شده‌اند. دیگر کسی به تمیزی و کثیفی خیابان اهمیتی نمی دهد. دیگر آن حالت نرم رفته است .

-چیزی که نبوده، می‌گم اومدی تو بازار شروع کردی به بگو و بخند...

افسانه نمی‌گذارد توضیح بدهد.

-چه حرفی؟ کی حرف یامفت زده؟ من با کی گفتم خندیدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امین دو قدم به عقب برمی‌دارد. انتظار نداشته که آن موجود نرم و نازک دقایقی قبل تبدیل به چنین ماده شیری شود.

-کی گفته کسی حرف زده؟

-خودت. می‌گم کی پشت سر خواهر من حرف زده؟

-بابُووو... م یه چیزی گفتم.

-نخیر، یه چیزی هست که تو میگی...

امین از سر دلجویی در می‌آید.

-کسی چیز خاصی نگفته که، اصلا تقصیر ای بازار خراب مایه. دست خودشون هم نیسه، می‌شینن دور همدیگه به حرف زدن. همی خسرو، بهتر خودش دیگه نیسه ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بحث خاله زنکی بیایه وسط دیگه هیچکی جلودارش نیسه...

افسانه دو قدمی که امین به عقب رفته را پیش‌روی می‌کند. سینه‌اش را سپر کرده و گردنش را سیخ. انگشت‌هایش را به نشانه شمارش نشانش می‌دهد.

-چه حرفی؟ کی؟

-ولا م که نمی‌دونم. حرف در آورده بودن که خواهرت پولا طهماسب کشیده بالا و فرار کرده. یه چند نفری هم گاه خورده بودن که ما باهاش بودیم...

با جمله آخر سرش را پایین می‌اندازد. زیاد توی این حرف‌ها آدم دریده‌ای نیست. توی این سن و سال هم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز وقتی حرف رابطه داشتن وسط بیاید، به عرق می‌نشیند و قرمز می‌شود. اصلاً تا به حال با زنی به جز میترا در مورد رابطه جنسی حرف نزده است. بخواهی حساب کنی با میترا هم بیشتر عمل می‌کرده تا حرف.

#پالیمسست301_

حرف زدن، روی بیشتری می‌خواهد. این‌که زبان بچرخد و جلوی زنی کثیف بگوید را هیچوقت یاد نگرفته است.

-کدومش؟ همو خسرو؟ پسر عاموت؟ همو که گفت چرا قووتو خریدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ولا، خسرو بدبخت. او مادر مرده که همیشه از خوبیای خواهرت می‌گه. ولا که هزار بار گفته اگه خواهرت نبود مادر م کرم زده بود.

-پس کدومش؟

-هیچکدوم از اینا نبودن ولا. م ناراحت شدم که دور خواهر رفیقم جمع شده بودن. نه که خواهر ندارم، زودی غیرتی می‌شم. حرف خاصی نبوده...

افسانه خیره صورتش شده است. هیچ عکس‌العملی ندارد که امین بفهمد داستان به کدام سمت می‌رود. پشیمان است. زیاد اهل حرف چرخاندن نیست. از بچگی عین مادر خدابیامرزش یاد گرفته که هر چیزی به ذهنش می‌رسد را بگوید. همه آدم‌های دایره کوچک

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی اش می‌شناسندش. حرف بیاید توی سرش، می‌چسبد به نوک زبانش و بعد سقوط می‌کند وسط راه ولی حالا پشیمان است که چرا گفته!

-تو رو من غیرتی شدی؟

-نه که مستقیم رو شما. نیست قرار بوده خواهر رفیقم باشی...

-سر چی‌چی غیرتی شدی؟ چون کارتت رو داده بودی دستم حس کردی انقدر بهم نزدیکی یا چون چند شب خونه‌ت موندیم؟

-نه ولا، به مرگ مادرم نه. اصلاً م اقدری پول دارم که نمی‌فهمم باید چیکارش کنم. اصلاً خسرو هر باری به م می‌گه م اگه اندازه تو داشتم می‌زدم گاراژ .

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای افسانه که بیشتر به هم گره می‌خورد، می‌فهمد دوباره راه را اشتباهی رفته است.

-م تا همی چهار ماه پیش یه آدم بدبختی بودم که اگه سرما می‌زد ور گل‌خونه‌م به فنا می‌رفتم. یهو که برگشتم عین که یه شبه چله زمستون بهار شده باشه، اومدن گفتن ای مغازه مال تویه، ای خونه مال تویه، ای کارگاه مال تویه، ای حساب بانکی فلان تومن مال تویه. ولا که بحث پولی نیسه. اصلاً من بلد نیستم پولی اضافه خرج کنم. یعنی بخوامم نمی‌تونم. همه‌ش عذاب وجدان می‌گیرم که پول مال او بدبختایه که رفتن. مال مادرمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم درست مقصودش را بیان نکرده است. سرش را پایین می‌اندازد. پلاستیک‌ها هنوز روی زمین‌اند. حرف‌ها را گم کرده است. شبیه به وقتی شده که توی دانشگاه در مورد خانواده‌اش می‌پرسیدند. شبیه به وقت‌هایی که کلمات جن می‌شدند و خودش بسم‌الله. وقت‌هایی که یک بغض گنده به خاطر بودنش، گلویش را خفت می‌کرد.

-پول چه ارزشی داره. م ناراحت شدم که عنترا لولی عین لاشخور دورت جمع شده بودن. دست خودم نیسه. تا حالا زنی تو خیابون کنارم نبوده. مادر خدابیامرزم که همیشه خونه نشین بود، او از خدا بی‌خبر هم همیشه لرز به جونم می‌انداخت که مبادا کسی مایه با هم ببینه .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالاخره بلند می‌کند. نرمه اشکی توی چشم‌های دویده است.

-م اصلا بلد نیستم وقتی زنی باهام قدم می‌زنه باید جلوتر برم یا عقب‌ترش. فکر می‌کنم همه نشستن دارن نگام می‌کنن. نمی‌فهمم وقتی همه دارن با تو می‌گن می‌خندن باید چه جوری رفتار کنم. فکر می‌کنم همه نظر دارن...

افسانه که تا همین حالا ایستاده و بی‌قید به همه آدم‌هایی که از کنارشان عبور می‌کنند، گوش داده؛ بالاخره دهان باز می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یه اصطلاحی دارم که زیاد به کارش می‌بندم.

می‌گم کافر همه را به کیش خود می‌پندارد .

امین به وضوح یکه می‌خورد. توقع این بی‌پردگی را نداشته است. اینکه افسانه همه حرف‌ها را ول کند و همین جمله آخر را بگیرد .

-فکر می‌کنم بیشتر از همه اونا تو بهم نظر داری...

حالا گوش های امین سوت می‌کشد. آدم زیاد چشم پاکی نیست. زن‌های زیبا نظرش را می‌گیرند. زن‌هایی که بلند می‌خندند، دلش را خالی می‌کنند. زن‌های خوش‌عطر هوش از سرش می‌برند. همه اینها را خودش می‌داند ولی همیشه یک نقاب به روی صورتش زده تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی پی نبرد و حالا کسی وجود واقعی‌اش را به رخش کشیده است.

بی‌پرده و بی‌نقاب!

#پالیمسست302_

اولین فکری که به سرش می‌زند این است که نکند افسانه دیشب از پنجره اتاقک گرد، زاغ سیاهش را چوب زده باشد؟

سرخی گوش‌هایش تا رستنگاه پیشانی‌اش کشیده می‌شود. کف دست‌هایش خیس عرق است. حس

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند همین حالا قرار است پس بیفتد. با خدا قرار گذاشته بود آبرویش حفظ شود و دیگر دست به گناهی که باور دارد کبیره است، نزند!

-چیه؟ چت شد؟ شوخی کردم. خوبی؟ یه چی پروندم. اعصاب آدم می‌ریزی به هم. عامو مثلاً او پیرمردو، من اصلاً آدم حسابش نمی‌کنم. چطونه شما؟ چرو تا یکی چهارتا کلوم حرف می‌زنه فکر می‌کنید خبریه؟ والو دنیا اقد سخت نیست که شما ایجوری تفسیرش می‌کنید.

گفته شوخی کرده ولی امین هنوز عین مجسمه‌ای ایستاده است. خودش را وسط حیاط خانه می‌بیند. مادرش عین شمر وسط ایستاده و با کلماتش شمشیر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشد. توبیخش می‌کند. می‌گوید: «امینو بقیه نمی‌دونن ولی م خوب می‌فهمم. رفتی واسادی پستونا زنی که داره به بچه‌ش شیر می‌دیه دید می‌زنی؟« افسانه خودش خم می‌شود. دوباره نایلون‌ها را دور مچش می اندازد. بی‌خیالی عجیبی توی رفتارش موج می‌زند. شبیه به خلبانی است که بمب اتمی را روی شهری انداخته و حالا عزم برگشت به آشیانه را دارد .

-تاکسی بگیریم؟

آن سمت خیابان را که نشان می‌دهد، امین عین کره‌خری که فقط راه خانه را بلد است، راهش را می‌گیرد به آن سمت خیابان. حالش خوب نیست. دنیا تنگش شده است. برنامه داشته که همه نایلون‌ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش حمل کند و حالا کتش هم سنگین است. گوشی اش را هنوز توی جیبش نگه داشته که خودش صد تن وزن دارد. او اصرار نکرده و خودش هم رغبتی برای پس دادن ندارد.

کنار خیابان می‌ایستد و برای اولین تاکسی خالی دست تکان می دهد و بی‌جان زمزمه می‌کند که دربست!

پول واقعاً دیگر به هیچش شده است.

تاکسی می‌ایستد. در عقب را برای افسانه باز می‌کند و خودش را سریع روی صندلی جلو می‌اندازد و کوتاه آدرس می دهد: «ته شفا»!

افسانه بی‌حرفی صندلی عقب می‌نشیند و امین نفس راحتی می‌کشد که به اندازه یک صندلی ازش دور است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر ظهر است. خیابان‌ها شلوغ است و ترافیک بی داد می کند. دو متر که می‌روند تاکسی می‌زند روی ترمز و دوباره سه متر دیگر و ترمزی دیگر...

گرم است. آفتاب از شیشه جلو پخش شده و رادیو اخبار ظهرگاهی می‌گوید. در مورد باغی در راین که آتش گرفته است. در مورد بزرگراهی که قرار است افتتاح شود. در مورد بالا آمدن سطح فاضلاب شهری در بافت فرسوده و آن‌قدر خبرهای بالا و پایین می‌گوید که پلک‌هایش را سنگین می‌کند.

گوشی توی جیبش شبیه به کوره‌ای داغ شده است. پلکش روی هم افتاده و توی دلش خدا خدا می‌کند که تا خانه برسند، گوشی زنگ نخورد. کار خاصی ندارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً تا برسند خانه خودش دو دستی گوشی را به دستش می‌دهد ولی حالا برایش شبیه به دلخوشی است .

کل سال‌هایی که با میترا بوده، آرزو داشته که برای یک بار گوشی میترا را دستش بگیرد که برایش ممنوعه نباشد که توی سوراخ سمبه‌ها قایم نشده باشد .

میان خواب و بیداری است که با صدای افسانه از جا می‌پرد.

-همین جا آقا. پیاده می‌شیم.

چشم که باز می‌کند ده متری از جلوی خانه‌اش رد شده‌اند. تاکسی می‌ایستد. دست می‌کند توی جیبش. ده هزار تومان بیشتر ندارد. امروز همه چیز از دستش رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

است. مرد راننده تا ده هزار تومانی را می‌بیند، مغلطه می‌کند که توی این ترافیک کمتر از بیست تومان یعنی هیچ .

دست افسانه از وسط دو صندلی جلو می‌آید. یک ده تومانی دیگر را آرام به دست امین می‌دهد. به دست راننده نه، به دست امین!

پیاده می‌شود. در پشت را برایش باز می‌کند. کیفش را برمی‌دارد تا بتواند با نایلون‌ها بیرون بیاید. قبل اینکه به در برسد، کلید را از جیبش بیرون می‌کشد و صاف و مستقیم توی قفل فرو می‌کند. در را طاق باز می‌کند و افسانه بدون هیچ حرفی از کنارش رد می‌شود. کیفش هنوز دست امین مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست303_

-خوبی؟ منتظر بودم تو بگی رسیدیم...

به حیاط در حال جوانه زدن خیره مانده است. حالش گم است. حالش جایی وسط خیابان گم شده است. احساس تنهایی می‌کند. حس می‌کند یک عمر اشتباهی زندگی کرده است. حس می‌کند دنیایش را عوضی رفته است. دوست دارد کسی زنگ بزند و برایش قاووت سوغاتی ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناراحتت کردم؟ به خدا منظوری نداشتم. من یهو داغ می‌کنم. از غیرتی شدن بدم میاد. پری یه داداش داره، جعفر، همیشه خدا در حال غیرتی شدنه. ازش بدم میاد. اصلاً اسم غیرتی شدن که میاد وسط خون به مغزم نمی‌رسه!

بدون هیچ حرفی به سمت ایوان می‌رود. روی صندلی فلزی می‌نشیند. پاهایش را دراز می‌کند. توی روز آن ته حیاط هم پیداست. روزهای اول می‌خواسته آن قسمت بدون درخت را گلخانه بزند. همین حالا دوست دارد یک تراکتور بیاورد و شروع به شخم زدن بکند. دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

گلخانه می‌خواهد. دلش می‌خواهد بوته‌های خیار گل بدهند.

-ناراحت نباش دیگه. غلط کردم، خوبه؟ ناراحت نباش...

توی صدایش التماس دارد. خواهش. تمنا. انگار برایش مهم باشد که مرد غریبه روبه‌رویش ناراحت نشود. برای هیچکس مهم نبوده که ناراحت نشود و حالا برای این زن مهم است. گوش‌هایش داغ است. داغ داغ.

-چرا آدما برات مهم‌ان؟

افسانه چند لحظه‌ای در سکوت می‌ایستد و بعد آرام آرام روی سنگریزه‌ها قدم می‌زند. عین خواهرش نرم راه می‌رود. سنگ‌ها زیر پایشان قرچ قرچ نمی‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدما برام مهم‌ان؟ کی گفته؟

-من...

سرش را بالا می‌آورد و مستقیم در چشم‌هایش نگاه می‌کند. دو سه متری فاصله دارند. پلاستیک‌ها هنوز دور مچش مانده‌اند .

-فکر نکنم.

-خواهرت برات مهمه، برادرت برات مهمه...

-خونوادمن...

-خیلی‌ها ایجور نیستن.

-به نظر من که همه همین‌جوری‌ان. مثلاً علی داداشم، همه‌مون براش مهمیم. حتی مامانم هم براش مهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده یعنی همی دیگه، مهمه که خواهرت برادرت حالش چطوره...

-م که خانوادهت نیستم...

-تو؟

با چنان تعجبی «تو» را به زبان می‌آورد که انگار بهشت آتش گرفته باشد !

-برام غذا گذاشتی. منتظرم موندی. زردچوبه نریخته بودی توش. از کجا می‌دونستی دوست ندارم؟

-پری گفت. گفت نریز. گفت مادر همیشه غذای بی‌زردچوبه می‌پخته تا اگر یه وقتی تو برگشتی و گرسنه بودی، بتونی بخوری. تازه کلی هم خندیدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ایجوری نیستن. برا من خیلی‌ها مهم نیستن .

-فکر می‌کنی. برا تو هم مهم‌ان. امروز داغ کردی من تو بازار خندیدم. اگر مهم نبود ازش رد می‌شدی.

-نمی‌خواستم الکی برات حرف در بیاد. م خواهرت خوب نمی‌نشناختم، وقتی حرفایه پشتش می‌شنیدم می‌گفتم حتماً یه چیزی هسه. اگه با گوشا خودم نشنیده بودم...

-یعنی منو بکش با این حرفوی که می‌گی. کدوم خری بوده؟

امین با سر به اتاقک گرد اشاره می‌کند.

-یه کتابی تو اتاقکو پیدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه با چنان لحنی می‌پرسد «کتاب؟» که انگار با مجنونی طرف کلام شده که رشته کلامش را می‌پراند و به صحت عقلش امیدی نیست.

-منصور که اومد وسایلاشه برد، یه کیف گذاشت و گفت مال حکمت نیسه. واقعاً هم نبود. یه کتابی داخلش بود. یکی از خواهرت سو استفاده کرده .

-خواهر من؟ گه خورده. کدوم بی‌ناموسی...

وسط حرفش می‌پرد: «او جور که فکر می‌کنی، نیسه. خودشه جا می‌زده جا خواهرت. به همه می‌گفته پروانه حکمته. می‌خواستم به خودش بگم ولی حالش خرابه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم خاکش کنم ولی وقتی تویه دیدم فهمیدم آدما برا شما مهم‌ان«...

افسانه دوباره چند قدم جلوتر می‌رود. وقتی می‌ایستد نایلون‌ها از دور مچش لیز می‌خورند و روی زمین می افتند. پلاستیکی که قاووت داخلش است، می‌پکد. گرد قهوه‌ای می‌پاشد توی هوا. بو می‌دهد. امین عین قرقی از جایش می‌پرد. از بوی قاووت بدش می‌آید. حالا تازه می‌فهمد چرا تلاشی برای گرفتن نایلون‌ها نکرده است. بوی خاک می دهد. بوی گرمی.

-من نمی‌فهمم داری چی می‌گی...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین به لبه آن طرف ایوان می‌رود. خم شده و عق می‌زند. اشک توی چشم‌هایش جمع شده. دل و روده‌اش به هم می‌پیچد. خسرو گفته که بروند رستوران البرز...

باز که عق می‌زند، افسانه دو پله را بالا می‌رود و با فاصله امنی ازش می‌پرسد: «خوبی؟»

امین دوست دارد بگوید ببین من هم برایت مهم‌ام ولی حلقش به هم بافته شده و جز ناله‌ای بیرون نمی‌آید.

هنوز بوی قاووت توی مشامش است.

-آب بیارم برات؟

قبل از اینکه بخواهد جوابی بدهد، خودش با قدم‌های بلند به سمت شیر آب می‌رود. شیر را باز می‌کند. دو سه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا قل قل می‌کند و بعد آب داغ داخل شیلنگ مانده روی دستش می‌ریزد. مشتی پر می‌کند و روی صورتش می‌ریزد. رنگ به چهره ندارد. سفیدی‌اش مهتابی شده است. سرگیجه دارد.

چند بار دیگر مشت‌های پر شده‌اش را روی صورتش می‌ریزد. حالش که کمی جا می‌آید، کمر صاف می‌کند. افسانه با چشم‌های نگران جلویش ایستاده و نگاهش می‌کند. باز هم صدای قدم‌هایش را نشنیده است!

#پالیمسست304_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل بیست و ششم

کمرم را ساییده‌ام به تیر چراغ برق و انگار که جریان الکتریسیته سیم‌هایش درون خونم رخنه کرده باشد، می‌لرزم. موهای تنم سیخ شده است. سرما سرمایم می‌شود. منتظرم تا بسوزم ولی بدبختی توی هول و ولایش نگه‌م داشته و نمی‌کشد.

از جلوی در خانه‌اش، پشت سرش را گرفته‌ام تا مقصودم که حالا شده یک تیر چراغ برق و زمین تا آسمان با معبودم فاصله دارد. نگفته و ندیده می‌دانستم کجا می‌رود. می‌دانستم که طول خیابان آبنوس را از

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده‌رو سمت راست گز می‌کند تا برسد به ویلا.

می‌دانستم می‌پیچد به چپ. می‌دانستم که کنار گل امین‌الدوله‌ای که از خانه سقف شیروانی سر زده، می‌ایستد تا نفس بکشد ولی نایستاده است .

پاهایش را روی زمین کشیده و شانه‌هایش میل داشته برسد به کف خیابان. من هم لرزیده‌ام و دنبالش راه رفته ام. هزار بار دست دراز کرده‌ام تا بگیرمش ولی خیالی بیش نبوده و هوای میان‌مان شده مفت چنگم. او رفته و من پشت سرش پا کشیده‌ام.

صورتش یک من مو داشته و حالا که پشت پنجره کافه نشسته، دست‌هایش را صد بار توی ریش‌هایش کشیده

رمان بازار
romanbazar.ir

و گردنش را داده سمت سقف کوتاه کافه. نشنیده می‌دانم دارد آه می‌کشد!

می‌دانم نفسش می‌گیرد. از در خانه‌اش تا کافه، سه نخ سیگار آتش زده و حالا می‌دانم که سینه‌اش هوا کم دارد. سیگار آتش‌ش می‌زند. ریه‌هایش حساس است و تاب دود ندارد ولی می‌کشد، ولی با اینکه قول داده بود که نکشد، کشیده!

از روزی که آن زن آمد؛ همه قول و قرارهای مان را دود هوا کرد وگرنه قبلش این نبود!

نشسته و چنان لیم لیم می‌نوشد که انگار همه زمان‌های دنیا مفت چنگ‌ش است. یک جرعه سر می‌کشد، دل دل می‌کند و بعد جرعه بعدی. چنان نشسته که انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخ دنیا ایستاده تا آقا قهوه‌اش را بخورد. دوست دارم داد بزنم زود باش. بگویم اینهمه لخ‌لخ می‌کنی که چه؟ هم دوست دارم مرا ببیند که این سمت خیابان دارم بال بال می‌زنم و هم خدا خدا می‌کنم که نبیند. تکلیفم را نمی‌دانم. شیطانی روی شانه چپم نشسته و داد می‌زند «نگاه کن» و فرشته‌ای هر بار نوازشم می‌کند که «خدا کند برنگردد»!

از ته دل آرزو دارم که عین همان وقت‌هایی که تازه با رخی دوست شده بودم و آرزو داشتم که ببیند، مرا ببیند. آرزو دارم نگاهش را بچرخاند به سمت تیر چراغ برق ولی عین بید می‌لرزم که مبادا ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسم. از روبه‌رو شدن می‌ترسم. از نگاه خسته‌اش می‌ترسم. از شانه‌های تو رفته‌اش می‌ترسم. از زبری ریش‌ش که روی صورتم مالیده شود، می‌ترسم. دست خودم نیست ولی عین سگ کتک خورده، می‌ترسم که ببیند و راهش را بکشد و برود. می‌ترسم ببیند، بیاید و چشم بدوزد توی چشم‌هایم و بگوید «اقخخ«...

عین همیشه اش که وقتی بدش بیاید غلیظ می‌گوید اقخخ...

می‌ترسم از بودنم بدش بیاید. می‌ترسم حالش به هم بخورد. می‌ترسم حرف‌هایم را باور نکند وگرنه از وقتی سپیده صبح زده تا همین حالا که حدود ده صبح است،

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در زاغ سیاه‌ش را چوب نمی‌زدم و می‌رفتم عین قدیم‌ها زنگ در خانه‌اش را فشار می‌دادم .

دیشب روی دیوار روبه‌روی خانه‌اش نوشته‌ام دوستت دارم منصور. شب تا صبح از فکر و غصه‌اش چشم روی هم نگذاشته‌ام. تاریک و روشن از خانه زده‌ام بیرون تا بیایم و پاکش کنم ولی آنقدر دل دل کرده ام تا آدم‌ها بیدار شده‌اند. ماشین‌ها یکی یکی از درهای پارکینگ زده‌اند بیرون. پیر پاتال‌ها شال و کلاه کرده و رفته‌اند پیاده روی. سوپری کرکره‌اش را تا خرتناق داده است بالا .

آنقدر دل دل کرده‌ام که دیگر مجال نشده که پاکش کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سرما لرزیده‌ام. آفتاب زده و به عرق نشسته‌ام. چند نفری که رفته بودند، برگشته‌اند. شال‌م را کشیده ام جلو. منتظرش شده‌ام تا بیاید بیرون. آمده. راهش را گرفته به این سمت. نه مرا دیده و نه نوشته به آن گندگی را...

#پالیمسست305_

پاهایم خواب رفته و سرم چنان دونگ شده که یک لحظه حس می‌کنم روی گردنم است و آنی دیگر انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

که آن طرف جوی افتاده و عین دلم که هر دم سازی کوک می‌کند؛ می‌رود و می‌آید.

پشت پالتویم را دست می‌کشم و دو سه لبه جوی را مضنه می‌زنم که بنشینم یا نه. شاید اگر بنشینم سر گیجه ام قطع شود ولی برای نشستن هم دو دلم.

زانوهایم را تا می‌کنم و دلم را می‌زنم به دریا که بالاخره بلند می‌شود. بالاجبار دوباره می‌ایستم.

کت‌ش را از روی صندلی پشت بر می‌دارد. صندلی عقب رفته را می‌گذارد سر جایش. لیوان قهوه اش را از روی میز برمی‌دارد و می‌گذارد لبه پیشخوان. به سمت کافه‌چی خم می‌شود. می‌رود پشت دیوار بین پنجره و

رمان بازار
romanbazar.ir

در. دو متری بیشتر نیست ولی یک عمر طول می‌کشد تا بالاخره از پشت در شیشه‌ای سایه اش را ببینم .

نفسم باز می‌رود!

کیفم را روی دوشم جابه‌جا می‌کنم. چند بار طول جوی جلویم را می‌سنجم. بزند بیرون، پریده‌ام.

در باز می‌شود. دور است ولی ذهنم قیژه در را از بر است. می‌خواهم بپرم که دوباره برمی‌گردد داخل.

دوباره پشت دیوار گم می‌شود. دوباره پشت شیشه پنجره راه می‌رود. خم می‌شود. چیزی را برمی‌دارد و دوباره دیوار...

حس تهوع دارم. حالا برای پریدن دو دلم. دوباره شانه ام را می‌چسبانم به تیر برق. دوباره لرزم می‌گیرد. قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

یک پلک زدن که چشم می‌بندم و باز می‌کنم، پایین پله‌ها، توی پیاده‌رو ایستاده و سر کشیده سمت آسمان. هزار بار این فعل لعنتی را زیر لب تکرار می‌کنم: «می‌پرم. می‌پرم. می‌پرم. می‌پرم.» و آنقدر نمی‌پرم که ماشینی جلویش ترمز می‌کشد، سوار می‌شود و من هنوز نپریده‌ام.

از همان روزی که فهمیده‌ام داستان ورای اتفاقی‌ست که من درش دخیل بوده‌ام؛ برای رخی بیشتر از صدتا ایمیل زده‌ام. پرسیده‌ام چرا؟

پرسیده‌ام تو بودی؟

پرسیده‌ام که حالا من باید با گندی که زدی، چه کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هیچ جوابی نداده است. از همان قدیم با ایمیل با هم در ارتباط بودیم. حتی روزی که برگشت هم ایمیل زد که یکی را بفرست مرز دنبالم .

از همان قدیم که اینترنت دیال آپ بود تا همان زمانی که گند بالا آورد و قرار شد کسی نفهمد و من آدم فرستادم تا از مرز ردش کنند که بتواند زمینی برگردد و آبرو ریزی بار نیاید هم هنوز همان ایمیل بود.

اصلاً با همان ایمیل توانستم نجاتش بدهم. از همان قدیم‌ها عهد کرده بودیم که هروقت گیر افتادیم ایمیل بزنیم. همیشه او زده و من به دادش رسیده‌ام و حالا من برای اولین‌بار زده‌ام و او جواب نداده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

به بنان گفته بودم که این گند من نیست. گفته بودم فیلم آن روزی که رخی آمده و پول گرفته را می‌خواهم. گفته بود بیا و بگیر ولی یک ساعت بعدش تماس گرفته و گفته بود مطمئنی که فقط کار خودش تنهاست؟

گفته بود کسی غیر خودت مهرت را ندارد؟

گفته بود به قیافه‌اش نمی‌خورد این همه چموشی!

گفته بود و گفته بود تا شک شده بود خوره!

گفته بود خودت دو دو تا چهار تا کن و من سکوت کرده بودم.

گفته بود بیشتر بگرد و جوری دلم را خالی کرده بود که من به این فکر افتاده‌ام که نکند مُهری که دست منصور دارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نکند را حتی نتوانسته‌ام ادامه دهم. می‌دانم که تا حالا ازش استفاده نکرده، اصلا می‌دانم که تا قیامت هم استفاده نمی‌کند ولی آن زن، آمدن آن بچه و هزار چیز دیگر، دستم داده که دانسته‌هایم زیادی خام است . همان قدیم و محض احتیاط مهر یدکی‌ام را دستش داده‌ام و حالا این محض احتیاط، کنار حرف‌های بنان و بودن آن زن و بچه، عذابم می‌دهد.

#پالیمسست306_

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانم همیشه می‌گذاردش توی گاوصندوق کوچک خانه‌اش و حالا از صبح هزار جور فکر کرده‌ام و هر بار تصمیمم چرخیده و شک آمده و وسط دانسته‌هایم نشسته است.

اولش گفته‌ام می‌آیم سراغش. همان سر صبح که از در خانه بیرون زده‌ام، گفته‌ام می‌روم و زنگ می‌زنم و تکلیف مهر را روشن می‌کنم ولی حالا شده قبل از ظهر و من نه توانسته‌ام که زنگ را بزنم، نه صدایش و نه پریده‌ام.

سوار تاکسی که می‌شود، ماشین که دنده را می‌زند روی یک، به جای پریدن راه آمده را برمی‌گردم. طول پیاده‌رویی که سلانه آمده‌ام را می‌دوم. کیفم را زده‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر بغل و پر نفس می‌دوم. اینکه با تاکسی رفته یعنی حداقل یکی دو ساعتی وقت دارم ولی روزه شک‌دار نمی‌گیرم. چنان می‌دوم که انگار قرار است همین حالا برگردد. اصلاً ته دلم امید دارم که همین حالا برگردد ولی باز می‌دوم.

پیچ آبنوس را می‌پیچم. چهار آپارتمان جلو می‌روم و چند قدم مانده به آپارتمانش، می‌ایستم .

ساخت شرکت خودمان است. قفل‌هایش را از خود چین وارد کرده‌ایم و هوشمند است و متری فلان تومان بالایش بیشتر گرفته‌ایم.

موقع فروش واحدهایش هر مشتری‌ای که می‌آمد، توضیح می دادیم که دیگر نیازی به کلید نیست. اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر رمز را بلد نباشی هیچ قفل‌سازی نمی‌تواند بازش کند و عین قفل گاو صندوق امن است و حالا این می‌تواند برای من شانس باشد یا بدشانسی.

چند بار چپ و راستم را نگاه می‌کنم. کسی که نیست، صاف و سربالا به سمت ورودی می‌روم. کشوی روی قفل را بالا می‌زنم و رمز در را وارد می‌کنم.

میگویم شانس، چون امید دارم که هنوز عوض نشده باشد !

چهار رقم آخر شماره دانشجویی من است و بدشانسی یعنی در این دو سال عوض شده باشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق آزادی و رنگ سبز باعث می‌شود که نفس بکشم. هنوز عوضش نکرده است و این یعنی شانس و درد توام...

می‌گویم درد چون شاید کسی نداند که روز اول با چه عشقی این را گذاشته‌ایم. می‌گویم درد چون گفته بود محض خوش‌شانسی و پشت به پشتش بد آمده بود .

در سنگین شیشه‌ای را هل می‌دهم. کسی توی لابی نیست. نفس می‌کشم. استرس دارد خفه‌ام می‌کند ولی جوری قدم برمی‌دارم که انگار هیچ خبری نیست. مغزم دارد لایی می‌کشد و جیغ لاستیک‌هایش رستنگاه موهایم را به درد می‌آورد.

اگر آن زن خانه باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که جلوی آسانسور ایستاده‌ام این فکر چنان پر رنگ و خوره‌وار به جانم افتاده که نمی‌دانم باید بروم یا برگردم.

فکر اینکه رمز را بزنم، در باز شود و زن با لباس خواب و بچه‌ای به بغل جلویم ایستاده باشد؛ توی سرم ترمز می‌کشد.

می‌خواهم برگردم که آسانسور به طبقه هم‌کف می‌رسد. دست‌هایم می‌لرزند. سی ثانیه زمان دارم تا سوار شوم. بگذرد در بسته می‌شود. لرزش دست‌هایم بدتر می‌شوند. فکر بودن آن زن توی سرم وسعت می‌گیرد. مثلاً در که باز شود صدا بزند «عزیزم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

عین همان وقت‌هایی که جلوی من صدایش می‌زد «عزیزم»...

درست جلوی من دستش را حلقه می‌کرد میان دستش و صدایش می‌زد «عزیزم»!

جلوی من!

دندان‌هایم را به هم می‌فشارم. حتماً خانه است!

می‌گذارم در آسانسور بسته شود و لحظه آخر و نیمه راه، می‌پرم جلویش. دوباره باز می‌شود. نهایت اگر بود برمی‌گردم.

باید چک کنم و ببینم مهرم جوهر خورده است یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

رخی لعنتی جواب نمی‌دهد. مطمئنم که مهر جوهر نخورده ولی بنان که تخم شک را درونم کاشته، هر لحظه فکر کرده‌ام که نکند...

آن‌قدر وسط آسانسور می‌ایستم تا سی ثانیه می‌گذرد. در بسته می‌شود و ظلمت می‌نشیند توی چشم‌هایم.

هنوز دل نکرده‌ام که دکمه طبقه دوازده را فشار دهم . همان طبقه‌ای که تراسش یک عالمه گلدان و بام سبز دارد. همانی که قرار بود مال من باشد و نصیب شغال شد!

دور دکمه‌ها یک نوار قرمز است. دوازده را بالاخره فشار می دهم. اگر آمد جلو هول‌ش می‌دهم و پا می‌گذارم به فرار...

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً کسی باورش نمی‌شود که من آمده باشم، که برگشته باشم، که رفته باشم به خانه‌اش!

شاید هم همه چیز را برایش بگویم. این‌که آمده و خانه مرا گرفته، اینکه حتی رمز خانه‌اش متعلق به من است و ...

اتاقک آسانسور روشن می‌شود و نرم رو به بالا می‌رود.

آسانسورش اهل دُک خوردن نیست. عین موشک صعود می‌کند. خودم بهترین را سفارش دادم. اصلا بخواهی حساب کنی، منصور از همه دردهایی که به دلم گذاشت؛ این یکی بدترینش بود!

خانه‌ای که با عشق ساخته بودم را داد به او...

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست307_

هوا کم است و نفس‌های من بلند. هر بار که دهان باز می‌کنم درون ذهنم کل اکسیژن ها را می‌بلعم و به جایش دی‌اکسید بیرون می‌فرستم. فکر می‌کنم دارم خفه می‌شوم. کاش آسانسور بایستد.

درون سه‌کنج ایستاده‌ام و دست‌هایم را از دو طرف بند دیوارهای تمیزی که انعکاسم را تا صد تصویر بعد نشان می‌دهد، کرده‌ام تا رها نشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویرهای درون دیوارها یکی کوچکتر از قبلی شده ولی همگی متفق القول سیاهی دور چشم‌هایم را نشان می‌دهند.

دیشب تا صبح نخوابیده‌ام و چرا راه دور بروم؟ بخواهم حساب کنم از شبی که آمده‌ام جز چند چرت کوتاه نخوابیده‌ام و حالا میان اتاقک آسانسور چشم‌هایم می‌خواهد زودتر از خودم برود تا نبیند!

لب‌هایم خشکه زده. چند بار زبانش می‌زنم. احتمالاً اگر مرا ببیند بعد از رفتنم می‌نشیند و عین همان موقع‌ها داستان سر می‌دهد که بیچاره فلانی را دیدم. چقدر پیر شده بود. سن‌ش بالا رفته. نمی‌خواهد ازدواج کند؟ یائسه نشود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بچه‌دار شدنش دارد دیر می‌شود.

یک‌بار جلوی خود منصور گفت که باید دیگر قید بچه‌دار شدن را بزنم. جلوی خودم!

جلوی خودش!

و منصور سکوت کرد!

چشم‌هایم را می‌بندم. باید اصولا ده تا پانزده ثانیه طول بکشد تا به بالا برسم ولی حالا دارد می‌شود یک عمر. حس می‌کنم که موهای شقیقه‌هایم دارد توی مسیر سفید می‌شود. چشم که می‌بندم، صدای دینگ کوچکی بلند می‌شود و بدون تقه گنده، آرام می‌ایستد و در باز می‌شود. سی ثانیه دیگر زمان دارم تا پیاده شوم. تا سه که می‌شمارم، پاهایم جلو می‌روند. خودم انتظار داشته‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

به بیست و نه برسم ولی پنج را که زمزمه می‌کنم، رو به در بزرگ و بلند واحد ایستاده‌ام. ارتفاعش دو و هشتاد است. خودم سفارشش داده‌ام. خودم. خودم. خودم.

به ده نرسیده، چهار رقم آخر شماره دانشجویی منصور را وارد کرده‌ام. بوق آزاد می‌زند و در خیلی نرم از هم باز می‌شود و یک آهنک دیلی لینگ قلبم را از جا می‌کند.

کمی منتظر می‌مانم که اگر کسی داخل است، صدایی بدهد. طول می‌کشد. به عدد پنجاه رسیده‌ام ولی هیچ صدایی نیست. منتظرم تا صدای گریه بچه را بشنوم ولی باز خبری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دل و جرات می‌گیرم. در را هل می دهم به سمت جلو. سنگین است. جان می‌خواهد. انگار درونش سنگ کار گذاشته باشند. توی تبلیغش نوشته بود که شبیه کوه استوار می‌ماند!

به خودم امید می‌دهم شاید خواب باشند. اگر خواب باشند، آرام می‌روم توی اتاق کارش و زیر کمدی که کت و شلوارهایش آویزان است.

.

#پالیمسست308_

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل که می‌شوم، در از دستم رها می‌شود و به جای تاتاراق به هم خوردنش بوق بلندی نای از قفل شدن می‌زند. چشم‌هایم از ترس روی هم می‌افتد. انگار که از دست رفته باشم. منتظرم تا بیاید جلو. نمی دانم چقدر زمان می‌گذرد و چقدر به دیوار با چشم‌های بسته تکیه زده‌ام. شمارشش از دستم رفته است. هیچ خبری که نمی‌شود، بالاخره چشم باز می‌کنم. کفش‌هایم را آرام در می‌آورم و می‌زنم زیر بغلم که اگر مجبور شدم بدوم، جایشان نگذارم .

چند قدم که می‌روم، زیپ کیفم را باز می‌کنم و می‌گذارمشان داخلش. به درک که کیفم کثیف بشود. از دکور خانه‌اش متنفرم. دیوارهای سفید و خاکستری بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

را با وسایل طلایی رنگ تزیین کرده است. همان اول راه دکوری که پر از ظرف است توی چشم می‌زند. چشم می‌بندم و پاورچین می‌روم. می‌دانم که اتاق خودشان و اتاق بچه سمت راست و آن طرف سالن پذیرایی، مشرف به تراس است. شاید در اتاق بسته باشد که صدا را نفهمیده .

از حاشیه دیوار سمت چپ به سمت اتاق کارش می‌روم. کف سالن جز یک پتوی مسافرتی و یک بالش که روی زمین افتاده، چیز دیگری نیست. هوا راکد است. انگار که سال‌ها کسی اینجا پنجره‌ای باز نکرده و نفس نکشیده باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت اتاق پا تند می‌کنم. در باز است. خودم را می اندازم درونش. کتاب‌خانه بزرگش را که می‌بینم چیزی درون سینه‌ام می‌شکند .

به سمت در کشویی می‌روم. نیمه باز است. نفسم نصفه و نیمه در می‌آید. خدا را قسم می دهم که تا وقتی بروم خواب باشند. یادآوری می‌کنم که من به خاطر آن بچه رفتم. پیش خودم زمزمه می‌کنم که بگذارد این‌بار هم فقط به خاطر آن بچه ببینم و بروم. باز به خدای خودم می‌گویم اگر نیت بدی داشتم می‌رفتم سراغ خودش. به خاطر آن بچه نرفتم. داخل کمد می‌شوم. لامپش سنسور حرکت دارد. با کیلیک کوچکی که روشن می‌شود، قلبم

رمان بازار
romanbazar.ir

از سینه بیرون می‌پرد. به دیواره چوبی تکیه می‌زنم. دست می‌گذارم روی سینه‌ام. می‌گویم آرام باش . در کمد کت‌و شلوارهایش را که باز می‌کنم. پای کمد روی دو زانو می‌نشینم. آماده ام که رمزش را بزنم که صدای دیلی لینگ آشنایی بلند می‌شود. می‌چرخم. همان پای کمد جان از تنم در می‌رود. دستم آویز یکی از شلوارها می‌ماند و پشتم مماس می‌شود به یخی گاوصندوق. از ترس نمی‌توانم تکان بخورم . منتظرم صدایی که ازش متنفرم را بشنوم. توی ذهنم مرور می‌کنم که دارد قربان صدقه بچه‌اش می‌رود. عین همان وقت‌هایی که جلوی من دست می‌گذاشت روی شکمش و قربان جنین نرسیده‌اش می‌رفت. عین همان

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت‌هایی که منصور می‌گفت توجه نکنم. عین همان وقت‌هایی که می‌گفتم باشد ولی تمام مدت می‌مردم و زنده می‌شدم.

#پالیمسست309_

صدای قدم‌هایش عین پاندول ساعتی تیک و تاک می‌کند. هر قدمی که برمی‌دارد خاطره‌ای جلوی چشم‌هایم شکل می‌گیرد. تیک اول می‌روم به خانه مادر و به آن شب. به شبی که لباس سفیدی را پوشیده‌ام و منتظرم. صندلی مادر را گذاشته‌ام وسط حیاط غرق شده

رمان بازار
romanbazar.ir

در تابستان و پاهایم را عین همین حالا در آغوش گرفته‌ام.

لباس عروسی‌ای را که از فرانسه با هم خریده‌ایم.

همانی که دنباله‌اش چند متر روی زمین می‌کِشد. همانی که عصرش با قیچی تیکه و پاره‌اش کرده‌ام. دنباله‌اش حالا شده تا بالای ساق پایم. مادر پشت پنجره نشسته و دستش را گذاشته روی شیشه تا از دور لمسم کند .

من پاهایم را بغل کرده‌ام و تا صبح، تا وقتی که خورشید آسمان را فلق کرده است، رویش منتظر نشسته‌ام تا بیاید. منتظر بوده‌ام عین همین حالا صدای پاهایش را بشنوم و با لباس سفیدی که قرار بوده مرا به خانه بخت

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرد، به استقبالش بروم ولی صدای پاهایش نیامده است.

تیک بعدی برخورد کفشش به زمین، مرا می‌برد به استانبول و روبه‌روی مردی می‌نشاند که کت و شلوار مشکی و کراوات سفید زده است. خطبه عقد می‌خواند. منصور دست‌های مرا سفت چسبیده. عکس‌هایمان روی دو برگه کاغذ زده شده و وقتی گفته‌ام بله، مهریه‌ام شده است، نصف دارایی منصور .

مرا بوسیده، مرا چنان بوسیده که هیچگاه هیچکسی آن‌طور بوسیده نشده است .

تیک بعدی پاندول کفش‌هایش مرا می‌برد به خانه مادرش. تازه عروس و داماد برگشته‌ایم. قرار است

رمان بازار
romanbazar.ir

برویم داخل و مستقیم بگوییم که زن و شوهر شده‌ایم. مادرش از اتاق بیرون نمی‌آید و حرف‌هایمان در دهان می‌ماسد .

فشار خاله بالا رفته و رخی دو هفته تمام می‌شود که جواب تلفن کسی را نداده است. گم شده و نگرانی به جای شادی می‌نشیند و شور گفتن را می‌گیرد.

آن‌قدر می‌ماند تا خبر تازه نقش گوشت فاسد شده می‌گیرد. خبر توی دلمان می‌ماند و از حلاوتش کم می‌شود. مگو می‌شود. می‌رسد به جایی که می‌رود توی ممنوعه‌ها...

قدم بعدی را جلو می‌آید. صدایش از پشت صدها دیوار قابل تشخیص است. پاندول می‌اندازد و مرا می‌برد به

رمان بازار
romanbazar.ir

شیراز و توی اتاق خانه قدیمی، جلوی مامان می‌نشاند.

توی خانه‌ای که باید زمزمه کنیم تا دشمنی که خانه‌اش با ما مشترک است؛ صدایمان را نفهمد.

با صغری و کبری چیدن برای مامان می‌گویم که شاید برادر رخی مرا بخواهد!

همان موقع هم ته دلم قرص نیست و با «شاید» شروع می‌کنم و سیر تا پیاز محسناتش را قطار می‌کنم .

مامان پلک نمی‌زند. به آخرش که می‌رسم، می‌گوید چرا تو؟

می‌گوید مگر خودشان قوم و خویشی ندارند؟

توی فامیل‌شان کسی نیست؟

آخرش هم می‌گوید از ما بهتران مال از ما بهتران است.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گوید چیزهای خیلی خوب، غیرواقعی هستند.

#پالیمسست310_

می‌گوید دنبال پول باش تا شوهر. می‌گوید اگر من بودم و جعفر این همه دبدبه و کبکبه داشت، از قوم درش نمی‌کردم.

کفشش دوباره می‌گوید تیک. کفشش دوباره می‌گوید تاک. نفسم توی سینه‌ام باید از روی دست‌انداز رد شود. باید بزند دنده یک. باید استپ کند تا بتواند از گلویم بیرون بپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط خیابان جلوی پایش زانو زده‌ام. التماسش می‌کنم که نرود. می‌گویم تو زن داری.

عربده می‌کشد که کارش را سخت نکنم .

عربده می‌کشد که فرصتش بدهم.

عربده می‌کشد که دلش را خون نکنم و بعد با همین صدای قدم‌ها از اشک‌هایم می‌گذرد و نمی‌گوید چرا...

-کجایی؟

صدایش ارتعاش دارد. سر گیجه می‌آورد. حس می‌کنم نوزادی شده‌ام و درون ننویی تکان می‌خورم و مادر لالایی می‌خواند. صدای لالایی مادر توی گوشم می‌پیچد .

رمان بازار
romanbazar.ir

»لالا لالا بخوابه رود نازوم«...

-یه ساعت تو او کافه لعنتی نیگا به سقف کردم تا از او خیابون رد شی... مگه نگفته بودی وقتی منتظر باشم می‌فهمی؟ مگه نمی‌دونستی دستامو که تو هم بپیچم یعنی صبرم داره سر می‌ره؟

چشم‌هایم باز می‌شود. مادر می‌رود و در گورش آن بالای جنگل قائم می‌خوابد. طناب ننو پاره می‌شود. صدای قدم‌هایش توی سرم به جای تیک، طبل می‌کوبد.

-نمی‌دونم از کی اینهمه غریبه شدیم که بعد چهار ماه بیایی یه ساعت از دور نگام کنی ولی جلو نیای، که من از

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابون رد نشم که وسط شلوغی‌ها عین اون قدیما که قرار گذاشته بودیم وقتی گم‌ت کردم بلند صدا نزنی «ژانگفو» تا مَ پیدات کنم. که دستام به جا دور گردنت، بپیچه دور هم...

آن‌قدر شلوار را می‌کشم که سر می‌خورد و می‌افتد روی صورتم. تاریک می‌شود. کاش خیال کنم. کاش این‌ها هم شبیه به لالایی مادر که برای بچه هیچ‌وقت نیامده‌ام می‌خواند، خیال باشد و تا چشم باز کنم برود.

-جوابمه نمی دی؟ دارم ازت می‌پرسم از کی جا ایکه داد بزنی، یاد گرفتی رو دیوار بنویسی؟ تو که استاد داد زدن بودی. تو که بلد بودی یه جوری داد بزنی که من وسط یه خیابون شلوغ پیدات کنم. تو که بلد بودی بو

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشی و برسی بهم. تو که بلد بودی هر چی بشه با یه دست دور صورتم کشیدن چشمامه رو همه چی ببندی. چی شد که رسیدی به نوشتن؟

سیاهی موج می‌زند. دستم میان هوا پلک‌هایش را تجسم می‌کند. لمسش که می‌کنم؛ بسته می‌شود و می‌شود گوش...

#پالیمسست311_

-خیلی وقته منتظرتم...

بغض دارد صدایش را خفه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نصفه شبی بلند شدم درِ باز گذاشتم. گفتم نکنه رمز در یادش رفته باشه؟ گفتم نکنه دیروقت بیایه و م خوابم برده باشه؟ می‌دونی یاد چی افتادم؟ یاد مادر که همیشه کاسه آبگوشتی برا آخر شبا نگه می‌داشت... همو کاسه‌او که همیشه سرش می خندیدی... برات پیتزا سفارش دادم، بعد با خودم بلند بلند خندیدم. شدم عینهو خود پیرزن. حالا می‌فهممش .

باز قدم‌هایش نزدیک‌تر می‌شود. هنوز پاچه شلوار روی صورتم مانده است. می‌شود معجزه صورت بگیرد و برف فقط سر کبک را نپوشاند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عین خودش که حال پیرزن را می‌فهمد، من هم حس می‌کنم روحم درون کبکی حلول کرده است.

-کل راه که داشتم می‌رفتم، امیدوار بودم صدام بزنی. می‌گفتم الان صدام می‌زنه. می‌گفتم الان می‌گه، الان، الان... ولی عین همه این چهار ماه هیچی نگفتی... نکنه یادت رفته؟ نکنه مردهای رنگی از خاطرت بردن؟ منم... منصور!

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خورد. بغض چنان تاری دور گلویم بسته که هقهق خفه می‌کند.

-جواب نمی‌دی؟ می‌گم از کی ای‌همه غریبه شدی؟ هی به خودم می‌گم نکنه همیشه غریبه بود و مَ نفهمیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم؟ نکنه حرف مامانم درست باشه و دستاش جا مِهر، جادو داشتن؟

زیر لب زمزمه می‌کنم: «نه«!

-هر شب می‌آم تو این خونه می‌شینم و فکر می‌کم از کی؟ چرا؟ چرا باید بری سراغ بنان؟ چرا باید سند ازدواجمونه بدی دست بنان؟ چرا حاجی باید بیاد و سندِ بندازه جلو روم و بگه مرد نیستی؟ چرا مَ مرد نبودم؟ چرا به رخی فروختمت؟ چرا نتونستم بهت بگم که چرا؟ چرا تو نتونستی بهم بگی چرا از گفتن زن شوهر شدنمون می‌ترسی؟ چرا مَ نباید خونواده‌ته می‌دیدم؟ چرا باید بعد ای‌که رفتی مامانم بیاد و بهم بگه ای منصور، خبر داری بابا پروانه دو تا زنی داره؟ خبر

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتی محض پول مونده بوده؟ خبر داشتی از روز اولش هم می‌خواسته بره وگرنه ای همه مدت بهت دروغ نمی‌گفت؟ از خودم می‌پرسم چرا وقتی او مرتیکه بی‌شرف اومد جلوی شرکت و گفت با تو بوده باید بهت شک کنم؟ که برم بخوام مردی که توی تخت‌ت خوابیده رو بکشم؟

برای خودم لب می‌زنم: «نه«!

-گاهی فکر می‌کنم نکنه واقعاً غریبه بودیم؟ نکنه قول و قرارامون خاله بازی بوده؟

رو به تاریکی می‌پرسم: «تو یا من؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

-گاهی فکر می‌کنم ازدواجمون برات شوخی بوده که فکر کردی اگر سندشه بدی به بنان تا وَشِم بده یعنی همه چی تمومه... واقعاً فکر کردی شوخیه؟ ای‌که ول کنی بری تمومه؟ چی پیش خودت فکر کردی؟ ای‌که بری بچه منه بکشی و م هیش وقت نفهمم؟ ای‌که حتی به من حق ندی که بدونم؟ می‌دونی دیشب تا صبح با خودم می‌گفتم نکنه خاصیت او خونه ای باشه؟ ای که یکی بیاد توش و بشه همه چیز بعد بره که بره... عین امینو که او همه سال موند، بعد رفت...

#پالیمسست312_

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم را چنگ می‌زنم. دارد خفه‌ام می‌کند. دارد نرم نرم می‌پیچد دور گلویم تا یک آن گره کور بخورد و بعد همه چیز توی این تاریکی که حالا حرکتی نمی‌بیند برای روشنایی، تمام شود.

-اژدر نذاشت او یارویه بکشم. بهم گفت شاید راست بگه. بهم گفت تو بچه‌مونه کشتی. گفت داشتی خودته می‌کشتی. گفت خیلی چیزا هسه که نمی‌دونی. راست می‌گه پری؟

سکوتش که طولانی می‌شود، ننویی که تصور می‌کردم، برمی‌گردد و مرا روی دور تند می‌چرخاند. سرم گیج

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌رود. فکر می‌کنم نکند همان جلوی کافه که فکر می‌کردم سرم افتاده آن طرف جوی، واقعاً افتاده؟

-می‌دونی چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم هیچوقت هیچی نفهمیدم. نفهمیدم وقتی دس‌ته گذاشتی تو دستم داشتی به رفتن فکر می‌کردی. وقتی من او شبی بغلت کرده بودم تو داشتی چمدون می‌پیچیدی. فکر می‌کنم چطوری نفهمیدم شب آخری که تو بغلم بودی آخرین بار بود؟ چطوری نفهمیدم اشکات به خاطر خداحافظی بود؟ فکر می‌کنم چطور نفهمیدم؟ از کی ای همه خر شدم؟ بعد تو سرم میایه که خیلی چیزا رِ نفهمیدم. فکر می‌کردم وقتی هستی یعنی هستی ولی تو نبودی. فکر می‌کردم رابطه من و تو فرق می‌کنه. فکر می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه هسه تا وقتی عکساته دیدم که داشتی تو او کافه با او مرتیکه حرومزاده سیگار می‌کشیدی .

یخی گاوصندوق حالا تا مغزم کشیده شده است. لرز کرده‌ام. حس می‌کنم دنیا دارد به آخرین دورش می‌رسد. جایی که مردی سیه چرده شبیه به آقا دق صدا می‌زند: «ایستگاه آخر«...

-وقتی عکساته دیدم به خودم گفتم اگه یه بار دیگه ببیندش خودمه می‌کشم. همه هزار حرف زده بودن ولی هیچوقت با چشما خودم ندیده بودم. رفتم او بالا جنگل قائم، دراز کشیدم کنار قبرش، وَرِش گفتم دادمش دست خودت. ورش گفتم عین همو وقتا که می‌دادمش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستت، عین همو موقعا که عینهو شاهین چشت روش بودا، دادمش دست خودت. گفتم بره اومدم پیشت . چنگم دور پاچه شلوار محکم‌تر می‌شود و باز می‌گوید: «چی پیش خودت فکر کردی که باهاش خندیدی؟ فکر کردی مثلاً سند ازدواج دادی دست بنان یعنی تموم؟ یعنی آزاد؟ رفتی پول گرفتی فکر کردی تمومه؟ پول مفت چنگت... حاجی وقتی سند انداخت جلوم گفت، دعوا زناشویی بوده. گفت هزار بار بین من‌و مادرت بوده. گفت چار صبا صبر کنی تمومه ولی مگه تموم می‌شد؟ مگه مرتیکه از جلو چشام رد می‌شد؟ مگه وقتی اومد جلو شرکت هوار کرد که حکمت یه هفته تموم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بغل مَ خوابیده بوده و بعد نامه نشونم داد که مهر زده بودی زیرش، برا مَ تموم می‌شد؟«

#پالیمسست313_

دوست دارم بس کند. داد بزنم که تمامش کن. فقط تمامش کن. فقط تمامش کن، ولی مگر ول می‌کند؟ مگر تمام می‌کند؟

-رفتم سراغ حاجی، گفتم مگه تو نگفتی تمومه؟ مگه نگفتی دعوا زناشوییه؟ گفت زناشویی شما چیش به آدم برده که ای ببره؟ گفت مگه دخترو بیوه زنی بوده؟ مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

کور کچلی بوده که بردیش ترکیه تو غربت عقدش کردی؟ گفت م ای همه وقت با مادرت زندگی کردم، هزار بالا پایینی بوده، یه بار دیدی محض خاطر هرچی، دست زنی بگیرم بیارم جلوش؟ گفت مرتیکه ما نمی‌دونستیم، خودت که خبر داشتی زنته. خودش که خبر داشته زنته، پس چرا گفتی ها؟ چرا همو وقتی پاته نکردی تو یه کفش که زن داری؟

بی‌صدا ازش می‌پرسم: «چرا؟»

-هیچی نتونستم ورش بگم. هیچی... وقتی نتونسته بودم به تو بگم مگه می‌شد به حاجی بگم؟ وقتی در او حد با تو غریبه بودم که نه تو بگی نه من، مگه می‌شد

رمان بازار
romanbazar.ir

برم برا حاجی بگم چه به سرم اومده. وقتی نمی‌دونم تو از کی انقدر غریبه شدی که بی خبر بری، دیگه حرفی برا حاجی نداشتم. حالا هم نشستم اینجا، رو همی مبل. چشمامم بسته‌ست. هر کاری که داری می‌کنی، تمومش کن. بعد بیا. فکر می‌کنم از دیشب تا همی حالا دارم انتظار می‌کشم. فکر می‌کنم اصلاً از اولش نرفتی. فکر می‌کنم او مردا نبودن. فکر می‌کنم نرفتم بیرون و تو تازه قراره بیای پیشم. چشمام بسته‌ست. رمز گاوصندوق هم عوض نکردم. همو تاریخ تولد خودته. فقط زودتر کارته تموم کن، نمی‌تونم قول بدم خیلی زیاد منتظرت باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تار دور گلویم می‌پکد و می‌نشیند توی چشم‌هایم .

می‌پرسد که از کی غریبه شدیم؟

نکند راست بگوید و از اولش غریبه بودیم؟

اشک‌هایم عین بچه‌های تخس روی سرسره گونه‌هایم

مسابقه می‌دهند. یکی می‌ریزد و بعدی سبقت می‌گیرد.

نشسته است. می‌داند که من اینجا نشسته‌ام. فاصله‌مان

یک اتاق است. دو تا در. چند متر دیوار. دلم خالی خالی

شده. دلم تنگ است. خیلی تنگ .

راست می‌گوید، از کی اینهمه غریبه شدم که به جای

اینکه از خودش بپرسم مجبور شدم دزدکی بیایم و چک

کنم؟

از وقتی چهار روز نبودم و او کنارش خوابید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که...

صدایم را بلند می‌کنم: «دارم از خودم می‌پرسم از کی؟ از وقتی قرار شد بری خواستگاری فرمالیته و بعد با یه زن دیگه نشستی پای سفره عقد؟ از وقتی توی خیابون جلو پات افتادم و التماست کردم ولی گفتی پای آبروت وسطه؟ از اون موقع که جونمو قسم خوردی که همه‌ش فرمالیته‌ست بعد تا چهار روز من نبودم تو بغلش خوابیدی؟ از شبی که گفتی اگر نیام عروسیت، خودت هم نمی‌ری و من نیومدم و تو تا سه روز پیدات نشد؟ از شبی که داشتم می‌مردم بعد داشتی عکس می‌گرفتی و لبخند می‌زدی؟ از وقتی تو شکمم یه بچه بود ولی دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل قدیم حسابش دستت نبود که پریود می‌شم یا نه؟ از وقتی رفتم تهران سقطش کردم و تو حتی شک هم نکردی؟ از وقتی اون زن هر سری کنارت نشست؟ از وقتی که جرات نکردی بگی من زنتم؟ که من جار نزدم زنتم؟ به نظرت از کی؟ از وقتی اون بچه اومد؟ وقتی مادر مرد و تو اون خونه شب تا صبح وسط تنهایی‌هام کابوس دیدم؟ از کی؟ می‌پرسی از کی؟ از وقتی هر روز بهم گفتی فردا...

#پالیمسست314_

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقتی که تو ترکیه شدم زنت. از وقتی که تایم گذاشتی که شیش ماه دیگه همه چیزو تموم می‌کنی و نکردی؟ تو داری راست می‌گی، من از اولش غریبه بودم. از همون روزی که شناختمت. از همون وقتی که انقدر باهات راحت نبودم که بگم بابام دو تا زن داره که بشه اهرم فشار و هر روز خدا مامانت بشینه اون سر میز و بگه تو به درد منصور من نمی‌خوری. می‌دونی از کی غریبه شدم؟ از وقتی که تو هم عین بابام دو تا زن گرفتی. از وقتی این خونه رو عین بابام که اتاق بزرگه رو داد به مامانم دادی به اون. من غریبه بودم ولی تو تازه فهمیدی... لعنت بهت. لعنت بهت منصور... لعنت بهت«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که می‌نشیند روی شانه‌ام، خاکسترم آتش می‌گیرد. لمسم می‌کند. تخطی می‌کند. جلوتر می‌آید. گردنم را در تاریکی چشم‌هایم پیدا می‌کند. پشت انگشت‌هایش از لاله گوشم سر می‌خورد و می‌چسبد به ترقوه‌ام. خط عرضی را جلو می‌رود. انگشت می‌گذارد روی پنج تومانی فرو رفته میان گردنم. همان جایی که بوسه‌هایش همیشه شروع می‌شد.

نفس نفس می‌زنم. سینه‌ام می‌شود پمپ باد. پر و خالی. انگشتش را همان‌جا نگه می‌دارد. تنم آتش می‌گیرد.

-آه... آه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آه می‌کشد. تن من در حال سوختن است و او دم به دم با هرم دهانش جرقه می‌زند.

پاچه شلوار را کنار می‌زند. سایه سنگینی از پشت پلک‌های بسته‌ام به طرفم سقوط می‌کند. آه‌ها وسعت می‌گیرد. دندان‌هایم ساز می‌زنند. دست‌هایش بیشتر می‌کاود .

-نگام کن...

دست‌هایم می‌لرزد. زبانم وسط کویر، نمک سود شده است .

نشستنش را حس می‌کنم. مرا می‌کِشد. مرا می‌کُشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت پلکم را بالا می دهد. تار می‌بینمش. نفس‌های داغش می‌ریزد روی صورتم .

چشم‌هایش دارد برای ماندن تقلا می‌کند .

-نگام کن...

پلک بعدی ام خودش بالا می‌رود. به جای چانه‌اش، انبوه پشم‌های صورتش می‌لرزد. صورتش خیس است.

انگشتهایش همه جای صورتم می‌چرخد و مُهر مالکیت می‌زنند.

#پالیمسست315_

رمان بازار
romanbazar.ir

خم که می‌شود؛ دوباره سیاهی دنیا را می‌گیرد. موهایم را از پشت می‌کشد. دهانم را می‌بندد. دم و بازدم راهش را می‌دهد به بینی و صدای تقلاها وسعت می‌گیرد .

باران می‌زند درون حلقم و اشک‌های شور لیز می‌خورد توی دهانمان و شور و تلخی را قاطی می‌کند. شیرینی وصل می‌شود دستی که نمی‌دانم باید بایستد یا برود. باید مکث کند یا بکاود. باید رد شود یا بازگردد. دست‌هایمان عجله می‌کنند.

دکمه‌ها وسط شور آدم‌ها گل‌باران می‌شوند و پارچه‌ها جامه درانی می‌کنند. سکون جایش را می‌دهد به سلوک و آغوش می‌نشیند جای همه دلتنگی‌های دنیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌ها از امروز و دیروز می‌گذرد و به دوران باستان و وسط دوره نوسنگی، وسط آواهای نامفهوم پر معنی، وسط اشاره‌های به زبان نیامده، وسط میل به بقا و اولین ارتباط بدوی، می‌نشیند .

اصطکاک می‌شود گرما. عرق‌ها شره می‌کند. نفس‌ها دو تا یکی می‌شوند و غربت آدم‌ها می‌شود سیر طبیعی ملکوت و امواج آسمانی حلقه‌های گل می‌ریزند.

بوسه‌ها گاز می‌گیرند و نوازش‌ها کبود می‌کنند.
یکنواختی اوج می‌گیرد و آن بالای قله فتح، میان موج افتخار، میان ناله‌های از سر خوشی، سقوط میان رگ‌هایمان نبض می‌گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنتی... لعنتی... لعنتی...

قفسه سینه‌اش رو به سقف بالا و پایین می‌رود. رها شده به دنیایی که دوباره درونش پا گذاشته فحش می‌دهد . گوشی تلفنم زنگ می‌خورد. من هم نفس نفس می‌زنم. بدنم چسبناک است. به سمت کیفم که قوس برمی‌دارم، حمله می‌کند و کیف را با یک حرکت به بیرون می‌اندازد و عین ببر گرسنه‌ای طعمه‌اش را در آغوش می‌کشد. سرم را می‌گذارد روی سینه خیسش. صدای قلبش توی گوشم طبل می‌زند. زبانم دوباره به خشکی رسیده است. حلقم درد می‌کند .

-نرو...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش بسته است. به دقیقه نکشیده، نفس‌هایش آرام می‌شود و ریتم می‌گیرد. صدای گلوی ناراحتش سمفونی به راه می‌اندازد و بازوی سنگینش زندانی می‌شود به روی تنم.

زمان می‌گذرد. دقیقه‌ها از دستم فرار می‌کنند. تلفنم از جایی دورتر دوباره زنگ می‌خورد. پلک‌هایم می‌نشیند روی هم. حرکت نرم سینه‌اش می‌شود ننو. مرا تاب می‌دهد. نفس‌هایش لالایی می‌خواند.

تلفن باز زنگ می‌خورد. می‌دانم که زمان قرارم با بنان رسیده است ولی تسلیم سنگ لحدی که رویم گذاشته شده، می‌شوم. تسلیم بی‌فکری ذهن. تسلیم رویایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چهار ماه هر شب میان خواب و بیداری کورمال کورمال دنبالش می‌گشتم. تسلیم می‌شوم و حالا می‌دانم عشق و شهوت شبیه یک روی سکه است. جدا نیست. عشق که بیاید تن آدمی درون تار شهوت اسیر می‌شود. عشق که بیاید، دوری یعنی سم .

یعنی مرگ ...

یعنی...

#پالیمسست316_

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا که می‌پرم، اولین چیزی که مرا به دنیای واقعی برمی‌گرداند، نعره است. یک تن عرق کرده.

دست‌هایی که دارد استخوان‌هایم را می‌شکاند.

-منصور؟ عزیزم؟ منصور جانم؟ عزیزم؟ عزیزم...

دست‌هایم را می‌کشم دور صورتش. «ها» بلندی می‌کند و از جا می‌پرد. فشار دست‌هایش بیشتر می‌شود.

چشم‌هایش بی‌قراری می‌کند .

هوا رو به تاریکی رفته و سایه‌های دراز و کش‌دار اطرافمان بی‌لرزش ایستاده‌اند.

-ها... ها... هاه... خواب دیدم. خواب...

لبخند می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریش‌هایش را دست می‌کشم. برعکس چیزی که فکر می‌کردم، نرم‌اند .

-خواب دیدم دارم خواب می‌بینم. خواب می‌دیدم...

چشم‌هایش دوباره روی هم می‌افتد .

دوباره ریتم نفس‌هایش رو به آرامی می‌رود.

-دوباره خوابیدی؟

-نه... هاه... هاه... خیلی وقت بود ایجوری نخوابیده بودم. می‌خوابم می‌پرم. هی زیر پام خالی میشه...

-خواب چی رو می‌دیدی؟

چشم‌های بی‌جانش را دوباره باز می‌کند. لب‌هایش را زبان می‌زند. دهانش صدای خشکی می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمرمو می‌خارونی؟

خنده نشسته روی لب‌هایم را می‌خورم و رو ترش کرده بی‌ادبی نثارش می‌کنم. التماس می‌کند .

-بعد این همه مدت اومدم، حالا باز کمرته بخارونم؟

-خودت می دونی چه حال خوشی می ده. خواهش... جون من...

صدایش نا ندارد. هروقت می‌خواهد از زیر چیزی در برود کمرش را می‌گذارد جلویم و می‌گوید می‌خارد.

دستش را به زور از زیر بدنم بیرون می‌کشد و پشت می‌کند به من .

-عرق کردی. بدم میاد. باید بری حموم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو رو خدا. پنج دقیقه فقط... یه دور بری می‌گم بسه.

دستم را با اشتیاق روی کمرش می‌کشم. ناخن‌هایم خش خش می‌کند. ناله سرخوشی از بین لب‌هایش بیرون می‌ریزد .

-برام تعریف کن. خونه خوب بود؟ چه کارا کردی؟

ناخودآگاه به نشانه هیچ شانه بالا می اندازم. اینکه او نباشد یعنی هیچ!

-خونه بود دیگه. عین همیشه. بابام. مامانم. علی. جعفر...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه به اینجا که می رسیدم مکث می‌کردم و ادامه‌اش را می‌خوردم ولی این‌بار ادامه می‌دهم: «افسانه، بانو، رودابه، سودابه«...

به سمتم که می چرخد، چشم‌هایش به طور نابه‌کاری لبخند می‌زند.

-خب در مورد این خانم‌های جدید برام بگو...

-از چی بگم؟

-اینکه یهو اسم‌شون به لیستت اضافه شده...

-بانو زن اول بابامه.

فقط سر تکان می‌دهد.

-رودابه و سودابه بچه‌های اول و دوم بابامن .

-و افسانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو روز از من بزرگتره...

#پالیمسست317_

انگشت شست و اشاره‌اش را به هم می‌چسباند و ضربه آرامی به نوک بینی‌ام می‌زند که یعنی «خب؟»

-همه بچگی‌هامون با هم دشمن بودیم. یه جور رقابت. یه جوری که انگار به دنیا اومدیم که با هم مسابقه بردن بدیم...

-و حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طولانی به چشم‌هایش نگاه می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

-تمومش کردیم.

-تو یا اون؟

-چه فرقی می‌کنه؟

-کینه‌ای هستی. حس می‌کنم اون اومده جلو...

لب‌هایم که کش می‌آید، با انگشت اشاره چند بار می‌زند زیر دماغم و حق به جانب می‌گوید: «دیدی گفتم«...

دستش را می‌گیرم و می‌پرسم: «حالا تو بگو. کی اومده بودی شیراز؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را دور اتاق می‌چرخاند. انگار که بخواهد حساب و کتاب کند.

-همین‌که تونستم یه کمی خودمو جمع کنم و شرکت رو ببندم و اینا...

-چرا بستیش؟

او هم به نشانه مهم نبودن یا ندانستن، شانه بالا می‌اندازد.

-حاجی خیلی سرحال نیست. منم که...

-تو هم که؟

-حوصله کار و بار نداشتم. ولش کن، کی اومدی؟

-سه روز پیش. اژدر...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفم می‌پرد: «همون روزی که دیدیش؟ انتظار داشتم یه کمی بیشتر قُد قُد کنی«...

-می‌دونستی قراره بیاد؟

سرش را به تایید تکان می‌دهد و می‌گوید: «اوهوم«...

-از کجا پیدام کردی؟

تمام دندان‌هایش را نشانم می‌دهد و لبخند پیروزی می‌زند.

-کلبه!

-جعفر می‌گفت یه یارویی اومده بوده برا امر خیر.

رفیقش گفته بوده خیلی داغون بودی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را چپ می‌کند و نزدیک می‌شود. بوسه کوتاهی روی گونه‌ام می‌نشاند و تسلیم می‌گوید: «یعنی نپسندیده؟»

-فکر نکنم...

-پس ازش خوشم نیومد. به نظر لوتی می‌اومد ولی حالا که منو نپسندیده رفت تو بلک لیست...

-مگه دیدیش؟

به نشانه شمردن انگشت‌هایش را یکی یکی نشانم می‌دهد.

-جعفر، علی، همون دختره که عین قدیمای خودت خیلی بلند می‌خنده و خیلی ازش خوشم نمیاد. بابات، با اون سیبیلش. ننه علی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم؟

لب هایش را به دو طرف کش می آورد و همه دندان هایش را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «من فکر می‌کردم بهش می‌گن زن درازو»...

با حرفش دچار حس دوگانگی می‌شوم. هم لبخند و هم درد. در کل زندگی این کلمه را شنیده‌ام. کدام زن حکمت؟

درازو!

کدام زن حکمت؟

چاقو!

#پالیمسست318_

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ مشخصه دیگری وجود نداشت. زن‌های خانه ما از روز اول با اندامشان اسم‌گذاری شده بودند. بانویی وجود نداشت. گلی‌ای حضور خارجی نداشت. تنها یک زن چاق و کوتاه و یک زن باریک و بلند بود!

-رادیو ولگرد. دیگه چیا برات گفته؟ همی رسید نه سلام نه علیک گفت به مامانم می‌گن درازو؟

انگشتش را می‌گذارد زیر بینی‌ام و چند بار به نشانه نوازش خرکی‌اش به سمت بالا می‌لرزاند که یعنی بخندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا دقیق بعد سلام و علیک هم نبود ولی خب دیدم داره از لای در نگاه می‌کنه، سلام کردم و گفتم میشه یه لیوان آب بهم بدین؟ براش یه کوچولو هم نقش بازی کردم که غریبه‌م، خسته‌م، گلوم خشک شده و اینا...

-خیلی بدجنسی...

-تقصیر خودته که ول کردی رفتی. وگرنه من این همه سال چه می‌دونستم که ننه علی کیه، آقای حکمت با اون سیبیل نازش کیه، جعفر چه لوتی مرامه، علی تریاکیه، بانو زن اوله و چون پسر نیاورده روش زن گرفتن. چه می‌دونستم یه دختری هست که همه فکر می‌کنن دو قلوییید ولی اون دو روز از تو بزرگتره...

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث که می‌کند، می‌پرسم: «همه اینارو بهت گفت؟»

لبخند از صورتش رفته و جدی نگاهم می‌کند.

-خیلی بیشتر، بهم گفت این خونواده به درد شما نمی‌خوره. بهم گفت یه نوه داره که مهندسی خونده. خونواده داره. باباش زن نگرفته. کاکاش اهل مواد نیست. خواهرش طلاق نگرفته. بهم گفت حیفمه. پرسید ماشین مال خودمه؟ گفتم ها. گفت خونه هم داری؟ گفتم ها. گفت کارت چیه؟ گفتم شرکت صادرات واردات. گفت ول کن اون دخترو رِ. شماره پسرش رضا رو بشم داد که زنگ بزنم برا خواستگاری. جالبیش هم اینجا بود که نپرسید زن دارم یا نه. هیچ جا نمی‌پرسن. شب خواستگاری او سری هم کسی ازم نپرسید. بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چرا وقتی یکی دو تا زن داره رو ای طوری قضاوت می‌کنن؟ خودشون زورکی می‌دن بعد می‌گن چرا مردا می‌گیرن...

وقتی دستش را روی گلویم می‌کشد، تازه می‌فهمم حرف‌هایش گلویم را به درد آورده است.

-اگر نرفته بودی من هیچ‌کدوم از ای چیزایه نمی‌فهمیدم ولی هر بار پیش خودم فکر می‌کنم تا کی می‌خواستی اینایه پیش خودت قایم کنی؟

چشم‌هایم را که می‌بندم، می‌پرسد: «تا کی پری؟ همیشه فکر می‌کردم عاقل‌ترین دختری هستی که وجود داره ولی بعد فهمیدم خیلی خنگی. یعنی مَ هیچوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌فهمیدم؟ اصلاً بفهمم، یعنی ایقدویی ارزش داشت که نذاری بیام خواستگاری؟ ایقدویی که بهم دروغ بگی؟ ایقدویی که حاضر بشی زندگی‌مون به اینجا برسه؟ یعنی فردای روز بچه منم ای جوری فکر می‌کنه؟«

خودم را جلو می‌کشم و صورتم را به سینه‌اش می‌چسبانم. از شماتت متنفرم. از اینکه لو بروم حالم به هم می‌خورد.

-رفتم که بچه‌ت حسی شبیه به من نداشته باشه...

-یعنی بری همه چی پاک می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف میان حرف می‌آورم تا تمامش کند و می‌پرسم:

«نگفتی خواب چی رو می‌دیدیا «...

-چی نه، کی؟

-خب حالا، کی؟

#پالیمسست319_

با لبخند نگاهم می‌کند. می‌دانم که می‌فهمد خواسته‌ام

حرف را عوض کنم و پر نفس زمزمه می‌کند: «تو«...

»تو» گفتنش دلم را می‌ریزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواب دیدم اومدم خونه مادر، نیستی. یه دراز نکبتویی هم جات خوابیده .

-دیوونه...

-از وقتی رفتی تا چشم می‌ذارم رو هم همین میاد. می‌پرم. داد می‌زنم. صدات می‌زنم. گلوم خشک می‌شه. فکر می‌کنم دارم خفه می‌شم. فکر می‌کنم دیگه برنمی‌گردی ...

-قرار هم نبود برگردم...

-مگه دست خودت بود؟

بعد هم صدای بم شده از خوابش را نازک می‌کند و ادایم را در می‌آورد: «قرار نبود برگردم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را آرام بین‌مان می‌لغزاند و چانه‌ام را می‌گیرد.

خودش را عقب می‌کشد تا صورتم را به سمت

چشم‌هایش زاویه بدهد. با انگشت دور لبم را خط

می‌کشد. قوس‌ها را عین همیشه با ظرافت طی می‌کند و

بی‌صدا لب می‌زند: «عاشقتم»...

دهانم بی‌اراده باز می‌شود ولی جوابی بیرون نمی‌آید.

زمزمه می‌کند: «دلم برات تنگ شده بود».

این‌بار جوابش می‌دهم: «منم»...

اصرار می‌کند: «نشده بود وگرنه نمی‌رفتی»...

-می‌شد نرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار سرش را به سمت پایین می‌کشد که یعنی می‌شد. در همین حد. کوتاه و مختصر. می‌شد که نروم!

-تو برام بگو. چه خبر از خونه؟ حاجی چطوره؟

مامانت...

برعکس همیشه نمی‌گویم «خاله»

-رخی، آقا دق...

جان می‌کنم تا بپرسم: «بچه؟»

با انگشتش لبم را به بازی می‌گیرد. ردیف خطی فرضی را هی از این گوشه لبم می‌گیرد و مماس به خط قبلی جلو می‌رود تا به آن گوشه برسد و باز از نو شروع می‌کند. انگار فرصتی برای فکر کردن بخرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داغون. چه می‌دونم چرا ایجوری شدیم. واقعاً نمی‌دونم چرا... حاجی رفته باغ کوهپایه بست نشسته، خبری هم ازش نیسه. مامانم هم که عین دیوونه‌ها... بچه هم که...

مکث می‌کند. صورتم را خوب می‌کاود. عادتش است. اینکه از روی صورتم بفهمد واقعاً می‌خواهم بدانم یا نه. سرم را تکان می‌دهم که یعنی ادامه دهد. چشم‌هایش را می‌دزدد و می‌دوزد به جایی کنار شانه‌ام.

-پیش مامانمه. نبردش. از روز اول گفت نمی‌خوامش .

-واقعاً؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار سرش را تکان می‌دهد. این یعنی به خدا، یعنی صدتا قسم، یعنی راست راست!

-چه جوری دلش اومد؟

کوتاه شانه بالا می‌اندازد. این یعنی به درک. بی‌خیالش. در موردش حرف نزن. ادامه نده .

زبان بدنش را بعد این همه سال می‌دانم. از برم.

-سخت نیست؟

-چه می‌دونم. من خیلی نمی‌رم. مامانم یکی دو ماه اول زنی آورده بود که خودش بچه کوچکویی داره. شیرش می‌داد. می‌گفت باید شیر سینه بخوره. می‌گفت شیر خشک پف میاره. اسهال می‌گیره .

رمان بازار
romanbazar.ir

تاییدش می‌کنم: «راست می‌گه«...

لبم را به هم فشار می‌آورد که یعنی در موردش بیشتر از این حرف نزنم. چشم‌هایم را به هم می‌زنم یعنی باشد!

#پالیمسست320_

-یه چی خنده‌داری، آقا دق همراه حاجی رفته کوهپایه. باورت می‌شه؟ نمی‌دونم چی شده که بالاخره بعد ای همه سال مادرم ول کرده...

-واقعاً؟ ازش بعیده مرتیکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ها... فکر کنم حاجی حسابی خراب بوده که مادرم آقا دقه فرستاده همراش...

الکی می‌گویم: «گناه«!

-همه چی ریخته ور هم .

یک ضربه به نوک دماغم می‌زند و می‌گوید: «ببین چیطو یه مملکتی‌یه ریختی ور هم«...

-من؟

می‌خندد. عین همان عکسی که خودم ازش گرفته بودم و در تمام این مدت مونسم شده بود .

-رخی چه کار می‌کنه؟

-نکبتو... خبر نگرفتم... از وقتی که رفته نه او زنگی زده نه من... بی‌خیالیه دومی نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش که دور صورتم را می‌کاود را روی هوا می‌گیرم.

-کجا رفته؟

حالت صورتش کمی به حالت خنثی می‌رود.

-مگه تو نبودی که رفت؟

-نه! کجا رفته؟

-واقعاً؟ نبودی؟

نفس پر حوصله‌ای می‌کشد و دستش را از چنگم بیرون می‌کشد و انگشت‌هایش را از لای انگشت‌هایم عبور می‌دهد.

-م ولا خیلی خبری ندارم. فکر کنم ای سری رفته آلمان...

نفسم حبس می‌شود تا ادامه حرفش را بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردم خبر داری. همو حین وین بود که رفتش.

اصلاً اوقدویی حالم خراب بود که یادم نیسه دقیق کی رفتش. فکر می‌کردم قبل ایکه تو بری رفت... بعد تو بوده. اصلاً حواسی ندارم. باورت می‌شه؟

به سرش اشاره می‌کند و می‌گوید: «هیچی توش نمونده. پوک پوکه«...

انگشت‌هایم را از بین دستش بیرون می‌کشم و نیم خیز می‌شود. فاصله صورتم از صورتش دو انگشت است.

-آلمان؟ مطمئنی؟

انگار که امری بدیهی باشد، می‌گوید: «ها، چه طور مگه؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

دو دل مانده‌ام که بگویم یا نه!

-نگاه مَ کن. چی ر نمی‌گی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.

-حرف بزن...

-فکر کنم دروغ بگه...

-برا چی؟

-پاسپورت نداره...

-پاسپورت نداره؟ مگه میشه؟ محض چی نداشته باشه؟ ای همه سال تو او خراب شده بود، مگه میشه پاسپورت نداشته باشه؟

سکوت که می‌کنم، دستش را باز می‌کند که یعنی ادامه بدهم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را میخ کرده درون چشم‌هایم که یعنی می‌خواهد بداند. نفس عمیقی می‌کشم و دل را به دریا می‌زنم.

-یادته بارا تو بندر مارسی مونده بود؟

کمی صورتش را می‌چرخاند که یعنی خب؟

-یادته بهت گفتم پول لازم دارم؟ گفتم داداشم می خواد خونه بخره؟ گفتی وضع خرابه، داداشت یه وقت دیگه خونه بخره؟

#پالیمسست321_

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی کج می‌کند که یعنی ادامه بدهم.

-دروغت گفته بودم.

چشم‌هایش را می‌بندد یعنی از این تکه بپرم .

-از وقتی با رخی دوست شدم، یه ایمیل درست کردیم که همیشه با هم در ارتباط باشیم. قرار بود همه چی رو اونجا بنویسیم. همه اتفاقات، همه حرفامون، پروژه‌های درسی‌مون...

چشم‌های بی‌حوصله‌اش را باز می‌کند که یعنی کوتاهش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون موقع یادت بیاد یه مدت ازش هیچ خبری نبود. بعد همون ایمیله رو گوشیم بود. اونجا بهم پیام داده بود که گیر کرده...

چنان ناگهانی نیم خیز می‌شود که یک آن می‌ترسم.

-پری از آخر بگو...

نفسم را به بیرون فوت می‌کنم و چیزی که مدت‌هاست در سینه‌ام خاک کرده‌ام را روی دایره می‌ریزم.

-سر یه چیزی پلیس مالزی دنبالش بود. قاچاقی خودش رو رسونده بود مرز پاکستان...

چشم‌هایش دارد پلک‌هایش را برای بیرون آمدن می‌دراند.

-یه بار دیگه بگو...

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌گم پاسپورت نداره. اون موقع پول می‌خواستم که بدم سید بره از مرز ردش کنه. همون موقع که ماشینمو فروختم...

می‌نشیند ولی چشم‌هایش دو می‌زند.

-بعد تو حالا به من می‌گی؟

-گفته بود نگم...

-تو بیجا کردی که نگفتی. او دختریکه عفریته گه خورده که پلیس دنبالش بوده .

جلویش می‌نشینم و دستش را می‌گیرم که یعنی آرام باشد.

-این جوری کنی جرات نمی‌کنم بقیه شو بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریباً داد می‌زند: «مگه بقیه هم داره؟»

صدایش توی خانه و اتاقک می‌پیچد.

-اصلاً من هیچی نمی‌گم. هیچ حرفی هم نمی‌زنم. بعد هی می‌گی چرا نمی‌گی...

با همان صدای بلند می‌گوید: «حرف بزن ببینم چه گه جدیدی بالا آورده»...

-جدید که نیست. مال همون وقتیه که داشت می‌اومد. هیچی دیگه. ماشینمو فروختم، پولش هم دادم به سید رفت زمینی آوردش...

-گه تو اول و آخرت که یکیش م باشم...

صدای فریادش باعث می‌شود از جا بپرم.

-چر حالا باید به م بگی؟ دیگه چیا نگفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ربطی به من‌و تو نداشت که بهت بگم .

-ربطی به منو تو نداشت؟ واقعاً داری می‌گی پری؟ به م ربطی نداشت؟ به تویی که رفتی ماشینت فروختی که رو گه کاریش ماله بکشی ربطی نداشت؟

#پالیمسست322_

از سر جایش که بلند می‌شود، چراغ سنسوردار اتاق همه جا را روشن می‌کند. از ترس بالا می‌پرم، چند بار پلک می‌زنم تا چشم‌هایم به روشنایی ناگهانی عادت کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را می‌کشد درون اتاق تاریک کارش و با لحن ترسناکی می‌گوید: «یه لحظه پیش خودت فکر نکردی ما احیاناً خانواده‌شیم؟ که باید بدونیم پلیس دنبال دخترمونه که رفته خارج درس بخونه؟»

-گفته بود نگم...

-دیگه چیا رو کی گفته بود که نگی؟

-هیچی...

-هیچی؟ هیچی؟ واقعاً هیچی؟ همی هیچی که می‌گی خبر داری زندگی مونه به گه کشیده؟

خودم را روی زمین عقب می‌کشم تا به دیواره کمد دیواری سرتاسری تکیه بزنم. احساس سرما می‌کنم. احساس یخ زدگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خبر داری یا نه؟

زمزمه می‌کنم که نه!

دلم می‌خواهد از این موضوع بگذرد. می‌خواستم مقدمه بچینم که در مورد مهری که دست رخی است حرف بزنم ولی حالا حتی می‌ترسم که بگویم نه!

-پس بذار م برات بگم، از شبی که رفتم خواستگاری، بذار از چیزی بگم که ربطی به منو تو نداره. می‌خواستی بدونی چرا زن دوم گرفتم؟ چون همی خانمی که تو حس کردی نیازی نیسه م بدونم که پلیس دنبالشه رفته بوده عکسایه لختی خودشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

در مورد او صحبت می‌کند ولی با انگشت اشاره اش را می‌گیرد روی من.

-داده بوده به او زنیکه مریض بیمار بدتر خودش، بعد همو شب تو اتاق منه گذاشت لای منگنه که ای عکسا رسیده دست من، یا بعد پنج بار خواستگاری شبی می‌شینی کنار م و صیغه می‌خونی یا می‌رم بیرون ای عکسایه نشون همه می دم...

توی هوا سیخ می‌شوم. نمی دانم چه طور و با چه شتابی بلند می‌شوم. مهره‌های کمرم صدا می‌دهد. تقه می‌کند. انگار می‌خواسته بشکند ولی قسر در رفته است .

-من نمی‌فهمم چی می‌گی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نباید هم بفهمی... منم نمی‌فهمم. منم حرفا تویه نمی‌فهمم. منم نمی‌فهمم چهار ماه ول کردی رفتی، بعد اومدی، بعد دو سه سال که هرشب کنار من خوابیدی تازه یادت اومده بگی پلیس دنبال خواهرم بوده .

سینه‌اش از نفس‌های زیاد بالا و پایین می‌رود. تاریکی از پشت سرش موج موج حس بد به داخل می ریزد .

-منصور درست حرف بزن.

-از چی درست حرف بزنم؟ مگه تو درست حرف زدی؟

-قضیه عکسا چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عین دیوانه‌ها می‌خندد. دست‌هایش را باز می‌کند. خودش را نشان می دهد. اتاق را نشانم می دهد. دست دراز می‌کند به سمت باقی خانه و همه چیز را نشانم می دهد.

#پالیمسست323_

-قضیه؟ قضیه خاصی نبوده. ربطی به ما نداشته. عیین خودت که فکر می‌کردی نه به م ربطی داشته باشه نه به تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

دو قدم جلو می‌آید. شانه‌هایش شبیه به الوار خشکی شده وقتی می‌گوید: «ولی فکرش که می‌کنم می‌بینم نتیجه‌ش ربط داشته خوبم ربط داشته. می‌دونی چه ربطی؟ ربطش به اینه که خواهرم... خواهر مَ، خواهری که فکر می‌کردم جونش برا تو در می‌ره، قبل ایکه م برم خواستگاری رفته بوده عکسایه لختی خودش داده بوده به او زنیکه تا منه به قول مادرم بشونه سر جایی که باشم... نتیجه‌شم که دیگه خودت بهتر دیدی«...

باز یک قدم جلو می‌آید و حصار را برایم تنگ‌تر می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نتیجه؟ م رفتم گرفتمش... نتیجه؟ او بچه که هیچکی نمی‌خوادش. نتیجه؟ هیشوقت با مادر خواهرم در نیفتم. چرا؟ چون م فکر می‌کردم آبرو خواهرم در خطره ولی او فکر می‌کرد خنده‌داره... چرا؟ چون تو فکر می‌کردی به م ربطی نداره که خواهرم او سر دنیا گه بالا آورده. نتیجه؟ تو منه ول می‌کنی می‌ری؟ چرا؟ چون خواهر م عادت کرده یکی رو گنداش ماله بکشه. چون منه خر فکر می‌کردم آبرو خونوادمون مهمه. چون فکر می‌کردم اگر گند بالا بیایه دیگه نمی‌تونم روش ماله بکشم. چون منه خر...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمد را می‌کنم قلاب و بلند می‌شوم. تلو می‌خورم تا جلو بروم .

سینه‌اش هنوز بالا و پایین می‌رود. هنوز نفس‌ش سواره است. غضبناک نگاهم می‌کند. چشم‌هایش خط و نشان می‌کشد ولی دل را می‌زنم به دریا و کف دستم را می‌گذارم روی صورتش. شقیقه‌هایش را لمس می‌کنم . تکان که نمی‌خورد، دل می‌کنم و جلوتر می‌روم. هنوز چشم‌هایش خون‌خواهی می‌کنند. انگشتم را می‌گذارم روی پلکش. نرسیده، چشم می‌بندد .

بیشتر دست می‌چرخانم و پلک دومش را هم می‌بندم. عین همیشه. عین همان قدیم‌ها. عین وقت‌هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتی‌اش به همین‌جا ختم می‌شد. طول می‌کشد ولی سینه‌اش کمتر بالا و پایین می‌رود.

-چشمامه بستی که ازت نپرسم اومده بودی اینجا چی کار؟

دستم را باز می‌چرخانم. ذره ذره پیشانی‌اش را لمس می‌کنم.

-اومده بودم دنبال مهرم...

پلک‌هایش که بالا می‌پرد را دوباره دست می‌کشم. باز، بسته می‌شوند.

-مهرته می‌خواستی چی کار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام آرام به سمت عقب راهنمایی‌اش می‌کنم. قدم به قدم عقب‌گرد می‌رود.

-می‌خواستم بدونم مهری که دست توئه، جوهر خورده یا نه!

ماهیچه‌های صورتش زیر دستم تقلا می‌کند. چشم بسته دو سه قدم دیگر عقب می‌رود. حتی شک نمی‌کند که بیفتد. همین‌که دست‌های من هوایش را دارد برایش کافی است.

-و اگر جوهر خورده باشه؟

-اون وقت می‌تونستم شک کنم که رخی تنهایی همه این کارا رو نکرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت مبل درون اتاق کار متمایلش می‌کنم. باز در تاریکی عقب می‌رود. بدون شک از افتادن...

-می‌تونستی؟ یعنی حالا نمی‌تونی؟

-دنبال بهونه می‌گشتم...

بالاخره به لبه مبل می‌رسیم. هنوز چشم‌هایش بسته است. با زانو آرام به ساق پایش می‌زنم. بلد است. زانوهایش را خم می‌کند و من راهنما می‌شوم تا بنشیند.

-بهونه؟

-که بیام پیشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا هم با خودش می‌کشد. روی پاهایش می‌نشینم. اتاق تاریک است و تنها نورش از پنجره‌ای است که رویش پرده کشیده شده.

-و اگه جوهر نخورده باشه؟

-مهرم دست رخیه...

مژه‌هایش زیر دستم می‌لرزد.

-چرا دست اون؟

-روز آخر اومده بود اونجا...

-روزی که رفتی؟

-روزی که بچه اومد...

#پالیمسست324_

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمش را هنوز نمی دانم. هویتش برایم مهم نیست.

فقط آمدنش...

-یه چیزایی برام غیر قابل قبوله...

-مثلا؟

دست‌هایم بیشتر کار می‌کند. موهایش را لمس می‌کنم.

از نزدیک بوی کهنگی می‌دهد.

-ایکه از تو بعیده مهرته گم کنی.

-گم نکردم .

-پس؟

-رخی برداشته!

-باز هم ازت بعیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی زنگ زدی بهم. گفتی بچه اومده. گوشی رو که دادم به رخی بهت تبریک بگه...

-بهم تبریک بگه؟

بالاخره پلک‌هایش بالا می‌رود. تلاشی برای بستنش نمی‌کنم. مردمک‌هایش در تاریکی دو می‌زند.

-گوشی رو بهش دادم بعد رفتم بیرون. تحمل نداشتم حرف‌هاش رو بشنوم.

-من باهاش حرفی نزدم...

چشم‌هایش حالا ایستاده و این بار مردمک‌های من دنبال راست و دروغ، دو می‌زند.

-باهاش حرف نزدی؟ تبریک بهت می‌گفت. می‌پرسید بچه به کی رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه!

-خودم...

حالا او دست‌هایش را بالا می‌آورد. او شقیقه‌های مرا دست می‌کشد. او مرا می‌برد به سمت خلسه!

-از سر همو عکسا با هم قهریم. خیلی وقته با هم حرف نمی‌زنیم.

آرواره‌هایم که باز می‌شود؛ دستش پیشی می‌گیرد و روی لب‌هایم می‌نشیند.

-تو باهاش حرف نزدی؟

-نه!

-حتی یه کلمه؟

-حتی یه کلمه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-گولم زده...

-چرا باید گولت بزنه؟

-نمی‌دونم ولی مهرم نیست. فکر نمی‌کردم نباشه. یعنی به خیلی چیزا فکر کرده بودم جز مهرم. خیلی چیز بود که باید جمع می‌کردم... فقط می‌خواستم برم...

-چرا باید مهرته برداره؟

حالا شانه‌های الوار شده مرا او دست می‌کشد که یعنی آرام باشم. روال همین است؛ من که دست می‌کشم، او شروع می‌کند به دست کشیدن ولی حق با اوست، کینه‌ای هستم. دست‌های او تیشه به ریشه هیچ تنشی نمی‌زند و تنها سطح را صیقل می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کل این دو سال همین‌طور گذشته و من آخرش شده‌ام کوه آتشفشانی که فوران کرده است.

-رفته پیش بنان...

-بنان؟

-منطقی به نظر می‌رسه...

-به نظر من نمی‌رسه.

-با تو حرف نزده. گوشی من دستش بوده. برا بنان پیام فرستاده بوده که فردا دوستم میاد و هیجده هزار تا پول می‌خواد. فرداش می‌ره اونجا، با مهر من...

-چرا باید به بنان اعتماد کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون عکس مهر من که خورده پایین رسید دریافت پول رو فرستاده. عکس سفته‌هایی که تو کشو داشتم و یه دختر از طرف من داده به زرندی و مهر من پاش بوده رو برام فرستاده...

-یعنی داری می‌گی تو از زرندی پول نگرفتی؟

سرم را چند بار تکان می‌دهم. این یعنی صد بار قسم...

-اصلا بر فرضی که ها، رخی پول می‌خواسته چه کار؟

-نمی‌دونم...

#پالیمسست325_

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تای ابرویش را که بالا می‌اندازد، ته دلم می‌لرزد.

وقت‌هایی که این‌طور چشم تنگ می‌کند یعنی به زمین و زمان شک دارد.

-پای نامه‌ای که او یارو اورده بود دم شرکت و عربده می‌کشید هم مهرت خورده بود...

-من نزدم. من نبودم...

موهای جلوی سرم را به عقب شانه می‌زند.

-هر چی تو بگی قبوله ولی حرف من چیز دیگه ای هسه، چرا باید رخی چنین کاری بکنه؟ مگه شما با هم دوست نبودین؟ حاجی مثال شمایه یه کون دو خشتکی می‌زد...

-گرفت منو زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقباض ماهیچه‌هایش را حس می‌کنم. رگ وسط پیشانی‌اش را هم.

-سر چه؟

-بهم گفت تو داری می‌ری...

-بهش گفته بودی؟

-نه!

-از کجا فهمید؟

-گوشیم که دستش بود، وقتی اومدم داخل یهو انگار عوض شده بود. شروع کرد به داد و بیداد. فکر کردم برای اون زهرماریه که کشیده.

-دلم سیگار می‌خواد. ذهنم کار نمی‌کنه. مگه چی تو گوشیت بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به بنان پیام داده بودم. به پسر مادر گفته بودم دارم می‌رم. بنان بهم پیشنهاد داده بود مالکی و زرندی بدشون نمیاد باهام کار کنند. گفته بود یه تیم می‌شیم.

-چی جوابش داده بودی؟

-هیچی...

ساکت می‌شود. دست‌هایش از کار می‌افتد. دیگر موهایم را شانه نمی‌زند. سرم بدون لمسش وجح می‌زند.

-حرفته باور می‌کنما ولی ای تویی که مَ می‌شناسم نیسه. اونی که از رخی می‌شناسم نیسه.

سرم را به نشانه تایید پایین و بالا می‌کنم. آن ماهرخ طهماسبی هم که من می‌شناختم؛ این نیست!

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام باور کنما ولی یه چیزی ته دلم...

-حالا می‌فهمی چرا اومدم اینجا دنبال مهر؟

-تو هم نمی‌تونی؟

-نه!

-من هنوز تو شک ای‌یم که می‌گی رخی ر از مرز رد کردی. تو شک ای‌یم که زنیکه می‌گه عکسایه خود رخی بهش داده. تو شک ای‌یم که بهم گفته رخی بهش قرص داده و او داده به من و خودش خورده... اصلا باورت میشه؟ م مدتا میشه باهاش قهرم ولی تو همه ای مدت یه چیزی بیخ گلومه چسبیده که دارم در حقش ظلم می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دست‌هایم را می‌چرخانم. اول از همه می‌روم سراغ رگ پیشانی‌اش که دارد پوست می‌شکافد.

-چرا زودتر بهم نگفتی محض عکسا رفتی؟ چرا گذاشتی این همه مدت فکر کنم اینهمه نامردی؟

-چون نامردم وگرنه به عکسا رخی نمی‌فروختمت .

-منم بودم شاید همین کارو می‌کردم ولی تو بهم نگفتی... اگر گفته بودی با هم حلش می‌کردیم.

-چه‌طو حلش می‌کردی؟

-حداقل نمی‌ذاشتم بهت قرص بده.

-چه‌طو نمی‌ذاشتی؟

-می‌رفتم از رخی می‌پرسیدم.

-مگه مَ پرسیدم، چیزی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من دروغ نمی‌گفت.

-نگفت؟

-مجبورش می‌کردم که راست بگه... تو ...

مکث که می‌کنم، با انگشت دور لبم را خط می‌کشد که یعنی بگو.

نفس بلندی می‌کشم تا اسمش روی زبانم بچرخد.

-تو چقدر از حرف‌های مطهره رو قبول داری؟

-هیچیش...

-به نظر من دروغ میگه.

#پالیمسست327_

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌گذارد روی شکم خالی‌ام و جای جایش را که انگار چیزی درونش باشد، لمس می‌کند.

-دلت براش تنگ نشده؟

سرم را با شدت تکان می‌دهم و قطره‌های اشک از دو طرف صورتم شره می‌کنند.

-نمی‌دونم باید چی کار کنم پری...

-حالا می‌فهمی چرا از خیابون رد نشدم بیام تو کافه؟

-هنوز هم نه. نمی‌فهمم باید چه کار کنم ولی حداقل وقتی هستی به این فکر می‌کنم که باید یه کاری بکنم. وقتی نباشی به هیچی فکر نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست دارم رخی رو ببینم. دوست دارم ازش بپرسم چرا؟ فقط دوست دارم بدونم چرا؟ بهش بگم هر کار بدی هم کرده بودم این زیادی ظلم بود. بهش بگم نمی‌دونم انتقام چی رو گرفتی ولی خیلی خوب گرفتی. نابودمون کردی. خودمو، تو رو، بچه‌مو...

دست‌هایم را از روی چشم‌هایش کنار می‌زند و سرش را می‌گذارد روی سینه ام.
بغلش می‌کنم. می‌گذارم دست‌هایم دور شانه‌هایش بپیچد. می‌گذارم فقط در این لحظه دلتنگی باشد و تمام.

-وقتی فکر می‌کنم که دیگه تا عمر دارم او بچه هسه، داغون میشم پری. از او شبی هیچی یادم نمیایه. تو رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی. داشتم می‌مردم. اومد بهم شربت داد. می‌خندید. قاه قاه می‌خندید. یه جوری بود. شربته که خوردم، پنج دقیقه هم طول نکشید که فهمیدم هیچی نمی‌فهمم. هیچیا پری. نه دلم تنگت بود، نه چشام درست می‌دید، نه می‌فهمیدم کجایم. تار می دیدم. او که می‌خندید، منم عین چی می‌خندیدم .
نوک انگشت‌هایم را درون پوستش فشار می‌دهم که بس کند ولی قد بلندش، اهل کوتاه آمدن نیست.

-نمی‌فهمم از کجا دیگه مرز خیالِ رد کردم. حس می‌کردم تویی. تو داری می‌خندی. دوست داشتم بغلت کنم. بغلت کردم. یادمه که بغلت کردم. بوسیدمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بوسیدمت. بعد دیگه هیچی یادم نمیایه. نمی‌دونم چقدر طول کشید. خیلی شد پری. نمی‌دونم تو خیالم چند بار باهات بودم ولی یهو انگار چشمام باز شد. یهو فهمیدم تو نیستی. بعد عق زدم. آوردم بالا. هرچی خورده بودم. هرچی که بغل کرده بودم. هرچی که حس کرده بودم. حس کثیفی داشتم. حس می‌کردم که کل تنم خونیه. رفتم زیر دوش. واقعاً خونی بودم پری.

دندان‌هایم را چنان روی لبم فشار می‌دهم تا خونی که دیده را زیر زبانم حس می‌کنم.

-تازه او موقع فهمیدم چی به سرم اومده .

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش کنار بدنم می لرزد. سرما به جانمان زده. گرما هرم می‌دهد ولی از درون می‌لرزیم .

-اومدم دیدمش افتاده وسط خونه. تو همی هال، تو همین خونه. افتاده بود وسط. خواب بود پری، خواب... بهت زنگ زدم. باید بهت می‌گفتم ولی نمی‌دونستم چی شدم. از خودم بدم می‌اومد. فکر می‌کردم واقعاً بوده. فکر می‌کردم خودم خواستم. فکر می‌کردم ...

سرش را از سینه‌ام جدا می‌کند. آه بلندی می‌کشد. شکمش از گریه می‌لرزد.

-به ولا که دستم بهش برسه می‌کشمش پری...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دانم که بچه‌ای هست. می‌دانم زنی وسط این خانه در خون خودش غلتیده است. می‌دانم آمال‌هایمان فرو ریخته ولی با همه دانستن‌هایم سرش را دوباره به آغوش می‌کشم.

بعضی چیزها درونت تنیده شده‌اند. حتی اگر بدانی اشتباه است، بدانی سیاه است و بدانی که ممنوعه است. حالا بهتر می‌دانم که چرا بانو، هیچگاه نرفت!

#پالیمسست326_

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌فهمم، ای‌که کی داره راست می‌گه کی دروغ، نمی‌فهمم. الان که دارم تو چیشات نگاه می‌کنم فکر می‌کنم به حرفات ایمان دارم. وقتی می‌گی مهرت دستشه، وقتی می‌گی رفته و پول گرفته، وقتی می‌گی پا او کاغذا لعنتی رِ تو مهر نکردی ولی تو سرم...

-منم عین تو... الان یه چی داره عین خوره تو سرم می‌چرخه که یعنی داری راست می‌گی حالیت نبوده باهاش خوابیدی...

این‌بار قسمش را به زبان می‌آورد: «به جان حاجی«...

دست می‌گذارم روی دهانش و می‌پرسم: «اصلا چرا باید عکساش رو بده به مطهره؟«

-نمی‌دونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش ایمیل زدم ولی جواب نداده.

-فردا صبح می‌رم سراغ مامان.

-بهت هیچی نمی‌گه...

-می دونم. می‌خوام بگه آقا دق برگرده کارش دارم.

-آقا دق؟

-اون می دونه چه خبره. هر جایی مامان فرستاده باشدش، آمارشه داره.

-من می‌گم خارج نرفته!

-می‌دونم. فقط سوال اینجایه که چرا مامان باید دروغ بگه...

-می‌خواد یه چیزی رو قایم کنه.

-مثلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم. فقط می‌دونم وقتی می‌خواد یه چیزی رو قایم کنه دروغ می‌گه.

-چرا باید رخی چنین کاری کنه؟

-منم نمی‌دونم .

-کاری کرده بودی؟ چیزی بین‌تون پیش اومده بود؟

-نمی‌دونم...

هزار فکر توی سرم می‌چرخد. هزار بار هزار کار کرده‌ام ولی کاری که به اینجا بکشد؟

نمی‌دانم؟ !

-فقط این تو سرم خیلی مسخره هست که چرا باید بره و عکساش رو بده به اون؟

چشم‌هایش را دور اتاق تاریک می‌چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهم گفت بهش گفته این تنها راهیه که می‌تونه منه داشته باشه.

-دروغ نگفته. به همه چیز فکر کرده بودم الا همین. چرا بهم نگفتی؟

-ترسیدم نذاری...

-چی رو نذارم؟

-اینکه آبرو خانواده‌مه بذارم تو اولویت.

-گفته بودی نمی‌ذاشتم .

-کاش گفته بودم.

-باورم نمی شد بری. باورم نمی‌شد واقعا باهاش بخوابی. باورم نمی‌شد بهش بچه بدی. اصلاً باورم نمی‌شد اون آدم تو باشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بودم.

-سه روز نیومدی. شب تا صبح تو حیاط نشستم که بیای. مادر هی زد پشت پنجره که برو بخواب ولی من منتظرت بودم.

-روم نمی‌شد بیایم.

-نباید می‌اومدی. اگر همون وقت رفته بودی...

-پس تو چی؟

-همیشه از بانو بدم می‌اومد. می‌گفتم چرا وقتی بابام یه زن دیگه آورد نرفت؟ چرا موند؟ چرا صبر کرد که اتاق بزرگه رو ازش بگیرن؟ چرا سال‌ها نشست و تحمل کرد که بابام رو نصف داشته باشه؟

-از مامانت بدت نمی‌اومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامانم نمی‌دونست. عین مطهره!

بیشتر لمسم می‌کند. فکش می‌لرزد. چشم‌هایش برق می‌زند.

-ازش متنفرم ولی دلم برا او بچه می‌سوزه.

-منم...

-تا قبل ای‌که تو شیراز ببینمت، فکر می‌کردم همی‌که چشمام بِهت بیفته همه چیز تموم میشه. فکر می‌کردم دست دراز می‌کنم، می‌گیرمت ولی وقتی دیدمت...

دست‌هایم را می‌گذارم روی چشم‌هایش تا برق اشکش را نبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی فهمیدم حامله‌م اولین فکری که اومد تو سرم این بود که باهاش همه چیز رو درست می‌کنم، بعد دلم نیومد. دلم برای اون بچه سوخت. هنوزم دلم براش می‌سوزه. من کشتمش...

کف دست‌هایم خیس می‌شود.

-از رخی متنفرم. پیداش کنم به ولا که می‌کشمش.

چاقویی می‌ذارم رو گردنش بیخ تا بیخ می‌برم...

-چیزی هم عوض میشه بکشیش؟

#پالیمسست328_

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل بیست و هفتم

سفارش‌های آخر را به سجاد کرده و می‌خواهد تا کسی سر نرسیده، از در مغازه بیرون بزند که خسرو عین جنی که مویش را آتش زده باشند؛ سر می‌رسد. عین همیشه صورتش لبخند دارد و خط خنده‌اش تا لک سالکی که از بچگی داشته، می‌رسد.

-احوال حاج امین؟ به به به به به، چشما مَ روشن، پُتاتم که زدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دقیقه «به بهش» ادامه دارد و بعد خنده نرمی که به دنبال حرفش می‌آید، روی سگی امین را بدتر بالا می‌آورد.

-ترتر می‌کنی محض چی؟

خسرو که بیشتر خنده‌اش را ول می‌دهد؛ امین چند قدم باقیمانده تا در مغازه را طی می‌کند و برزخ می‌شود روی سرش.

-ایطو نخند که اعصاب ندارم می‌زنم تیک پرکت می‌کنما.

خسرو به حالت تسلیم، دست‌هایش را بالا می‌برد و دو سه قدم عقب گرد می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیطو شده مگه؟ قشنگ شدی خو ماشالا. اعصابت چرو پُت پُتیه؟

از وقتی تیغ را روی صورتش چرخانده، از همین می‌ترسیده است. از غریبه‌ها نه، از همین خنده‌های خسرو چندشش می‌شده که دو ساعت تمام دیشب جلوی چانه زدن‌های افسانه ایستاده و مقاومت کرده است.

-برو خسرو، برو که اعصابم جان عمو گه مرغیه. برو خدا جا دیگه روزیته حواله کنه!

خسرو دو سه متر دیگر عقب می‌رود و وقتی به لبه آفتاب می‌رسد، کر کر خنده‌اش را ول می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکنه خواهر رفیقت پسندش نشده که ایطو ور هم ریختی؟

امین عین تیر از چله رها شده، به سمتش یورش می‌برد ولی قبل آن‌که دستش برسد؛ خسرو، مردک گنده و دراز و دارغول، وسط رواق‌ها با کفش‌های ورنی‌اش تلق تلق شروع به دویدن کرده و خنده‌هایش وسط بازار اکو می‌کند. امین دو سه قدم بیشتر دنبالش نمی‌دود و بعد هم از دور داد می‌زند: «سگه چه بزنی چه بترسونیش«...

خسرو هم که حالا در فاصله امنی ایستاده، جار می‌زند: «م خو حرفی ندارم حاج امین، خوشحالم هستم. جا

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرت هم خالی. بدبخت بهروزو جرات نداشت صورتش سه تیغ کنه، مادرت صدتا حرف بارش می‌کرد که هر کاری هم کنی به پا پسر مَ نمی‌رسی. خوش باشی پسرعامو«...

از صبح که خانه را ترک کرده از همین می‌ترسیده و حالا دقیقا همان شده است. آفتاب زده و نزده کفشش را انداخته به پایش تا بقیه نرسیده‌اند مغازه را ضبط و ربط کند و برگردد ولی همین حرف خسرو همه حس‌های خوبش را به باد فنا داده است .

دیشب تا صبح به خودش گفته که دیگر با قدیم فرق کرده و محض خاطر یک زن تصمیماتش را نگرفته ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

همین جمله خسرو عین مشتی شده و به سمتش برگشته تا ثابت کند امین همان امین است.

#پالیمسست329_

از دیروز ظهر که هر کاری در توانش بوده کرده تا فقط لحظه‌ای غم و انتظار را از صورت افسانه منتظر بردارد؛ هر بار پیش خودش زمزمه کرده که این امین با آن امین فرق دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هم که ناهار خورده‌اند، چشم‌هایش را بسته و توی سرش آورده که به خاطر مادرش است که خواهر افسانه را عین دخترش دوست می‌داشته .

توی حیاط که با فاصله نشسته‌اند و سیگار دود کرده‌اند؛ باز به خودش یادآوری کرده که فقط عین دو تا دوست‌اند.

حرف که زده‌اند، باز توی ذهنش آمده که یک چیز معمولی است. به خودش یادآوری کرده که شبیه دو تا رفیق که موقع انتظار سیگار می‌کشند .

لحظه‌ها که گذشته‌اند جلوی وجدانش قد علم کرده که برو پی کارت که همه این‌ها معمولی است. معمولی

رمان بازار
romanbazar.ir

معمولی. عادی. بدون نظر. بدون فکر. یک چیزی که فقط پیش می‌آید .

مشغول توجیه و تفسیر خودش بوده که یه آن سر از افکارش بیرون کشیده و دیده ای دل غافل که افسانه واقعا حالش از بی‌خبری خواهرش بد است!

از آنجا به بعد دیگر به جای سر به تو کردن و توضیح و تفسیر رفتارش، نشسته حرف‌های صد من یه غاز زده تا مثلا حالش را خوب کند ولی باز هر بار به خودش گفته فقط محض میهمان نوازی است .

این تاکید رفتار پدرش را در آورده. افکارش دست خودش نیست و تا به خودش بجنبد، دارد امین واقعی را تجزیه و تحلیل می‌کند و خوب و بد را وسط می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز عصر از دلواپسی چشم‌های منتظر افسانه به مغازه برنگشته و باز با خودش زمزمه کرده که فقط چون اعصابش خط خطی است پیشش می‌مانم.
آنقدر حرف بی دسته زده که دهان خودش کف کرده ولی وضعیت خراب‌تر از این حرف‌ها بوده که با چهار تا آسمان ریسمان بافتن، بهبود یابد.

چشم‌های افسانه که یک لحظه هم از در جدا نشده؛ تازه فهمیده که دل‌آشوبه مسری است و خودش هم نتوانسته چشم از چشم انتظاری‌اش بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌ها که کش آمده‌اند، حرف‌هایش که تمام شده، تعریف‌های مسخره‌اش که دیگر دل هم زنک شده، مانده که چه کار کند و بالاخره یادش به کتاب افتاده است .

دو دل بوده که نشانش دهد یا نه ولی وقتی دیده چشم‌های افسانه دارد رو به تری می‌رود؛ ناچار کتاب جلد قرمز را آورده و نکات مهمی که حاشیه‌اش یادداشت شده بوده را نشانش داده و خواسته ابرویش را درست کند که زده چشم را کور کرده و بد از بدتر پیش آمده است!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه بدبخت که داشته از چشم انتظاری می‌مرده، آب سفیدی بالا آورده و راست به قبله شده است. چشم‌های منتظرش چرخیده و هراسان شده دلشوره‌اش وسعت گرفته.

دور خودش توی حیاط چرخیده و آن‌قدر به گوشی خواهرش زنگ زده تا بالاخره به این پیغام رسیده که دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.
از همان لحظه به بعد هم امین هر کاری کرده که بهترش کند و آخر سر هم به آنجا رسیده که داشته با قیچی ریش‌هایش را می‌چیده تا بشود تیغ را روی صورتش بگرداند و عاقبت شده این پسر جوان با دو

رمان بازار
romanbazar.ir

چال روی گونه که از اول صبح هرکس نگاهش کرده لبخندی به رویش زده و لیچاری بارش کرده است.

#پالیمسست330_

از صبح که افسانه لقمه نانی پیچیده و جلوی در به دستش داده و گفته تا برسند، زنگ می‌زند؛ تا همین چند دقیقه پیش که تماس گرفته و خبر داده که رسیده‌اند و خودش شور راه انداخته که در را باز نکن تا خودم را برسانم، دلش دل دل زده که زودتر برگردد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان پشت تلفن شوره ریخته که در را باز نکن، بگو صبر کنند، بگو الان خودش می‌رسد، الان راه می‌افتد، الان می‌رسد که خر هم طرفت باشد؛ می‌فهمد خبری ورای خبرها شده است.

در تمام مدت مکالمه چشم‌های سجاد عین چکشی رویش میخ می‌کوبیده. تلفن را که قطع کرده، سجاد رویش را گردانده و اخم امین هم باعث نشده تا جلوی خنده‌اش را بگیرد و بعد تازه متوجه شده که خسرو هم تماشاچی‌اش بوده است.

بالاخره خسرو را بی‌خیال می‌شود و رو به سجادی که هنوز شانه‌هایش از خنده می‌لرزد و روی صندلی‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز نشسته، انگشت تهدید تکان می دهد: «سجادو باد برام خبر بیاره که نشسی به قصه گفتن، به ولای علی قسم، میایم می‌زنم از وسط نصف‌ت می‌کنم«...

سجاد که واکنشی جز بلند کردن سر و صورت خندان نشان نمی‌دهد، باز انگشتش را با همه توان همراه چین‌های پیشانی پیشکش می‌کند و با لحنی خطرناک‌تر از قبل اولتیماتوم می‌دهد: «در ای حد حساب کن که مغازیه می‌بندم تویم می‌فرستم بری ور دل نَنوت«...

بالاخره سجاد دستش را بالا می‌آورد و بدون باز کردن دهانش از هم، روی لب‌هایش یک زیپ می‌کشد و بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به مغازه‌های اطراف اشاره می‌کند که یعنی خودت داری بدترش می‌کنی.

-از مَ گفتن بود...

خط و نشان آخرش را می‌کشد و بعد تق و تق کفش‌هایش وسط رواق به صدا در می‌آید و راهی که باید برود را طی می‌کند. چنان وسط رواق پا می‌کوبد که انگار رستم است و دارد می‌رود یک سرزمین را نجات دهد.

از کنار خسرو خندان عبور می‌کند و جوری که بشنود، غرغر می‌کند: «مرتیکه عین بچه‌کوا وسط بازار بدو بدو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنه!» و بعد ذهنش دوباره می‌رود پیش افسانه منتظر...

بیراه نمی‌گوید. مردها جایی دورتر از زنانی که یادشان داده‌اند مردها باید کوهی باشند برای تکیه کردن، جایی که مرز بندی‌ها به پایان می‌رسد و فراق سر می‌زند، به ذات واقعی خودشان باز می‌گردند و بچگی می‌کنند . مردها جایی دور از چشم‌های قضاوت‌کننده، دوست دارند بدوند، بخندند و باور کنید که این بچه‌ها دوست دارند که به جای تکیه‌گاه گاهی هم شده، تکیه بزنند!

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی وسط ترافیک گیر کرده. کیپ تا کیپ ماشین ایستاده. ماشین کناری جوری چسبانده که اگر بخواهی در را باز کنی، احتمالا آینه اش می‌شکند .

دوست دارد پیاده شود و پا بگذارد به دو ولی می‌داند باز هم به آن زودی که می‌خواهد نمی‌رسد. نمی‌داند چرا ولی دلشوره دارد .

افسانه که زنگ زده، آن آخر کار، گفته که برایشان آبی، چایی، چیزی ببرم؟

#پالیمسست331_

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی سجاد نتوانسته درست و درمان حرف بزند ولی با چنان لحن محکمی گفته نه، که افسانه ناخودآگاه شروع کرده به توضیح دادن که گفتم شاید تشنه باشند .

تن صدایش را پایین آورده و جوری که سجاد حالی‌اش نشنود گفته که اگر آب خواستند، بروند سوپری بخرند و مگر آنجا آبدارخانه هست؟

دیشب که بالاخره پروانه تماس گرفته و کوتاه گفته که خانه منصور است، فکر کرده دیگر در زندگی‌اش هیچگاه الکی خودش را دلواپس نخواهد کرد ولی حالا که افسانه تماس گرفته و گفته که یارو پشت در ایستاده، دوباره دلشوره راه خودش را باز کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار سناریو توی ذهنش می‌نویسد که مثلا در را باز می‌کند، مردک می‌پرد داخل، دست می اندازد بیخ گلویش، دستش را قطع می‌کند تا النگویش را بدزدد و بعد لحظه‌ای به مکث می‌رسد و از خودش می‌پرسد اصلا النگو دارد؟

برق چیزی را روی مچ دستش دیده است ولی مطمئن نیست که چه بوده و باز وسط ترافیک و موزیک بندری‌ای که راننده تاکسی گذاشته، از خودش می‌پرسد زن‌هایی شبیه به افسانه النگو می‌اندازند یا نه؟!

دیروز که برای رهایی از دلنگرانی افسانه کتاب را آورده و روی ایوان با فاصله ازش نشسته و مشغول

رمان بازار
romanbazar.ir

خوانش‌ش شده‌اند، چیزهای زیادی دستگیرش شده و به جای آگاهی، بدتر گیجش کرده است.

کتاب را گذاشته‌اند وسط و ورقش زده‌اند. بعضی از جمله‌هایش را واکاوی کرده‌اند و بعد هم که طولی نکشیده و نطق‌شان باز شده است.

یک جایی از کتاب به قول فروید نوشته شده بود: «عامل اصلی پیش‌بینی کننده در انحراف روسپیان، عشق مادری است و این فقدان موجب می‌شود که کودک برای جلب محبت پدر، گرایش فزاینده‌ای پیدا کند و معمولاً پدر در حمایت عاطفی و هیجانی لازم به کودک شکست می‌خورد و در نهایت دختر به تحقیر خود

رمان بازار
romanbazar.ir

گرایش پیدا کرده و برای صدمه زدن به والدین تلاش می‌کند.» عین خیلی از جاهای دیگر کتاب، فلشی کشیده شده بود و در حاشیه صفحه نوشته بود: «دوست دارم لب‌هات رو ببوسم فروید«!

آن لحظه، افسانه کتاب را به گوشه‌ای انداخته و سرش را گذاشته بود روی پایش و آن‌قدر به سکوت ادامه داده بود که امین فکر کرده بود که نکند خوابش برده باشد؟!

برای اولین بار اسمش را بلند به زبان آورده و گفته بود: «افسانه خانم؟«

#پالیمسست332_

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش که زده بود، سر به موازات زمین‌ش را به سمتش چرخانده و چشم‌های قرمزش را نشانش داده بود. لبخند زده بود. امین پرسیده بود که حالش خوب است؟

و او سر تکان داده بود که یعنی نه!

بعد هم بلند شده و رفته بود رو به دیوار ایستاده بود. این‌بار نگذاشته بود سکوت به درازا بکشد و بدون مقدمه تعریف کرده بود: «بچه که بودیم همیشه تو خونه‌مون جنگ بود. نه‌که فکر کنی جنگ گرما، نه! یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جنگ سرد. بدون اسلحه، بدون خونریزی ولی با یه عالمه درد«...

یک نفس بلند کشیده و باز ادامه داده بود: «از پروانه و داداشاش متنفر بودم ولی از یه چیزی این وسط از همه چیزهای دیگه بیشتر نفرت داشتم. از دایی تقی‌شون با بچه‌هاش«...

به سمت امین چرخیده و تکیه‌اش را داده بود به دیوار و با لبخند گفته بود: «یه حیاط داشتیم که یه باغچه بزرگ داشت. یه بوته نسترن سفید داخلش بود که رفته بود بالا و افتاده بود رو دیوار حیاط. پشتش عین یه غار بود که وقتی می‌رفتی اونجا، هیچکس نمی‌دیدت. تایم بازی پروانه و جعفر رو می‌دونستم و همیشه قبل اینکه بیان

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حیاط، می‌رفتم اون پشت و روی یه آجر که از تو کوچه آورده بودم می‌نشستم. بعد چشمامو می‌بستم و تصور می‌کردم که منم دارم باهاشون بازی می‌کنم«.

امین خودش را عقب کشیده و تکیه‌اش را زده بود به ستون کنار ایوان و دست‌هایش را مشت کرده بود روی زانوهایش. چشم بسته و همه وجودش شده بود گوش. حسرت را همیشه خوب بلد بود!

افسانه به اتاقک خیره شده و باز گفته بود: «جعفر می‌دونست اونجا می‌شینم ولی هیچوقت چیزی نمی‌گفت. فقط توپش رو یه جوری محکم شوت می‌کرد که از پشت برگ‌ها محکم می‌خورد به پام. می‌خورد تو

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم. می‌خورد سر زانوهام ولی شاخ و برگ درختو نمی‌ذاشت زیاد دردم بیاد. عادت کرده بودم. نه صدای من در می‌اومد نه اون. برام عین یه بازی شده بود. فکر می‌کردم وقتی توپش رو اینجوری می‌زنه سمتم یعنی منم وجود دارد«.

امین چشم باز کرده و فقط نگاهش کرده بود .
مادرش در تمام بچگی همیشه متوجه‌اش بود ولی کمبود همیشه بلد است از کجا سر بزند!
افسانه ادامه داده بود: «تابستون که می‌شد بچه‌های دایی تقی‌شون دو سه روز می‌اومدن شیراز. خونه می‌شد عین تیمارستان. هیچی حالیشون نبود. از صبح تا شب تو

رمان بازار
romanbazar.ir

حیاط می دوییدن و جیغ می‌زدن. کتک‌کاری. زدوخورد. مامانم هم می‌رفت تو اون اتاق تهی و در رو می‌بست و یه بالش می‌ذاشت روی سرش تا کمتر بشنوه. منم عین همیشه می‌رفتم زیر بوته نسترن و انقدر برگ می‌شمردم که چشمام تو تاریک و روشن سیاهی بره«...

#پالیمسست333_

امین فهمیده بود که داستان دارد رو به سیاهی می‌رود ولی باز نشسته و گوش داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه گفته بود: «سر ظهر بود و باید اونقدری می‌نشستم تا حیاط خالی خالی بشه که بتونم بزنم به چاک«...

دهان امین از مزه حرفی که قرار بود افسانه بزند، تلخ شده بود و افسانه بدون این دست و آن دست کردن، راست و حسینی، تیر را زده بود: «پسراش عین ذغال سیاه بودن. کثیف. یه جوری که مامان گلی هرچی می‌بردشون حموم و کیسه می‌کشید به جای سفید شدن کبود می‌شدن«.

هر دویشان آب دهانشان را قورت داده بودند و افسانه گفته بود: «قبلش صدای خنده جعفر رو شنیدم. داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به پسر بزرگه داییش می‌گفت زودی بیا تا ناهار تموم نشده. فکر کردم حتماً داره می‌ره توالت. منتظر بودم صدای در توالت بلند بشه و بعد بدوم تو خونه. گشنه‌م بود«...

چشم‌هایش را که دوخته بود درون نگاه امین، چنان تلاطمی راه انداخته بود که اگر قلبش درون سینه اش نبود، وسط حیاط از خشکی خون، در دم جان داده بود. بعد هم انگار نه انگار که چه کرده، باز گفته بود: «صدای پاهاش به جای اینکه دور شه نزدیک شده بود. عین حیوونی که احساس خطر کنه فهمیده بودم یه چیزی درست نیست ولی تا وقتی شاخه‌ها رو کنار زد، دقیق

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیده بودم. تا وقتی که اون صورت سیاه و دندون‌های سفید رو ندیده بودم تا وقتی که دستش نچسبیده بود جلوی دهنم. تا وقتی که شلوارش«...

امین از سر جایش بلند شده بود. نگذاشته بود بیشتر بگوید. کتاب را زیر بغل زده بود و هنوز دو سه قدم دور نشده، افسانه بلندتر از قبل گفته بود: «از همون زمان از آدم های سیاه و سبزه می‌ترسم. نزدیکم که میان فکر می‌کنم یکی دست گذاشته روی دهنمو می‌خواد خفه‌م کنه. عین پسر دایی تقی، عین جعفر که بعدها موقع کتک‌کاری می‌افتاد روم و نفسم رو بند

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورد. عین شوهرم که سبزه بود و حتی از اینکه کنارم هم بشینه می‌ترسیدم«.

پاهای امین وسط راه مانده بود و افسانه باز ادامه داده بود: «تو همه اون زمون‌ها مامانم داشت تو اتاق‌مون برا بدبختی خودش گریه می‌کرد. بالش گذاشته بود رو سرش تا صدای جیغ پسر بچه‌هایی که مال خودش نبودن رو نشنوه. الان به این نتیجه رسیدم اگر مامان فقط یه کمی حواسش به من بود«...

#پالیمسست334_

رمان بازار
romanbazar.ir

امین راه رفته را برگشته بود. کتاب را چند بار خوانده بود ولی هیچوقت عین افسانه جرات نکرده بود خودش را بگذارد روی کفه ترازو ولی وقتی افسانه گفته بود، دلش شده بود شیر و جوابش داده بود: «همیشه آرزو داشتم مادرم بغلم کنه. تا می‌رفتم سمتش جوری خودش جمع می‌کرد که انگار کار زشتیه. همه زندگیم آرزو داشتم مادرم بغلم کنه. بزرگتر که شدم وقتی یه زنی می‌دیدم که یه بچه‌یه بغل می‌کنه، ناخودآگاه دوست داشتم برم طرفش»...

دو سه قدم بیشتر جلو رفته بود و بعد با صدایی آرامتر گفته بود: «اسم زنی که باهاش بودم میترا بود، اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

باری که دیدمش بچه‌شه گرفت تو بغلش و ماچش کرد«...

ادامه‌اش را نگفته بود و افسانه حرف‌ها را به جایش پر کرده بود: «منم دوست دارم برم فروید رو ماچ کنم. اگر مامانم حواسش به من بود، همه زندگیم از مردها فراری نمی‌شدم. انقدر دیر نمی‌فهمیدم که من فقط از چندتا بچه سیاه ترسیدم و تو ذهنم نمی‌رفت که مردها نقطه ممنوعه زندگیمن«...

امین با خنده جوابش داده بود: «اگر منم بگم دلم می‌خوایه فرویدِ ماچ کنم، زشته؟ ناجوره؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که سرش را بالا انداخته بود، امین کتاب را نشانش داده و گفته بود: «فکر می‌کنم مال دوست خواهرت باشه».

افسانه که فقط سکوت کرده بود، امین خواسته بود که بگوید، شاید خواهر منصور ولی زبان به دهان گرفته بود. بعد از مدت‌ها بالاخره یاد گرفته بود به شایعات نباید دامن زد. شاید آبروی کسی در میان باشد. از همان روزی که منصور و زنش به خانه آمده بودند و در مورد خواهرش شنیده بود، فرضیات در ذهنش مدام بالا و پایین می‌رود ولی سکوت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باقی روز را بدون آن‌که حرف دیگری در مورد فروید بزنند کنار هم سپری کرده بودند. دلشوره‌های افسانه برگشته بود. امین تلاش کرده بود که ذهنش را گم کند. از مغازه گفته بود. از اینکه کار کردن توی مغازه را دوست ندارد. از اینکه حس می‌کند روحش جایی در گلخانه‌هایش مانده است. از اینکه تا تقی به توقی بخورد مغازه را می‌بندد یا می‌سپارد به شاگردش و برمی‌گردد.

افسانه گفته بود خب رهایش کن!

به همین راحتی گفته بود که رهایش کند. اولش شبیه این بود که بار سنگینی را کسی از روی شانه‌هایش بردارد. چند دقیقه اول واقعا فکر کرده بود که می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسته بود که بگوید باشد. رهایش می‌کنم ولی به ده دقیقه نرسیده رو کرده بود به افسانه و گفته بود که نمی‌شود .

گفته بود مادرش همه چیز را نگه داشته تا برگردد.

گفته بود وقتی این همه سال این‌ها را برایم کنار گذاشته، مگر می‌شود دورشان ریخت؟!

#پالیمسست335_

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه دلش را قرص نکرده بود که بله، که می‌شود. فقط سر بالا انداخته بود که یعنی نه، یعنی واقعا نمی‌شود .

رو به اتاقک گرد نشسته بودند و حسرت دوباره سر زده بود. نشدها دوباره برگشته بود تا افسانه گفته بود: «همین جا چرا نه؟»

جمله‌بندی داغان بدتر گیجش کرده بود. زیر لب جمله را تکرار کرده بود تا مفهومش را بفهمد ولی راه به جایی که نبرده بود، افسانه حیاط را نشانش داده بود که همین جا را بکن گلخانه. قبلا هم خودش فکرش را کرده بود ولی حالش هیچوقت نیامده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه بلند شده و با قدم‌های بلندش متر کرده بود. وسط درخت‌ها، جای شمشادها، اتاقک گرد که موقع گفتن «اینم خراب کن» چشم‌هایش برق زده بود و آخرش گفته بود که یک قلم و کاغذ بیاورد تا نقشه‌اش را با هم بکشند. ضرب و تقسیم کرده بودند. خط‌های کج و زاویه‌های ناشاقول کشیده بودند .

افسانه پرسیده بود دوست داری چی بکاری؟

او هم جواب داده بود خیار!

تشویقش کرده بود که باید بکارد. باید شروع کند. گفته بود این همه زمین ول. این همه جای خدا خوب کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

این‌همه وقت آزاد. گفته بود کارگر بگیرد. گفته بود صبح‌ها برود مغازه و عصرها توی گلخانه‌اش بپلکد .

موقع گفتن بایدهای افسانه چشم‌هایش را بسته و اجازه داده بود که بایدهایش وارد روحش شود. برنامه‌هایی که برای زندگی‌اش می‌ریخت را دوست داشت. تازه فهمیده بود روحش احتیاج دارد که کسی برایش نقشه بکشد. بعد خودش نقشه‌ها را پر و بال دهد.

افسانه گفته بود اصلا همین فردا شروعش کن. گفته بود با هم می‌رویم یک لودر می‌آوریم تا اول این شمشادهای خشک شده را بکند. آن‌قدر تشویقش کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، آن‌قدر رویاهایی که بافته بود، حقیقی بود که بالاخره حس کرده بود دارد پرواز می‌کند .

شماره یکی از آدم‌های قدیمی‌ای که توی میبد می‌شناخت را گرفته و پرس و جو کرده بود کسی که کرمان لودر داشته باشد را می‌شناسد؟

ذوق را در چشم‌های افسانه که دیده بود بیشتر جان گرفته بود. صد جا زنگ زده بود تا بالاخره برای امروز یک نفر را پیدا کرد که لودرش را بیاورد و همه چیز را از بیخ و بن بزند و با حساب سرانگشتی افسانه تا آخر هفته، یک گلخانه توی حیاطش داشته باشد.

#پالیمسست336_

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود افسانه جلوتر ببردش، به جایی که عصرها شیلنگ آب را باز کند و روی درخت‌ها بپاشد و بعد قطره‌های آب بچکد روی پلاستیکی که کشیده روی چهارچوب فلزی. گذاشته بود بوی خیار تازه توی مشامش زنده شود. گذاشته بود افسانه ببافد و او تن کند.

قرار مدارشان را که گذاشته بودند، شوق اولیه‌شان که فروکش کرده بود، دوباره چشم‌های افسانه چسبیده بود به در حیاط و انتظار را جار زده بود. با خودش عهد

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود که هرکاری می‌کند تا حواسش پرت شود.

زنگ زده بود شام بیاورند. توی حیاط لحافی دور خودشان انداخته و خورده بودند. افسانه گفته بود برویم داخل؟

گفته بود نه!

نگفته بود که نباید با یک زن تنها و نامحرم زیر یک سقف بماند. به خودش دلداری داده بود حیاط فرق می‌کند. شام را که خورده بودند، باز افسانه شماره خواهرش را گرفته و جوابی نشنیده بود.

آخر شب، خداحافظی که کرده بود برای خواب، پایش که مسیر ایوان تا اتاقک را طی کرده بود، افسانه صدایش زده بود. پاهایش چسبیده بود به سنگ‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصطکاک جار زده بود و همان‌جا افسانه تیر خلاصش را زده بود .

اسمش را صدا زده و بعد پشت بندش گفته بود: «به نظرم قدم اول برای تغییر اینه که ریش‌هاتو بزنی...» و همین یک جمله کافی بود تا همه چیز را بتراشد. همین کافی بود تا قیچی کهنه زهوار درفته و کند را بردارد و بلندی ریش‌ش را بچیند و بعد تن به قضای تیغ دهد.

-از بیست‌و چهار آذر بندازم برم؟ الان میدون آزادی غلغلیه...

قبل از آن‌که بخواهد حرفی بزند؛ راننده سر ماشین را کج می‌کند به سمت خیابان بیست‌و چهار آذر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره دارد. نمی‌داند چرا ولی فقط می‌فهمد دلشوره دارد. روز مرگ مادرش هم همین‌طور شده بود. عمویش تماس گرفته بود که بیا و قطع کرده بود. بدون آن‌که به میترا چیزی بگوید، نشسته بود پشت پرایدش و کل میبد تا کرمان را با همین دلشوره آمده بود. دو بار وسط راه زده بود کنار تا استفراغ کند و حالا حالش شبیه همان موقع است. دوست دارد راننده بزند کنار تا بالا بیاورد .

چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را تکیه می‌دهد به پشتی صندلی و نفس‌های کوتاه و ذره ذره می‌کشد تا محتویات شکمش را برگرداند .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پیام گوشی‌اش که بلند می‌شود، فحش و نفرین راننده هم همراهش شروع می‌شود: «ای تو گور پدر مادرت... ای چه وقت تصادف بود؟ مرتیکه خر، از راست سبقت می‌گیری؟ اصلا حیف اسم خر»...

#پالیمسست337_

چشم‌هایش را باز می‌کند. راننده سر جایش نشسته و فحش می‌دهد. ماشین جلویی خواسته از راست سبقت بگیرد که مالیده به ماشین کناری‌اش .

رمان بازار
romanbazar.ir

به آن ثانیه‌ای راننده‌ها بیرون می‌پرند. از پشت سرشان صدای بوق ممتد گوش را کر می‌کند. راننده خاطی با قفل فرمان آمده و آن یکی که مقصر نبوده، چماقی به دستش دارد.

نفس‌های امین تندتر می‌شود. حالا دل و روده‌اش عین همین دو مرد در جنگند که کدام یکی زودتر همه چیز را بیرون بریزد.

خیابان قفل شده است. مردم از همه جا می‌ریزند وسط. راننده ولی کنار دستش نشسته و عین یک مربی کارکشته، جدال را از راه دور و با سری که فقط از شیشه پایین، بیرون کشیده؛ کوچ می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

-بزن دهن یارو صاف کن. قفل فرمون میاری؟ بزن با چماق فرق سرش از وسط دو نصف کن. بزن. ها ماشالا. نه نه نه، جا خالی بده. مرتیکه او قفل فرمونه ازش بگیر...

چنان همهمه‌ای بلند شده و آدم را یاد غروب‌های میدان مشتاق می‌اندازد که هرکسی داد می‌زند و می‌خواهد زودتر جنس ته مانده‌اش را نقد کند.

آدم‌ها به هم گلاویز شده‌اند و هر کسی دیگری را می‌زند .

راننده می‌چرخد و پشت سرش را نگاه می‌کند و عین عالمی نظر می‌دهد: «با ای ترافیک قفل فکر نکنم تا ده

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه دیگه‌یم پلیس برسه. باید ملت بزنن لِچِش کنن«...

امین گوشی‌اش را بیرون می‌کشد. دقیق یک ساعت می‌شود که افسانه تماس گرفته است .

گرمای هوا بیداد می‌کند. دم دمای ظهر زمستان کرمان، شبیه چله تابستان است. عرق کرده است. معده‌اش هنوز سر جنگ دارد. شیشه را پایین می‌دهد ولی به جای بهتر شدن، بدتر می‌شود. بوی گرما یک آن اوج می‌گیرد. بوی آسفالت ترمز کشیده می‌نشیند توی حلقش .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایش بدتر می‌شود. به زور پیام را باز می‌کند. اسم افسانه باعث می‌شود لبخند بزند ولی به آنی تبدیل می‌شود به خط وسط پیشانی .

نوشته: «چرا انقدر دیر کردی؟ می خوان برن. من درو براشون باز کردم«...

بوی همه چیز بدتر می‌شود. ترس هم می‌آید و کنارش می‌نشیند. فکر النگوی روی دست افسانه می‌شود شمشیر. حالا زبان کوچک ته حلقش بالا آمدن آن لقمه‌ای که صبح افسانه پیچیده را حس می‌کند. دارد می‌ریزد. دارد می‌ریزد بیرون. لحظه آخر که دهانش می خواهد پر شود، در ماشین را باز می‌کند و به آنی خم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود بیرون. از کمر خم می‌شود و سه برابر چیزی که خورده می‌پاشد کف آسفالت. سه چهار نفری فحش می‌دهند. ماشین کناری شیشه‌اش را می دهد بالا.

نصف گنداب معده‌اش پاشیده شده روی در ماشین!

#پالیمسست338_

راننده کنار دستش، زاویه سر و فحشش را تغییر می‌دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور که صاف می‌نشیند؛ می‌بیند که خون از سر راننده بی‌تقصیر فواره می‌زند.

دست می‌کند توی جیبش و شبیه گل‌ریزان دسته‌ای پول را می‌ریزد روی دنده و فرمان ماشین و عین فنری که از جایش در برود، می‌پرد بیرون.

تا به خودش بجنبد، راننده هم پیاده شده و دیگر خارج از گود ننشسته و از راه دور داستان را مدیریت نمی‌کند که چه طور با چماق می‌شود یکی را کشت.

این‌بار خودش دست به کار شده و حالا امین می‌داند که اگر دیر بجنبد؛ سر بعدی‌ای که خونین و مالین خواهد شد، سر خودش است .

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آن‌که راننده عرض ماشین را دور بزند، فرار را آغاز کرده. ماشین کناری را رد می‌کند و می‌پرد توی پیاده‌روی غلغله از تماشاچی جنگ.

حالا که معده اش خالی شده، نفسش برگشته است. به آدم‌ها تنه می‌زند و جلو می‌رود. خلوت‌تر که می‌شود، پا می‌گذارد به دو. راه کوتاه طی شده توی خیابان بیست‌و چهار آذر را برمی‌گردد و تا آزادی یک نفس می دود .

نفس‌هایش توی سرش هوهو می‌کند. بوی داغی اینجا بدتر می‌شود. عرض بهمنیار را طی می‌کند و بعد می‌پیچد و اول جمهوری می‌ایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه می‌تواند به پشت سرش نگاه کند. کل مسیر دویدنش را ترسیده بچرخد به عقب و راننده برسد به یقه‌اش. در ذهنش هر بار تداعی شده که آهو سرعتش خیلی بالاتر از یوز است ولی هی به عقب برگشتن و تخمین مسافت، باعث می‌شود که توی دام بیفتد و فقط رو به جلو دویده است.

حالا که مطمئن شده دیگر کسی دنبالش نیست؛ آرام آرام قدم برمی دارد و در یکی از ماشین‌های خطی که منتظر مسافر هستند را باز می‌کند و رو به راننده می‌گوید: «دربست؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده بدون حرفی استارت می‌زند و به جای سلام می‌گوید: «دِرِ ببند«!

حالا که به آرامش رسیده، به افسانه زنگ می‌زند. جواب نمی‌دهد. نیم ساعتی از وقتی افسانه پیام داده که در را باز می‌کند؛ بیشتر نگذشته ولی برایش اندازه یک قرن طول کشیده است.

زمان هر لحظه برایش بیشتر و بیشتر کش می‌آید .

گذر عمرش را می‌بیند تا راننده بزند دنده یک و حرکت کند و باز و بسته شدن دهان خودش که به راننده می‌گوید برود ته شفا، برایش به قدر سه شبانه روز طی می‌شود. کل دنیا رفته است روی دور کند. روی دوری که نمی‌گذارد که بگذرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که متوقف نشده، انگشتش است که پشت سر هم شماره افسانه را می‌گیرد. شماره‌ای که هر بار زنگ می‌خورد و بعد زنی می‌گوید که مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نیست .

در دلش مردی کنار قبری نشسته و از مرگ می‌خواند، از داغ، از دردی که دلتنگی برای رفتگان به جا می‌گذارد و آن آخرش می‌گوید که حق است. هیچوقت روزگار، این حق بودن مرگ را درک نکرده است!

آخرین بار که زنی را در آن خانه گذاشته و رفته، وقت برگشت با صلوات جنازه‌اش را بیرون برده و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترسد. آنقدر دیر رسیده که حالا می‌ترسد نفرین‌های مادرش دامنش را گرفته باشد .

بارها پشت تلفن نفرینش کرده بود که: «امینو الهی نون بدوعه آبم بدوعه تو هم دنبالش بدویی«...

#پالیمسست339_

یک بار پشت تلفن گفته بود: «الهی همیشه عمرت تنها بمونی تا درد منه پیرزال بفهمی«...

جای خالی ریشش را می‌مالد. موهایش را مشت می‌کند و می‌کشد. روی همان صندلی به خودش می‌پیچد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس دارد. حالش خراب است. ماشین درخت‌های کنار بلوار را عین برق می‌گذراند ولی نمی‌رسد .

باد ماشین از میان بلوک‌هایی که کنار خیابان و با فاصله گذاشته‌اند؛ رد می‌شود و پت پت می‌کند و بلوار کش می‌آید.

حتی پلک هم نمی‌زند. می‌ترسد چشمش یک لحظه برود روی هم و راننده پیچ شفا را نپیچد .
هر لحظه خنده‌های افسانه جلوی چشم‌هایش زنده می‌شود. صدای بلندش می‌پیچد توی گوشش و خنده‌هایش از نو دلش را آشوب می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دارد روح حاج غلامعلی را قسم می‌دهد که بالاخره راننده می‌پیچد توی شفا. عین پیرزن‌ها زیر لب ورد می‌خواند. خدا را قسم می دهد که همه چیز خوب باشد و آن سماور عتیقه را بدهد به خسرو تا ببخشد به همه یتیم‌های دنیا .

مغزش دودوتا چهارتا می‌کند که کم است، نذر می‌کند که همه پیاله‌های مغازه را ببخشد و فقط افسانه سالم باشد .

برایش مهم است سالم باشد حتی اگر از همه مردهای دنیا بدش بیاید، حتی اگر از خودش بدش بیاید .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر از پشتی صندلی می‌گیرد. هنوز نرسیده شلوغی جلوی در را می‌بیند. پاهایش را فشار می دهد به کفی سه بعدی زیر پایش. دلش می‌خواهد ترمز بگیرد .

از دور ماشین پلیس را می‌بیند. پاهایش فشار بیشتری وارد می‌کند. دستش چفت داشبورد ماشین شده است. سرش را برده جلوتر تا بیشتر ببیند. راننده گاز می‌دهد. می‌رسد...

مردم عین همان خیابان بیست‌وچهار آذر جمع شده‌اند. ماشین از جلوی خانه‌اش رد می‌شود. دارد می‌رود به سمت بلوار پرستار که داد می‌زند: «نگه دار«...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره راننده همان وسط خیابان پا می‌گذارد روی ترمز. بوی لنت بلند می‌شود ولی دیگر چیزی توی معده‌اش نمانده که بیاید توی حلقش .

در را باز می‌کند. پول کرایه را می دهد. دست‌هایش اسلوموشن حرکت می‌کند. پاهایش به بدبختی قدم از قدم برمی دارد. بالای دویست متر دور شده است. ماشین‌ها را می‌بیند که نزدیک خانه‌اش سرعت‌شان را کم می‌کنند. از خیابان رد می‌شود. از جوی می‌پرد و بعد دست می اندازد به دیوارها تا نیفتد .

زیر لب تکرار می‌کند: «می‌دونستم»...

#پالیمسست340_

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نه دلشوره دارد و نه دل آشوبه. به صفر رسیده است .

به نیستی رسیده که پاهایش جلو نمی‌رود.

به زحمت پا برمی دارد و ده متر مانده به خانه دیگر نمی‌تواند که برود .

کمر می‌چسباند به دیوار و توی سرش، مادرش برای مردن یکی از زن‌های جوان فامیل ضجه می‌زند: «ننو، ننو، بابووو، ننو، ننو«...

چشم‌هایش را می‌بندد. ناخن‌های بلند افسانه پشت پلک‌هایش زنده می‌شود. همین دیشب موقع ورق زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب چشمش افتاده بود به قشنگی ناخن‌هایش. همان وقتی که افسانه از ته کفی کیف یک نامه پیدا کرده بود و جیغ زده بود که وای مال رخیه!

همان وقتی که افسانه داشت از هیجان کشفی که امین نکرده بود بال بال می‌زد، چشمش روی دست‌هایش مانده بود و قلبش عین گنجشکی اسیر شده، تپیده بود . همان دیشب با خودش عهد بسته بود که هرکاری بتواند بکند تا این‌بار برای خودش و افسانه انتخاب درست‌تری را پیش بیاورد و حالا فکر دست‌های خونین و کنده شده‌اش نمی‌گذارد از سر جایش بلند شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دیشب با هم به این نتیجه رسیده بودند که امروز کتاب و نامه و کیف را بدهند به پروانه و بعد آن فکر کذایی گلخانه رسیده بود. آن گلخانه‌ای که میبد عذاب بود و کرمان شده بود مصیبت.

-امین؟

صدای آشنا را که می‌شنود، چشم باز می‌کند و اولین قطره اشکش می‌چکد. دلش به اندازه همه دنیا گرفته است. دوست دارد برای پروانه زاری کند. دوست دارد بگوید دیدی باز دیر رسیدم؟

-کی اومدی؟ چرا اینجا نشستی؟ بهت زنگ زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم به جای اشک، خنده ریزی می‌کند و می‌گوید:

«چه یه جوری شدی، اولش نشناختمت»...

دنباله‌اش هم خدابیامرزی برای مادرش می‌فرستد و دوباره چشم‌هایش پس از لحظه‌ای مکث، می‌دود سمت خانه.

منتظر بوده که عین خودش بزند زیر گریه ولی تشر می‌زند: «من اونو درک نمی‌کنم، تو آخه چرا؟ رفتی لودر آوردی حیاطه بکنه؟ وسط شهر؟ زمین کشاورزیه اینجا؟ خب آخه لعنتی یه لحظه به اون ذهنتون خطور نکرد ای لودر چه جوری از در بره تو؟»

تکه سنگی زیر دستی که تکیه‌گاه تنش شده، هر دم بیشتر به کف دستش فشار می‌آورد ولی جرات تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن ندارد. جرات اینکه دستش را جابه‌جا کند را ندارد .

منتظر است که صغری کبری خواندن پروانه تمام شود و بعد چشم‌هایش را پر از اشک کند و بگوید افسانه تمام کرده است.

-من از ای دختر توقعی ندارم، شما دیگه چرا؟ به بدبختی پول یارو رو دادم فرستادمش رفته. میگه من به فلانی قول دادم هر جوری باشه زمینشه شخم بزنم. پلیس هم که اگر یکی مرده بود عمرا پیداش می‌شد سر بزنگاه رسیده که مجوزتون کو؟ یعنی فکر نکردین همی‌جوری نمیشه لودر برداری بیاری وسط شهر برات زمین بکنه و خونه رو بکنی گلخونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست341_

بالاخره دستش را جابه‌جا می‌کند و سنگی که زیرش مانده را از خفگی نجات می‌دهد .

پاهای سنگ شده‌اش دارد به سمت شلی می‌رود. دلش می‌خواهد بپرسد افسانه حالش خوب است؟

-اصلا فکر هم می‌کنید؟

شبیه کسی که امیدی به چیزی ندارد، رو به امین سر تاسفی تکان می‌دهد و دست‌هایش را دو سه بار به طرف خانه دراز و کوتاه می‌کند و بعد نادم می‌گوید: «یه

رمان بازار
romanbazar.ir

شب ولش کردم به امون خداها... دلم یعنی به تو گرم بود».

امین که نیم‌خیز می‌شود، افسوس افسانه هوا می‌شود و می‌ریزد بیرون.

-خدا بیامرزه مادرتو، حق داشت بنده خدا. هروقت می‌گفتم نگرانت نباشه و مرد شدی، می‌گفت ننو اگه می‌شناختیش ایجوری نمی‌گفتی... حق داشت بنده خدا...

-افسانه حالش خوبه؟

پروانه که چشم گرد کرده نگاهش می‌کند، الکی خودش را مشغول کف دستش نشان می‌دهد که سنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رهایی چاک چاکش کرده و خون سیاهی از یک نقطه‌اش سر زده است.

-اگر به قول خودش اعصاب خط خطیش برای انجام نشدن کار مشترکتون رو فاکتور بگیرم، خوبه. چه طور مگه؟

انگشت سبابه دست دیگرش را فشار می‌دهد روی نقطه‌ای که خون بیرون زده و بعد دستش را مشت می‌کند. وقتی به قدر کافی می‌سوزد، سر بالا می‌کند .

دیگر از دختری که یکی دو شب پیش میشناخته؛ خبری نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

شبیه این است که گرد افسردگی را از تنش زدوده باشند. انگار یک شبه جوان شده باشد و رمق زندگی به جانش برگشته باشد. صدایش رساتر شده و عاقل اندر سفیه به ماجراها نگاه می‌کند.

-هیچی...

پروانه پاپیچش می‌شود. دو قدم به سمتش برمی‌دارد و حالا نگران، ابرویش را بالا انداخته نگاهش می‌کند.

-مگه طوریش بود؟

-کل دیروز نگرانت بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی پروانه بالاتر می‌رود. حالتش شبیه کسی است که می‌خواهد حرفی بزند ولی سکوت می‌کند و همین عقب‌نشینی امین را شیر می‌کند.

-ای کار احمقانه برا ای بود که سرگرمش کنم تا تو شهر راه نیفته دنبالت بگرده...

بعد دست می‌کشد جای خالی ریش‌هایش و ادامه می‌دهد: «اینا؟ محض ای زدمشون که مثلا خواهرت پنج دقیقه یادش بره تو شهر غریب ولش کردی پیش یه یارو غریبه و خبری ازت نیسه«...

#پالیمسست342_

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت خانه که حالا ماشین پلیس از جلویش رفته و آدم‌ها هم دارند رهایش می‌کنند تا دنبال روزمرگی‌هایشان بروند؛ اشاره می‌کند و می‌گوید:

«بخوام برات بشمرم سه صبا تا پسین طول می‌کشه که خواهرت دیروز چی کشیده، بعد شما سر می‌رسی و از احمقانه بودن کار حرف می‌زنی؟ نمی‌دونم عاقلانه برا شما چی معنی می‌ده ولی عقل ناقص مَ می‌گه وقتی یکی همراته باید غیر خودت به اویم فکر کنی. دیروز تا همی حالا همراه م بوده، عقل م می‌گه باید نگرانش باشم که حالش خوبه یا نه، که نگرانش باشم. که وقتی ماشین

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیس می‌بینم پام بند بشه که نکنه بلایی سر دختر تنها تو شهر غریب اومده باشه«...

ناخواسته صدایش اوج گرفته است. چشم‌هایش دارد از کاسه می‌زند بیرون. کم استرس نکشیده و حالا که پا داده، دارد خودش را تخلیه می‌کند.

-معذرت می‌خوام...

-همی؟ معذرت می‌خوای؟ تموم شد؟ رفت پی کارش؟

دو سه بار سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «با شناختی که از خوارت دارم حتمی هم می‌بخشدت ولی بد نیسه

رمان بازار
romanbazar.ir

که آدم قبل ایکه چشم ببنده دهن وا کنه محض دلخوشی یکی دیگه یه ذره هم فکر کنه«...

-اشتباه کردم ولی شرایطم شرایط خوبی نبود. شما مادرت رو ول کردی رفتی و دیگه نیومدی، حتما شرایطش رو نداشتی که برنگشتی دیگه، اینم عین اون...

-شرایطش بود. همیشه بود. یعنی هر روز صبح شرایطش پیش می‌اومد، فقط فکر می‌کردم اگه نباشم زندگیش بهتره. فکر می‌کردم وقتی بیایم باید سر من از اینو اون حرف بشنفه. می‌ترسیدم بیایم بعد خار خفیف بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه که کوتاه می‌گوید: «می‌فهمم...» لجبازی می‌کند: «نمی‌فهمی... اگه می‌فهمیدی ایجور مفت مجانی شوهرت ول نمی‌کردی بری به امون خدا«...

می‌خواهد بگوید اگر می‌فهمیدی که وسط خیابان هوار می‌کشیدی که زنش هستی تا گیر تار عنکبوت‌های آن زن نیفتد ولی «اومدی» افسانه دهانش را می‌بندد.

از دور با قدم‌های بلند به سمت‌شان می‌آید و با شور و صدای بلند در مورد اتفاقاتی که وقتی نبوده و رخ داده، حرف می‌زند: «اصلا به این فکر نکرده بودم که لودره درازتر در هست. اگر نبود سریع می‌بردمش تو در هم می‌بستم هیشکی هم خبردار نمی‌شد. مرتیکه می‌گه باید

رمان بازار
romanbazar.ir

مجوز تغییر کاربری بگیری. می‌گم عامو حیاط خودمونه، بهش می‌گم یعنی بروی کاشتن خیار تو خونه خودمون هم باید از شومو اجازه بگیریم؟«

#پالیمسست343_

هر دو ایستاده‌اند تا افسانه قدم‌هایش را بردارد و نزدیک و نزدیک‌تر شود .

شور توی صدایش موقع گفتن خانه و حیاط خودمان قند را در دل امین آب کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه خودش را شریک دانسته حس خوبی داده است. «ما» را به کار بسته و این به می‌تواند همه دل‌آشوبه‌های دنیا را بشوید.

-خیلی دیر اومدی، عامو می چقدر راهه، دلوم شور تو هم می‌زد. حیف، اگه زودتر رسیده بودی یه پولی می‌دادیم به سربازو که بره. ای چارچوب درو هم یکی میاوردیم با فِرِز می‌کند. فردا هم میاوردیم جوشش بده. آبم از اب تکون نمی‌خورد...

راه حل‌ها و این خوبی حالش باعث می‌شود که لبخند امین از ناکجاآباد سر بزند .

-سلام...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ووی سلام یادم رفت. خوبی؟ گفتم به شرطی مشتری چیزی گیرت اومده یادت رفته بیوی...

بعد هم بی‌آنکه منتظر جواب بماند و امین برایش بگوید که به مرز سکته رسیده تا برسد؛ رو به پروانه می‌گوید: «آقاتون بد پیشنهادی نداد. میگه میشه چندتو کارگر بیاریم یواشکی در بسته درستش کنن. خوبه، نه؟ درو هم نمی‌خواد از جا بکنیم«...

پروانه کوتاه جوابش می‌دهد: «میشه«...

-خب اگر میشه که دیگه هیچی. به نظرم زنگ بزن بیان...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستور می‌دهد و بعد با انگشت‌هایش شروع می‌کند به شمردن چیزی و زیر لب حساب کتاب‌هایش را زمزمه می‌کند .

-دوازده روزی تا عید مونده، به نظرت تا قبل چهارشنبه سوری تموم میشه؟

امین تکیه‌اش را داده به دیوار و فقط نگاهش می‌کند. اگر دست خودش بود دوست داشت برود جلو و بغلش کند و محکم به شانه‌هایش تکیه بزند ولی همین ایستادن و نگاه کردنش را هم دوست دارد.

پروانه که می‌گوید بستگی به تعداد کارگر دارد، افسانه حرفی که نباید را می‌زند: «راستی ما تا کی می‌مونیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

علی میگه اگر پری کارش طول می‌کشه تو برگرد. من بهش گفتم ببینم اگر زود تموم شه که وایسم با هم برگردیم«...

تمام خوشی‌های دنیا دود می‌شود. تمام حس‌های خوب می‌رود. تمام امید به آینده‌ها و بوی خیارهای تازه می‌شود خاکستر وقتی پشت بندش هم پروانه می‌گوید: «من فکر کنم کارم طول بکشه«!

امین امید داشته که هیچگاه به اینجا نرسد. اصلا توی مخیله‌اش نمی‌گنجیده که باید نگران این جملات باشد. فکرش را هم نکرده بوده که مسافر، عین خودش که یک روزی برگشته؛ باید برگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پالیمسست344_

شانه‌اش حالا روی دیوار می‌ساید .

-خب پس به علی می‌گم من یکی دو روز دیگه میام...

سوزش کف دستش بیشتر شده و این یکی دو جمله‌ای که دیگر شور و شوقی درونش نیست، باعث می‌شود که درد زخم یک میلی‌متری‌اش بکشد تا آرنج.

پروانه که پیشنهاد می‌دهد: «حالو بریم داخل بعد در موردش حرف می‌زنیم» افسانه دو سه قدم عقب عقب می‌رود و بعد با بی‌حالی کامل می‌گوید: «چرو یکی دو

رمان بازار
romanbazar.ir

روز دیگه؟ همی امروز می‌رم. راحت. بانو هم دست از سر کچلمون برمی‌داره«...

انگار که خط‌کش گذاشته باشند؛ قدم‌های رو به عقبش را از خطی صاف طی می‌کند. صورتش دیگر خندان نیست. مستقیم نگاهش را داده به پروانه و انگار که امین اصلا وجود نداشته باشد؛ بی حال و رمق می‌پرسد: «بلیت هست به نظرت برا امروز؟»

پروانه که جوابش می‌دهد: «ها عامو همیشه هست »

شانه امین بیشتر به دیوار می‌ساید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا میداند که باید تا وقتی جان داشت این ده متر مانده تا خانه را طی می‌کرد !

افسانه بالاخره رو برمی‌گرداند و شل و وار رفته به سمت خانه قدم می‌زند. پروانه هم دنبالش می‌رود و امین را همان‌جا کنار دیوار جا می‌گذارد!

یک داستان عاشقانه کوتاه با پایان باز!

بدون اعتراف!

بدون اشکی موقع جدایی و بوسه‌ای که می‌گویند توی ترمینال‌ها و فرودگاه‌ها به تعداد آدم‌ها وجود داشته و دارد!

بدون آن‌که کسی از ماهیت وجودی‌اش باخبر شود!

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون خبر از اینکه سوزش زخم کف دستی می‌تواند تا کجا کش بیاد و کجاها را بسوزاند و بدون نگرانی برای بوته‌های خیاری که کشت نشده، پژمردند!

سلام به همگی

بچه‌ها من توی داستانهام بارها و بارها از قضاوت نکردن، دروغ نگفتن، دو رویی نکردن و خیلی افعال منفی دیگه حرف زدم ولی چیزی که الان تو ذهنم جاش خالی مونده و شاید باید بیشتر بهش می‌پرداختم؛ قدر دان بودنه...

یکی از تکنیک‌های من برای نوشتن اینه که خودم رو به جای فرد بذارم. مثلا توی این داستان هر بار سعی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودم رو جای پروانه بذارم، خودم رو جای افسانه بذارم، بگم حالا من امین هستم و...

همه اینها رو گفتم تا برسم به دو شب پیش که اولین اشتباه از من بود که حس کردم باهاتون صمیمی هستم و توی کانال گذاشتم که واکسن زدم و مریضم.

چندین پیام بعدش داشتم با مضمون که کاش بمیری و با این نحوه پست گذاشتن، الهی سر از درد و مرض در نیاری که حرصمون میدی، حقت بوده و از این حرفها...

میدونم حس کردید که شوخ طبعید ولی می‌خوام یاد بگیرید که هر شوخی و هر حرفی زمان و مکان خودش رو داره و مثل این میمونه که مثلا پدر شما بیماره و من دعا کنم که الهی بمیره و بعد هم بگم شوخی کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه کافی براتون مثال زدم تا به اینجا برسم که بگم اینا شوخی نیست، این حرف‌ها نشان از درک و شعور پایین اجتماعی و قدردان زحمات کسی نبودنه...

دوستان زیادی پرسیدند که کتاب تمام شد؟

از نظر من بله تمام شده...

پست بیشتری توی کانال قرار نمیدم تا متوجه بشید که تا قبل از این داشتم بهتون لطف می‌کردم که داستان رایگانم رو می‌گذاشتم توی کانال...

هرکسی هم ادامه داستان رو خواست؛ چند ماه صبر کنه تا کتاب بیاد؛ بره بخره و مطالعه کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این یه درسی هست که من متاسفانه نتونستم لابه‌لای کلماتم یا با محبت خالصانه، آموزشش بدم ولی سعی می‌کنم به این روش بگم که قدر دان کسی که داره بهمون محبت می‌کنه و چشم‌داشتی نداره؛ باشیم.

روز و روزگار خوش...

فصل بیست و هشتم

شانه‌ام را چسبانده‌ام به در و صمم بکم ایستاده‌ام تا افسانه بالاخره بکند و برود. منتظرم که برود ولی هنوز نرفته دلم برای رفتنش گرفته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

عین وقتی شده‌ام که رخی داشت سرسنگین خداحافظی می‌کرد که برود مالزی.

عین همین حالای افسانه که به همه جا نگاه می‌کند جز به منصور، رخی هم وقتی که داشت می‌رفت؛ به همه نگاه می‌کرد جز به من!

یادم می‌آید آخرش وقتی جلو رفتم تا بغلش کنم، توی گوشم گفته بود: «دیگه منم نیستم، خوب تا جایی که جا داری بتازون«...

آن زمان عین همین حالا، هم دلم گرفته بود و هم می‌خواستم که زود تمام شود و حالا بعد از این همه سال تازه فهمیده‌ام حرف رخی الکی و لحظه‌ای نبوده و

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم افسانه برود تا بروم سراغش و سنگ‌هایمان را وا بکنیم.

فقط منتظرم که تمام بشود!

ولی مگر می‌شود؟

توی زندگی هزار بار منتظر بوده‌ام که فقط تمام شود ولی هیچوقت تمام شدن، پایان همه چیز نبوده و نیست!

عین روزی که داشتم از کرمان می‌رفتم و قرار بود همه چیز تمام شود.

عین روزی که رفتم تهران جنینم را سقط کنم ولی هنوز جای خالی‌اش همه جای زندگی‌ام موج می‌زند.

عین هزار تا چیز دیگر که هیچوقت تمامی ندارد، عین مرگ!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه جوری جمله‌هایش را انتخاب می‌کند که فقط یک مخاطب داشته باشد و آن مخاطب قطعا منصور نیست و این دستم می‌دهد که اگر من برای خاله غریبه‌ام، منصور هم برای افسانه غریبه‌ای بیش نیست.

-حتما باید بیوی شیراز، عید شیرازو هیجا نداره.

قشنگ اومدی برنامه می‌ریزیم با داداش علی می‌بریمت تخت جمشید، نرفتی که؟

امین هم نشسته روی نیم تنه درخت جلوی در و سعی می‌کند هر جایی را نگاه کند جز جایی که افسانه ایستاده است و به زور خیر و بله‌ای تحویلش می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در عوض منصور هر بار خودش را می‌اندازد وسط و سعی می‌کند این ارتباط شکل نگرفته را سامان دهد.

-والا منم نرفتم. اتفاقا خیلی دوست دارم. می‌گن اردیبهشت شیراز عین بهشته!

افسانه باز قاطی آدم حسابش نمی‌کند و دوباره رو به امینی که انگار حضورش با یک دنیا اجبار است، می‌گوید: «حالو شیراز هیچی، یه قلاتی داریم، نزدیک شیرازه، یه هوویی داره که نگو. انگار رفتی شمال. حتمنی عید باید بیوی. اصلا می‌خوی بیشینی تو خونه تنویی چیکار؟ بیو یه اتاقی هم دارم بالوی پشت بوم، خودت برو بروی خودت حالشو ببر».

رمان بازار
romanbazar.ir

امین باز سربالا جواب می‌دهد: «عید نمیشه در مغازیه بست«...

منصور درستش می‌کند: «بابووو، حالا انگار چه خبره، دو سه روز اول همه تعطیلن«...

افسانه که انگار جمله منصور را نشنیده، در ادامه حرف امین می‌گوید: «پس اردیبهشت بیو... بیشتر هم خوش می‌گذره. اصلا ای علی بار داشت کرمون می‌گم بیاد دنبالت که نخوی ماشینم بیاری«...

امین این بار آب پاکی را می‌ریزد روی دستش.

-اصلا از شهرهای سمت جنوب خوشم نمیایه، تعطیلی هم شد می‌خوام برم سمت شمال...

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور جوابش می‌دهد: «فکر می‌کنی. شیراز فرق داره، جنوب نیسه«...

افسانه که تا همین چند لحظه پیش اصلا منصور را نمی‌دید، تا می‌بیند منصور از شیراز دفاع کرده، پشت بندش در می‌آید و بالاخره صورتش را بگویی نگویی به سمتش می‌گیرد: «ها عامو، شیراز صدتوی شماله«...

منصور که می‌بیند؛ بالاخره یک نقطه مشترک با افسانه پیدا کرده، چنان از محسنات شیراز حرف می‌زند که انگار تور لیدر شیراز است .

در مورد جاهایی حرف می‌زند که من خودم تا به حال نرفته ام و اگر همین‌طور ادامه دهد، بی‌گمان در مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

طول و عرض جغرافیایی، درصد بیابان‌ها به کوهستان‌ها و تعداد دریاچه‌ها هم آمار رسمی می‌دهد ولی بالاخره حوصله امین است که زودتر از همه سر می‌رود و با «بابووو» داستان را کوتاه می‌کند.

از روی سکوی چوبی بلند می‌شود و خمیازه کش‌داری می‌کشد که یعنی جان جد و آبادتان کوتاه بیایید .

به زبان بی‌زبانی و با احترام دارد می‌فهماند که دیگر برویم پی کارمان و

اصلا شبیه امینی که این چند روز گذشته شناختم؛ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی امروز صبح هم آدم دیگری بود ولی یک آن و به فاصله یکی دو ساعت، تبدیل شده به آدمی اخمو و بی‌حال که حوصله خودش را هم ندارد؛ چه رسد به ما و شیراز و مختصات جغرافیایی...

ریش و سبیلش را زده و هم قیافه‌ای و هم اخلاقی، ادم جدیدی شده است. پوست صورتش عین بچه‌های کوچک از سفیدی برق می‌زند ولی اصلا ندیدم که بخندد تا صحت و سقم حرف‌های مادر را مورد چال لپ‌هایش، تایید کند!

از قیافه منصور مشخص است که هنوز امید داشته رابطه‌اش با افسانه را راست و ریست کند ولی حرکات

رمان بازار
romanbazar.ir

امین باعث می‌شود که بالاخره اعلام کند اگر افسانه بخواهد به اتوبوس ساعت دو برسد؛ دیگر باید حرکت کنیم.

امین با جمله‌اش لحظه‌ای کوتاه سر می‌گرداند ولی در حد همان «آن» می‌ماند و بی‌قید و شانه افتاده دمپایی‌اش را می‌کشد روی سنگ‌ریزه‌های کف حیاط و به سمت اتاق می‌رود .

افسانه ولی هنوز سر جایش ایستاده و نگاهش می‌کند. هرچه زور زده که قول بگیرد امین یک سفر به شیراز برود، راه به جایی نبرده و حالا شور و حالش خوابیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه وسایلاتون همینان؟

منصور که خیز برمی‌دارد به سمت چمدان، افسانه سریع دسته چمدانش را می‌چسبد و بی‌آنکه سوال منصور را جواب بدهد، به سمت در می‌رود .

منصور اول چشم‌هایش را می‌دوزد به پشت سرش و بعد به طرف من سر تکان می‌دهد که یعنی چه؟

می‌شناسمش، عادت به این همه بی‌توجهی ندارد. تلاش زیادی کرده و انتظار جواب داشته ولی افسانه را نمی‌شناسد. اگر کینه شتری من سه باشد؛ افسانه بیشتر نباشد؛ کمتر نیست!

ناسلامتی توی یک خانه بزرگ شده‌ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در جواب منصور سر بالا می‌اندازم که یعنی مهم نیست .

افسانه همین است، از بچگی هم همین بوده، با اولین نگاه و از ب بسم‌الله که منصور را دیده، لب و دهانش را کج کرده و چشم‌هایش را خوابانده و در اولین فرصت بیخ گوشم خوانده: «وَی، آدم قطی بود؟ چه سیاهه آدم اوقش می‌گیره«...

آخرش هم زبانش را بیرون آورده و عق زده که یعنی حالش بد شد .

چند دقیقه بعد آمده و دوباره پچ زده که: «یه جوری هم دماغو رِ تِراشیده«...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره پنج دقیقه بعد آمده و گفته: «حالو ننه‌ش به چی‌چیش می‌نازیده؟»

هربار فقط در برابرش لبخند زده‌ام. آخرش هم گفته‌ام: «عاشق نشدی که بدونی معشوقت قشنگ‌ترین عالمه»...

او هم پشت چشم نازک کرده و گفته: «والو که حمید خان صدتوی ای‌یه می‌ذاره تو جیبش... خوبش کردی پولاشه زدی به جیب»...

افسانه نمی‌فهمد برداشتن پول‌ها و رفتن برای من یعنی دلگیرم، یعنی ناراحتم، یعنی قهرم.

نمی‌فهمد اگر بچه‌ای در میان نبود؛ این سال‌ها که هیچ، اگر سال‌های سال دیگر هم می‌گذشت؛ باز من

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌توانستم زنی مخفی بمانم تا منصور بیاید و بگوید همه چیز درست می‌شود و من تا ابد دلم قرص نگاهش بماند .

نمی‌داند منصور وقتی بوده که هیچکسی در این دنیا برای من نبوده است .

درک نمی‌کند که منصور دریایی است که منِ ماهی، بارها برای جان گرفتن در دلش شنا کرده‌ام.

-شما که بر نمی‌گردی، نه؟

با حرف امین چند لحظه گیج دور تا دور چشم می‌گردانم و بالاخره و بالاجبار شانه از در می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌بیند که یکه خورده‌ام، به خانه و حیاط اشاره می‌کند و به سردی یخ می‌گوید: «می‌خواستم برم در مغازه، گفتم قفل بندایه بزنم«...

منصور به جای من جواب می‌دهد: «ها بزن، میایه پیش من، تو راحت باش حاجی. دمت هم گرم. ای چند روزی حسابی اسباب زحمتت شدیم«...

امین سرسری و از روی تعارف سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «ای حرفا چیه حاجی، فقط امیدوارم ای ماجرای مستاجر قدیمی همی جا تموم شه بره رد کارش«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه حالا جلوی در حیاط ایستاده و سرش را گرفته به سمت آسمان و یعنی که خیلی عجله دارد، پایش را تند و تند تکان می‌دهد.

یک جمله گفته ولی شبیه به این است که شیلنگ آب سرد را گرفته باشد به رویم. تصورش هم سرما به جانم می‌ریزد .

نمی‌دانم باید چه کار کنم، فقط می‌دانم که برای رفتن باید کفش پوشید.

-ببخشید، شرمنده امین جان، یهو اصلا حواسم پرت شد. هنوز تو اون حال و هوام که اینجا خونه‌مه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خم که می‌شوم زیپ کفشم را بالا بکشم، قطره اشکی زودتر از دست‌هایم به زمین می‌رسد .

همیشه خودم از اینجا رفته‌ام. اولین بار است که کسی می‌خواهد مرا بیرون کند.

خانه‌ترین خانه‌ای که تا به حال داشته‌ام همین حیاط است!

-پری دیر میشه‌ها...

افسانه انگار زودتر از من فهمیده که دیگر اینجا جایی ندارد.

چند قدم بر میدارم ولی شبیه به این است که کسی داشته باشد قلبم را از سینه بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌گردم. نگاهم می‌نشیند روی پنجره‌ای که مادر پشتش می‌نشست.

خدابیامرز وقتی دلش پر بود می‌گفت این پسر، صفت گربه دارد. می‌گفت وقتی توقع نداری کلامش جوری می‌سوزاند که جایش می‌تواند هر روز از نو تاول بزند. به سمت در حیاط که قدم برمی‌دارم همه خاطره‌های ریز و درشتم ردیف می‌شود. با هر قدمم یکی جان می‌گیرد و با قدم بعدی می‌میرد .

خاطره روز اولی که آمده بودم، انگار که همین دیروز باشد، برایم زنده می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای رفتن، همراه رخی و خاله برای اولین بار می‌آیم .

باید وداع کنم ولی در دل دعا می‌کنم که چانه‌زدن‌های خاله با مادر به سرانجام برسد .

باید بگویم خداحافظ ولی زیر لب ورد می‌خوانم تا مادر قبول کند که تعطیلات باید بروم شیراز .

خدابیامرز مادر ولی پایش را کرده توی یک کفش که کارمند می‌خواهد. می‌گوید بچه محصل دخلش به خرجش نمی‌خورد. بهانه می‌آورد که از کجا معلوم بتواند اجاره‌اش را سر ماه بدهد؟

خاله قولش می‌دهد که اجاره‌اش با او.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر باز ایراد می‌گیرد که جان و جثه ندارم.

می‌گوید باید یکی باشد که حیاط را ضبط و ربط کند .

می‌گوید باید یکی باشد که اگر شبی نصفه شبی حالش بد شد به دادش برسد .

می‌گوید این دختر خودش را به زور می‌کشد چه رسد به من!

باید بروم به سمت در ولی ایستاده‌ام تا خاله آخر سر رو ترش کند و داد و بیداد راه بیندازد که زن حاجی تو بیشتر کلفت می‌خواهی تا مستاجر...

می‌ایستم و لبخند می‌زنم تا خاله توی سرم قهر و تشر کند، تا چادر گلدارش را بتکاند که یعنی اینجا چندان

رمان بازار
romanbazar.ir

هم به دلش ننشسته و بی‌خداحافظی ما را دنبالش بکشد و تا جلوی در بلند بلند غر بزند که از کل خصلت‌های خوب دنیا یک دانه‌اش هم در این خانه نیست .

می‌گذارم خاله سینه سپر کرده خدا را شکر کند که زود فهمیده و مرا به دست عجوزه پیر نسپرده است.

می‌گذارم خاله جلوی در پا شل کند و تقریبا داد بزند بهتر که همنشین این زبان نیش مار نشدم و دم آخر زبان خودش بشود اژدها و بگوید که اگر میشد با این زن زندگی کرد که همه ولش نمی‌کردند و بروند به امان خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای قدم، می‌گذارم خاطراتم برود پشت در به هم کوبیده و چند متر جلوتر، خاله آرام بیخ گوشم بخواند که بهترین دفاع حمله است .

بگوید وقتی یکی زیاد طاقچه بالا گذاشت، باید نداشته‌هایش را به یادش بیاوری تا بفهمد دنیای واقعی دست کیست و آن جمله برای من بشود آیه آویز گوش، چونکه دو سه روز بعدش پیرزن پیغام داده بود که خودم تنها بروم سراغش.

بار بعدش خودم تنها آمده بودم و وقتی هیچکدام از ایرادهای روز اول را نگرفته بود؛ حرف‌های خاله از آن پس برایم شده بود وحی منزل.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بودم و دیگر هیچ اثری از آن همه ایراد نبود و تنها شرط به جا مانده، این بود که شب‌ها باید چراغم روشن باشد. گفته بود هر مزاری روز رفتی به درک، شب باید بیایی توی این اتاق و کپه مرگت را بگذاری! ادبیاتش همین بود.

قول و قرار گذاشته بودیم و بعد آمده بودم. آمده بودم و شیرین‌ترین و تلخ‌ترین روزهایم را اینجا سپری کرده بودم و حالا کسی ایستاده است تا بروم. کسی که نیاز ندارد چراغم را برایش روشن کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قهقهه خنده منصور که همراه پچ‌پچ امین بلند می‌شود؛ ناگهان قلاب می‌اندازد و مرا از خاطرات بیرون می‌کشد.

باز که می‌گردم؛ افسانه غر می‌زند که دیرش می‌شود و منصور قپی می‌آید: «ما رِ دست کم گرفتی افسانه خانم. اینجا طهماسبا بخوان، اتوبوس رسیده باشه بردسیر هم راه کج می‌کنه برمی‌گرده«...

گیج گیجم وقتی افسانه که انگار زیادی خسته شده، دستش را می‌زند به کمرش و در اقدامی غیرقابل باور می‌گوید: «بله، معرف حضور هستید، اینجا مسلما تحت نفوذ شماست وگرنه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

گیجی خاطراتم به آنی می‌رود و تن‌م گر می‌گیرد.

منتظرم آن زبان نیش‌دارش را به کار بیندازد و عین مسلسل شلیک کند.

همه خون‌های توی دست و پایم به سمت سرم هجوم آورده و هر دم انتظار دارم که افسانه زنجیر پاره کند.

منتظرم مکث‌ش را بشکند و حرف‌هایی بزند که نشود دیگر جمعش کرد .

می‌شناسمش، خسته که شود دیگر هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌شناسد. می‌دانم زیادی جلوی در منتظر شده و از صبح نگاه‌های زهردارش را به سمت منصور دیده‌ام.

نفس بلندی که می‌کشد، هنوز انتظار طوفان دارم ولی به جایش چند بار سر تکان می‌دهد و بالاخره می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«وگرنه خواهر من آدمی نیست که همینجوری مرید کسی بشه«!

لحنش نیش دارد ولی اطمینان دارم که جمله‌اش تغییر مسیر داده .

دستش را حالا از کمرش انداخته و اینکه رگبارش را ادامه نداده باعث تحیر است. از افسانه همیشگی انتظار داشتم که منصور را حسابی مستفیض کند ولی انگار چیزی را در دختری که از بچگی می‌شناختم، جا انداخته‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی این میان تغییر کرده که من نمی‌بینمش وگرنه افسانه آدم مکث و نفس عمیق و دست به عصا سخن گفتن نبوده و نیست!

-تصمیمم عوض شد...

نفسی که داشتم می‌کشیدم، وسط راه توی گلویم می‌ماند. دوباره چشم‌هایم دو می‌زند. منتظرم که ادامه حرف خورده‌اش را بگوید. می‌شناسمش. دختر بانوست.

-قول دادم بمونم گلخونه خیار بزنیم...

فقط می‌توانم شانه‌ام را بچسبانم به ستون لبه ایوان.

رمان بازار
romanbazar.ir

امینی که تا همین دو سه دقیقه پیش منتظر اجرای حکم تیرمان بوده، دو سه قدم به سمتش می‌رود و این‌بار با انگیزه‌تر می‌گوید: «مرده و قولش«...

افسانه هم دو سه قدم از چمدانش فاصله می‌گیرد و جوری که نگاهش به منصور نیفتد، می‌گوید: «قول زنا خیلی هم قول‌تره تا مردا. البته جسارت نباشه مرد هم داریم تا مرد«...

افسانه واقعی این است!

منصور خودش را قاطی می‌کند که: «اگه از اولش به م گفته بودی راهنماییت می‌کردم. باید کارگر بیاری. اصلا وسط این درختا لودر نمیشه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه این‌بار به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «محض اطلاع لودر قرار بود بیاد ای اتاقو ر خراب کنه«...

-خرابش کنید؟

چنان حیرتی توی صدای منصور است که امین خودش را می‌اندازد وسط ماجرا.

-فعلا که نه، ولی گفتم الکی اینجا باشه که چی؟

هیچکس جز من نمی‌داند این خبر می‌تواند چه بر سر منصور بیاورد چون یک جمله دو حرفی چنان پاهای مرا سست کرده که تحمل وزنم دشوار است. فقط ما می‌دانیم این اتاق یعنی خانه، یعنی امید، یعنی یک دنیا خاطره خوش و ناخوش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از توش صدوی ناله میاد. عامو هر شب حس می‌کنم یکی داره چیر چار می‌کنه. به نظروم باید خرابش کنید و نجات. چی چیه؟ کل نموی حیاطو ر هم گرفته .

آب دهانم را قورت می‌دهم. بیراه نمی‌گوید، از این اتاق هر شب صدای ناله می‌آمد. مدت‌های زیادی هر شب در این اتاق زنی شیون می‌کرد ولی بد ماجرا این است که آن زن من بوده‌ام.

-سخته نباشه...

صدای گرفته منصور دلم را آتش می‌زند.

-از وقتی یادمه اینجا بوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطراتی که می‌گوید را من از حفظم چون آن‌ها را زندگی کرده‌ام.

صدای قدم‌هایش هنوز توی گوشم زنگ می‌زند.

تصویرش توی شیشه‌های رنگی هنوز ملکه ذهنم است.

همه چیز از اینجا شروع شده و این درد دارد که نشود برایش تصمیم گرفت .

حالا حال خانه به دوشان را می‌فهمم. حال کسانی که باید خاطراتشان را در هر سقفی محدود کنند تا وقت رفتن، قلبشان جا نماند چون برای چه پیش آید بعدش، دست‌شان از چاره کوتاه است.

تفاوت آدم‌ها در یک برگ است. بعضی‌ها باید لحظات خوبشان را در بقچه‌ای بپیچانند و بروند چون هیچ وجب

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک سند خورده‌ای ندارند و بعضی دیگر می‌توانند برنامه بریزند که خاطرات یکی را نگه دارند و خاطرات دیگری را بریزند دور!

این قانون مالک بودن است.

مالک‌ها تصمیم می‌گیرند که قلبی قرار است مچاله شود یا تای به هم فشردگی اش باز...

امین نمی‌گذارد حرفش تمام شود.

-حاجی همو بهتر که خرابش کنیم. از وقتی ای اتاقکویه ساختیم زندگی م افتاد رو دور سگی...

افسانه باز تکرار می‌کند: «حیاطو ر از ریختو قیافه انداخته«...

به زور لبخند می‌زنم و بالاخره وارد جریان می‌شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که لودر نیومد تو. گلخونه تجاری هم که نمی‌خوای بزنی، چند تا کارگر بگیر وسط همو درختا چارتا بوته خیار و گوجه بکار .

پله‌ها را پایین می‌روم و روی سنگ‌ریزه‌ها پا می‌گذارم و خدا را برای بودنشان شکر می‌کنم چون قدم‌های لرزانم را کسی نمی‌بیند .

به سمت جایی که مادر هر از گاهی تخم سبزی می‌کاشت می‌روم. همان‌جایی که آخرین بار گفته بود زمینش نرم است و کمک کرده بود که برای مردنش سیب‌زمینی چال کنیم.

از دور دست دراز می‌کنم و نشانش می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا خاکش نرمه. کود هم خورده. حالا یه کم این‌ور اون‌ور ترش هم بکن و هر چی خواستی بکار .

لحنم را می‌کنم دستوری تا درست و درمان وارد سرش شود و بعد هم رو به امین می‌پرسم: «یعنی می‌خوای دیگه نری در حجره؟»

امین ساکت ایستاده و فقط نگاه می‌کند. بدم نمی‌آید بپرسم که آن حال دمق‌ت کجا رفت ولی زبان به دندان می‌گیرم. اصلا بدم نمی‌آید از این افسانه‌ای که اصرار دارد خانه من قیافه حیاط را بر هم زده، بپرسم پس رفتنت چه شد؟

ولی حالا نجات جان خانه‌مان اولویت دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه به جایش جواب می‌دهد: «برا وقتای بیکاریش«...

برای آنکه خانه‌ام را نجات دهم، سر بالا می‌آورم و همه چیز را به سمتی که می‌خواهم هل می‌دهم. کسی نباید بفهمد تا چه حد ترسیده‌ام!

با لبخند معمولی و صدایی که سعی دارم بیش از حد نرمال باشد، می‌گویم: «کار بزرگ وقت زیاد می‌خواد. دنبال درآمدش هم که نیستی. خودت فکر کنم بهتر بدونی که یه گلخونه تایم زیادی می‌خواد. در مغازه رفتن هم که هست. خدابیامرز مادر هم دوست نداشت آدم غریب تو خونه پرسه بزنه. با مامور آب و برق و گاز هم که می‌اومد تو حیاط مشکل داشت«...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین که به سمتم می‌چرخد، آب دهانم را قورت می‌دهم. چهره‌اش نشان می‌دهد که دو دل است این دو به شک شدن، نقطه قوت است.

کم آدم‌های دو دل را به راه خودم نیاورده‌ام!

-اگر بحث سرگرمیه که من می‌گم از همین الان نفری یه بیل می‌گیریم دستمون، بعد آروم آروم می‌کنیم. خودت هم یه تُک پا می‌ری جاده کوهپایه، میگی برات یه ماشین کود بیارن. همون جاهایی که مادر خیار می‌کاشت هم خیار می‌کاری...

هم من می‌دانم و هم منصور که مادر هیچوقت توی این حیاط حتی یک بوته خیار هم نکاشته بود ولی یک

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ‌نمایی صوری که بتواند آن همه خاطره را نجات دهد؛ به هیچکس ضرری نمی‌زند .

رنگ صورتش در حال عوض شدن است. جلوتر می‌روم و هر سه پشت سرم قدم برمی‌داند و من قصه می‌بافم:

«نگاه کن، دور تا دور درخت انارا رو یه متر فاصله می‌داد»...

خدابیامرز در حد یک متر در یک متر هر بهار تخم سبزی می‌ریخت و آب دادنش هم به عهده من بود. برداشت هم همیشه نصیب گنجشک‌ها می‌شد!

-بعد یه ردیف از این بالا تا اون پایین بوته خیار می‌کاشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور دو قدم از من جلو می‌زند و داستانم را تکمیل می‌کند: «خدا بیامرزدش پیرزاله، ای طرف هم تا چشم کار می‌کرد گوجه فرنگی»...

امین مردد می‌پرسد: «محصولش خوب میشد؟»

به آنی که می‌بینم منصور دارد خودش را می‌بازد و جواب نمی‌دهد، سناریو را گسترش می‌دهم: «وسطش هم بامیه، ریحون، تره، جعفری، گیشنیز»...

بعد هم رو به منصور می‌پرسم: «گل آفتابگردونا یادته؟»

دهان منصور که باز می‌ماند، دیگر منتظر جوابش نمی‌مانم و خودم می‌گویم: «خیلی قشنگ بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشقشون بودم. صبح‌ها اینوری گردن می‌کشیدن، عصرا اونوری«...

کل همه این سال‌ها یک بار یک گل آفتابگردان در آمده بود که آن هم مادر لنگ لنگان آمده بود و از ریشه بیرونش کشیده بود. وقتی پرسیده بودم که چرا؟ گفته بود از قیافه‌اش خوشش نمی‌آید!

منصور که کمی دست و پایش را جمع کرده، دوباره به حرف می‌آید: «خدا بیامرزه پیرزاله، چه به سبزی کاریاش افتخار می‌کرد. چه حالش خوب بود وقتی خودش خیار می‌کند«...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین با صدای آهسته‌ای زمزمه می‌کند: «هیچوقت برام ازشون نگفت«...

چشم‌های منصور که آرام بسته می‌شود، در وجدان مرا هم همراه خودش می‌بندد.

-منتظر بود خودت بیای ببینی...

امین کمی دور و نزدیک را نگاه می‌کند و می‌گوید: «ولی به خاکش نمی‌خوره«...

افسانه سریع خم می‌شود و کمی از خاکی که آخرین بار، دو سه سال پیش کارگر آمد و پاکن کرد را به زور سوراخ می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اوضاع که دارد رو به وخیم شدن می‌رود، منصور نفس بلندی می‌کشد و به دادم می‌رسد.

-دو سه سال آخری دیگه دل دماغی نداشت. تو هم که ماشالا روده دراز. نیومدی که نیومدی...

امین هم که روی زمین دو زانو می‌شود، منصور با تاسف برایم سر تکان می‌دهد. در جواب چشم ابرو بالا می‌اندازم که یعنی دور از جان یکهو داستان را لا ندهد.

هر دو می‌دانیم که سناریوی دروغ بافته‌ایم ولی گاهی برای نجات یک خاطره، مجبوری صد خاطره بسازی...

-همی کارش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله امین باعث می‌شود که نفس بکشم ولی چشم‌های غم دار منصور وسط راه، پاره‌اش می‌کند .

فقط ایستاده و صاف صاف توی چشم‌هایم خیره شده که یعنی تا اینجا؟

مجبور بودیم که برسیم به اینجا؟

خودش می‌داند که کم از این لحظات نداشته‌ایم، کم مجبور نبوده‌ایم آدم‌ها را مجاب کنیم و آخرش منصور غر بزند که کارمان نامردی است و من دلداری‌اش بدهم که ما بهترین تیم دنیا هستیم ولی همیشه اعتقاد دارد آدم باید خودی و غریب کند.

حرفش این است که خودی بی تحقیق جلو می‌آید و نامردی است که آدم سرش کلاه بگذارد ولی غریب

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلش چهار جا سوال و جواب می‌کند و آخر کار پای خودش است نه اعتمادش!

اعتقاد دارد که اعتماد را نباید کشت!

افسانه می‌ایستد و دست‌هایش را از خاک احتمالی می‌تکاند و دلزده می‌گوید: «ولی تو فکر ما بود یه گلخونه مشتی بزنیم«...

»ما« را که به کار می‌بندد، بالاخره سگرمه‌های منصور از هم باز می‌شود و چند بار با دهانش و بی‌صوت «ما» را تکرار می‌کند. برایش ابرو بالا می‌اندازم که حالا وقتش نیست. نه حالا که قرار است خانه‌مان را نجات بدهیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه که انگار به مراد دلش نرسیده، دو سه بار خم و راست می‌شود که یعنی دارد خودش را آماده می‌کند و از امین می‌پرسد که بیل و کلنگ کجاست؟

امین هم انگار که فحش ناموسی‌اش داده باشند، چنان رو ترش می‌کند که بیا و ببین. شوره می‌ریزد که مگر من مرده باشم که تو بیل و کلنگ برداری. قاطع و محکم هم اعلام می‌کند: «باید کارگر بیایه«...

اگر آدم از تعجب زیاد قابلیت در آوردن شاخ داشت؛ بی‌شک حالا شاخی وسط سر من در حال رشد بود.

بعد هم رو به من می‌گوید: «انتظار نداری که پسر طهماسب بگیرم به کارگری؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

سر کیف و خوش می‌خندد و کف دست‌های پینه بسته خودش را نشانم می‌دهد و می‌گوید: «دستاش تاولی بزنه که مادرش مادرمه از گور می‌کشه بیرون بد و بیراه بارمون می‌کنه«...

-ها حاج امین، ها بوگو، خجالتتم نشه. ما بچه خوشکل شما کارگر روزمزد...

-حاجی به دل نگیر، ولا شوخی کردم. م خودمم دیگه تن بیل زدن ندارم. چار تا کارگری می‌گیریم و نجات .

افسانه که هنوز وسط باغچه ایستاده، سر سنگین اعلام می‌کند: «ولی من دوست دارم خودمم کار کنم. اصلا همیشه زندگیم خاک بازی دوست داشتم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین هم پشت‌بندش می‌گوید: «به رو جفت تخم چیشام، چشم، ولی ای کارش سنگینه، اصلا وقتی کارگر بیایه بکنه ما زودی می‌رسیم ور خاک بازی«...

لحن امین آنقدر نرم است که دیگر تلاشی برای پایین آوردن ابروهای منصور نمی‌کنم و می‌گذارم لبخندهای شیطانی بزند.

-نمی‌خوام. همه‌تون دارید شیره می‌مالید سرم. ای از اونا که داستان سر هم می‌کنن تا اتاقکو ر خراب نکنیم، ای از تو...

چرا دروغ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این لحن لوس و نرم افسانه باعث می‌شود چشم و ابروی خودم هم بالا و پایین شود .

-پس م برم دنبال کارگر؟

منصور با حرفش قشنگ چرت ناز خریدن امین را پاره می‌کند و خنده‌های امین در جوابش به اندازه جریدن پارچه چلوار، نخراشیده صدا می‌دهد .

در عجبم که چطور این آدم بشاش که تا نیم ساعت پیش با زمین و زمان در جنگ بوده؛ حالا این‌طور می‌خندد؟

-دستت درست حاجی، ولا م اینجا غریب افتادم وگرنه میبد بود با یه تک زنگی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را می‌خورد و بعد دوباره ادامه می‌دهد: «بتونم جبران کنم«...

منصور که خوب تعارف تیکه پاره می‌کند، از من می‌پرسد: «پری کاری بیرون نداری؟ چیزی لازم نداری؟«

-باهات بیام؟

امین و افسانه که تا همین چند لحظه پیش داشتند در مورد محل خیارها نظر می‌دادند؛ در جواب سوال من، به آنی ساکت می‌شوند .

منصور چشم گرد کرده از این سکوت، دور و نزدیک را از نگاهش می‌گذارند. اول چشم می‌اندازد به من و بعد افسانه و امین که با فاصله ایستاده‌اند را برانداز می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که راه به جایی نمی‌برد؛ دو سه متر فاصله‌ای که با من دارد را طی می‌کند و سرش را می‌کشد توی گوشم.

-با ای وضعیتی که م از ای دو تا می‌بینم به نظرم نه .

چپ چپ که نگاهش می‌کنم، لب‌هایش بیشتر کش می‌آید.

-دروغ چرا؟ می‌ترسم بریم بیاییم خاله شی...

-نترس، افسانه این مدلی نیست.

-چه مدلی؟ مگه باید چه مدلی باشی؟ مگه ما چه مدلی بودیم؟

با چشم در را نشانش می‌دهم که یعنی برود از خودم می‌پرسم که ما چه شکلی بودیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ما؟

ساده؟

نابلد؟

ندیده؟

لمس نشده و لمس نکرده؟

نمی‌دانم!

-تازه حال پیرزاله می‌فهمم. خدا بیامرزدش، همیشه ازش شاکی بودم. پیش خودم فکر می‌کردم خو بگیره بخوابه، چش به منو تو. دقیقا حالم شده عینهو خودش. می‌ترسم چشم بچرخونم...

-برو منصور...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پر خنده‌اش را گاز می‌گیرد. ذوق دارد از چشم‌هایش بیرون می‌زند. خیلی آرام انگشت کوچکم را لمس می‌کند. حسی درونم منفجر می‌شود.

-خودت دیگه می‌دونی، رو برگردونی می‌تونن همدیگه‌یه ماچی کنن...

قفسه سینه‌ام رو به رویش بالا و پایین می‌رود.

-یادت نرفته که...

چانه‌ام را به سمت بالا می‌دهم که یعنی نه. مگر آلزایمر بگیرم که از یادم برود!

-کافی بود فقط یه لحظه توی راهرو یا آشپزخونه گیرم بیای...

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌ام با تن صدایش پر و خالی می‌شود .

-رخی روش رو اونور می‌کرد کارمو می‌کردم...

انگشتم وسط دستش عرق کرده است.

-دوست دارم الان ببوسمت...

صامت به چشم‌هایش خیره شده‌ام. زمان ایستاده است. من جلوی در ورودی خانه‌شان، توی آن راهروی کوتاه ایستاده‌ام تا کتم را آویزان کنم. رخی سی ثانیه جلوتر رفته و منصور با همین چشم‌ها سر می‌رسد. عقب عقب می‌روم. حاجی خانه است. میهمان دارند. صدای همهمه آن‌قدر نزدیک است که هر دم ممکن است کسی سر برسد. با همین چشم‌ها جلو می‌آید و می‌گوید می‌خواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ببموسمت و بعد لب‌هایش را می‌گذارد روی لب‌هایم.

داغ و خیس.

کت از دستم می‌افتد. همهمه می‌رود و دنیا می‌شود پساآخرالزمان.

تا می‌خواهد عمق بگیرد، کسی از پشت سرم به در ورودی فشار می‌آورد. خوش شانسی این است که در به سمت داخل باز می‌شود. تا بخواهم چشم باز کنم؛ به آن برق جدا شده و رفته است.

به بدبختی تکان می‌خورم. خاله در را باز می‌کند و تا مرا می‌بیند لبخند روی لبش خشک می‌شود. می‌گوید رنگت

رمان بازار
romanbazar.ir

پریده. دست می‌گذارد روی پیشانی‌ام و طبابت می‌کند که تب دارم. کل شب جوشانده می‌خورم...

منصور که بالاخره خودش را عقب می‌کشد، برمی‌گردم به حال. می‌چرخد و بی‌آنکه رو به ما نگاه کند، دست بلند می‌کند و خش‌دار داد می‌زند: «م تا یه ساعت دیگه برگشتم »...

عین همان وقت خشکم زده است. شاید اگر کسی اهل طبابت پیدا می‌شد؛ تجویز می‌کرد که تب دارم که داغم ولی از خوشبختی کسی نیست که میزان را بسنجد!

سرجایم میخ شده‌ام ولی او راحت مثل گذشته راهش را می‌کشد و می‌رود. در را باز می‌کند و بعد چنان آرام می‌ببندد که انگار از اول نبوده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم‌ها چه‌طور می‌توانند ترک کنند؟!

-پری...

بالاخره زمان و مکان دستم می‌آید. نفسم را طولانی بیرون می‌دهم و همان لبخند همیشگی را می‌نشانم روی صورتم و به سمت افسانه می‌چرخم. وقتی می‌بینم از آن چیزی که فکر می‌کردم نزدیک‌تر است، دوباره نفسم به بن‌بست می‌رسد.

-اگر معاشقه‌تون تموم شد، می‌خواستیم چهار کلوم باهات حرف بزنیم.

سعی دارم حرفی در جوابش بزنم ولی فقط حس داغی یک عمل فیزیکی، بدون انجام کاری فعال می‌شود!

-امین کارت داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتویش را روی دستش انداخته و رو به امین که لبه باغچه نشسته اشاره می‌کند.

سوالی که باید یک ساعت پیش می‌پرسیدم، تنها حرفی است که روی زبانم می‌چرخد.

-پس نمی‌ری؟

-دوست داری برم؟

-نه... نه... نه... اصلا... فقط پرسیدم.

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد نیم نگاه و اشاره‌ای به سمت امین می‌اندازد.

-می‌خواد باهات حرف بزنه.

-در مورد تو؟

-در مورد من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان واکنشش تند است که ناخودآگاه دو قدم به عقب تلو می‌خورم.

-من برم لباس عوض کنم، یه چایی هم بذارم تا کارگرا میان. تو هم برو با امین حرف بزن...

به نشانه تایید چند بار سر تکان می‌دهم. حس داغی دارم. شبیه به دختر مدرسه‌ای‌ها خجالت زده‌ام. در برابر افسانه، شبیه مچ گرفته‌ها، دست و پایم را گم کرده‌ام.

افسانه که به سمت خانه می‌رود، چند لحظه می‌ایستم تا کمی حالم سر جایش بیاید .

امین بالاخره به سمتم می‌چرخد و بعد نگاهش به خانه قدیمی و جایی که افسانه درش گم شده، خیره می‌ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شک ندارم که رخدادی در حال وقوع است!

-دختر خیلی خوبیه...

اول گیج و گنگ فقط سر تکان می‌دهم ولی به لحظه نرسیده، در جوابش لبخند می‌زنم .

خجالت زده سرش را پایین می‌اندازد و کمی جلوتر می‌آید. به تنه درختی تکیه می‌زند و سیگاری از جیبش بیرون می‌کشد. با حوصله آتشش می‌زند و بالاخره لب باز می‌کند: «خودت هم دختر خوبی هستی«...

جوابش لبخند دیگری‌ست .

-خوشحالم تموم ای مدتی که نبودم کنار مادرم بودی. مطمئنم از م بیشتر هواشو داشتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چون نمی دانم می‌خواهد به کجا برسد، جوابی در برابرش ندارم ولی دستم را می‌گذارم روی گونه‌ام و می‌چرخانم .

لبخند که می‌زند، چال‌های روی گونه‌اش عین همان‌هایی که مادر می‌گفت، است. به همان شیرینی.

-همیشه قربون این دوتا می‌رفت...

خجالت‌زده سرش را می‌چرخاند و می‌گوید: «پیرزال زیادی شورش می‌کرد».

-قشنگه. باحال شدی زدیشون...

نقش ریش‌هایش را با دست روی صورت خودم می‌بندم.

-شد دیگه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرت بود تا صبح قربون صدقه‌ت می‌رفت. تو تنها کسی بودی که از ته قلب دوستت داشت، که هیچوقت هیچکس به خوبی و زیبایی و مهربونی تو براش وجود نداشت. اگر کسی می‌نوشت، احتمالا یه کتاب اسطوره ازت می‌اومد بیرون...

مهربان نگاهم می‌کند. چیزی شبیه نگاه‌های علی وقتی سرحال است .

-پشت تلفن، وسط فحشایی که می‌داد هم اگه ملابنویسی بود یحتمل از تو هم یه کتاب اسطوره در می‌اومد. همیشه می‌گفت ای دختر... اگه م پسرش بودم، تو هم دخترشی، عین خواهرمی، آبرو تو آبرو منه...

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حرفش می‌پرم: «اگر می‌خوای در مورد اون بچه و زن«...

دستش را به نشانه تسلیم و نه بالا می‌برد و جدی می‌گوید: «نه، نه، نه، اصلا... ولا که اصلا دخلی به م نداره... منصور کنارت خوشه، می‌خنده. دیگه مهم«...

مکث که می‌کند، با حرکت سر تشویقش می‌کنم که ادامه بدهد. بالاخره کمی جان به بدنم برگشته است.

-نه ایکه مهم نبود. اولش بود ولی بعد فهمیدم همیشه او چیزی که ما می‌بینم همو چیز واقعی نیسه...

-نه، واقعا نیست.

-نه، نیسه ولی یه چیزا هسه که واقعیه. ما فکر می‌کنیم نیسه ولی واقعیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار تمام شده‌اش را با ته کفشش له می‌کند .

-شرمنده ولی متوجه نمی‌شم چی می‌گی...

-می‌خوای بشینیم؟

به لبه باغچه اشاره می‌کند. هیچوقت در این سال‌ها لبه باغچه ننشسته‌ام. همیشه خدا داشته‌ام می‌دویدم. هیچوقت آن‌قدر وقت آزاد نداشته‌ام که بروم و لبه باغچه بنشینم و این عجیب است که بعد از این همه سال کسی بالاخره پیدا شود تا دعوتم کند که لحظه‌ای بیارامم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرفی به سمت باغچه می‌روم و او زودتر از من می‌نشیند. پاهایش را روی هم می‌اندازد و دست‌هایش را می‌زند زیر بغلش.

سکون که می‌گیریم، بدون آن‌که چشم بیندازد توی چشم‌هایم، به سمتم نگاه می‌کند. منتظرم تا حرف بزند.

-خب؟

باز نگاهش را به سمت روبه‌رو می‌چرخاند و نفسش را فوت می‌کند بیرون. سایه درخت روی سرمان افتاده و باد باد می‌کند.

-نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم، هزار بار تو سرم بالا پایینش کردم...

-راحت باش...

رمان بازار
romanbazar.ir

-راحتم... فقط تو سرم می‌چرخن دسته بندیش سخته.

کوتاه می‌خندد. گیجم کرده است. هزار احتمال از سرم می‌گذرد و حالا که نشسته‌ام، به جای آرام شدن؛ حس بد دارم.

-بذا از اینجا شروع کنم. او مردایی بودن که می‌اومدن در خونه، همو روزا اول...

می‌گویم: «خب؟»

-واقعا دنبالت می‌گشتن...

گردنم را که با تمام قدرت می‌چرخانم، تقه‌ای می‌دهد و دردش می‌پیچد توی تمام شانه‌ام.

-واقعی دنبال پروانه حکمت می‌گشتن...

درد شانه و گردنم باعث می‌شود که هیس بکشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته نه پروانه حکمت واقعی...

شانه‌ام را به بدبختی می‌مالم و ناله می‌کنم: «غلط کردن«...

-غلط یا درست، یکی تو ای خونه بوده که با همه او مردا رابطه داشته...

تیر وحشتناکی از گردنم به سمت سرم می‌رود. حسی شبیه فلج شدن دارم. حرکاتم کند شده‌اند.

-م می دونم تو نبودی ولی یکی بوده...

چشم‌هایم را از درد می‌بندم. الان فقط برایم مهم است که درد گردنم آرام شود .

-من اصلا نمی‌فهمم چی می‌گی...

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه کیفی تو اتاقت پیدا کردم. یه کتابی توشه که همه چی ر نوشته. یه دختر سبزه هیکل درشتویی خودشه جا تو می‌زده...

حتی نمی‌توانم به سمتش بچرخم.

-میشه واضح توضیح بدی. من فکر می‌کنم، فکر می‌کنم...

-خواهر منصور خودش جا تو جا می‌زده...

سوت ممتدی از گوشم وارد می‌شود و تمام پیچ در پیچ مغزم را طی می‌کند. درد گردنم درونش گم می‌شود .

-با مردا رابطه داشته، می‌اومده تو ای خونه .

به عقب می‌چرخد تا اتاقک را نشانم دهد .

-برا همین افسانه دلش می‌خوایه خرابش کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گنجشکی جلویمان روی زمین می‌نشیند و چیزی را نوک می‌زند.

-خواهر منصور کلیدا اینجایه داشته؟

گنجشک دیگری هم می‌آید و کنارش، روی زمین خشک می‌نشیند. انگار که ما وجود نداشته باشیم.

-چرا رخی باید خودشو بزنه جا من؟

-م نمی‌دونم ولی افسانه ته کیفش پاسپورتشه پیدا کرد...

گردنم بالاخره می‌چرخد و کل بدنم را می‌چرخاند. نگاهش می‌کنم. او هم چرخیده. اولین بار است که چشم‌هایش دقیق مرا نگاه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو کتاب همه چیه نوشته، بابُووو... ببینیش هوش از سرت می‌پره، عینهو نقشه گنجی می‌مونه. م دو سه بار خوندمش تا تازه فهمیدم همه چیه برا تو نوشته بوده. انگار ازت متنفر بوده...

دستم را بلند می‌کنم که بایستد. که بس کند. که یک لحظه بدهد تا ذهنم خودش را پیدا کند.

-پاسپورتش تو کیفه؟

سرش را چند بار تکان می‌دهد که یعنی بله ولی هنوز ذهن من درک نمی‌کند.

-پاسپورت جدیده؟

حالا او گیج مرا نگاه می‌کند .

-می‌گم می‌خواسته اسمته خراب کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره دستم را می‌اورم بالا. زبانم جان ندارد بگوید چیزی نگو!

-می‌گم پاسپورت جدیده؟ تازه گرفته؟

-م نمی‌فهمم...

-مهر داره توش؟

انگار به دیوانه‌ها نگاه کند، چشم‌هایش را گرد کرده و لبخند نامفهومی زده است.

-گفته رفته آلمان. به من گفته بود پاسپورتش گم کرده. پاسپورت جدیده؟

-بذار م برم بیارمش...

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم بلند می‌شود. گنجشک‌ها می‌پرند و فقط زمین خشک می‌ماند. گفته که پاسپورتش را گرفته‌اند. خاله گفته رفته است آلمان. مرد به خانه می‌آورده .

ذهنم می‌چرخد. آن‌قدر می‌چرخد تا کلیدهایم را پیدا کند و بعد دسته کلیدی که گم کرده‌ام پیدا می‌شود. کلیدهایم گم شده بود. کلیدهایم را گم کرده بودم. نمی‌دانم کجا؟

منصور گفته بود از تو بعید است. گفته بود یواشکی که مادر نفهمد کلیدساز بیاورم. من رفته بودم توی اتاق مادر و بالای تختش نشسته بودم و آن‌قدر حرف زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم تا منصور کلیدساز بیاورد، در را باز کند و قفل‌ها را عوض کند.

قفل‌ها را عوض کرده بودم. یدکی‌هایش توی کشوی اتاقم بود. قفل در حیاط را عوض نکرده بودیم. منصور فقط داده بود از روی کلید خودش یدک بزنند. خیالم آرام شده بود. گفته بودم دیگر خیالم راحت است. گفته بودم بهتر که گمش کردم.

برای رخی گفته بودم این روزها حواسم پرت شده. گفته بود پیش می‌آید. گفته بودم هیچوقت برای من پیش نیامده بود. با خنده گفته بود برای همه پیش می‌آید. گفته بود کلید که عادی است، من کتاب‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

توی کتابخانه‌ام را هم شده که گم کرده‌ام و من دیگر زبان بسته بودم.

هیچوقت چک نکرده بودم که کلیدهای یدکی خانه‌ام کم شده باشد. خب هیچکس چک نمی‌کند. کلیدهای یدکی را آدم می‌گذارد توی کشو و ممکن است یک عمر هم سراغش نرود .

پاهایم در کفش فشرده شده‌اند. درد می‌کنند. هیچ چیز را نمی‌فهمم. رخی آلمان است. منصور گفته همان وقتی که من رفته‌ام رفته. اصلا پاسپورت نداشت. حالا امین می‌گوید پاسپورتش ...

-بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که به سمت صدایش بلند می‌کنم؛ پاسپورت جلد قهوه‌ای را به سمتم گرفته است .

دعا می‌کنم که فقط نو باشد !

بازش می‌کنم. چند صفحه‌اش مهر خورده است. بعد برمی‌گردم به صفحه اولش. عکس خودش است. دست می‌کشم روی مهرش. واقعی است. آخرین مهرش پاکستان است.

شبیه به کسی است که برنگشته به ایران. شبیه به کسی که پاسپورت را گذاشته توی کیفش و توی مرز زنگ زده به دوستش که نجاتم بده. ولی آخر چرا؟

-این کتابه هم بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای امین باعث می‌شود از جا بپرم. نفهمیدم که کی دوباره کنارم نشسته است.

کتاب را با عجله ورق می‌زند. شبیه به کسی که کل کتاب درسی‌اش را حفظ باشد و بخواهد مطلبی را پیدا کند.

-نگاه اینجا بکن...

صفحه‌ای را نشانم می‌دهد و بعد خودش تند و تند از رویش می‌خواند. کتاب عین ذهن و قلب من ریش ریش است .

-اختلالات شخصیتی زیر از عوامل گرایش به روسپی گری هستند...

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه «روسپی‌گری» باعث می‌شود وسط تمام دردها بخندم.

-شخصیت مرزی، هیچی. اسکیزوفرنی هم هیچی. هیستریونیک هم نه. شخصیت سادیستیک و مازوخیستیک. گاه نیازهای بیمارگونه مانند تمایل به تحقیر و مجازات خود یا نیاز به آزار دیگران موجب تمایل فرد به روسپی‌گری می‌شود، این بیماران گرایش به ارضای نیازها در چهارچوب روابط غیرمتعارف جامعه دارند .

دهانم خشک خشک است وقتی امین کتاب را نزدیک‌تر می‌آورد و نوشته‌های ریز کنار صفحه را نشانم می‌دهد:

رمان بازار
romanbazar.ir

«نگاه کن بعد چی نوشته؟ نوشته این بار می‌خوام اینو امتحان کنم. اینکه سوار هواپیما بشم و برم خونه اصلا حال نمی‌ده. بعد نگاه کن اینجا فلش زده نوشته، مرز پاکستانم. خیلی وحشتناکه. یه جورایی حس هیجان داره. زنگ زدم به پری. دیوونه حتی نپرسیده که چرا؟ قراره آدم بفرسته از مرز ردم کنن. خوشم میاد اذیتش کنم. یه حس شیرینی داره. شیرین‌ترین حس دنیا. اینکه فکر می‌کنه ناجیه خنده‌داره ولی احتمال می دم دچار مازوخیستیک شده باشم»...

امین می‌خواند ولی من فقط نگاهم روی دست‌خط رخی مانده است. روی دست‌خط آشنایش. روی اینکه برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده باعث شده بود من ماشینم را بفروشم تا نجاتش بدهم.

روی اینکه با منصور دعوا کرده بودم که برای خانواده‌ام پول لازم دارم و او فقط محض هیجانش زنگ زده بود که گرفتار شده است. پشت تلفن اشک ریخته بود. زار زار گریه کرده بود. نفسش به شماره افتاده بود که می‌ترسد. گفته بود نپرس چرا، فقط به دادم برس و من نپرسیده بودم که چرا؟!

-ای کتابش بوده. م فکر می‌کنم او مردا هم واقعا دنبالش بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایم را می‌چسبانم به لبه سکوی کنار باغچه تا فرو نریزم .

تا از این‌همه نفهمیدن و تهی بودن، باد مرا با خودش نبرد.

توی ذهنم آن برنامه کودک که قاصدکی کفش‌های بزرگی داشت و باد می‌توانست آن را با خودش به هرجایی ببرد زنده می‌شود. بعد ذهن قفل شده‌ام خاطرات آن کارتون را مرور می‌کند .

بادی واقعی می‌وزد و کمی خاک از باغچه بلند می‌کند.

-نمی‌خواستم جلو منصور نشونت بدم. شک کرده بودم که شاید خواهرش باشه ولی افسانه دیروز ای ر پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حس زمزمه می‌کنم: «افسانه«!

تصحیحش می‌کند: «افسانه خانم«...

دوست دارم ذهنم را مشغول کنم تا راه دیگری برود.

-ازش خوشت اومده؟

-کتابه؟

-افسانه!

جا خوردنش را به چشم می‌بینم. نمی‌دانم می‌شود در این لحظه خندید یا نه ولی من می‌خندم.

-هنوز نمی‌دونه از مردا خوشش میاد یا زنا...

سرش را می‌اندازد پایین. کتاب را آرام باز و بسته می‌کند.

-فکر کنم از مردهای سبزه می‌ترسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بره روانشناس...

-دختر خیلی خوبیه...

-می‌دونم، ولی باید بره روانشناس .

-دوست ندارم بره...

سرش را می دهد به سمت آسمان.

-کل شیراز می‌ریزه به هم اگر نره.

-می‌ترسم بهش بگم.

-خیلی زود نیست؟

-سی و هشت سالمه. یه عالمه هم تو زندگیم اشتباه کردم. می‌ترسم بذارم بره و بشه اشتباه بعدیم.

-ظهری داشت می‌رفت.

-به خاطر تو و این کتابه موند...

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور از سر جایم بلند می‌شوم. زانوهایم خشک شده. شانه‌ام هنوز درد دارد. همه جایم گز گز می‌کند، به جز مغزم که هیچ حسی درونش نیست. نه درد و نه رهایی...

-باید بهش یه دلیل بدی چون حالا دیگه چیزی نیست که ازش خبر نداشته باشم...

او هم می‌ایستد. روبه‌رویم. با فاصله.

-یه چیزایی هم هسه که تو ای کتاب ننوشته...

-دیگه مهم نیست...

به زور از باغچه بالا می‌روم. دو سه قدم جلو نرفته، عین طوطی شروع به حرف زدن می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو سراغش حرفاته ورش بزن. حرف نزنی نمی‌فهمی دردش چی بوده. م فکر می‌کنم حیرون شده. ای نوشته‌ها تو ای کتاب می‌گه ای آدم مریضه. نتیجه تست سه تا از او مردا مثبت شده. اچ آی وی دارن. می‌فهمی؟ کار از انتقام و بدنومی گذشته .

سنگریزه‌ای زیر پایم می‌لغزد. زمین که باید سخت باشد، حالا سست شده است .

گاهی می‌دانی که سنگ‌های کوچک هیچگاه لاشه سنگ خارا نیستند ولی قلب‌ت هنوز می‌خواهد باور کند که سنگ سنگ است.

گاهی می‌دانی سنگ بزرگ از کوه جدا شده ولی باز به سنگریزه‌ها دل می‌بندی، باز فکر می‌کنی خرده سنگ‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

خطری ندارند ولی امان از وقتی که دانه دانه سست شوند و یکی یکی در دراز مدت بلغزند و پایین بریزند .

امان از وقتی که طی ایام چشم‌ت به ایستایی سنگ بزرگ عادت کند و دیگر نترسد که زیر سایه‌اش پلک ببندد.

امان از وقتی که سنگ بزرگ رها شده باشد و تو هنوز دلت را خوش کرده باشی که عین همه روزها و سال‌های گذشته، فقط چهار دانه سنگ ریزه است و باز چشم ببندی!

فصل بیست و نهم

رمان بازار
romanbazar.ir

»تا کی؟« از ته دلی پروانه که داد می‌شود؛ امین ناخودآگاه آستین افسانه را می‌چسبد و به پایین می‌کشد.

افسانه چند لحظه مات نگاهش می‌کند و بعد تسلیم شده، همراهش کمر خم کرده و هم‌شانه‌اش پشت شمشادها پناه می‌گیرد .

نگرانی انگار که ویروس داشته باشد؛ به آنی وسط مردمک‌های جفت چشم‌هایشان پخش می‌شود .

امین سر تکان می‌دهد و افسانه لب به دندان می‌گیرد.

در طول این چند روز هیچ کاری ازشان برنیامده و این باعث شده که خودشان را کنار بکشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش پا در میانی کرده‌اند. خودشان را انداخته‌اند وسط که محض ما، محض افسانه، محض امین، محض در و همسایه ولی مگر پروانه کوتاه آمده؟

محض هیچ چیز و هیچکس کوتاه نیامده و هر بار فریادش بلندتر شده که پایین نیامده است.

درست از روزی که کتاب را نشانش داده‌اند؛ تشنج اوج گرفته و رابطه‌شان وارد بحرانی شده که هر دم بد از بدتر می‌شود و آتشش به جای خاموشی، هر بار بیشتر گر می‌گیرد و شعله‌ورتر می‌شود.

اولش که شنیده، افسانه در گوش امین زمزمه کرده که «خوب باهاش کنار اومده» چون وقتی فهمیده، اول فرار کرده، شانه خالی کرده، خودش را زده به آن راه، انکار

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده، چشم‌های ناباورش را به هر سو دوخته و بعد جایی که هر دو فکر کرده‌اند؛ فراموشش شده، چون گرگ گرسنه‌ای بازگشته و حریص تک به تک کلمات را خوانده و حلاجی کرده و بعد، چون سیر شده، در اقدامی غافلگیرانه، صفحات کتاب را از هم دریده است!

این سه روز گذشته از هر فرصتی که پیش آمده؛ استفاده کرده و نجواهای بگو مگو واری با دلدارش داشته است ولی نه از نوع عاشقانه!

درنده و حیوانی!

عربده‌وار و بحرانی!

بی‌سازش و پر نکوهش!

رمان بازار
romanbazar.ir

امین با گوش‌های خودش شنیده که داشته از رفتن دوباره می‌گفته. از اینکه اینجا همه نشسته‌اند تا آبرویش را به تاراج ببرند.

خودش شنیده که اعتراف به اشتباه کرده است. گفته از روز اولش اشتباه بوده.

گفته تا پیدایش کند می‌ماند و بعد خدانگهدار .

شنیده که منصور وعده داده که درست می‌شود و پروانه عین همین حالا فریاد کشیده که کی؟

برایش ترسیم کرده که توی خاطر همه می‌ماند و بعد هق‌هق گریه‌اش بلند شده که اگر همه دنیا با انگشت اتهام نشانش دهند، چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یادآوری کرده که به نظرت آن مردهایی که دنبالم می‌گردند؛ فراموششان می‌شود که در این خانه با پروانه نامی خوابیده‌اند و مردِ سالارش به جای جواب عربده کشیده و دم از ناموس زده و همان جا به صدای گریه زن ختم شده است!

این‌بار ولی دعوایشان از اشک گذشته، از صبح شروع کرده‌اند و تا کی بتازانند؛ خدا داند!

رفته‌اند آن سوی حیاط و پروانه صفحات پاره شده را صد باره خوانی کرده و کارش با هر برگ که تمام شده، بین زمین و آسمان معلقشان کرده تا بچرخند و آخرش تسلیم جاذبه زمین شوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور ولی دنبالش گشته و کاغذها را دسته کرده و هر بار در جواب سوال های پروانه خواهش کرده که صبر کند ولی دیگر کار به جایی کشیده که از صبر و فردا گذشته و پروانه حالا لباس پوشیده عزم رفتن دارد.

منصور دست‌هایش را چون بال پرنده‌ای باز کرده و جلویش ایستاده قسمش داده که بیاید و در آغوشش آرام شود ولی افسانه در جوابش آرام زمزمه کرده که کاش بگذارد برود.

سرشان از جنگ بی‌پایان نبض می‌زند.

به خاطر فاصله حالا حرف‌هایشان نامفهوم است ولی حرکات بدنشان اوج تنش را نشان می‌دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

کار تا جایی بالا گرفته که پروانه دست‌هایش را زده به تخت سینه منصور و هلش داده و فریاد کشیده: «تا کی؟ تا کجا؟» و امین آستین افسانه را کشیده تا خودشان را وسط این دعوای زناشویی استتار کنند.

از روز اول تنها خواسته‌اش این بوده که خودش را از موضوعات مربوط به مستاجر قدیمی این خانه دور کند ولی هرچه گذشته؛ به جای دوری، نزدیک‌تر شده تا به جایی رسیده که دیده شبیه به جنینی دارد درون بطن ماجرا رشد می‌کند و این عذابش می‌دهد.

افسانه که چهار دست و پا روی زمین جلو می‌رود، لحظه‌ای خون به مغزش نمی‌رسد و فحشی تا روی

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانش می‌آید ولی خدا را شکر، تبدیل به صوت نمی‌شود و به جایش هیس هیس می‌کند: «کجا؟»

افسانه دستش را به نشانه رها کردنش در هوا تکان می‌دهد و تا پشت شمشادها جلو می‌رود. سرش را می‌چسباند به ردیف شمشادهای تازه جوانه زده و نگران نجوا می‌کند: «کتک کاری نکنن؟»

کل این سه روز امین از همین ترسیده است. از اینکه آشوب به جایی برسد که دیگر نشود کنترلش کرد. منصور خوش‌رو در این چند روز، شبیه شب اولی که آمده بود؛ برزخی شده و حالش واقعا دست خودش نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب امین دیده از پشت پنجره دیده که شیشه‌ای را دستش گرفته و تا خرتناق سر کشیده و بعد کنار آتش تا صبح چشم روی هم نگذاشته است.

آن‌قدر تنش زیاد است که زنگ زده به سجاد و گفته که برایش کار واجب پیش آمده و مغازه را تعطیل کند .

خسرو تماس گرفته و حسابی برایش دست گرفته و خنده خنده برایش سناریو بافته که خدا کند همه گرفتاری‌ها امر خیر باشد و قول گرفته که باید حتما در جریان این خیرات باشد!

اعصاب نه و توضیح را نداشته و کوتاه آمده و گفته که باشد .

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته اگر خبری شد تو نفر اولی و خسرو گفته تازه اگر خبری شد؟!

ردش کرده و بعد افسانه نگران را آورده توی باغچه که مثلا کمکش کند ولی بیشتر خواسته تا مشغول باشد و گلاویز جنگ نشود وگرنه به تنها چیزی که دیگر فکر نمی‌کند؛ خیار و گلخانه است .

گفته قول دادی برایم گلخانه بزنی و افسانه لب پایینش را گاز گرفته و پا به پایش باغچه را کرت بندی کرده است. برای آنکه مشغولش کند، از ذره به ذره گلخانه میبد تعریف کرده، از خاک شورش گفته و اینکه چه زحمت‌هایی برای زدن یک گلخانه کشیده و افسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش از شیراز و خانه‌شان و زندگی‌شان تعریف کرده است .

تصمیم گرفته که خودشان را از دعوا دور کند ولی هر بار آخرش به اینجا ختم شده که دیگر نمی‌شده دیوار کشیده شده را حفظ کرد و هر بار فرو ریخته و خودش را دیده که وسط ماجرا آویزان است.

اولش فکر می‌کرده بنا به حرف‌های خسرو و منصور نسبت به پروانه احساس دین دارد ولی وقتی جلوتر رفته فهمیده چیزی بیشتر در میان است و حالا برایش شبیه خواهری شده که هیچوقت ندیده و نداشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز منصور صدایش زده و شبیه بازجویی و در حضور پروانه، پرسیده که کی و کجا کیف را پیدا کرده است؟

تمام سعی‌اش را کرده که نه دروغ بگوید نه حرفی بزند که برای خواهرش دردسر درست کند و توضیح داده که خیلی وقت است.

دستش را کشیده یک متر بالای قدش که یعنی خدا بدهد برکت و گفته حتی آن روز موقع اسباب‌کشی کیف را داده ولی منصور نبرده است.

منصور باز پرسیده از روز اولی که آمدی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الکی دور حیاط چشم چرخانده که یعنی دارد فکر می‌کند و بعد صادقانه گفته که روزهای اول حواسش نبوده که خودش هم هست یا نه؟

پرسیده که دیگر چه چیزهایی توی کیف بوده؟

مکث کرده و گفته فقط یک شال زرد و کتاب و پاسپورتی که همین دو سه روز پیش افسانه از کف کیف پیدا کرده و آن لباس زیر را فاکتور گرفته است .

نسبت به آن دختر هیچ حس دینی ندارد و درون وجودش از دیدن همچین آدمی هم می‌ترسد ولی پیش خودش فکر کرده که اگر خودش بود، دلش نمی‌خواست مردک غریبه‌ای در مورد لباس زیر خواهر نداشته‌اش خبر بدهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگاری آتش زده و پرسیده امکان دارد که بعد از آمدنت کیف آمده باشد؟

پروانه پریده وسط حرفش و گفته که حتما کیف‌ها پا دارند و منصور دستش را بلند کرده که سکوت کند و توضیح داده که دارد احتمالات را می‌سنجد و امین جواب داده که تقریبا ده پانزده روز اول از خانه خارج نشده است.

پروانه حق به جانب به منصور گفته: « دیدی گفتم؟ یه جایی قایمش کرده. آلمانی هم در کار نیست. فهمیده گند بالا آورده، داره خاک می‌ریزه روش».

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هم اضافه‌اش کرده که کلید خانه را داشته است.

گفته حتی خبر داشت کلید خانه قدیمی توی کنتور است. پافشاری کرده که اینجا بوده ولی مهم این است که حالا کجاست؟!

بعد بودن امین را فراموش کرده‌اند و یکی به دوها از نو شروع شده که آبرویش را برده است که زمین و زمان فکر می‌کند که پول‌ها را او گرفته و اینجا او بوده که...

امین وسط دعوا زمزمه کرده که اگر کسی تو را بشناسد هیچوقت این فکر را نمی‌کند ولی آن‌قدر صدایش آرام بوده که تاثیری روی روند دعوا نگذاشته و دست منصور

رمان بازار
romanbazar.ir

که با غضب بالا آمده که حرفش را از همین‌جا کوتاه کند صدای هر دویشان را بریده است.

منصوری که هر بار با قربان صدقه خواسته ماجرا را تمام کند، این‌بار چنان جذبه و اخمی میان صورتش جا داده که به جای پروانه، امین هم دهان بسته. سکوت را که دیده، رو به پروانه پرسیده: «به من اعتماد داری؟« لب‌های پروانه اولش لرزیده و بعد دست‌هایش را گذاشته روی صورتش و با صدای گرفته‌ای گفته: «اگر نتونم به تو هم اعتماد کنم احتمالا می‌میرم«...

منصور نگاهش را چسبانده به سقف و به پروانه قول داده که ته قضیه را در می‌آورد. بی‌خداحافظی رفته و

رمان بازار
romanbazar.ir

شب زار و داغان بازگشته. وسط حیاط آتشی روشن کرده و تا خود صبح کنارش نشسته است و این یعنی یا نتوانسته ته جریان را پیدا کند یا ته ماجرا آن‌قدر گند بوده که آنطور آوارش کرده است.

افسانه که به عقب می‌چرخد و با بغض می‌گوید: «داره می‌زنتش...» چنان از سر جایش ورجه می‌شود که صدای چندین و چند بال پرنده همزمان به گوش می‌رسد . خونش عین آن دو تا به جوش آمده و دوست دارد این سر دردش را جایی خالی کند. بلندتر از زمزمه افسانه، می‌گوید: «به جان مادرم می‌کشمش«...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلا هم شنیده که منصور دست روی زنش بلند کرده است. آن بار گذاشته دعوای زناشویی پیش برود ولی نمی‌تواند بگذارد این‌بار زنی که عین خودش غریب است، آماج گلوله شود.

بلند که می‌شود، یک لحظه کوتاه می‌بیند که منصور ایستاده و پروانه با مشت به سینه‌اش می‌کوبد و به آن نشده، افسانه پایین لباسش را مشت کرده و هنوز نایستاده، می‌کشدش به سمت زمین.

تسلیم می‌نشیند، عین منصوری که تسلیم ایستاده تا پروانه هرچه می‌خواهد کتکش بزند .

رمان بازار
romanbazar.ir

عشق، داستان عجیبی دارد. با اینکه دردناک است ولی آدم‌ها چنان به استقبالش می‌روند که اگر کسی نداند گمان می‌برد که شیرین‌ترین شهد دنیاست .

مردم ضد درد و رنج شعار می‌دهند ولی جایی میان سینه‌شان همیشه «درد» را می‌پرستند؛ درست عین خودش که عاشق درد کشیدن است!

افسانه اول با غیظ نگاهش می‌کند و بعد دوباره چشمش را می‌چسباند روی شیار و زمزمه می‌کند: «گناه داره«!

در طی این مدت اولین باری‌ست که طرف منصور را گرفته است. هر بار حق به جانب گفته که حقی ندارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته اگر پایش بیفتد گلویش را بیخ تا بیخ هم می‌برد و حالا با دیدن این صحنه حتما چیزی تغییر کرده که تنفرش تا به این حد تخفیف گرفته است.

-خیلی ...

-کاش می‌شد براشون یه کاری کرد.

دوباره امین به تقلید از افسانه چشم می‌چسباند به شمشادها و این‌بار بی‌ورجه شدن، کتک خوردن منصور را نگاه می‌کند!

مشت آخری که پروانه می‌زند را منصور می‌گیرد و دستش را می‌کشد به سمت خودش. بغلش که می‌کند، امین صدای فرو خوردن آب دهان خودش را می‌شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست مشت کرده‌اش را می‌برد جلوی دهانش و می‌بوسد. سرش را می‌فشارد روی سینه‌اش. پروانه تقلا می‌کند که جدا شود ولی منصور مشت‌هایش را با دست آزادش روی صورتش می‌چرخاند.

امین دیگر نگاه نمی‌کند. می‌چرخد و کمر می‌زند به شیاری که دوربینش بوده است. طولی نمی‌کشد که افسانه هم می‌چرخد و با فاصله کنارش می‌نشیند. هر دو سکوت کرده‌اند ولی این سکون چنان طولی نمی‌کشد و با صدای تاراق به هم خوردن در، از جا می‌پرند.

افسانه بلافاصله می‌چرخد و گزارش می‌دهد: «بالاخره رفتش»...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانند که می‌خواسته کجا برود ولی از ظاهر ماجرا معلوم است ممنوعه‌ای بوده که حالا اجازه‌اش داده شده است.

افسانه عین گزارشگری کارکشته و با سابقه که از باخت تیمش ناراحت است؛ می‌گوید: «عین بز وُیساده داره نیگوی درو می‌کنه. خب اگه نباید بره برو دنبالش دیگه مرتیکه«...

امین جوابش می‌دهد: «کم التماسش نکرد«...

افسانه اول «هوف» بلندی می‌کشد و بعد با یک «آه» دل از ماجرا می‌گیرد و دوباره تکیه‌اش را می‌دهد به پشت داستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعضی وقتا باید وارد مرحله زور شد. التماس الکی چه فایده‌ای داره؟ من می‌گم اگه نباید می‌رفت، حداقل خودش همراش می‌رفت.

-شاید نمی‌شده...

-وای خدا از دست تو... ای فاز روشن فکری مردا که یهو جایی که نباید گل می‌کنه رِ درک نمی‌کنم. تو ای اوضوی اَلو دیگه نمی‌شد معنی نمی‌ده...

امین با بیلچه‌ای که هنوز دستش مانده، خاک سفت این قسمت باغچه را به زور می‌کند و زیر و رو می‌کند .

-آدم عجیبیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدومشون نیسن؟ یعنی من تو زندگیم هیچوقت هیچوقت پروانه ر نفهمیدم. قدیما ایجوری نبودا، از وقتی اومد کرمون شده کتاب اسرارآمیز...

امین باز زمین را می‌کند و جوابش می‌دهد: «ولی منصورو از همو بچگیش هم همی بود. فرق می‌کرد، یه فاز خاصی داره. کلا خونوادگی فرق می‌کنن. م بچگی همیشه از چشما مادرش می‌ترسیدم. سیاش می‌کرد. صورت چربی هم داشت، سبزه، چشما عسلی. وقتی نگات می‌کرد، فکر می‌کردی تا ته دل روده‌هات پیدایه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه کلوخه‌های خاکی که امین می‌کند را با دست پودر می‌کند و شبیه یک تل کوچک روی هم می‌ریزد .

-ایجوری که تو می‌گی جادوگر شهر اوزه... حتما حسابی هم ازش می‌ترسیدین...

-تا وقتی آقا دق باشه ترس از مادرش معنی نمی‌ده. بیشتر آدم معذب می‌شه تا ترس...

افسانه برای اولین بار از صبح خنده آرامی می‌کند و می‌پرسد: «آقا دق دیگه چی‌چیه؟»

امین با همان تن صدای پایین جوابش می‌دهد:

«خونه‌زادشونه. بیبینیش کارت تمومه. م بچه بودم یه باری از ترسش ادرار کردم ور خودم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه خیلی نرم سرش را می‌چرخاند و با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کند .

-واقعا می‌گی؟

سرش را به نشانه تایید برایش تکان می‌دهد و باز با بیلچه کوچکش زمین سخت را می‌کند. اولین بار است که برای کسی تعریفش می‌کند. با افسانه راحت است. انگار که سال‌ها می‌شناسدش و می‌تواند تا ابد کنارش آرام باشد.

-بچه که بودیم از اینجا پیاده راه‌ریز می‌شدیم می‌رفتیم نزدیک خونه‌شون بازی. هفت‌سنگ بازی می‌کردیم، وسط شور بازی یهو سنگی زدم، رفت خورد تو شیشه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

در خونه‌شون. همه پا گذاشتیم به فرار. مرتیکه نمی دونم از کدوم سوراخی دیده بود کار م بوده. پشت سرم اومد. ته کوچه بن‌بسی رسید بهم. قشنگ ادرار کردم ور خودم...

افسانه انگار که بخواهد حرفش را بخورد؛ لبخندش را گاز می‌گیرد و امین در جواب حرف نزده‌اش می‌گوید: «بخند، حق داری بخندی، منم بودم می‌خندیدم، محض همی تا حالا به هیشکی نگفته بودم. همی منصورو نجاتم داد. نیامده بود ترتیب کارمه داده بود. اَ همونجا دیگه دور رفیق و رفیق بازی و کوچه و همه اینار خط کشیدم».

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز زنده‌س؟

-از وقتی برگشتم ندیدمش ولی خسرو می‌گه زندیه. رعبی داره مرتیکه برا خودش. لاغر سیاه، کچل، بدون مژه و ابرو، صورت آبله آبله‌و، سیسالنگویی ور خودش...

-چی‌چی؟ ساسلنگو؟ یعنی چی‌چی؟

-چه می‌دونم. کرمونیه. یکی عین همی آقا دق سیاه درازی باشه می‌گن سیسالنگوئه...

-چه جالب، نشنیده بودم.

-خلاصه که خواهرت خوب دل جراتی داره وسط ای قوم. خواهرش من ندیدم ولی از نوشته‌ها تو کتاب معلومه عقل راس درسی نداره. مادرش هم که آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت می‌کنه. آقا دق هم که هسه. آدمو نرمالشون همی منصوره و حاجی هم ای، بگی نگی آدم خوبیه...

افسانه با دو دستش خاک‌هایی که حالا امین با تلاش بیشتری می‌کند را کنار هم جمع می‌کند و فرم کوه می‌دهد. می‌خواهد نوکش را تیز کند ولی ذره‌های خاک می‌لغزند و پایین می‌ریزند.

-همی هم به نظر من نرمال نیست. الان سه چهار روزه اومده اینجا افتاده. نه خونه‌ای می‌ره نه زندگیه‌ای انگار داره، مثلا زنش نمی‌گه کجان؟ بچه‌ش! اومده بست نشسته اینجا. یه جوریه... دیشب تو فهمیدی ساعت چند اومد؟ من که گفتم دیگه برنمی‌گرده. خواب و بیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم دیدم گوشی پری زنگ می‌خوره. بلند شد رفت، گفتم کجا؟ گفت برم در منصور باز کنم. نه که فقط ای‌یا، همو پروانه هم از وقتی اومده یه جوری شده .

سرش را با تاسف تکان می‌دهد و می‌گوید: «دوست دارم زنشه ببینم. برام جالبه. نگاه مثلا بانو و مامان گلی، بابام همیشه خدا نصف بوده. یه شب ای، یه شب او. یه شب اینجو، یه شب اونجو ولی خب ای... از وقتی اومدیم اینجان. دوست دارم ببینم زنو چه شکلیه«...

امین زمزمه می‌کند: «عادی«...

افسانه مشتاق می‌پرسد: «تو دیدیش؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که تکان می‌دهد، افسانه تشویقش می‌کند به گفتن:

«خب؟ چی جوریه؟»

امین اولش شانه بالا می‌اندازد. کمی دیگر زمین را می‌کند و بعد که می‌بیند هنوز افسانه منتظر جواب است، می‌گوید: «او هم یه بچه کم سن سالیه که تا چشم باز کرده رفته خونه بخت و یه بچه و شووری که نمی‌خواستدش«...

افسانه لب‌هایش را کج می‌کند و «ی ی ی» می‌گوید و رو به امین با غیظ و عشوه چشم را می‌چرخاند.

-زن بدی نیسه ولی اویم مار خوش خط خالیه. شایدم جبر زمونه باعثش شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی رو به افسانه می‌زند و ادامه می‌دهد: «یک کلاه گشادی داشت سر م می‌ذاشت که نگو«...

افسانه حالا بی حال و حوصله، دستش را می‌کند زیر تل خاکی کوچکی که ساخته و زیر لب غر می‌زند: «تو هم که همه زنای عالم داشتن کلاه می‌ذاشتن سرت«...

امین بیلچه را رها می‌کند. سرش را می‌چرخاند به سمتش و چشم می‌دوزد به دمقی‌اش ولی چشم‌های افسانه در جوابش فرار می‌کنند.

-تو نذار...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از این طرف تل خاکی آرام می‌لغزاند وسط خاک‌ها. انگشت اولش را رد می‌کند و می‌گوید: «تو فرق داشته باش»...

انگشت بعدی‌اش را هم رد می‌کند. مراقب است که با احتیاط برود تا تلی که افسانه ساخته، خراب نشود .

-تو همی باش که هستی...

دستش را جلوتر می‌برد. انگشت اولش که می‌رسد، نفس سواره‌اش را فوت می‌کند و می‌گوید: «تو نرو»... منتظر است افسانه دستش را بکشد ولی هیچ حرکتی نمی‌کند. افسانه‌ای که همیشه جوابی برای گفتن دارد،

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت نشسته و نگاهش روی نقطه‌ای که دست امین فرو رفته، مانده است.

نه عقب می‌کشد و نه جلو می‌آید. تنها واکنشش حرکت قفسه سینه‌ای است که پر تب و تاب، بالا و پایین می‌رود.

امین دل می‌گیرد. دستش را جلوتر می‌برد. خاک بیشتری از نوک قله‌ای که دیگر شبیه قله نیست، فرو می‌ریزد. انگشت‌هایش را می‌گیرد وسط مشتش.

هیچکدام حرف نمی‌زنند. گنجشکی دو سه متری‌شان روی زمین نشسته و چیزی را نوک می‌زند. آفتاب داغ میخ کرده روی سرشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

درختی شکوفه صورتی کرده و چیزی تا بهار نمانده است.

-برام از علی‌تون بگو...

نمی‌خواسته کلام کند ولی ترسیده سکوت بیش از این کش بیاید و افسانه دستش را بکشد. حسش را دوست دارد. اینکه زیر تلی از خاک رازی دارد، دلش را هر بار از نو می‌لرزاند.

طول می‌کشد تا افسانه بگوید: «چی بگم؟»

بخواهی بشماری، دو بار باید تا شصت بروی و برگردی

تا امین بگوید: «هرچی»...

افسانه نفس بلندی می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم خوبیه...

چرخش انگشت‌هایش را وسط دستش حس می‌کند. مشتش را شل نگه می‌دارد تا حس اصرار ندهند. دوست دارد بماند ولی نمی‌خواهد فشار بیاورد. چشم که می‌بندد، انگشت‌های افسانه از وسط انگشت‌هایش می‌گذرد. از پشت پلک‌های بسته‌اش نور قرمزی را حس می‌کند که از آسمان می‌تابد.

-مواظب همه‌مون هست...

امین گیج چشم‌هایش را باز می‌کند. حالش را نمی‌فهمد. درونش غوغا است. کل بدنش عرق کرده و سرمای خاک آخر زمستان هیچ کمکی برای کمتر کردنش نمی‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام جریان پری رو بهش بگم. اگر علی بدونه نمی‌ذاره جعفر قیامت به پا کنه...

-چرا؟

نرم نرم با انگشت شست کناره دستش را نوازش می‌کند و هربار با کوچکترین حرکت، انگار که زمین‌لرزه بزرگی در جریان باشد، مقداری خاک شره می‌کند.

-ازدواج یواشکی... این جریانات. یه زن دیگه. از همه بدتر یه بچه...

امین زمزمه می‌کند: «اگر بچه نباشه میشه؟»

-فرق می‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه فرقی؟

-اگر از اولش خبر داشتن خب فرق می‌کرد...

-مثلا باید از کی گفت؟

-زود...

-خب شاید یکی بترسه بگه.

-مردی که بترسه مرد نیست. نباید بترسه .

-شاید بترسه که تو بترسی...

انگشت شستش را با قدرت بیشتری تکان می‌دهد.

-حاج امین...

به آن زمین لرزه‌ای واقعی، تل خاکی می‌ریزد.

امین دستش را با «ح» اولی که به صدا در آمده کشیده و

عین قرقی از سر جایش بلند می‌شود. پشتش را

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌تکاند و بی‌آنکه به افسانه نگاه کند، خم می‌شود و بیلچه رها شده‌اش را برمی‌دارد و دست و پا گم کرده، می‌گوید: «جان، جانم، خوبی حاجی؟»

صدای منصور دقیق از بالای سرشان می‌آید. شمشادها را دور می‌زند و بی‌آنکه به جایی که نشسته بودند، نگاه کند، بیلی که روی زمین رها شده را برمی دارد و می‌پرسد: «کجایه باید بکنیم؟»

هنوز لباس‌های دیروزش را به تن دارد. شلواری پارچه‌ای که پیراهنی آستین بلند رویش پوشیده و آستین‌هایش را تا آرنجش تا زده و پشت زانوی شلوارش هزارچین شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیل اول را که فشار می‌دهد، امین فقط بیل دیگری را برمی دارد و عین کارگر کنتوراتی که قرار است چاهی حفر کند، پشت سر هم می‌کند. پایش را می‌گذارد روی لبه بیل و تا جان دارد فشار می‌دهد. قطره‌های عرق از پیشانی‌اش روان شده است. نمی‌داند مچش را گرفته یا نه ولی حس آدمی خطاکار را دارد .

افسانه ولی بی‌حرکت نشسته است. نیمی از دستش هنوز میان کوه فرو ریخته مانده و آن نیم دیگر بی‌حرکت مشخص است. هیچکدام حرفی نمی‌زنند. کرت‌هایی که با هزار جان کندن، بسته‌اند؛ زیر حفره‌ای که بی‌هدف می‌کنند در حال مدفون شدن‌اند ولی کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا نمی‌زند که نکَنید. فقط بیل را فرو و کپه‌ای خاک به کنار چاله اضافه می‌کنند .

منصور هم همان کنارش مشغول می‌شود. لبخندی آرام روی صورت افسانه نشسته و حواسش هست که دارند همه رشته‌هایشان را پنبه می‌کنند ولی می‌گذارد عین حلاج، مشته‌اش را بزند روی زه و «دِررر و دِررر» صدا بدهد و دلش را بلرزاند .

طول می‌کشد تا امین خودش را پیدا کند و بعد برای اینکه داستان را عوض کند، می‌گوید: «زمینش سنگلاخیه، هیچی نکنده رسیده به سنگ. باید لودری میاوردیم»...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین دیروز داشته از خاک خوبش تعریف می‌کرده است.

بیلش را فرو می‌کند، هرچه پا می‌فشارد پایین‌تر نمی‌رود. همان خاک کم را روی تل می‌ریزد و وقتی برق چیزی زرد چرکاب شده را می‌بیند؛ خم شده و از نزدیک‌تر نگاه می‌کند.

-پارچه‌یه، گمونم خدابیامرز پیرزال رخت لباس کهنه‌هاش هم خاک می‌کرده...

منصور هم دست از چاله کندن برمی‌دارد. چانه‌اش را می‌زند، بالای دسته بیل و پر نفس می‌گوید: «خوراکش

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب‌زمینی بود. هر سال دو سه تا گونی سفارش می داد و بعد هم چال می‌کرد«...

امین بیشتر خم می‌شود و پره بیرون آمده پارچه را می‌کشد و با خنده و با حوصله در جوابش تعریف می‌کند: «روز تشییع جنازه، م بعد ای همه سال اومدم، مادرم به رحمت خدا رفته، در حال مرگم، بعد پروانه خانم اومده یقه‌مه چسبیده، بیلی هم داده دستم که بیا زمین بکن سیب‌زمینی در بیار«...

منصور قاه‌قاه می‌خندد .

مردها همین‌اند، می‌توانند لحظه‌ای تب کنند و لحظه دیگر بسوزند و تا سر بچراخی، قاه‌قاه بخندند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زمان بندیش عالیه...

-در نمیایه لامصب، فکر کنم گیر کرده...

افسانه بالاخره به حرف می‌آید: «ولش کن«...

منصور پشت‌بندش می‌گوید: «ها، جا خیار هم سال دیگه درخت پارچه‌ای جاش در میایه، سه هیچ هم تو زندگی می‌ندازدت جلو«...

امین پارچه را با همه زورش می‌کشد و جوابش می‌دهد: «پس کاش یه بسته تراولی بکاریم«...

منصور بیلش را کنار می‌گذارد و جلو می‌آید. خم می‌شود، روی دو زانو می‌نشیند و با دست دور پارچه را می‌کند.

-بذار اول آزادش کنیم. شاید زیر سنگی گیر کرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند مشت خاک را با دستش برمی‌دارد و کنار می‌ریزد. مشت آخر وسط راه از میان دستش می‌ریزد. دو زانویش رها می‌شود. از پشت روی زمین می‌افتد. دستش پارو می‌شود و تن‌ش را عقب می‌کشد و به ثانیه نکشیده، امین عق بلندی می‌زند و همه محتویات معده‌اش همان روی چاله‌ای که کنده است می‌ریزد .

افسانه چند قدم جلو می‌آید. ترس و وحشت توی چشم‌های منصور موج می‌زند .

سرک می‌کشد. بوی گنداب وحشتناکی بلند شده است. خم می‌شود. چیزی شبیه انگشت‌های یک دست، میان خاک و پارچه و زرداب معده، به هم پیچیده شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره دل از در می‌گیرم و وسط راه ماشین‌رو قدم برمی‌دارم. هیچ ماشینی نیست که یعنی کسی جز خودش در خانه نیست که یعنی رخی باید با ماشین جایی رفته باشد که یعنی حق با من است و آلمان رفتن، روکش طلای جام آهن‌پاره است!

جلوتر می‌روم. انارها حق و ناحق ریخته‌اند و خون سیاه خشک شده‌ای به جا گذاشته‌اند .

خاطرات عین مور و ملخ می‌ریزد توی سرم. آخر زمستان است و این دانه‌های خون‌آلود مرا می‌برد به آخر پاییز و کنار دیگ بزرگی که هرسال بار می‌گذاشت؛ فرود می‌آورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌برد به آن دلخوشی سالی یک هفته که خانه‌شان می‌شد عروسی .

می‌برد به آن مینی‌بوس زنی که می‌آمدند تا دست راستی شوند برای دختر خان که انارهایش را رب کند و پسته‌هایش را برشته، سهن‌هایش را بکند کماچ و قاووت‌هایش را خشخاشی .

می‌برد به آن آبادانی خانه خان که آبادی‌اش کل زمستان دراز را با رعیت شریک می‌شد و خدابیامرزی می‌خرید.

روزهای خوشی که آقا دق از دو سه روز مانده به آغازش می‌شد رییس و کارگر ردیف می‌کرد تا انار

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنند، تا هیزم بیاورند، تا گونی گونی مایحتاج ردیف کنند برای میهمان‌های دعوت شده و سرزده .

بعد هم که زن‌ها می‌رسیدند و زیلو می‌انداختند بر آفتاب و آقا دق عین شمر دورشان می‌چرخید که مبادا پوستی قاطی دان‌ها برود و به قول خودش رب را «دبش» کند.

چنان تل هیزمی آتش می‌زدند و چنان مراسم رب انار پزانی راه می‌انداختند که آن سرش ناپیدا...

عاشق روز آبگیری بودم. عاشق وقتی که دو سه لیتر اول را می‌ریختند توی چاه تا رب چرکاب نشود و بعد نوبت من می‌شد که لیوانم را ببرم زیر دستگاه و از خون

رمان بازار
romanbazar.ir

روانش پر کنم و آن‌قدر بنوشم تا سرم گیج برود و چشم‌هایم بشود لوچ .

بعد از یکی دو سال اول، دستش آمده بود که نباید بگذارد بیشتر از یکی دو لیوان بخورم و پشت بندش زنی را می‌فرستاد که چای و زنجبیل آمده کند تا فشارم نیفتد و خوشی ام نشود زرداب!

رخی هیچوقت در جمع نمی‌آمد. از شلوغی‌ها بیزار بود. صدایشان می‌زد غربتی‌ها و آن‌قدر در اتاقش می‌ماند تا عاقبت خانه به سکون بازگردد .

منصور رو ترش کرده راه می‌رفت و هر بار که مرا آن بالا دست و نشسته در کنارش می‌دید، طعنه و کنایه می‌زد که خدا شانس بدهد!

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی مادرش چشم و ابرو می‌آمد که این باید همیشه باشد؟

و بعد در خفا قربان صدقه‌ام می‌رفت و می‌گفت اگر غر بزنم ذهنش هم نمی‌رود که چقدر می‌خواهمت...

گاهی فکر می‌کنم که کاش زمان همان‌جا مانده بود. همان‌جا وسط توجه‌هات خاله و غرهای منصور و انزوای رخی...

نمی‌دانم از کی و کجا سرد شد. اصلا یادم نمی‌آید که از کی دیگر به آبگیری انارها نرسیدم و سهمم از انارهای این باغچه همان‌هایی شد که منصور از جیبش بیرون می‌کشید و دستم می‌داد، فقط می‌دانم که آخرین بار

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط مخالفت‌هایش برای جلوگیری از زرداب، منصور برایم لیوان سوم را پر کرد!

آن‌قدر غرق خاطراتم که نمی‌فهمم کی به در هال رسیده‌ام. این در برایم یک دنیا خاطره دارد. دری که همیشه قبل از باز کردن و بعد از بستنش بوسه‌ای گرفته و کاشته می‌شد...

پشت در می‌ایستم. نفس بلندی می‌کشم و کفش‌هایم را در می‌آورم. خبری از پادری که همیشه بعد از در آوردن کفش‌هایمان رویش می‌ایستادیم نیست.

کفش‌هایم را جفت می‌کنم و روی نوک انگشت می‌ایستم تا با پای کثیف داخل نروم. می‌دانم که بدش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آید، فقط نمی‌دانم من که از همه خوش آمدن‌ها و بد آمدن‌هایش باخبر بودم و ترس بد آمدنش را داشتم، چه‌طور دل کردم دست بگذارم روی تک دانه پسرش که می‌دانستم از دستی شدنش چقدر بدش می‌آید؟!

دو سه ضربه به در می‌زنم. منتظر می‌شوم تا صدا بزند بیا داخل ولی هیچ صدایی نمی‌آید .

دوباره در می‌زنم و باز سکوت .

کلاغی غار غار می‌کند. بادی توی حیاط می‌چرخد و به زور چند برگ خیس خورده را با خودش از جا می‌کند و دیگر هیچ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از ضربه سوم هم که ناامید می‌شوم، دستگیره را می‌چرخانم. باز است. همیشه باز بود. هیچوقت اهل در قفل کردن نبود. همیشه بادی می‌انداخت توی غبغبش و می‌گفت «دق» عین شاهین است. می‌گفت کدام موشی از چشم‌های شاهین نمی‌ترسد؟

در را باز می‌کنم و سریع داخل می‌شوم. اول دو دور می‌چرخم تا نوک انگشت‌هایم روی زمین خانه رد نگذارد. ردش که جلوی در کمرنگ می‌شود، بالاخره دل و جرات می‌گیرم برای جلوتر رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند «سلام» می‌کنم ولی باز هم جوابی نیست. نمی‌دانم معمول است که آدم برود برای دعوا و بعد بترسد برود داخل؟

برود برای دعوا و اول سلام کند و اجازه ورود بگیرد؟

چون نمی‌دانم جلوتر می‌روم. قسمت ورودی را می‌گذرانم و می‌رسم به سالن بزرگ که دور تا دورش را مبل‌فرش‌های سلطنتی چیده‌اند. اتاق اولی سمت چپ مال حاجی است. همیشه درش قفل بود و حالا چهار لنگه‌اش باز است .

آن اواخر وقتی می‌آمدم؛ یک چایی که می‌خوردم؛ بلند می‌شد و می‌گفت برویم داخل اتاق و تا وقت شام همان‌جا می‌ماندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا خیرش بدهد که آن‌قدر توی حساب‌ها غرقم می‌کرد که یادم برود زن دیگری هم هست ولی فراموشی‌اش آن‌قدر هم دوام نمی‌آورد. یک ساعت به دو نرسیده، خودش می‌آمد و در می‌زد و با ناز و کرشمه صدا می‌زد: «منصور» و یادم می‌انداخت که هست!

جلوتر می‌روم. چراغ‌ها خاموش است و پرده‌ها همه کشیده .

چند بار چشم‌هایم را می‌مالم تا به تاریکی‌اش عادت کنم.

می‌پیچم به راست. به دری که می‌خورد به هال خصوصی و بعد به آشپزخانه و پله‌هایی که می‌رود طبقه بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده آویز را که کنار می‌زنم؛ جیرینگ جیرینگ می‌کند .

آقا دق کنار همین پرده مچمان را گرفته بود. همین‌جا... منصور دویده بود دنبالش. از ترس‌ش تا شب مرده بودم ولی منصور گفته بود خیالم راحت باشد .

گفته بود درست است که آدم مادرم است ولی کم دست من آتو ندارد.

بی‌راه هم نگفته بود. احتمالا حرفی نزده بود چون من تا دو سال بعدش هم برای آبگیری انار آمده بودم ولی چشم‌هایش سال‌ها روحم را خورده بود. چشم‌هایی که عین بوی مرگ می‌خندید و نوید فاجعه می‌داد، که یعنی من می‌دانم، که یعنی حواست باشد، که یعنی فقط کافی

رمان بازار
romanbazar.ir

است لب باز کنم و به نظرم همان از هزار بار گفتن بدتر بود!

وارد هال کوچک که می‌شوم، نشسته است. جایی نشسته که چشم‌هایش هم‌مسیر آمدنم نباشد. جایی که جلویش مبلی برای نشستن نیست. جایی که مرا نبیند!

-سلام...

به جای جواب فقط کمی سرش می‌جنبد. موهایش را عین همیشه بسته ولی برای اولین بار فرق سرش رنگ ندارد و پیرزالش کرده است .

این بی‌حرفی‌اش معذبم می‌کند. اینکه اصلا به آمدنم اعتنا نکرده و آدم حسابم نمی‌کند، بیشتر نفسم را بند

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌آورد. لعنتی بلد است که همه اعتماد به نفسم را زایل کند. دل توی دلم نیست و اگر دستم را از بند کیفم رها کنم، عین بید می‌لرزد.

ایستاده‌ام. می ترسم تکان بخورم. می‌ترسم بنشینم و بدش بیاید ولی در همه این سال‌ها اگر چیزی را خوب یاد گرفته باشم، این است که اگر نزنی، می‌خوری!

-می دونم رخی آلمان نرفته!

سرش تکان کوچک دیگری می‌خورد و دیگر هیچ.

-می‌دونم تو یه سوراخ سمبه‌ای قایمش کردید ولی این‌بار فرق داره. اگر حرفی نزنید میرم همه چی رو به حاجی می‌گم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پوزخندش برایم کفایت می‌کند. خودش هم می‌داند!

-به جان منصور می‌گم...

-چه خبرته عین اونایی که طلب پدر پدرسگشونه طلب دارن اومدی صداته انداختی تو سرت؟ مگه اینجا طویله هسه؟ نمی‌بینی بچه خوابه؟

تن صدایش آنچه نباید را می‌کند. دیگر چیزی نمانده. همین اول کار، خالی خالی‌ام.

رد چشم‌هایش را دنبال می‌کنم و تازه می‌بینمش. هنوز شروع نکرده، او برده است و کار من تمام شده.

پاشنه آشیلم دیگر دستش است!

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌چرخانم تا طناب نجاتی بیابم و بند مبل تک نفره می‌شوم .

صبحانه نخورده‌ام و به ناهار زودهنگامی هم نرسیده‌ام. سرم می‌چرخد. لوستر هزار الماس در تاریکی جلوی چشم‌هایم تلو تلو می‌خورد.

-می‌دونم کسی تو او خونه وقت نکرده چیزی یادت بده ولی اینجا کم برات وقت نذاشتم که فرق بزرگی و کوچیکی و مهمون و صاحب‌خونه رو نفهمی... بشین...

عین سگ تعلیم دیده‌ای که برای یک استخوان دور خودش می‌چرخد و رقص از روی اجبارش را به نمایش می‌گذارد، مبل تک نفره را دور می‌زنم و رویش می‌نشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پایش آرام تکانی به کریری که بچه را درونش گذاشته می‌دهد و بی‌آنکه نگاهم کند، می‌گوید: «به اونی که دعاخورش هم کردی گفتم که قصه‌ش به درد لا جرز دیوار می‌خوره».

جان حرف زدن ندارم. منصور حق داشت که دست بازکرده بود تا جلوی آمدنم را بگیرد!

-خوب نگاش کن...

سرم را به سمت بالا می‌چرخانم. خلاف جایی که دستور داده و این اوج نافرمانی من در این خانه است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از خودش پرسیدم از تو هم می‌پرسم، به ای فکر کردی تا چند سال دیگه ای لیلی مجنون بازی موندگاره؟ من می‌گم نهایت دو سال .

به بچه اشاره می‌کند و می‌گوید: «زبون باز کنه کارت تمومه... ای بچه که یاد بگیره ننه‌شه بخواد تو رفتی تو خاطره‌ها«...

لب هایم می‌لرزد. هزار بار تمرین کرده‌ام که جلوی زخم‌هایی که می‌زند طاقت بیاورم ولی هنوز شروع نکرده، قطره اشکی از کناره چشمم شره می‌کند و خدا را شکر که چراغ‌ها خاموش‌اند و پرده‌ها کشیده.

-من که تا اومد رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط حرفم می‌پرد: «اگه رفتی پس الان اینجا چه گهی می‌خوری؟»

هقی از سینه‌ام باد می‌کند تا بیرون بپرد ولی چنان نفس بلندی می‌کشم که در نطفه خفه شود.

-رخی داره آبرومه می‌بره...

-کدوم آبرو؟ همونی که رخی و ننه رخی و بابای رخی از سر ترحم انداختن جلوت؟ آبرو کدومه؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار باورت شده کسی هستی؟ خیر، اشتباه به عرضت رسوندن، اینجا که می‌بینی یه مدت آشغال گوشت می‌ریختن جلو گربه صفتا حالا هم تعطیلش کردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

راهش را عالی می‌رود. از بهترین راه می‌راند و من همیشه تحسینش کرده‌ام که می‌داند چاقو را بین کدام دنده فرو کند که تا نهایت‌ت را بسوزاند ولی نکشد.

-فکر می‌کنم حرف دیگه‌ای نمونده. اگر کارت تموم شده می‌خوایم استراحت کنیم. در ضمن، حاجی پیغوم داده بهت بگم «سگ خورد»!

گلویم چنان به هم فشرده شده که نمی‌توانم نفس بکشم چه رسد به جواب دادن و بازخواست کردن.

فکر می‌کردم که این‌بار فرق می‌کند، که این‌بار همه حرف‌هایی را که همیشه نزده‌ام را می‌زنم، که می‌گویم اول اولش منصور شروع کرد، که می‌گویم باید جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش را می‌گرفت که آن‌طور پاپیچم نشود ولی جز فشار اشکی که پشت پلک‌هایم نشسته و خفگی‌ای که دست انداخته دور گلویم هیچ حرفی ندارم.

همان وقتی که مرا جلویش نشاند و گفت که اگر دست از منصور نکشم دروغ‌هایم را رو می‌کند هم همین شکل بود .

اول کار عین مار دورم چنبره زد و وقتی نفسم کامل رفت، رها کرد تا به سرفه بیفتم و فقط از بابت جانی که نگرفته ممنون باشم تا طلبکار جانی که داشته می‌گرفته!

به زور از سر جایم بلند می‌شوم. زن درونم که می‌خواسته بجنگد دارد خون گریه می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز قدم برنداشته، گوشی‌ام ویبره می‌رود. منصور موقع آمدن قسمم داده بگذارمش روی زنگ .

گفته آن چیزی که من دیدم، چاقو برمی‌دارد و سرت را بیخ تا بیخ می‌برد ولی سینه سپر کرده‌ام مگر مرده باشم که بگذارم!

-آهان، بیا، زنگ زد. یه ساعت سیخ نزده داره عین سگ له‌له می‌زنه. بدو برو. بدو برو چقلی کن. فکر نکن خبر ندارم تو او قرمصاق‌خونه غلوم‌علی چه کارها که نمی‌کنی. بیچاره باد براش خبر میاورد که قراره تو خونه‌ش چه بگذره، با لودر صافش می‌کرد که او عجوزه پیر نکنتش جاکش‌خونه. فکر نکن حرف نمی‌زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونستم تا نصفه شب او طفل معصوم و این بچه بدبخت تو شکمشه تنها می‌ذاشت تا تو فشنگشه خالی کنی که یه وقت هوس زن جوونش نگیردش. خیر، از نجابتم بود که حرفی نزدم...

ویبره تلفن تمام می‌شود. جان قدم برداشتن ندارم. نگاهم مانده روی بچه. دستش را گذاشته بین لب‌هایش و می‌مکد .

سرد نیست ولی دندان‌هایم به هم می‌خورد.

-می دونم شما عادت دارید ولی تا قبل ای‌که تو نیای تو ای خونه، خانواده ما ای چیزا ر ندیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم دوباره می‌رود روی ویبره. کیفم وور و وور صدا می‌دهد .

-دیشب انقدر خشابش پر کرده بودی که دیگه حرفی حالیش نبود، داری می‌ری بهش بگو زن واقعیش دادخواست طلاق داده. بگو م لل‌ه نیستم بشینم بچه بپام. بگو اومدی ببریش که اومدی، نیومدی می‌ندازمش جلو زنیکه ببردش...

تلفن که از نو زنگ می‌خورد، زیر لب غر می‌زند: «معلوم نیسه چه تخت طلایی نشونش داده«...

رمان بازار
romanbazar.ir

تلفنم را بیرون می‌کشم. به سمت در تلو می‌خورم. از پرده آویز که رد می‌شوم، جواب زنگ افسانه را می‌دهم. نای الو گفتن را ندارم.

-الو؟ الو؟ الو پری؟

صدایش آنقدر هراس دارد که دلم را از نو از جا می‌کند.

به زور نجوا می‌کنم: «افسانه«...

نفس نفس می‌زند. انگار دارد می‌دود.

-افسانه؟ الو؟

جواب نمی‌دهد. صدای امین را از دور می‌شنوم ولی مضمونش را نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو افی؟ الو؟

یک کلام می‌گوید «الو» و دوباره صدای باد توی گوشی می‌پیچد. صدای هول و هراس می‌آید.

-افسانه؟ چرا حرف نمی‌زنی...

دارد با کس دیگری صحبت می‌کند و می‌گوید: «پاهاش رو بذار بالا «...

بعد نفس نفس می‌زند و دوباره «الو» می‌گوید.

-الو، کجایی؟ داری می‌ترسونیم...

مکث می‌کند. باز نفس نفس می‌زند. صدای امین را دوباره می‌شنوم. می‌گوید: «نگو، فقط بگو بیاد«...

-داری منو می‌کشی، می‌گی چه خبره یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار نفس می‌کشد و بعد زمزمه می‌کند: «یه آدمی اینجا خاک کردن«...

-اگر دارید فیلم بازی می‌کنید که منو برگردونید خونه، فیلم زشتیه. بهش بگو من...

این‌بار با صدای بلندتری حرف می‌زند. قسم می‌خورد: «به جان علی، پری، یه جنازه هست. تو باغچه خاکش کردن» و بعد انگار دهانش را از گوشی جدا کرده باشد، داد می‌زند: «آب بیارم؟«

-جنازه؟ مگه قبرسونه که تو باغچه جنازه خاک کرده باشن؟ گوشی بده دستش...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کنار زدن پرده آویز را از پشت سرم می‌شنوم. به سمتش می‌چرخم. ایستاده و با گردن کشیده نگاهم می‌کند.

-افسانه؟ افسانه؟

با کس دیگری حرف می‌زند و بعد بلند توی گوشی می‌گوید: «جنازه هس پری. تو باغچه«...

باز صدایش دور می‌شود. انگار دوباره دارد می‌دود.

نفس‌هایش را کنار تلفن می‌شنوم .

-چی می‌گی افسانه؟ جنازه کجا؟ یعنی چی تو باغچه جنازه هست؟

-فقط بیا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهم سرش داد بزنم که سه بوق بلند جای نفس‌هایش را می‌گیرد.

خاله جلوتر می‌آید. حالت چهره‌اش عوض شده و حالا شبیه پیرزن‌های فیلم‌های ترسناک شده است .

از آن‌هایی که موهایشان میان الکتریسیته و جاذبه گرفتار شده‌اند و از کناره چشم‌هایشان قرار است خون بچکد.

باعث می‌شود چند قدم به عقب بروم. حالم خوش نیست. ته حلقم به هم چسبیده و شبیه به آدمی شده‌ام که درون غار وحشت گرفتار است.

-جنازه کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایش از جا می‌پرم. جلویم ایستاده و حرکت لب‌هایش را دیده‌ام ولی تن صدایش همه موهای تنم را سیخ می‌کند.

دستم را می‌چسبد و تکان تکان می‌دهد.

-بهت می‌گم جنازه کجا؟

دستش روی بازویم فشار می‌آورد. آن‌قدر هست که درد بیاورد، آن‌قدری که بیشتر از حد معمولش مرا بترساند و خشکم کند.

-باغچه...

حالا شانه‌ام را گرفته است و عین چوب خشکیده‌ای تکان می دهد. جواب بیشتری که عایدش نمی‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را از وسط دست عرق کرده‌ام بیرون می‌کشد.

صفحه‌اش سیاه است.

-بهت می‌گم کیه؟ جنازه کجا؟

حرف‌های افسانه برایم در حد یک شوخی مسخره بوده

ولی حالا دندان‌هایم به هم می‌خورد.

با صدای بلندش بچه جیغ می‌کشد. چشم‌هایم بین پرده

آویز و صدای بچه و چشم‌های وحشت‌زده‌اش می‌رود و

می‌آید .

چیز هولناکی درونم دارد رشد می‌کند که نمی دانم

چیست ولی می‌دانم وجود دارد .

-حرف می‌زنی یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های او هم حالا می‌لرزد. صدای بچه وسط دادش گم می‌شود. گریه‌اش ترسناک است، یک لحظه می‌رود و بعد با لرز برمی‌گردد.

-میگه تو باغچه جنازه پیدا شده...

گوشی از دستش رها می‌شود و می‌افتد روی سرامیک و تق صدا می‌دهد. خاطره گوشی‌ای که رخی به سمتم پرتاب کرده بود، زنده می‌شود. با خنده گوشی را انداخته بود جایی که می‌دانست نمی‌توانم بگیرم.

انتظار دارم که دستم را از جا بکند ولی رهایش می‌کند. عقب عقب می‌رود. حالت صورتش لحظه به لحظه عوض

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود. می‌خندد، اخم می‌کند، شوکه می‌شود و بعد می‌لرزد .

شروع می‌کند به راه رفتن، به جای رد شدن از زیر پرده آویز و رفتن به پیش بچه می‌رود به سمت مبل‌های آن گوشه. جایی که تلفنی طرح قدیمی روی دیوار آویزان است. دست‌هایش موقع برداشتن گوشی تلفن می‌لرزد .

صدای بچه حالا به حالت غش رسیده است. حرف‌های مادر توی سرم جان می‌گیرد. توی آن دو سه ماه جنین داشتنم همیشه یادآوری می‌کرد که پسر است. می‌گفت پسر نباید زیاد گریه کند وگرنه تخمش باد می‌کند .

منتظرم که گوشی تلفن را بگذارد سر جایش و برگردد سروقت بچه ولی انگشتش را توی تک به تک

رمان بازار
romanbazar.ir

سوراخ‌های شماره‌گیر می‌چرخاند. صدای گریه بچه حالا ترسناک به نظر می‌رسد .

خودش را چسبانده به دیوار تا فرو نریزد. کل بدنش عین بید می‌لرزد. هنوز منتظرم که برود سراغ بچه ولی وقتی شماره گرفتنش تمام می‌شود و توی گوشی می‌گوید: «الو حاجی، باید بیای...» به جای او خودم از زیر پرده آویز رد می‌شوم .

صورتش کبود شده است. دست‌هایش آرام توی هوا می لرزد و وقتی به نزدیکی بدنش می‌رسد، دوباره سیخ می‌شود و جیغش اوج می‌گیرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه می‌ایستم. نگاهش می‌کنم. صدایش رفته است. یک آن به ذهنم می‌رسد که رهایش کنم، که جیغ بکشد، که تخم‌هایش باد کند...

نمی دانم بعد از آنکه تخم‌هایش باد کند چه به سرش می‌آید؟

صدای بی‌جانش که در می‌آید، بی‌اراده خم می‌شوم و بغلش می‌کنم.

اشک‌هایم ناخودآگاه می‌ریزد. توی آغوشم می‌لرزد. تکانش می‌دهد. سرش را می‌چرخاند. تکانش می‌دهم. هیش هیش می‌گویم تا آرام شود. هقهقش بلندتر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شود. دور خودم می‌چرخم . از کناره چشم‌هایش که اشکی شره می‌کند؛ گریه من هم شدت می‌گیرد . سریع‌تر تکانش می‌دهم. قفسه سینه‌ام عین طبل می‌زند. عین پمپ باد پر می‌شود و خالی. کمی که آرام می‌گیرد، از خودم بدم می‌آید.

-خوبه که بلدی بغلش کنی...

به سمتش می‌چرخم. غیر از لرزش صدا و حرکاتش، چیزی توی نگاهش تغییر کرده است .

-همیشه باید دست بذاری زیر گردنش. هنوز درست درمون نمی‌تونه گردن بگیره. می‌خواستم از هفته دیگه شروع کنم بهش حریره بدم. بلدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب عقب می‌روم. پشت پایم گیر می‌کند به مبل.

دست‌هایم را ناخودآگاه محکم‌تر می‌پیچم دور بچه و پرتاب می‌شوم روی مبل. انتظار دارم هجوم بیاورد و بچه را از دستم بیرون بکشد.

جلوتر می‌آید ولی حمله؟

نه!

بچه ساکت شده است. چشم‌هایش باز است.

مردمک‌هایش سیاه سیاه است.

-زنگ زدم به حاجی، داره میاد...

چیزی گنگ و زننده در شرف وقوع است. حسش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور خودش می‌چرخد و ریخت و ریزهای کوچک را جمع می‌کند و توی سبد بچه می‌گذارد.

انگار او هم برای اولین بار دست‌و پایش را مثل من گم کرده است.

-عین مراسمی که برا او پیرزن گرفتی، همه چی رو باید بگیری دستت...

بچه دستش را حلقه می‌کند دور انگشتم. تنم از نو می لرزد.

-باید آبرو داری کنی. چیزی رو قرار نیسه بدی دست منصور...

صدایش گرفته است. خش دارد. انگار بخواهد همین حالا بزند زیر گریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خونه غذا بار می‌ذاری. زنگ می‌زنی مش میرزا، شمارشه داری؟

سر تکان می‌دهم که یعنی نه!

می‌ترسم .

-شماره‌ش تو دفتره. صفحه آخرش لیستی نوشتم. قبل رفتن پاره کن بذار تو کیفت...

فقط بچه را تکان می دهم. دیگر آرام گرفته ولی کاری به جز این از دستم برنمی‌اید. هیچ چیز را نمی‌فهمم. فقط می دانم تکان بخورم، بچه آرام است.

دور خودش می‌چرخد. یک لحظه می‌ایستد. خم می‌شود و سر جاشکلاتی که روی میز گذاشته را برمی‌دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش می‌لرزد. آن‌قدر که از دستش رها می‌شود و روی زمین هزار تکه می‌شود. بچه دوباره از جایش می‌پرد. آن‌قدر سریع و شدید تکانش می‌دهم که فرصت دوباره به گریه افتادن، پیدا نکند .

اعتنایی به سر شکسته نمی‌کند. خشاب قرصی برمی‌دارد و دانه‌ای را از زرورقش جدا می‌کند و بدون آب می‌خورد. بیشتر می‌گردد. قرص دیگری در می‌آورد. به سمتم می‌گیرد. دستش حالا عین بید می‌لرزد.

-پاشو ببرش با سر قاشق نرمش کن، بریز تو آب بدش بخوره...

نمی‌گیرمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نهیبم می‌زند که: «بگیرش».

می‌گیرم. لحظه‌ای از تکان می‌ایستم و بچه لب‌هایش را ور می‌چیند. دوباره تکان تکانش می‌دهم. شبیه به این است که چیزی توی سرم دارد کنده می‌شود. حالا می‌فهمم که از صبح سردرد داشته‌ام.

-من نمی‌فهمم...

اشک‌هایم دوباره سرازیر می‌شود.

کنار دهانش هم حالا به جنبیدن افتاده است. حس می‌کنم کناره صورتش هر لحظه بیشتر رو به پایین متمایل می‌شود. اگر دارد فیلم بازی می‌کند، کارش عالی است. خوب مرا ترسانده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بدبختی می‌نشیند. با هزار زحمت پایش را می‌گذارد روی مبل و دراز می‌کشد. دستش را گذاشته روی پیشانی‌اش.

-چیه نمی‌فهمی؟

-چرا باید به بچه قرص بدم؟

صدایش حالا زمخت زمخت است. خس خس می‌کند.

-مگه نیومده بودی دنبال رخی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم.

-پیداش کردی. نترس، دیگه کسی نیسه آبروته ببره .

صدایش که می‌شکند، درون مرا هم با خودش هزار شکن می‌کند. کسی پشت شانه‌هایم را سوزن می‌زند.

-بچه‌یه باید بخوابونی که تا شب بیدار نشه گریه کنه .

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه‌ام می لرزد. بچه توی خواب و بیداری لبخند می‌زند.

-حالا فهمیدی چیزی نداشتم ور منصور بگم؟ تو هم نباید بگی. عین همیشه. ما یه تیم بودیم، نه؟

-نه، نه، نه...

نه‌ها وسط گریه‌هایم گم می‌شوند.

-حاجی که فهمید با دولولش اومد وسط حیاط. دو سه روزی میشد رفته بودی. حالش دست خودش نبود. از یارویی فهمیده بود چه کرده. یارو اومده بود در شرکت عربده کشیده بود. حاجی جلو ملت ردش کرده بود رفته بود ولی بعد خودش گشته بود دنبالش. تا دست حاجی بهش برسه، از در پشتی ردش کردم رفت. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم درست میشه ولی دست بردار نبود. تا شب تو همی حیاط نشست و گریه کرد. مرد گنده زار زار گریه کرد. دق فرستاده بود دنبالش .

بچه را توی بغلم فشار می‌دهم و نگاهش می‌کنم. فیلمش دارد خراب می‌شود. من حاجی را می‌شناسم. حاجی چنین آدمی نیست. همه وجودم آماده است تا جلوی حمله‌اش را بگیرد. می‌دانم که وقتی می‌خواهد ضربه بزند، از کس و جای دیگری شروع می‌کند تا سرگرمت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نصفه شب رفتیم سراغش. دق از دیوار خونه پیرزال پرید پایین. در باز کرد. دولول پر دستش بود. فکر نمی‌کردم بخواد کاری کنه. خودش هم فکر نمی‌کرد .

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. هنوز شروع نکرده دستش را خوانده‌ام. الکی دارد داستان می‌بافد تا رخی را قایم کند.

-اول فکر کردیم تو اتاق تو باشه ولی حاجی تو تاریکی تو خونه پیرزن، پشت پنجره دیدش. حاجی که داد زد دیدمت، از پشت پنجره التماس می‌کرد. می‌گفت گاه خوردم. می‌گفت بابا گاه خوردم. می‌گفت اشتباه کردم. می‌گفت به قرآن بار آخرمه. می‌گفت می‌رم دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

برنمی‌گردم. خودم به دق گفتم از رو پشت بوم برو سراغش... فکر می‌کردم در حد چار تا تو گوشی می‌گذره. خودمم کفری شده بودم. ذهنمم نمی‌رفت او تفنگ کار کنه. از زمان آقام خدابیامرز کسی شلیکش نکرده بود ...

یک آن حرف زدن عادی‌اش می‌شود عین تب و لرز کرده‌ها. عین آن‌هایی که نیمه‌شب بیدار می‌شوند و سرمایی به وسعت همه شب‌های بیابان روی دلشان نشسته است .

آ آ می‌کند. صدایش می‌شکند .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم از نو هری می‌ریزد. باز خودم را دلداری می‌دهم که دارد نقش بازی می‌کند. بچه بیشتر می‌خندد و ادایش را در می‌آورد. تف دور دهانش جمع می‌شود و من تکانش می‌دهم.

-آ...آ...آ... اولادمه کشت. دق نامرد رفت بالا پشت‌بوم. از تو شیشه نورگیر پرید تو خونه. داد زد از گیساش بگیر بیارش، دخترم گیس نداشت. دخترم هیچی نداشت. ترسیده بود. دختر من هیچی نداشت. دختر من کفن نداشت. دختر م هیچی نداشت. وسط حیاط نشوندش رو سنگا. التماس کرد. گفت بابا، گفت بابا، گفت بابا نکن. گفت بابا. صدا م زد. گفت مامان. گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان م غلط کردم. م واسادم. م همیجوری واسادم تا حاجی ماشه‌شه بکشه. کل شهر صداش پیچید. یکی در خونه‌شه وا نکرد بگه صدا ای تفنگ مال کی بوده. بچه من وسط حیاط جون داد. یکی نیومد بگه ای دختر کجایه...

ماتم برده است. انتظار چنین سناریوی جنایی ازش نداشته‌ام. نهایتش فکر می‌کردم که حاجی حسابی کتکش زده است و حالا نباید بروم سروقتش. بین خیال و واقعیت مانده‌ام. شاید اگر نمی‌شناختمش، پا به پای اشک‌هایش اشک می‌ریختم.

-حاجی چنین کاری نمی‌کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خودم را که می‌شنوم، تازه می‌فهمم به زبان آوردمش.

-منم فکر نمی‌کردم بکنه. بچه‌مم فکر نمی‌کرد. ترسیده بود ولی فکر نمی‌کرد. م اگه می‌دونستم خودم می‌نداختم جلوش، نمی‌ذاشتم... نمی‌ذاشتم...

ده بار بیشتر «نمی‌گذاشتم» را تکرار می‌کند. باورم نمی‌شود اینطور بتواند نقش بازی کند. می‌دانم فیلم است ولی ته دلم خالی شده .

-دق نامرد تو باغچه چاله کند. کشیدنش. بی‌کفن انداختنش تو چاله. التماسش کردم گفتم بچه من بی‌کفن خاک نکن. گفت خودم میایم سراغش. گفت تو برو خونه. گفت هیچکی نباید بفهمه. گفت اجازه نمی‌دم

رمان بازار
romanbazar.ir

احدی آبرومه ببره. کنارش واسادم. کنارش موندم تا ماشه‌یه بکشه. تا آبرومون نره. تا کسی نفهمه که دختر م بوده. ننه‌و بابُوو...

بچه را بلند می‌کنم تا خنده‌اش را نبینم. می اندازمش روی شانه‌ام و چند قدم فاصله‌مان را طی می‌کنم. روی زمین کنارش می‌نشینم. بچه را می‌گذارم سر جایش و پاهای زن عزادار را دست می‌کشم.

-به حاجی نمی‌گم...

دلم برایش به رحم آمده است. اینکه اینطور فیلم بازی می‌کند تا به حاجی نگویم، تا بتواند دخترش را پنهان کند، نفسم را بند آورده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

توی سرم می‌چرخد که نکند راست بگوید و عین برق دوباره به خودم می‌گویم نه، مگر می‌شود؟ اصلا مگر امکان دارد؟

این زن برای بچه‌هایش می‌میرد .

حاجی اهل جنگ و دعوا نیست. نهایت رویش را برمی‌گرداند. نهایت نهایت تشر بزند. اصلا هیچوقت ندیدم که با رخی دهان به دهان شود!

-همه‌ش تقصیر م بود. تقصیر م... بچه من مرغ خونگی بود. بچه م فرق راست دروغ نمی‌فهمید. بچه من چه می‌دونست تنها زندگی کردن یعنی چی... م رشدش دادم. م هی تو گوشش خوندم نیگا دخترو کن چه داره

رمان بازار
romanbazar.ir

رشد می‌کنه. م راه نشونش دادم. م هی تویه نشونش دادم. مَ... مَ... مَ...

انگار که قرص اثر کرده باشد، صدای ناله‌هایش آرام‌تر می‌شود. دیگر نمی‌لرزد .

دوباره تکرار می‌کنم: «به حاجی نمی‌گم«...

اشک‌هایم بی‌صدا می‌ریزند. ذهنم خط صاف است.

نفسم در نمی‌آید. می دانم دروغ است ولی نفسم برای دروغ‌هایش رفته است .

-دیگه حرفی نمونده ور حاجی بزنی. حاجی جای حرف ماشه‌یه کشید. جای تشر گلوله زد. دیگه گوشی نداره که بشنوه. تک تنها شده. دق فرسادم کنارش باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گه هیچی نمی‌خوره، نمی‌خوابه، حرف نمی‌زنه، نمی‌شنوه. اولادش کشته. ماشه‌یه رو اولادش کشیده...

حرف‌هایش را نمی‌فهمم. برایم ارزشی هم ندارد که بفهمم. فقط سینه‌ام می‌سوزد. سینه‌ام برای چشم‌های رخی می‌سوزد. تمام تنم برای تنها دوستی که همیشه داشته‌ام می‌سوزد و دست‌هایم روی پایش را خراش می‌دهد که بس کند. که خدا نکند. که اشکال ندارد که با همه چیزم بازی کرده است .

پایش را خراش می‌دهم که یعنی باشد، که یعنی ازش گذشتم، که یعنی برود دست خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا می‌رم شیراز. به منصور هم می‌گم دنبالش نگرده. به حاجی هم هیچی نمی‌گم...

صدایش اوج می‌گیرد: «نمی‌فهمی چی می‌گم؟ می‌گم کشتش... مرتیکه دنبال تو می‌گشت، دختر من مرد. می‌فهمی؟ دختر منه کشت. کشت«...

آب دهانم را قورت می‌دهم. دستم را از پایش می‌کشم. بچه را تکان می دهم. خودم را روی زمین عقب می‌کشم و جان می‌کنم تا بگویم: «مگه میشه آدم بچه‌شه بکشه؟«

دستش را از روی سرش برمی‌دارد. چشم‌های حالا کاسه خون شده‌اش را می دراند و حمله می‌کند: «مگه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

نکشتی؟ مگه بچه تو شکم تو بچه نبود؟ مگه اژدر مرتیکه عذب غریبه همراه خودت نکشوندی تهرون تا بکشیش؟ تو اول کشتی، تو همه گندایه آوردی تو خونه ما. تو تخمش کاشتی«...

خشکم می‌زند. دیگر نه می‌توانم به عقب بروم و نه برگردم به جلو. هیچ راه فراری نیست!

-بچه بچه‌یه. یه تکه از جیگرته. همه دارایی‌ته ولی وقتی پا آبرو بیایه وسط، یکی میره سقطش می‌کنه، یکی دیگه دو لول می‌گیره سمتش. نکنه فکر کردی تو آبرو داشتی ما نه؟ بعضی وقتا فکر می‌کنم اگه حاجی ماشه‌یه نکشیده بود م می‌کشیدم. رفته بود عکسا لختیش داده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود دخترو کلانتر که منصور راضی بشه بگیردش که نیایه سمت تو. می‌فهمی؟ بچه من مریض شده بود. حالش نمی‌فهمید. بچه من رفته بود. بچه من دیگه برنگشت...

سینه‌ام از نو، دو پاره می‌شود. التماسش کرده بودم که نرود و رفته بود. گفته بود پای آبرویش در میان است. ضجه زده بودم که فقط بگوید چرا؟

بدون حرف رفته بود و حالا...

میان اوهام گرفتار شده‌ام. دیدم تار است. شبیه خواب به نظر می‌رسد. مگر می‌شود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رخی نمی‌کند. رخی چنین کاری با من نمی‌کند. منصور گفته ولی ته دل من هنوز باور نکرده!

به زبان می‌آورم: «رخی چنین کاری با من نمی‌کنه. تو کردی، تو نذاشتی«...

می‌خندد. بعد دوباره صورتش می‌لرزد .

-م برا بچه‌هام جون می دم. م می‌رم عکساشه می دم او دخترو؟ م هر شب تا صبح برا جنازه بچه‌م جون می‌دم. م هر شوم تا صبح به خاطر تن سرما زده بچه‌م می‌لرزم. م نمی‌ذاشتم ماری مثه تو بیایه تو خونه‌م ولی برا آبرو بچه‌م جون می دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

متهمش می‌کنم که دروغ می‌گوید. داد می‌زنم: «داری دروغ می‌گی... همیشه می‌گی«...

-راست می‌گی. پسرو یتیم برنگشته بود همه چی تموم بود. رفته بود خارج. عین همی که تو می‌گی، سرافراز. با حاجی یکی کرده بودیم بگیم اونجا شوهری کرده. عکس بچه‌شه هم انتخاب کرده بودم. با آبرو. عین دختر حاجی عین همی بچه‌ای که دادم مال تو باشه. با آبرو نه ایکه کسی نشونش بده بگه حرومزاده.

ناگهان همه چیز می‌رود. بچه‌ای که داده تا برای من باشد. چشمم می‌رود روی بچه. بچه‌ای که کشته‌ام. اگر بود صدایش می‌زدند حرامزاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی سینه‌ام را خراش می‌کشد. بچه‌ها نباید با القاب به دنیا بیایند!

-نوشته از کلانترو دخترش گرفتم. زمینا پسته بابام دادمش. نامه دادگاه گرفتم کاری به بچه نداشته باشه. باید قول بدی عین پسر خودت بزرگش کنی. منو حاجی می‌بری رفسنجون خاک می‌کنی. می‌گی وصیت کردن ولی دق می‌بری گم گور می‌کنی. رفسنجونیا بفهمن جسدش کجایه، شبونه بیرونش می‌کشن جنازه بدبخت لت‌پار می‌کنن. اومد می دمش یه نامه‌ای بنویسه که اول کاری رخیه کشته تو او خونه خاکش کرده. بعد هم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی ما فهمیدیم، دولول گرفته سمت من و حاجی. بعد هم خودش. فهمیدی؟

چنان خونسرد از جزئیات نقشه می‌گوید که ترس از نو توی وجودم خانه می‌کند. خودم را بیشتر روی زمین به عقب می‌کشم. دروغ‌هایش حالا دارد ترسناک می‌شود، آن‌قدر که شبیه راست است.

-من بچه هیچکسه نمی‌خوام. فردا هم دارم می‌رم شیراز. هیچی هم بهم نگفتی. اصلا برامم مهم نیست رخی کجاس. می‌خوام برم.

-آدمی که خربزه می‌خوره پا لرزش هم می‌شینه. عین م، عین حاجی، عین کلانتر که محض زمینا بابام بچه‌شه

رمان بازار
romanbazar.ir

قربونی کرد. عین خودت که همه چی ریختی تو آتیش تا داشته باشیش .

به زور سرش را بلند می‌کند و محکم می‌گوید: «پاشو قرص آب کن بده بچه بخوره. الانا هسه که حاجی برسه. نمی‌خوام پات بکشه وسط ماجرا. باید تا نیومدن بری. باد ورش خبر ببره کس دیگه‌ای هم خبرداره، می‌کشدش وسط آتیش»...

دهانم باز مانده است. دوست دارم دوباره متهمش کنم به دروغ گفتن ولی آن‌قدر خوب گفته که ترس دهانم را ببندد. آن‌قدر خوب نقشش را بازی کرده که دمم را

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ابد بگذارم روی کولم و بروم که دیگر دست هیچکس به دستم نرسد .

دست‌هایم را می‌کنم پارو تا از نزدیکی‌اش نجات یابم .

-می خوام برم...

به زور دستش را می‌گیرد به کناره مبل و نیم‌خیز می‌شود.

-باید بری. باید تا حاجی نرسیده بری. اگه نمی‌خوای منصور سر قبر تو هم شیون کنه باید بری. برو قرص بده بچه بخوره، بعد هم در بکوب به هم برو...

فکر اگر راست بگوید دارد دیوانه‌ام می‌کند. کاش فقط یک‌بار حرف‌هایش شبیه به واقعیت بود. صورتش حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل کج شده است. یک طرفش تکان نمی‌خورد و دلم را خالی می‌کند .

آدم می‌تواند تا این حد فیلم بازی کند؟ اگر راست باشد؟

اگر حاجی وسط راه باشد؟

اگر حاجی ماشه را کشیده باشد؟

حاجی نمی‌کند. حاجی نمی‌آید. آقا دق نمی‌کند. رخی نکرده است!

-پاشو برو قرص بده بچه. بعد بخوابونش تو اتاق بالایی. نمی‌خوام صدا بشنوه. بعد در ببند برو رد کارت. انگار که نبودی، که ندیدی... می‌فهمی؟ باید نباشی...

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور از سر جایم بلند می‌شوم. سرش حالا آویزان گردنش است .

بچه نفس نفس می‌زند. توی خواب و بیداری اخم کرده است و به آنی می‌خندد. قرص وسط دستم عرق کرده است. می‌ترسم مریض شود. خشاب را برمی‌دارم و به آشپزخانه می‌روم .

همه ظرف‌ها شسته شده و مرتب است. نلبکی‌ای از آبچکان برمی‌دارم. قرص دیگری را در می‌آورم. قلبم میان گوش‌هایم می‌زند. قرص را با پشت قاشق کوچکی نرم می‌کنم. رویش آب می‌ریزم. مایع شیری رنگی می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره تکرار می‌کنم که دورغ می‌گوید .

دست‌هایم می‌لرزد. می‌دانم اشتباه است. می خواهم بریزمش توی ظرفشویی. نمی‌ریزم. دو قدم دور می‌شوم. دوباره برمی‌گردم و محتویات نلبکی را می‌گیرم زیر شیر بسته آب. آب را باز می‌کنم. چنان به سرعت نلبکی را کنار می‌کشم که دو سه قطره‌اش می‌ریزد .

صدای نفس‌هایم دارد کَرَم می‌کند. دست‌هایم می‌لرزد. آب هنوز باز است. نلبکی را می‌گیر جلوی راهش و تکرار می‌کنم که دروغ می‌گوید .

آب می‌پاشد اطراف سینک. شیر را می‌بندم. قرص دیگری بیرون می‌آورم. دوباره نرمش می‌کنم. دوباره با

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چند قطره آب رویش می‌ریزم تا حل شود. دوباره می‌شود شیری رنگ. از روی میز قندی برمی‌دارم. شیرینش می‌کنم. همش می‌زنم. دوباره آب می‌ریزم. کنار قاشق را زبان می‌زنم تا از مزه‌اش مطمئن شوم. شیرینی و تلخی را قاطی دارد ولی می‌شود تحملش کرد.

لرزش دست‌هایم کم شده است. با خودم تکرار می‌کنم که نمی‌دانم قرار است چه پیش بیاید. زمزمه می‌کنم: «داره دروغ می‌گه»!

به خودم وعده می‌دهم فقط بچه چند ساعتی می‌خوابد. ته دلم می‌دانم که بچه باید بخوابد. نباید ببیند .

رمان بازار
romanbazar.ir

به هال برمی‌گردم. هیچ صدایی نیست. بچه را بغل می‌کنم. چشم‌هایش را باز می‌کند. می‌خندد. خاله بی‌هیچ حرکتی خوابیده است. از پله‌ها بالا می‌روم. همان اتاق اول راه را باز می‌کنم. اتاق خودش است. کنار تخت دونفره یک گهواره گذاشته است. نمی‌خواهم به هیچ چیز فکر کنم .

بچه را می خوابانم. گریه می‌کند. عین مامان که دست‌های بچه‌ها را می‌گرفت تا شربت به حلق‌شان بریزد، خلع صلاحش می‌کنم. بیشتر گریه می‌کند. سرش را می‌چرخاند. ساعدم را می‌گذارم روی دست‌هایش. صدایش بیشتر می‌شود. صورتش را با

رمان بازار
romanbazar.ir

دست آزادم می‌گیرم و دهانش را به زور باز می‌کنم. چشم‌هایش را باز می‌کند. قاشق دور است.

دست‌هایش را رها می‌کند. به دست‌هایم چنگ می‌زند. قاشق را پر می‌کنم که چند قاشق به زور بریزم توی حلقش ولی به سرفه که می‌افتد، اشک‌هایم که می‌ریزد، دلم بالاخره به رحم می‌آید. از نو بغلش می‌کنم. تکانش می‌دهم. دست و پا می‌زند که آزادش کنم. دیگر نمی‌خواهد اعتماد کند ولی آن‌قدر تکانش می‌دهم تا صدایش قطع شود. تا گریه نکند و خودم زار می‌زنم.

نمی دانم چقدر زمان می‌گذرد ولی دوباره پلک‌هایش می‌افتد روی هم. نمی‌دانم گرسنه است یا نه. می‌ترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

بروم سروقت غذایش و دوباره بیدار شود. دوست دارم فقط بروم. رها شوم. دیگر نباشم و دیگر میان راست و دروغ دست و پا نزنم. حالا بهتر از همیشه می‌دانم که بودنم از ابتدا اشتباه بوده است!

آرام می‌گذارمش توی گهواره. سرش می‌افتد روی شانه چپش. دست می‌گذارم روی قلبش. دلم هری می‌ریزد. فکر اینکه اگر دارو را در حلقش ریخته بودم، اگر کشته باشمش، اگر دلم به رحم نیامده بود، می‌شود خوره و می‌افتد به جانم.

دست‌هایم دوباره می لرزد. شبیه تب کرده‌ها سرما سرمایم می‌شود. قلبش که می‌زند، نفس می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را صاف می‌کنم. خم می‌شوم. پیشانی‌اش را می‌بوسم. دوست دارم بغلش کنم و با خودم ببرمش. ذهنم کار نمی‌کند.

چند قدم دور می‌شوم ولی دوباره برمی‌گردم. پتویی که کنارش افتاده را روی زمین پهن می‌کنم. می‌گذارمش وسطش. می‌پیچمش. بغلش می‌زنم. تا در اتاق که می‌رسم، دوباره برمی‌گردم. پتو را از دورش آزاد می‌کنم. می‌گذارمش وسط گهواره. تکانش می دهم. دوباره قلبش را چک می‌کنم. عین فیلم‌ها دست می‌گذارم زیر بینی‌اش تا داغی نفسش به دستم بخورد و بعد دوباره فاصله گهواره تا در را طی می‌کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط پله‌ها می‌ایستم. برمی‌گردم. قاشق و نلبکی را برمی‌دارم و قلبش را چک می‌کنم. می‌زند. نفس می‌کشم.

پله‌ها را تا آخر پایین می‌آیم. توی پاگرد می‌ایستم. نگاهی به طبقه بالا می اندازم. به جایی که همیشه انتهایش می‌رسید به رخی. اینجا همیشه خاله می‌پیچید به راست و بلند صدا می‌زد: «مهمونت رسید«!

چند قدم دیگر دور می‌شوم. به آشپزخانه می‌روم. قاشق و نلبکی را می‌شویم و سر جایش می‌گذارم. برمی‌گردم به هال. می‌خواهم صدایش بزنم «خاله» ولی زبانم نمی‌چرخد. خاله‌ها هیچوقت اینطوری نیستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین دنبال رد پای آمدنم می‌گردم. از این زن همه چیز برمی‌آید. مخصوصا که حالا نیستش. هزار فکر توی ذهنم می‌چرخد. اینکه همین حالا مامورها بریزند و مرا به جرم بچه کشی بگیرند. همه موهای تنم سیخ می‌شود. از این زن هر چیزی برمی‌آید.

کیفم را از روی زمین برمی دارم. گوشی‌ام را می اندازم توی جیبم. جلوی در هال که می‌رسم، یادم می‌افتد دوربین دارند.

شک عین خوره دوباره می‌افتد به جانم. در تمام زندگی ام اگر نتوانسته باشم به یک نفر اعتماد کنم، آن یک نفر، خودش است .

رمان بازار
romanbazar.ir

دور تا دورم را نگاه می کنم. دوربین‌ها هستند. به سمت اتاق حاجی که درش هنوز باز است، می‌روم. از بیرون صدای چرخ چمدان می‌آید. خودم را می‌چسبانم به دیوار تا نبیند که اینجا پناه گرفته‌ام. صدای چمدان را از هر صدایی بیشتر می‌شناسم. دارد می‌رود. دارد همه چیز را می‌اندازد گردن من و می‌رود!

نفسم سوار شده است. ترسم بیشتر قوت می‌گیرد و می‌شود هراس. اینکه نمی‌دانم چه نقشه‌ای دارد، از همه چیز وحشتناک‌تر است .

می‌شناسمش، برای همه یک نقشه دارد!

می‌روم سروقت سرور دوربین‌ها .

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتم را سرک می‌کشم. انتظار دارم سر برسد و با خنده بگوید گیرت انداختم. سینه‌ام پر و خالی می‌شود. حماقت کرده‌ام. باید همان وقت می‌رفتم. دور خودم می‌چرخم. پشت دستگاه را دست می‌کشم. بلندش می‌کنم. دکمه‌اش به سمت صفر است!

نفس حبس شده‌ام را فوت می‌کنم. دوباره به عقب می‌چرخم. باز نگاه می‌کنم. باز منتظرم که پشت سرم راه افتاده باشد و وقتی نیست دوباره نفس می‌کشم .

با لبه شالم جاهایی که دست کشیده‌ام را پاک می‌کنم.

اینکه معلوم نیست چه پیش بیاید از همه چیز ترسناک‌تر است .

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش‌هایم را تیز می‌کنم. صدای چرخ‌های چمدان حالا از حیاط می‌آید. آرام از کنار پرده نگاه می‌کنم. دارد می‌رود سمت انتهای حیاط .

سینه‌ام عین سینه بچه بالا و پایین می‌رود. آن‌قدر می‌ایستم تا می‌رود داخل اتاق آقا دق که آن ته حیاط است. دندان‌هایم به هم می‌خورد. فکر نکنم راست بگوید؛ حالا از هر زمانی برایم پر رنگ‌تر شده است. دور اتاق می‌چرخم. برمی‌گردم و با شال تمام جاها را پاک می‌کنم. باز می‌ایستم. منصور می‌داند که آمده‌ام. اگر همه‌اش نقشه باشد؟

ترس عین زالو درونم نشسته است. وجودم می لرزد. در را باز می‌کنم. کفش هایم را به زور می‌پوشم. چشمم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به اتاق آقا دق است. می‌ترسم بیرون بیاید و نگذارد که برودم. باید دست بجنبانم .

در را آرام می‌گذارم روی هم. به سمت خودم می‌کشمش. تقه نامحسوسی می‌کند. یک‌بار دیگر هلش می‌دهم تا از بسته بودنش مطمئن شوم. خیالم که راحت می‌شود، طول حیاط را می‌دوم.

پشت در کوچه می‌ایستم. چند بار نفس می‌کشم. چشم‌هایم را می‌مالم تا رد اشک‌ها پاک شود. در را باز می‌کنم و بعد می‌بندم. می‌روم آن طرف خیابان. ده متری جلوتر می‌روم. کنار ستون برق می‌ایستم. آدم‌ها رد می‌شوند. عبور می‌کنند. ماشین‌ها با سرعت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گذرند. مغازه‌ها باز هستند. توهم می‌زنم که همه دوربین‌ها دارند مرا ضبط می‌کنند .

خیالِ نقشه کشیده‌اش، رهایم نمی‌کند. فکر اینکه اگر قرص را در حلق بچه ریخته بودم، وحشت‌زده‌ام می‌کند.

می‌چرخم به سمت پیاده‌رو. شروع می‌کنم به قدم زدن. قدم‌هایم می‌شود دویدن. صدای کفش‌هایم توی سرم می‌چرخد. هربار می‌چرخم تا ببینم کسی پشت سرم نباشد. هر چند دقیقه قدم شل می‌کنم و از کنار گردنم پشت سرم را می‌پایم .

به سر امام‌جمعه می‌رسم. می‌گردم دنبال دوربین چراغ رهنمایی. زمین و آسمان دورم می‌چرخد. به مردی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خورم. چپ چپ نگاهم می‌کند. برای خودم سناریو می‌بافم که می‌شود شاهد .

دست‌هایم بیشتر می لرزد. شکمم می‌لرزد. هراس که به اوجش می‌رسد، می‌فهمم که گوشی ام است. نمی دانم چرا ولی انتظار داشته‌ام شکسته باشد!

توی پیاده‌رو بلوار جمهوری جلو می‌روم و وقتی ضربان قلبم نزدیک شقیقه‌ام می‌زند، می‌چسبم به دیوار نزدیک ساندویچ هایدا. دوباره دنبال دوربینش می‌گردم.

دوربین‌ها آزارم می‌دهند. فکر می‌کنم همه دارند مرا ضبط می‌کنند .

دوباره گوشی ام می‌لرزد. بیرونش می‌کشم. دکمه سبز را می‌کشم. می‌گویم: «الو»...

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گوید: «تو کجایی؟»

صدایش را نمی‌شناسم. هیچ صدایی را نمی‌شناسم.

تصویر اینکه دور مچ‌هایم دستبند زده‌اند می‌اید جلوی

همه چیزهایی که می‌شناختم. من که می‌دانستم دارد

دروغ می‌گوید چرا قبول کردم به بچه قرص بدهم؟

چرا همان وقت دمم را نگذاشتم روی کولم و بروم؟

با خودم تکرار می‌کنم باید همان وقت به جای تهران

می‌رفتم یک جای دیگر. باید همان وقتی که دکتر گفت

روح دارد، نجاتش می‌دادم. اگر جانش را نگرفته بودم،

حالا کنارم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید همان وقتی که دیدم دارد برایم خط و نشان می‌کشد، رفته بودم. باید نمی‌گذاشتم کار به اینجا بکشد!

اینکه می‌داند بچه‌ام را کشته‌ام عذابم می‌دهد. اینکه می‌تواند حالا برای منصور بگوید، دهانم را خشک کرده است. اگر برود و به منصور بگوید که هم بچه خودش را کشت و هم بچه تو را؟

اگر منصور باور کند؟

دوباره اسمم را از دورن گوشی می‌شنوم. بعد نفسم می‌برد .

مگر می‌شود یک نفر بچه خودش را بکشد؟

که خاکش بکند توی باغچه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره می‌گوید: «الو«...

جواب می‌دهم: «الو«...

-پروانه تو کجایی؟

می‌گویم: «شما؟«

مکث می‌کند و من توی ذهنم می‌آید که هیچکس حاضر نمی‌شود بچه‌اش را بکشد .

برای خودم تفاوت قائل می‌شوم که من به خاطر آبروی خودم و منصور کشتم. دکتر گفته بود که روح دارد. گفته بود انگار که یک آدم زنده را کشته‌ای...

خودم را سرزنش می‌کنم که باید قرص را می‌دادم. اگر تخم‌های بچه باد کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-امینم. اورژانس منصور برد، م اینجا گیر افتادم. پلیس اومده، می‌خواد منه ببره. می‌تونی بری سروقتش؟

اسم پلیس همه موهای تنم را سیخ می‌کند. شروع می‌کنم به راه رفتن.

حتما به منصور گفته که من می‌خواستم این یکی بچه‌اش را هم بکشم !

زمزمه می‌کنم: «نمی‌تونم«...

می‌پرسد: «کجایی؟«

جواب نمی‌دهم.

می‌گوید: «می‌ری سراغش؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ترقه مانندی از جایی دور به گوشم می‌رسد. سر جایم می‌ایستم. خشکم می‌زند. فکر اینکه شلیک کرده، نفسم را می‌برد. گفته قرار است شلیک کند!

کل خیابان دور سرم می‌چرخد. کمی دورتر بچه‌ای ترقه دیگری آتش می‌زند و پرتاب می‌کند. به زور نفس می‌کشم. قدم می‌زنم. گوشی را قطع می‌کنم. راه آمده را دوباره برمی‌گردم. کسی نباید بگذارد!

از پیاده‌رو مقابل راه آمده را برمی‌گردم. حس اینکه کمتر مشکوک باشم، شبیه کرم توی وجودم می‌چرخد. به همه درها و دیوارها نگاه می‌کنم. شالم را جلوتر می‌کشم. جوری که صورتم مشخص نباشد. صاف قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

برمی‌دارم. جوری که نه عجله داشته باشم و نه محض تفریح باشد. چشم در چشم آدم‌ها نمی‌شوم .

هر لحظه با خودم زمزمه می‌کنم که دروغ گفته. بعد خودم را توجیه می‌کنم که بچه خوابیده، گریه نمی‌کند. فکر باد کردن تخم‌هایش عذابم می‌دهد .

گفته بچه را می‌دهد به من. آن بچه را صدا می‌کردند حرامزاده. اشک‌هایم برایش سرازیر می‌شود.

دلم برای حاجی می‌سوزد.

دروغ گفته. مگر می‌شود؟

دلم هری برای رخی می‌ریزد. هیچ خبری ازش نبود!

می‌ایستم.

اگر راست گفته باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایم می‌لرزد .

اگر فقط عین من بچه‌اش را کشته باشد؟

به کنار پیاده‌رو می‌روم. شانه‌ام را می‌چسبانم به دیوار.

زنی چپ‌چپ نگاهم می‌کند. شالم را جلوتر می‌کشم.

اشک‌هایم می‌ریزد. روز آخر همدیگر را کتک زده

بودیم. او شروع کرده بود و من هم بندش شده بودم. با

تنفر همدیگر را کتک زده بودیم. اگر همه‌اش تقصیر

من بوده باشد؟

اگر من آدم نفرستاده بودم که از مرز ردش کنند؟

نوشته‌هایش در کتاب جلوی چشمم رژه می‌رود.

ته دلم خالی خالی است. کرده بود!

همه کارها را کرده بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر واقعا حاجی فهمیده باشد؟

من فقط تهدید کرده بودم که به حاجی می‌گویم. اگر

واقعا کسی گفته باشد؟

شانه‌ام را روی دیوار می‌سایم.

اگر بچه بیدار شود؟

تخم‌های هیچ بچه‌ای نباید از گریه باد بکند!

گریه دخترها پس چه؟

پسر بچه‌ها نباید گریه کنند ولی دخترها چه؟

کنار دیوار فرو می‌ریزم. خبر داشت کلیدهای خانه

قدیمی همیشه توی کنتور است. کلیدهای خانه خودم را

چسبانده بودم زیر هاون.

امین زنگ زده بود که خانه را دزد زده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود شیشه نورگیر شکسته است .

با لرز قدم برمی‌دارم. جلوتر می‌روم. گفته باور نمی‌کردم که حاجی ماشه را بکشد!

گفته حاجی سر می‌رسد. زنگ زده بود به حاجی. تا خبر را شنید زنگ زد به حاجی...

گفت باید بیایی...

سرگردان جلو می‌روم. راه خانه‌شان همیشه نزدیک‌تر بود!

به نزدیکی خانه می‌رسم. باز زمزمه می‌کنم که دروغ گفته ولی ته دلم حرف دیگری می‌زند .

جلوی خانه‌شان می‌ایستم. در نیمه باز است. در ذهنم مرور می‌کنم که در را بسته‌ام یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تنم می‌لرزد.

قدمی که به جلو برمی‌دارم، صدای ترقه وحشتناکی بلند می‌شود. می‌ایستم. سرمی‌چرخانم. خیابان دور سرم می‌چرخد. دنبال بچه‌ای می‌گردم که ترقه‌ای انداخته باشد و بعد بعدی...

در خیالم کسی صدایم می‌زند: «پروانه!» و بعد تیر آخر است .

صدای پاها همه چیز را می‌پوشاند. ترمز ماشینی جیغ می‌کشد. دستی دور شانه‌هایم می‌پیچد. سر که برمی‌گردانم، چشم‌های وحشت زده منصور را می‌بینم!

فصل سی و یکم

رمان بازار
romanbazar.ir

غروب است و خورشید دارد آخرین زورهایش را می‌زند و سرما منتظر ایستاده تا تن‌های برهنه از زندگی را شلاق بکشد. آسمان وهم و واقعیت را چنان آبرنگی در هم بافته که وجود آدم‌های ایستاده بر سر قبر خالی، به خیال و هذیان می‌ماند.

نور زننده چراغ‌های زودهنگام جلوی ماشین، از دور باعث شده که سایه‌ها روی زمین بلرزند و میان بادی که خاک را در هوا می‌غلطاند و صدای موتور ماشین، عذاب باشد تا روشنایی.

در تیر رس نگاه، جز زنی که هنوز بر سر قبری نشسته و ننو وار تکان می‌خورد، رهگذر دیگری دیده نمی‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن دورتر روی چندین سنگ قبر، چراغ نفتی‌هایی ناقوس مرگ را در سکوت می‌نوازند و دل آشوبه‌ای از نیستی، به نظاره گذاشته‌اند .

سبزه های روبان پیچ عید و دسته‌های گلی که به قدر سخاوت بازماندگان روی قبرها نشسته، ذهن آدم را ناخواسته به مرده پرستی سوق می‌دهد وگرنه کدام پدر و مادر آمرزیده‌ای وقت زندگی دسته گلی به دستش می‌گیرد و شب آخر سال می‌رود به سراغ این و آنش و با سنگ به درش می‌زند که هستی؟

که یک من‌ت به چند؟

خیلی آدم آدم باشد؛ نهایتش می‌گذارد سال که نو شد؛ کهنگی هرکس که برای خودش ماند؛ نو نوارها که آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط؛ حال می‌دهد به خودش و آن بخت برگشته و می‌رود و تا جایی که پا بدهد و شرایط بدنی و حالی‌اش یاری کند؛ کامش را در ظرف عسلی که طرف نگه داشته برای همین موقع‌ها، شیرین می‌کند و باقی امور را می‌گذارد برای پس مرگ طرف!

قبرستان همین است. همان زنی که نشسته و با صدبار التماس هنوز نرفته، همان وقتی که داشتند جنازه را توی قبر می‌گذاشتند، نعره کشیده بود که مرا ببخش که نیامدم.

همین امین، آن‌قدر نیامد که آخرش برای جنازه بردن آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته اگر آدم آدم باشد؛ عین همین امین عذاب وجدان بعدش از راه می‌رسد و عین بختک می‌افتد روی گلویش که نه نای حرف داشته باشد و نه نای سر پا ماندن.

امروز از سر صبح حالش خراب بوده و هنوز ادامه دارد ولی مثلا چه سود؟

همان توی قبرستان رفسنجان و بالای قبر حاجی و زن و دخترش، وقتی منصور از حال رفته و مجبور شده که زیر بغلش را بگیرد و بلندش کند؛ بعد دو سه ماه یادش افتاده که جز همان باری که منصور را سر خاک مادرش دیده، دیگر به آنجا نرفته است .

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت امر منبع عذابش دقیق آن نرفتن نبوده و نیست؛ دردش آن لحظه بوده که منصور توی گوشش زمزمه کرده که دیر رسیده است.

با صدای دردآلودش ریز و روضه‌وار گفته که دیر رسیدم.

گفته مگر می‌شود خواهر آدم چهار ماه مرده باشد، چهار ماه در باغچه خانه‌ای خاک شده باشد، چهار ماه بی‌کفن پوسیده باشد ولی آدم کم شعوری عین خودش نفهمیده باشد؟

عین همه آدم‌های دیر رسیده روضه منصور داغ دلش را تازه کرده ولی مثلا چه سود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور نالیده که صد بار بیشتر آمدم در آن خانه، گفته هزار بار آمدم و هر بار فکر کردم که جای خالی پروانه مرا به آن‌جا می‌کشد اما افسوس که خون مرا می‌کشید. خونش هوار می‌کرد. خونش خون‌خواهی می‌کرد و وقتی نای از جانش رفته بود؛ فکر امین را برده بود پیش حرف‌های افسر آگاهی که هر بار پرسیده بود: «یعنی شما حتی متوجه قبر کنده شده و تازه پر شده هم نشدی؟»

شوک نگذاشته بود حتی به این فکر کند که هم‌خونش نبوده که خون صدایش بزند و قبرش را نشانش دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسر پرسیده بود که قاتل دیگر هیچوقت در خانه‌تان سبز نشد؟

چشم ورچیده، عین بز اخفش نگاهش کرده بود و حتی وقه‌ای هم در جوابش نزده بود. آخر مگر کم است در خانه‌ای زندگی کنی که دختری را با لباس‌های تن‌ش خاک کرده‌اند؟

مگر کم است که هر بار وسط افکارت آدمی را قضاوت کنی که دو قدمی‌ات وسط لباس‌های خشک شده از خونش، زیر یک متر خاک خوابیده است؟

مگر کم است که دنبال درخت پارچه بگردی و جسد پیدا کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر کم است که دنبال بوی خیار تازه باشی و ته مانده تعفن جنازه توی دماغت بپیچد؟

افسر گفته بود مگر می‌شود که نفهمیده باشی؟

گفته بود حتی پوکه فشنگی که شلیک شده چند متر آن‌طرف‌تر افتاده بوده، مگر می‌شود که ندیده باشی؟

گفته بود مرد حسابی چند ماه یک کیف با پاسپورت درونش در خانه‌ات بوده که نمی‌دانستی مال کیست و لام تا کام حرف نزدی؟

جوابش نداده که پاسپورت را همین آخری‌ها افسانه پیدا کرده و بنا به سفارش پروانه هم کلامی در مورد کتاب نکرده و عین همان بز نشسته و به مگرها گوش سپرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسر باز گفته بود کیف به درک، پنجره پاسیو شکسته شده، نرده دزدگیر خم شده تا یک آدم رد شود و باز تو حتی به ذهنت هم خطور نکرده که بروی و به کسی خبر بدهی؟

در تمام مدت گفتن‌هایش سرش را پایین انداخته و به کفش‌هایش نگاه کرده است. فکر نوشته‌های دختری که در حیاط خانه‌اش خاک شده بوده؛ نگذاشته حتی حرف‌های افسر را بشنود .
در همه مدت فقط آن نوشته‌های ته کتاب چون فیلمی آمده و از جلویش گذشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خط‌های آخر کتاب و در پایان پرونده روسپی‌گری که نوشته شده بود: «وقت و تسهیلات کافی برای تهیه دفاع از خود و ارتباط با وکیل منتخب خود» به عنوان تنها حق داده شده و روسپیان که در واقع قربانیان نقض حقوق اساسی خود هستند، در نهایت با برچسبی که دارند، ناگزیر از تحمل هزینه‌های کیفری و پلیسی می‌شوند و مشتریان وی که عامل اصلی تقاضا هستند؛ هیچگاه تعقیب و دستگیر نمی‌شوند و در برخورد قضایی با شخص روسپی، فقط عامل عرضه مورد تعقیب واقع می‌شود و عامل تقاضا عرفاً و قانوناً مصون از تعقیب و مجازات است؛ دخترک عین باقی کتاب، فلش زده و

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشته: « ولی قانون من فرق می‌کنه، هرکس خربزه بخوره باید پای لرزش هم بشینه».

هنوز هم که اینجا ایستاده و چشم‌هایش را بسته؛ آن جمله آخر، جلوی پلک‌هایش چون دسته سربازی تازه ورود، رژه می‌رود. نه که حالا، از صبح بوده و حتی به دمی هم محو نشده است!

اصلا چرا از صبح؟

کل چند روز گذشته هم دمی رهایش نکرده که نکرده است.

آن ته کتاب نوشته بود: «نمی‌ذارم هیچکس قسر در بره!» و همه چیز را همان جا تمام کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عین مرد ایستاده و الحق و الانصاف نگذاشته بود کسی نجات یابد .

این تحقق آن جمله، هزار بار توی ذهنش آورده که شاید آدم‌ها از آن دنیا هم قدرت نفوذ داشته باشند .

هزار بار فکر کرده که اگر میترا نرفته بود؛ کی گذارش به این حیاط و باغچه می‌افتاد؟

اگر فقط آن‌قدر از شرف و آبرو و جانش نترسیده بود و برنگشته بود؟

اگر پروانه فقط پول‌ها را برداشته و رفته بود و محض آبرویش برنگشته بود؟

اگر برنگشته بود؟

اگر افسانه همراهش برنگشته بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هوس بوی خیار به سرش نزده بود؟

اگر آن روز از استرس لمس دست افسانه بیلش را

هرجا که رسیده بود؛ فشار نداده بود؟

هزار اگر...

اگرها اگر نبودند معلوم نبود چه بر سر جنازه بیاید ولی

دخترک از آن دنیا هم نگذاشته بود کسی قسر در

برود .

آقا دق در نامه‌ای که از خودش قبل شلیک آخر به جا

گذاشته، نوشته بود که می‌خواسته فردای روزی که قتل

اول را انجام داده، بازگردد و جنازه را جایی دیگر به

خاک بسپرد ولی آمدن صاحب خانه مانع شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین چند جمله، هم باعث تبرعه شدنش شده و هم شک آدم‌ها را به خودش صد چندان کرده است .

افسر صد مرتبه پرسیده به نظرت خیلی تمیز نیست که قاتلی که تنها دو ساعت وقت داشته، قبل از کشتن آدم‌هایی که در نامه نوشته، وقت بگذارد و بدون شک و شبهه، صاحب خانه را هم با زبان بی‌زبانی تبرئه کند و بعد ماشه آخر را توی سر خودش بچکاند؟

نه فقط عین همین حالا، عین همیشه که فشار کار به نهایت رسیده؛ چشم‌هایش را بسته و هیچ حرفی نزده تا وقتی که وکیلی که پروانه برایش فرستاده، رسیده و نجاتش داده است تا حالا بیاید و اینجا سر قبر بایستد و

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بیل به دست که لباس ژنده و مندرسی به تن دارد؛ خاکستر سیگارش را بتکاند و هی به عقب قدم بردارد و در جواب التماس‌های افسانه اکراه کند که نه و نمی‌شود و هیچ کاری از دستش برنیاید که انجام دهد!

-ولا خاله، م از وقتی یه الف بچه بودم کارم همی بوده، بابا خدابیامرزمم گورکنی بوده، یاد ندارم تو طول ای همه سال، مرده‌ای بعد غروب آفتاب و شب سال تحویل ایجوری خاک کرده باشیم. ای جنازه بو میده، م دنبال شر پشتش نیسم... برو صبا پس صبا، صبی بیا... حالا نمیشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه بچه بغل وسط قبرها راه می‌رود و چنان خودش و نوزاد را تکان می‌دهد که انگار مشک ماستی است که قرار بر دوغ شدن دارد .

بچه را هر بار از شانه‌ای به آن یکی حواله می‌دهد و تنها کسی است که در جواب اکراه‌های گورکن حرفی برای گفتن دارد.

-لج نکن دیگه مرد حسابی، شما هم جای پدر ما. اصلا دور از جونت که جای پدر ما باشی، نگاه به چه روزی انداختی ما رو؟ دارم که می‌گم بچه مریض بود تا بردیمش دارو بگیریم دیر شد. اصلاً مگه طی نکرده بودی؟ چه فرقی می‌کنه روز و شب یا اول سال و آخر سال؟ خاکش کن پولتو بگیر برو دست خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که پارچه‌ای دور سرش بسته و به زور می‌شود چشم‌هایش را دید، سر بالا می‌اندازد و باز حرف‌های خودش را تکرار می‌کند: «م گفته بودم نهایت ساعت پنج اینجا باشید، حالا ساعت چنده؟»

افسانه که کل صورتش از سرما قرمز شده و تن‌ش خستگی جار می‌زند؛ دهان به دهانش می‌گذارد: «مرد حسابی نیم ساعته داری میگی نه! وقتی ما اومدیم هنوز روشن بود، چرا نمی‌فهمی؟ گرفتار بودیم، نگوی ای بچه کن، می‌گم داره یه سره هَق می‌زنه. حالا تو ول کنی بری ما با ای جنازه چیکار کنیم؟ اصلا چرا وقتی نعش‌کش

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردش همون وقت خاکش نکردی؟ چرا اصلا گذاشتی بره؟»

-خاله دارم می‌گم گفت شب سال نویه، می‌خواس بره سراغ زن بچه‌ش، گفتمش بذار برو. ای خاله هم قول داده بود سر وقت برسه...

-می‌خواستی تحویلش نگیری، حالا ما نعش‌کش از کجا گیر بیاریم؟ زود باش، خاکش کن... مگه پول نگرفتی که خاکش کنی؟

امین دو سه قدم عقب تر ایستاده، دستش را گذاشته فرق سرش و چشم‌هایش را بسته است. از همان وقتی که سر دو راهی باغین، پروانه به سمت بردسیر پیچیده و رسیده‌اند به این کلنجار و وحشت و ظلمت، دهان باز

رمان بازار
romanbazar.ir

نکرده که حتی «چرایی» که هزاران هزار بار از خودش پرسیده را به زبان بیاورد.

-خاله به مرگ آقا خدابیامرزم حرف پول نیسه ...

پروانه عین تمام مدتی که شاهد ماجرا بوده، روی سکوتش ایستاده و پا فشاری می‌کند .

حتی امین هم حالا انتظار دارد که دیگر دهان باز کند و چیزی بگوید ولی عین خودش لال ایستاده است.

انتظار دارد عین همه این چند روز عین فرفره دور خودش بچرخد و از روی لیستی که نمی داند کی و کجا، وقت نوشتنش را داشته، کارها را پیش ببرد. برود سراغ فلان گل‌فروش، برود سراغ فلان آشپز، گوسفند از فلان

رمان بازار
romanbazar.ir

گله بگیرد، حلوا را بدهد فلان کس‌ک بپزد، غذاهای اضافی را بدهد فلان خیریه و خلاصه عین رباتی بی‌خستگی و خواب دور خودش بچرخد ولی ایستاده و در جواب تمام اکراه‌های گورکن، انگار که سر بزنگاه شارژش تمام شده باشد؛ سکوت کرده است.

افسانه بالاخره دست از چک و چانه زدن می‌کشد و نهیب می‌دهد: «پری خب یه چی بگو «...

حتی گورکن هم حالا انتظار دارد پروانه چیزی بگوید و نگاهش دوخته شده به گفتن پروانه ولی چشم‌های پروانه هنوز روی زنی مانده که حالا دیگر از سر قبر برخواسته و در افق در حال محو شدن است .

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف رو چرخانده و نگاه می‌کند تا وقتی زن دیگر از دسترس دیدش خارج شود و بعد انگار که دوباره به برق وصلش کرده باشند؛ از گوشه زیپ کیفش، دسته‌ای پول بیرون می‌کشد و می‌اندازد وسط قبر خالی.

مرد گورکن وسط چانه زدن، ناگهان سکوت می‌کند و چشم‌هایش را می‌دواند پی سقوط ...

نگاه پسرک همراهش زودتر پرواز کرده و به آنی درون قبر می‌نشیند ولی جای پای هر دو بی تغییر مانده است!

هنوز ایستاده‌اند و جنازه روی زمین مانده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه بچه را صاف می‌کند و سرش را می‌اندازد روی گردنش تا شاید تغییر وضعیت افاقه‌ای به حال گریه‌اش کند ولی بدتر می‌شود که بهتر نه!

چشم‌های پروانه اطراف را دو می‌زند و سرتاپا مشکی پوشیده است. پاچه‌های گشاد شلوارش شبیه بادبان کشتیِ گیر کرده میان طوفان، تکان می‌خورد و پارچه نامرغوب صدای خش‌و خش می‌دهد.

افسانه که دیده نهیبش کمی کارساز بوده، بیشتر گلایه می‌کند: «پری نمیشه که همی‌جوری وایسیم، یه چیزی بهش بگو، علی و جعفر الانا هست که برسنا«...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین چشم بسته و گوش باز کرده که پروانه چانه بزند ولی به جایش دسته دیگری پول از کیفش بیرون می‌کشد و دوباره با نگاه گورکن و پسرک وسط قبر می‌اندازد. این‌بار پسرک نوجوان قدمی برای گرفتنش در هوا برمی‌دارد ولی آنطور که باید فرز نیست و پرنده از میان نگاه حسرت زده‌اش پر می‌زند و باز درون قبر می‌نشیند.

دست‌هایش میان رهایی و گرفتن مانده است.

-ولا که به پول نیسه...

جمله مرد زیادی متزلزل است. انگار زبانش چیزی بگوید و افکار و بدنش چیز دیگر...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه دسته سوم پول را سریع‌تر پرت می‌کند. پسرک این‌بار زودتر می‌جنبد ولی در نهایت پول‌ها دوباره وسط قبر می‌افتد و پاهای پسر لبه گود ترمز می‌کشد .

از کناره‌ها و بالای تل خاک کنده شده قبر، قانون نیوتن دست می‌جنباند و به سمت پایین شره می‌کند. زیاد نمی ریزد ولی در حدی هست که چون نمکدانی روی پول‌ها بریزد و داستان را شور کند.

زیر پای پسرک نامطمئن است ولی حتی قدمی هم به عقب برنمی‌دارد و چشم‌های حسرت زده‌اش بین رفتن و ماندن دو می‌زند.

مرد گورکن دیگر اصراری به نشدن ندارد ولی قدمی هم برای شدن داستان پیش نمی‌گذارد. نه می‌گوید نه و

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می‌گوید که باشد. سریدن پای پسرک زیادی نزدیک به نظر می‌رسد.

-بگیر این لعنتی‌یو...

امین چشم‌های قرمز کرده‌اش را بالاخره و به سختی باز می‌کند. تا حالا فقط می‌شنیده ولی حالا دستور افسانه باعث شده که مجبور به دیدن شود.

افسانه بچه را دو دستی جلویش گرفته و منتظر است که امین نجاتش دهد. از لای پف پلک‌هایش همه چیز را تار می‌بیند.

حالا آسمان دیگر میشی ندارد و گرگ‌های سیاه همه را دریده‌اند و شب زودتر از موعد رسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگیرش دیگه...

چین بزرگی میان پیشانی افسانه راه گرفته و به کناره دماغش چسبیده است. امین دوست دارد امتناع کند ولی حالت صورت و صدای افسانه باعث می‌شود که دست دراز کند .

همراه گرفتن بچه، دست افسانه را لحظه ای لمس می‌کند. دوست دارد دستش را بگیرد و التماسش کند که نه، که نرو، که مرا با این حال و بچه تنها نگذار ولی افسانه آنقدر عجله دارد که دیگر وقتی برای فهمیدن صدای خفته‌اش، نمی‌ماند .

-درست سرشو بگیر، هموجوری که یادت دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار نفسش را فوت می‌کند و عین دستور، پیشانی بچه را می‌گذارد روی سینه اش و کف دستش را می‌چسباند به پشت سرش.

حالش خراب است. باید برود جلو، باید حرفی بزند، باید کاری کند ولی فقط می‌تواند دست‌های یخ‌زده‌اش را بکشد روی پتوی پیچیده شده به دور بچه و نفس نفس بزند.

نور ماشین حالا و در تاریکی، به جای آنکه قبر را روشن کند، دو سه متر را گذاشته درون خورشید و آدم کور می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه جلوتر می‌رود و تا کسی بخواهد به خودش بجنبد، خم می‌شود روی جنازه دراز و دارغول کفن‌پوش و به زور روی زمین یک نیم دور قل‌ش می‌دهد.

هین گورکن اول از همه بلند می‌شود.

به نفس‌نفس که می‌افتد، سر بلند می‌کند و با نگاهش که وسط نور فراوان و تاریکی گم شده؛ با التماس، پی خواهرش می‌گردد.

پروانه کیفش را می‌اندازد دور گردنش و کنارش جفت پا می‌نشیند ولی دستش وسط دراز شدن برای هل دادن، مکث می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان سکوت حضار، افسانه نفس بلندی می‌کشد و انگار کسی جز خودشان نباشد؛ مطمئن رو به چشم‌های خواهرش می‌گوید: «فکر کن قالی دست‌بافو تو سالن قدیمی‌یوئه که وقتی مهمون نداشتیم باید جمعش می‌کردیم و می‌کشیدیمش کنار دیوار«...

پروانه که آب دهانش را قورت می‌دهد، افسانه با مهربانی تشویقش می‌کند: «تنها کاری بود که همه با هم می‌کردیم. بانو می‌شمرد بعد ما قل‌ش می‌دادیم«... صورتش خنثی مانده است. کسی زمان نمی‌شمرد وگرنه ثانیه‌ها به قدر یک عمر از کنار هم می‌گذرند تا بالاخره به نشانه تأیید سر تکان دهد .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به هم خیره شده‌اند و خدا می‌داند که در سکوت و با نگاه چه حرف‌هایی رد و بدل می‌کنند ولی از یک جایی که می‌گذرد؛ وقتی هر دو نیم‌جنبانی به سرشان می‌دهند؛ افسانه می‌شمرد که یک که دو، ولی به سه نرسیده، پسرک تالاپ، پریده است توی قبر.

هین وحشت، زودتر از همه از دهان مرد گورکن بلند می‌شود .
صلوات می‌فرستد و پشت دستش را گاز می‌گیرد ولی پسرک بی‌اعتنا به هین و گاز، از ته قبر دسته‌های تراول را برمی‌دارد و خاک‌هایش را می‌تکاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد گورکن که «هینش» نتیجه‌ای نداشته، این‌بار با نهیب صدایش می‌زند ولی وقتی پسرک می‌ایستد، چشم‌هایش وسط ظلمت برق می‌زند.

پول‌ها را می‌گذارد لبه قبر و بعد بی‌انکه حتی جواب مرد را بدهد، رو به افسانه می‌گوید: « می‌تونی صافش کنی؟ از سرش بنداز رو کولم «...

امین هنوز ایستاده و بچه برای اولین بار در چندین ساعت گذشته، بالاخره آرام شده است .

افسانه مطمئن جواب می‌دهد: «ها، می‌تونم«...

مرد گورکن حالا چشم‌هایش را بسته و پسرک میان قبر، دارد بلند بلند سوره ناس را می‌خواند و صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های ترسیده‌اش میان هوهوی باد و موتور ماشین موج می‌زند.

افسانه وسط نور کور کننده، چشم‌های پروانه را پیدا می‌کند. دستش هنوز روی جنازه مانده است .

-تو می‌تونی، خب؟ من سرشو می‌گیرم می‌کشم بالا تو کمرشو بگیر، خب؟

پروانه که سر تکان می‌دهد، افسانه دستش را می‌گیرد و می‌گذارد روی لاشه بی‌جان کفن‌پوش.

اولش دستش می‌لرزد ولی گرمای یخ کرده دست افسانه آنقدر رویش فشار می‌آورد تا لرزشش تمام شود. به سکون که می‌رسند، بالاخره رهایش می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه مطمئن‌ش کرده ولی هنوز مردمک‌هایش می‌لرزد و قطره اشکی از گوشه چشمش می‌ریزد. با پشت دست ترس سر ریز شده اش را پاک می‌کند و با صدای بلند که انگار داشته باشد شعار بدهد، داد می‌زند: «با شماره سه! عین بانو»...

دماغش گرفته است و صدایش جیر می‌کشد .

از وقتی سر دوراهی گفته که باید برای سامان دادن چیزی بروند به سمت بردسیر، دیگر حرفی نزده است .

افسانه ده‌بار بیشتر نهیبش زده که حرف بزند که دهان باز کند و از این برزخ نجاتشان دهد ولی این اولین جمله‌اش بعد از حدود یکی دو ساعت است و شاید اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر دهان باز کرده و چک و چانه زده بود؛ حالا دیگر جنازه را خاک کرده و در حال بازگشت بودند ولی هیچکس نمی‌داند که چرا نه حرف زده و نه چانه درانی کرده...

پسرک توی قبر هنوز بلند بلند ناس می‌خواند: «من الجنهٔ و الناس«...

وقتی می‌بیند افسانه بالاتنه جنازه را بلند کرده، همان توی قبر، پشت به جنازه می‌ایستد و کمرش را کمی خم می‌کند تا کفن پیچ را روی کولش بیندازد. حالا صدای خواندنش بلندتر و سریع‌تر شده است: «بسم‌الله الرحمن الرحیم قل اعوذ به رب الناس«...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفس‌های پروانه از توی دماغش صوت می‌کشد. دهانش را کیپ تا کیپ بسته و دست‌های بی‌جانش را قفل کرده دور جنازه. صدای توی زور رفته افسانه تشویقش می‌کند: «یه کم بیشتر»...

صدایش هن هن می‌کند. چند سانت که می‌کشد، نزدیک گودال که می‌رسد، آنجا که فقط یک کشش و فشار دیگر می‌خواهد، یک آن رهایش می‌کند و هر دو با جنازه و فریاد، نقش بر خاک تپی‌ها می‌شوند .

اولین صدایی که درمی‌آید، صدای شکستش استخوان است. پسرک میان قبر، این‌بار به جای خواندن ناس، جیغ می‌کشد. توی قبر بالا و پایین می‌پرد. قسم می‌خورد که چیزی پایش را لمس کرده است .

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت میان چشم‌های افسانه موج می‌زند. دقیقا زیر دستش شکستن استخوانی را حس کرده و نفس‌هایش حالا با دهان باز است .

-ههههه...

پسرک دستش را بند قبر کرده برای بالا آمدن و خاک‌ها از کناره‌ها عین آبشاری می‌ریزد. صدای دادهایش وسط تاریکی شب و دشت برهوت خدا می‌پیچد.

مرد گورکن به جلو می‌جنبد. بیل‌ش را روی زمین انداخته و با تلاش پسرش را بیرون می‌کشد.

کمر جنازه دقیق روی پای پروانه افتاده است. از چشم‌هایش وحشت بیرون می‌ریزد و قفسه سینه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان بالا و پایین می‌رود که انگار به پمپ باد وصل باشد.

پسرک به بالای قبر که می‌رسد، اول خم می‌شود و پول‌ها را برمی‌دارد و بعد عین گلوله از تفنگ شلیک شده، شروع به دویدن می‌کند .

مرد گورکن هم اول عقب عقب می‌رود و بعد از چند قدم پشت سر پسر پا می‌گذارد به دویدن...

صدای تقه خوردن در ماشین به هم، وسط تاریکی باعث می‌شود افسانه از نو جیغ بکشد. هر دو در تاریکی به هم خیره شده‌اند. اشک‌ها کناره چشم‌هایشان سفیدک زده است .

-سه تایی هلش می‌دیم پایین...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای امین باعث می‌شود دهان افسانه از ترس چون دره جهنم باز شود.

-فکر کنم شونه‌شو کندم...

وحشت میان کلماتش، جیغ می‌کشد.

پروانه زودتر خودش را جمع می‌کند و حتی یک عضله در صورتش هم به نشانه درک خبر افسانه، جم نمی‌خورد.

به زور از زیر جنازه بیرون می‌آید و انگار که بخواهد رد مرگ را دور بریزد، خودش را می‌تکاند .

-جیغ نزن، منم...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم دیگر جلو می‌آید. روی جنازه و افسانه خم می‌شود و دست یخ‌زده زن شجاع را که عین بید می‌لرزد؛ بین دستانش می‌گیرد .

سر جنازه هنوز میانشان است ولی بی‌آنکه تلاشی برای نجاتش کند؛ دست‌هایش را می‌گیرد جلوی صورت و ها می‌کند رویش. هرم دهانش وسط سرما بخار می‌کند.

افسانه بی‌انکه پلک بزند، بی‌انکه حتی تکان بخورد، دوباره و عین یک ماشین، تکرار می‌کند: «فکر کنم دستشو کندم«...

-دیگه لازمش نمیشه.

افسانه ولی انگار که گوشش نشنود؛ دوباره توضیح می‌دهد: «گفت ترق، بعد، بعد قشنگ جدا تو دستم بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم، ولش کردم، کندمش... به خدا کندمش، به جان علی دستشو کندم«...

امین دست‌هایش را جلوتر می‌آورد و می‌چسباند به لبش. لب‌های افسانه که می‌لرزد به خودش لعنت می‌فرستد. جان کنده تا خودش را جمع کند ولی باز دیر جنبیده است.

بعضی آدم‌ها تا دم مرگ هم همانی هستند که بودند!

از وقتی که پروانه گفته بروند قبرستان بردسیر، نفسش دیگر بالا نیامده و نگفته دستش آمده که چه خبر است .

اصلا از وقتی هرچه منصور اصرار کرده که شب را بمانند و پروانه پایش را کرده توی یک کفش که باید

رمان بازار
romanbazar.ir

برود و هر دم پشت تلفن گفته که دارد می‌آید که صبر کنید که می‌رسم، شک برش داشته که خبری است ولی شک کجا و دیدن کجا؟!

از وقتی آمده‌اند و بالای سر جنازه آدمی که کابوس واقعی همه زندگی‌اش بوده، دیگر نتوانسته تکان بخورد.

تمام مدتی که مردها چانه زده‌اند که نمی‌توانند، با خودش کلنجار رفته که پا پیش بگذارد ولی قدم‌هایش تکان نخورده است .

اصلا مگر می‌شده تکان بخورد وقتی همین شب گذشته با کابوسش از خواب پریده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می‌توانسته دهان باز کند و چانه بزند که مردک دیلاق را با دست خودش خاک کند؟

همین دیشب خواب دیده که وسط خیابان امام جمعه دارد دنبالش می‌کند. همین دیشب توی کابوس عین همان قدیم دنبالش بوده و آن‌قدر دویده که گلویش نفس کم آورده. همین دیشب و توی خواب، عین همان وقت، گیر بن بست افتاده...

خواب دیده که اینبار آقا دق می‌رسد و حالا خودش رسیده بالای سر جنازه‌اش.

خواب دیده که شانه‌اش را می‌چسباند به دیوار بن بست و جیغ که کشیده، افسانه شانه اش را گرفته و صدایش زده که بلند شو، که خواب می‌بینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط نفس نفس‌های وحشتش و برای اولین‌بار، وسط ذهنی که برای فراموشی مردک دست و پا می‌زده، وسط تلاش برای رهایی، بالاخره دل کرده و سرش را روی پای افسانه گذاشته و اجازه داده که آرامش کند.

اجازه داده که دست‌های افسانه ترس‌ش را بریزد دور و حالا از خودش بدش می‌آید که جان و دل نکرده بیاید جلو و نگذارد که زن محبوبش اینطور عین بید بلرزد!

-خاک تو سر م، بمیرم برا چشات، اشکال نداره، دست می‌خوایه چکار؟ تا صبا پس صبا مور و ملخا تیکه پاره‌ش کردن. مگه ندیدی جسد دخترویه؟ چیزی ازش مونده بود جز او انگشترو که دستش بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه بی‌توجه به حرف‌هایشان، عین همه روزهای گذشته که تبدیل به آدمکی کوکی شده بوده، وسط قربان صدقه‌های امین و اشک‌های افسانه، شبیه کارگری روزمزد که باید کارش را بکند و برود؛ سر جنازه را به زور از کنار افسانه می‌کشد.

اشک‌های افسانه با دیدنش بیشتر می‌شود. کل این چند روز را پشت سرش راه رفته تا نیفتد، تا نشود که نتواند. با پشت دست روی چشمش می‌کشد و با هق‌هق دست‌هایش را آزاد می‌کند. امین را انگار که جسمی بی‌جان باشد؛ کنار می‌زند و عین خواهرش روی جنازه خم می‌شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواهند هل بدهند که امین چشم‌هایش را می‌بندد و وسطشان دست می‌گذارد روی نیم‌تنه جنازه. بدش نمی‌آید که بگیرد و همه را بکند و بیندازد جلوی سگ تا بخورد.

با فکرش هم نفسش در می‌رود. می‌خواهد دستش را از تن نجس‌ش بکشد ولی افسانه که می‌شمارد، با تمام وجودش هل می‌دهد .

دست آزاد شده را حس می‌کند ولی یک هل دیگر می‌دهد و جنازه ناگهان سقوط می‌کند و خاک‌ها از همه طرف شره می‌کند رویش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای «تاپ» تن دراز و سنگینش وسط دشت موج وحشت می‌زند. دو خواهر هنوز دست‌شان روی هوا مانده است. سینه شان پر ریتم بالا و پایین می‌رود.

بادی می‌زند و چراغ نفتی چند قبر بالاتر اول شعله می‌کشد و بعد کور می‌شود .

اولین نفری که حرکت می‌کند امین است. خودش را از پشت روی زمین می‌اندازد و نفس نفس می‌زند .

نفر بعدی افسانه است که با فین فین آرامی، همان لبه گود روی زمین می‌نشیند.

نفر آخر پروانه است که نه می‌نشیند و نه نفس تازه می‌کند؛ فقط عین مورچه‌ای که هیچگاه خسته نمی‌شود،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌چرخد و مشت مشت از روی تلی که گورکن درست کرده، خاک را به داخل قبر می‌ریزد .

پرچمی که دقیقا بالای قبر و به میله‌ای آویزان است، پِت پِت می‌کند و هر دم سناریو وحشت می‌سازد.

-آخه چرا ما؟

افسانه حالا که تمام شده، دارد گلایه می‌کند .

انگار نه انگار که محکم‌ترین فردی بوده که داستان را پیش برده، انگار نه انگار که اگر نبود؛ هنوز همگی کنار جنازه به چه کنم چه کنم ایستاده بودند .

حالا که تمام شده، دارد گلایه می‌کند که چرا ما؟

چرا دیگری نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا ما؟

پروانه بی‌آنکه جوابش بدهد؛ خودش را از زیر نور سنگین و خشنِ سفید چراغ‌های ماشین نجات می‌دهد و وقتی به تاریکی می‌رسد، کورمال کورمال قبر را دور می‌زند .

نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازد و بعد عین خط ممتد که همیشه باید ادامه پیدا کند؛ بیلی که مرد گورکن رها کرده را برمی‌دارد و به زور خاک‌ها را درون قبر می‌ریزد و با صدای بلندی که رساتر از موتور ماشین و هوهوی باد و تکان پرچم است؛ برای خودش بیل‌هایی که پر می‌کند را می‌شمارد.

-یک ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هن هن می‌کند و به بدبختی می‌رسد به دو.

-سه...

موهایش دور گوش‌ها و گردنش پیچیده و شالش شبیه پره دستاری، به سمت رهایی یورتمه می‌رود که می‌رسد به چهار...

هنوز به پنج نرسیده که صدای انفجار چیزی همراه جیغ افسانه، از دور بلند می‌شود و تا کسی بخواهد به خودش بجنبد؛ آسمان پر از رنگ‌های درخشان می‌شود .

امین هنوز روی زمین خوابیده است و پروانه بیل به دست، وسط نفس نفس‌هایش، به جای پنج، می‌گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

«عید... تون... مبارک» و بیل بعدی را می‌ریزد وسط قبر زیادی خالی.

امین رو به شکم غلت می‌زند و مشت می‌کوبد بر زمین و قاه قاه می‌خندد .

افسانه ناله می‌کند که: «عید گُه‌مون مبارک؟«

امین وسط خنده ها و خاک‌ها به سمتش نیم خیز می‌شود. دست می‌برد جلو و دستش را می‌گیرد. افسانه غر می‌زند که «مرتیکه ترسو«...

جلوتر می‌رود. دست می‌برد زیر چانه‌اش. صدای نفس‌هایش دوباره بلند می‌شود. صورتش را جلو می‌کشد و وسط «نمی‌خواهم» افسانه دهانش را پیدا می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه بیل را می‌زند توی خاک و چشم‌های حسرت زده‌اش را می‌دوزد به آسمانی که با هر انفجاری، هزار رنگ می‌شود.

افسانه که سرش را عقب می‌کشد، امین برایش لب می‌زند که «عیدت مبارک»!

-ازت متنفرم. وسط قبرسون؟ بالا سر جنازه؟

و دستش را با رضایت روی جای خالی لب‌هایش می‌کشد.

-مهم اینه که چسبید...

-مرتیکه ترسو. فکر نکنی یادم میره‌ها، تا عمر دارم یادم می‌مونه نیومدی جلو...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین نیم خیز می‌شود. کل تن‌ش خاکی شده ولی چشم‌هایش می‌خندد .

-نگام نکن...

بیشتر لبخند می‌زند.

-بهت می‌گم نگام نکن. می‌بینمت یاد این می‌افتم که هیچ کاری نکردی...

آن‌قدر می‌گوید تا بالاخره خوشی از صورت امین پر می‌کشد. آن‌قدر طول می‌دهد که آسمان دوباره غرق ظلمت شود و آن‌قدر که امین خیزش بشود قامت و از روی خاک‌ها بلند شود .

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم عین پروانه، روشنایی سنگین را ترک می‌کند. قبر را دور می‌زند و بیلی که پروانه فرو کرده را بیرون می‌کشد و کج درون خاک فرو می‌کند و پایش را فشار می‌دهد به لبه‌اش و می‌گوید: «مرتیکه کابوس کل زندگی م بوده«...

بیل پر را وسط تاریکی درون قبر می‌ریزد و دوباره با پا پرش می‌کند و ادامه می‌دهد: «مرتیکه یه کاری کرد تو روز روشن، وسط خیابون بشاشم ور خودم«...

پروانه که در تاریکی کنارش ایستاده است، آرام زمزمه می‌کند: «سختته بده خودم«...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی امین دوباره با همه وجودش بیل را پر می‌کند و پر نفس می‌گوید: «سختم باشه؟ دارم مرتیکه‌یه خاکش می‌کنم، سختم باشه؟ می‌دونی تو خواب و بیداری چند بار با خودم فکر کردم برمی‌گردم کرمون، بعد می‌رم در خونه‌ش، در می‌زنم، بعد کلنگی می‌زنم وسط سرش؟»

افسانه که آن طرف گودال و هنوز روی زمین نشسته و نگاه از قبر در حال پر شدن برنمی‌دارد، زمزمه می‌کند: «نمی‌خواست از ای سنگا بذاریم رو کله‌ش؟»

دست امین روی هوا می‌ماند. پروانه که نگاهش روی امین بوده، رخ می‌چرخاند به سمتش و وقتی افسانه باز تکرار می‌کند: «سنگ؟ »

رمان بازار
romanbazar.ir

حیران تکرار می‌کند: «سنگ؟«

دو زانو می‌نشیند و با احتیاط خم می‌شود دورن قبر و باز تکرار می‌کند: «بابا سنگ، از اینا که می‌گن وقتی ملت دارن می‌رن، یارو یهو بلند می‌شه می‌گه منم ببرید بعد سرش می‌خوره تو سنگو و هرچی شیر خورده از تو دماغش می‌ریزه بیرون«...

پروانه که چین بزرگی وسط پیشانی‌اش نشسته بوده، آرام لبخند می‌زند و وقتی امین دارد «حرومزاده» را غلیظ به زبان می‌آورد، هم‌صدای با او می‌گوید: «بدبخت بیچاره«...

رمان بازار
romanbazar.ir

امین که دست از کار کشیده بوده؛ با هن دیگری، بیل را دوباره وسط تل خاک فرو می‌کند و می‌گوید: «سر از تو بدبختی در نیاره مرتیکه حرومزاده... گرفتی مایه؟ دارم می‌گم می‌خواستم کلنگی بکوبم بر فرق سرش، تو می‌گی سنگ کار بذارم ورش؟»

پرچم بالای سرشان که با باد تکان دیگری می‌خورد و «پت» بلندی می‌کند، امین دوباره بیل پر از خاک را روی قبر می‌ریزد و با همه خشم وجودش بلند بلند می‌گوید: «زیر پرچمم خاکش می‌کنم. نه جا دیگه‌ها، زیر پرچم. فردا هم جعبه اوشکلاتی می‌گیرم، می‌رم وسط میدون آزادی، او بالا پل هوایی، صدا می‌زنم اوهوی جوونا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیروز، سبیل کلفتا امروز، همونایی که آقا دق یک به یک تونه تو همی شهر عروس کرده، جمع بشین که حرومزاده دقه م زیر پرچم خاکش کردم... م با همی دستام زیر پرچم خاکش کردم«...

افسانه از روی زمین بلند می‌شود و چند قدم اول را دولا دولا و عین پیرزن‌ها راه می‌رود تا پایش صاف شود.

-مرده دیگه، پشت سر مرده حرف نزن. شب میاد به خوابتا... من می‌گم ما که همه کار کردیم، یه سنگم رو سرش بذاریم...

امین پایش را چنان روی بیل فشار می‌دهد که اگر میان سنگ هم فشار داده بود یحتمل می‌شکست و چشم از

رمان بازار
romanbazar.ir

هم درانده، رو به حجم سایه‌ای که از افسانه می‌بیند، پرخاش می‌کند: «میایه به خوابم؟ مرتیکه گور به گور شده بیست سال بیشتر میشه کابوس منه«...

افسانه میان حرفش می‌پرد: «پس نگو تا ول کنه بره دیگه«...

ولی مگر امین ول کن است؟

-همی دیشب تا چشم گذاشتم ور هم، تا چشام اومده گرم شه، جفت پا پریده وسط خوابم...

صدای زمزمه مانند پروانه کنارش در می‌آید: «خودمون انقدر بعضیا رو بزرگ می‌کنیم که بشن کابوس«...

امین که انگار فحش ناموسی از پروانه شنیده باشد، بیل را با تمام زورش وسط تل خاک حالا رو به انتها رفته،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فشارد و انگار که بخواهد دعوا بگیرد، می‌گوید: «بزرگش کردیم؟ پسر خاله هم‌کلاسی مدرسه‌م سر بی‌ناموسی که ای حرومزاده سرش در آورد خودش از پشت‌بوم خونه‌شون انداخت پایین. م به خودم بود، حالم سر جاش بود، تفم بالا سر جنازه‌ش نمی نداختم چه رسه به ایکه خاکش کنم«...

افسانه دو سه قدم آن طرف گودال به چپ و راست می‌رود و پایش را تکان می‌دهد تا صاف شود و می‌گوید: «یعنی هیچکی یه شکایتی، حرفی، کلامی، نزده؟ مگه میشه؟ ایجور که شما می‌گید یارو دیو دو سر بوده. اصلا با کاری که حالو کرده ما می‌گیم بوده ولی یعنی تو طول

رمان بازار
romanbazar.ir

ای همه سال، یکی نرفته شکایتش بکنه؟ من نمی خوام پشت سرش حرف بزنما ولی اگه یکی گفته بود به نظرت به اینجو می‌کشید که بزنه یه خونواده رو بکشه بعد هم یه گلوله تو سر خودش؟«

دو سه قدم دیگر بالا و پایین می‌کند و باز می‌گوید: «من فقط محض ایکه جنازه نباید رو زمین بمونه کمک کردم وگرنه واقعا یارو روانی بوده ولی هیچکی حتی یه کلام هم حرف نزده. به نظرم هر کی حرفی نزده دستش تو خونه«...

-تو خون چی؟ تو نمی دونی که می‌گی، هیچکه زورش به زن طهماسب نمی‌رسید، یه بار یکی رفته بود حرفی

رمان بازار
romanbazar.ir

زده بود، خدابیامرز جوابش داده بود پسرت کونش می‌خاریده به دق چه؟

سرش را چند بار با تاسف تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید: «آخرش هم شد بلا جون خودش«...

-می میشه؟ یکی مشکل داشته، دومی مشکل داشته؟ همه مشکل داشتن؟

پروانه زمزمه می‌کند: «بعضی چیزارو نمی‌شه گفت. فکر می‌کنی آبروت می‌ره«...

امین باز خاک می‌ریزد و این‌بار در جواب حرف پروانه سری تکان می‌دهد که یعنی تایید که یعنی یک چیزهایی را نمی‌شود گفت. عین خودش که هیچوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفته بود. اصلا شرمش می‌شد که بگوید. اصلا همین مردک باعث شده بود از کوچه و خیابان ببرد که دیگر جز مادرش کسی برایش نماند و بعد که او را هم گرفته بودند دیگر دلی برای برگشتن نداشته باشد .

اصلا اگر رفیقی داشت شاید به کسی اعتماد می‌کرد و در عالم جوانی حرف‌های عمویش را برایش بازگو می‌کرد که گفته بود هیچکس اینجا چشم دیدنت را ندارد!

-من باز هم می‌گم آدم باید بگه .

پروانه همانطور که چشم‌هایش را به آسمان دوخته و آسمان زلال را نگاه می‌کند، جوابش می‌دهد: «خودت بودی می‌گفتی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه سکوت همه جا را می‌گیرد. جز همان حرکت تند و خشن پرچم و صدای موتور ماشین و هوهوی باد هیچ حرف دیگری نیست .

سکوت گواه می‌دهد که همه‌شان چیزهایی را نگفته‌اند!

-اینجا چیکار می‌کنی؟

افسانه این‌بار از ته دل جیغ می‌کشد. پروانه دو قدم عقب می‌رود و بیلی که دست امین است، میان راه می‌ماند.

سیاهی از دور نزدیک می‌شود.

-بهت می‌گم اینجا چیکار می‌کنی؟

مخاطبش تنها یک نفر است، پروانه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قورت دادن آب دهان امین وسط باد گم می‌شود.

ترسیده است. صدا را می‌شناسد. همان جلوی خانه

سفارشش کرده که رسیدید زنگ بزن .

گفته امین من شو!

پروانه که امین را نگاه می‌کند، ناخودآگاه وسط تاریکی

دنیا و روشنی چراغ‌های ماشین، بلند قسم می‌خورد: «به

روح مادرم م نگفتم«...

نگاه پروانه لیز می‌خورد و روی خواهرش می‌نشیند.

افسانه که هنوز آثار ترس روی دست‌های چلیپا شده به

روی سینه‌اش نشسته است، شانه بالا انداخته می‌گوید:

«باید می‌گفتم«!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره که می‌پرسد؛ اینجا چکار می‌کنی؛ پروانه جوابش می‌دهد: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟»

-م اینجا چه کار می‌کنم؟ م اومدم ببینم زن بچه‌م ای وقت شبی وسط بر بیابون تو قبرستونی چه کار می‌کنن... تو بهم بگو فک فامیلم بالا سر قبر قاتل پدر مادرم چه کار می‌کنن؟

پروانه که سکوتش را ادامه می دهد؛ این‌بار منصور با صدای گرفته‌اش، بلندتر داد می‌کشد: «تو ای قبرستون چی می‌کنی؟»

افسانه اولین نفری است که واکنش نشان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته بهت زنگ زدم ولی حق نداری سر خواهرم داد بزنیا...

منصور که انگار حتی افسانه وجود خارجی هم ندارد، چند قدم دیگر به سمت پروانه می‌رود. پروانه ولی ایستاده و فقط نگاهش می‌کند.

-از صبح هی به خودم می‌گم تلفن حرف زدناش ربطی به یه گندکاری نداره. هی می‌گم وسط ای همه آشوب دیگه دورت نمی‌زنه. هزار بار گفتم نمی‌زنه ولی از وقتی از رفسنجون زدی بیرون چشام رو گوشی خشک شده که زنگ بزنی بگی خبر مرگت م رسیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه بدون حتی یک تکان خوردن، با صدایی که شبیه آدم آهنی است، می‌گوید: «نباید می‌اومدی«...

-نباید؟ کدوم قانونی گفته که نباید؟ کدوم حقی گفته که تو باید بیایی اینجا م نه؟

افسانه که حالا دست‌هایش را از بند بغلش، آزاد کرده؛ دو قدم به سمتش می‌پرد و عین خودش داد می‌زند: «غلط می‌کنی که سر خواهر من داد می‌زنی... اصلا غلط کردم بهت گفتم... باید جوابتو نمی‌دادم تا بمیری«...

امین بالاخره بیل را رها می‌کند و به سه نشده، قبر را دور زده و روی هوا افسانه‌ای که اگر رهایش کنی به ثانیه نکشیده، گلاویزش شده را می‌گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌اندازد دور کمرش و آرام توی گوشش زمزمه می‌کند: «به ما مربوط نیسه«...

افسانه ولی میان حصار برای آزادی دست و پا می‌زند. منتظر است که رها شود و یقه گاو زخمی روبه رویش را بچسبد.

-دارم با زبون خوش ازت می‌پرسم، اومدی اینجا چه کار؟

قیافه و چشم‌های منصور حالا شبیه به همان اولین شبی شده که امین رسیده بود. به شبی که اول فکر کرده بود آل است و بعد با وفا اشتباه گرفته بودش. شبیه به وقتی که از نگاهش خون می‌چکید و آمده بود آدم بکشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه این‌بار به جای تلاش برای رهایی، همان میان دست‌های امین جوابش می دهد: «بهت می‌گم سرش داد نکش وگرنه منم عین همی یارو می‌زنم می‌کشمتا«...

پروانه در واکنش به حرفش، سرش را خم می‌کند و امین بی اصرار، دست‌هایش را رها...

-دارم ازت می‌پرسم چرا اومدی شبونه آدمی رو که عین خونواده م بوده، بعد همه می‌گن که قاتل همه کسمه رو خاکش کنی؟

افسانه دست‌هایش را دوباره می‌زند زیر بغل و به ماشین تکیه می‌زند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوابشو بده پری... باید بدونه، باید بدونه که وقتی نشسته عزا گرفته تو چه به سرت اومده با این بچه، باید بدونه تا بفهمه وقتی چهار نفر زیر دست و بغلش رو گرفتن، تو داری دست می‌گیری به دیوار تا راه بری و زندگیش رو ضبط و ربط کنی... چرا باهاش حرف نمی‌زنی تا به جای ممنونم طلبکارت نشه؟

-افسانه برو داخل ماشین...

عذر افسانه را خواسته ولی به جایش امین است که ماشین را دور می‌زند و آرام در را به روی خودش می‌بندد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه فکر می‌کنن م قراره جنازه ای آدمه تیکه پاره کنم ولی از تو توقعم میشه بدونی که همو قدی که حاجی برا م پدر بوده ای آدمم بوده ...

امین سرش را می‌چسباند به شیشه بخار گرفته از گرمای داخل و به سیاهی که نمی‌بیند، گوش می‌سپارد.

-همی امروز سر خاک پسر خاله حاجی اومده می‌گه باید جنازشه اعدام کنیم...

هرم نفس‌هایش نشان گرما می‌دهد ولی یخی شیشه باعث می‌شود که سرش تیر بکشد.

-هیچکه خبر نداره که ای آدم کی بوده ولی تو چرا؟ ای آدم خونواده م بوده. ای آدم بدون اجازه مادر م آب نمی‌خورده. افسرو کلانتری در اومده به م می‌گه مگه

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه چهار ماه خواهر شمایه کشته باشن ولی شما حتی فکر نکنید که گم شده؟ گفتم حالا که شده ولی نگفتمش ای آدم حتی بلد نبوده بنویسه کینه، چه رسد به ایکه نامه ای بنویسه بذاره که م بخاطر کینه‌ای که از ای خونواده داشتم...

صدایش که رو به شکستن می‌رود، مکث می‌کند. نفس امین از بغضش می‌گیرد.

-اگه بقیه نمی‌دونن که ای مرد بلد نبود کینه بگیره، م که می دونم. م خبر دارم که ای مرد حتی بلد نبود کی باید بخوره کی باید برینه، بعد یهو سر از تخم در بیاره بزنه آدم لت پار کنه؟ بزنه رخیه بکشه؟ او افسرو

رمان بازار
romanbazar.ir

کلانتری خبر نداشت، م که می‌دونم که ای آدمو حتی جرات نداشت از دو متری دو لول حاجی رد بشه، بعد رفته دو لوله برداشته، رخیه کشته و آورده گذاشته سر جاش، آبم از آب تکون نخورده؟ بقیه نمی‌دونن لعنتی ولی م که می دونم.

-اگر می‌دونستی پس چرا بهش نگفتی؟

صدای پروانه عین خط صاف می‌ماند و هیچ فراز و نشیبی ندارد. انگار که نه شوکه باشد و نه خوشحال و نه غمگین. فارغ از هر احساس انسانی!

-چرا نگفتم؟ چون خودمم هنوز نمی دونم. تو سرم هیچی نمی‌خونه ولی مجبورم وانمود کنم که می‌خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

چون نمی‌دونم دیگه چی راسته چی دروغ. سه روز گذشته به در دیوار زدم که هرچی هسه به م بگو، که هرچی شده به م بگو ولی فقط عین آدم کوکی رفتی اومدی رفتی اومدی...

امین درون صندلی گرم، از سوز حرف‌ها، دست‌هایش را به دور خودش حلقه می‌کند.

-چیزی نبوده که بهت بگم. حس کردم اگر اونجا خاکش کنم مردم میریزن تکه پاره‌ش می‌کنن...

-از کی تا حالا تو دلت برا ای آدمو سوخته؟ به م دروغ نگو. م می‌فهمم داری دروغ می‌گی... م چشماته که میخ می‌کنی تو چشام می‌فهمم یه چی توش عوض شده. م

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمم افسرو داره یه چیزایی راست می‌گه. م می‌فهمم وقتی می‌گه نمی‌خونه که در عرض دو ساعت بعد پیدا شدن جنازه چطور اوقد سریع ای مرد تونسته حاجیه برداره بیاره کرمون و هر سه نفره بکشه، راست می‌گه، نمی‌خونه!

امین درجه بخاری را بالاتر می‌برد. سردش است. دارد می‌لرزد .

-م می‌فهمم اگر حاجی نخوایه آقا دق که سهله، صدتا مثل آقا دق هم نمی‌تونه کاری کنه قدم از قدم برداره ولی عین همی حالا تو که به م دروغ می‌گی، به افسرو دروغ گفتم که ما به آقا دق اعتماد داشتیم چون فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردیم مطمئنه و پدرم متاسفانه گولش خورده ولی م ورش نگفتم که تو خونه ما آقا دق پشم هم نبوده...

خاطرات آدمی که می‌گوید پشم دوباره جلوی چشم‌های امین زنده می‌شود. این‌بار چشم‌هایش را نمی‌بندد. این‌بار با چشم باز می‌بیند. اولین بار است که بدون هراس نگاه می‌کند. اولین بار است که فکر می‌کند بزرگ شده و می‌تواند هلش بدهد که به قول پروانه فقط بزرگش کرده است.

-حرف نمی‌زنی؟ خفه خون گرفتی؟ عین همیشه؟ عین همو وقتا که می‌گفتم چرا زودتر م نیایم جلو و نجات ندم و تو فقط جوابم نمی‌دادی؟ که م می‌دونستم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری هسه ولی هیچوقت پاپیچت نشدم که یعنی عذابت ندم؟

-حرف نمی‌زنم چون بعضی چیزا رو آدم ندونه خیلی بهتره؟

-بهتره؟ برا کی؟ برا تو که ای بچه‌یه چند روز آزگاره به دندون گرفتی ای ور او ور می‌کشی؟ برا تو یا دختر کلونتر که پیغوم فرساده بابامه راضی کردم زمینا پسته‌یه پس بده بچه‌مه بگیرم؟ برا تو بهتره یا م که حتی خبر نداشتم مادرم بچه‌یه با زمینا پسته‌ای که عین جونش بوده عوض کرده؟ من خبر ندارم ولی تویه می‌شناسم. تو حتمی از چیزی خبر داری که بچه‌یه زدی زیر بغلت جلو ملت راه می‌ری...

رمان بازار
romanbazar.ir

معده‌اش می‌جوشد. از وقتی که آمده‌اند می‌جوشیده ولی حالا بدتر شده است. دیشب منصور آمده سراغش و با آن حال نزارش گفته که امین یک چیزی این وسط نمی‌خواند ولی می‌ترسم که حرف بزنم.

خودش هم می‌دانسته که یک چیزی این وسط نمی‌خواند ولی به منصور دلداری دارد که هیچ خبری نیست .

-مادر م اگه یهو ناغافلی کشته شده، پس کی وقت داشته با کلونتر سر بچه معامله کنه؟ افسرو می‌گه قصه تمیزه‌ها ولی قصه به ای تمیزی تو سر م نمی‌خونه. می‌گه چمدون خواهر منه تو اتاق ای بخت برگشته پیدا کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی افسرو نمی‌دونه مادر م روز به روز خرده ریزا ای هم به توبره می‌کشیده چه رسد به ای که چهار ماه آزگار چمدون خواهر مَ تو اتاقش بوده ولی مادر م نفهمیده باشه... افسرو نمی‌دونه ولی م که می‌دونم.

تا همین چند لحظه پیش داشته لرز می‌کرده ولی حالا با همین چند جمله، گرمای درون ماشین دارد خفه‌اش می‌کند و نفس‌هایش با صدای دردآلود منصور هر دم هرم بیشتری می‌گیرد .

دلش برای این تن پیچیده با درد، آتش می‌گیرد.

خودش را به جایش تصور می‌کند. تمام امروز وقتی داشته یکی یکی زیر تابوت‌ها را می‌گرفته تا توی قبر

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارد پشت سرش راه رفته و به چشم دیده که حتی لحظه‌ای هم لرزش شانه‌ها، رهایش نکرده است .

در تمام مدت فقط بی‌صدا اشک ریخته و حالا که دارد فریاد می‌کشد؛ یعنی تمام ظرف وجودش پر شده است .

حسش را خوب بلد است. خودش هم موقع خاکسپاری مادرش کل خانواده‌اش را درون قبر گذاشته و حالا می‌داند که چه حالی دارد .

می داند که گرفتگی صدای یک مرد از گریه چه حالی دارد. می‌داند بی‌کسی یعنی چه و این باعث می‌شود که به جای منصور در حال خفگی باشد!

-افسرو خبر نداره که م هر بار رفتم خونه پیش مادرم، برام گفته که همی پیش پات رخی زنگ زده بود. افسرو

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر نداره ولی م خبر دارم که مادر م الکی چهار ماه نقش بازی نمی‌کنه که یهو اسیر انتقام آقا دق بشه. تو هم خبر داری وگرنه لیست کاغذی نمی‌گرفتی دستت دنبال راست ریست کردن کارا نکرده باشی. ای بچه‌یه نمی‌زنی زیر بغلت جلو آدم عالم راه بری از هر سگ و خری حرف بشنوی که مثلا آدم خوبی هسی... تو خبر داری که اومدی اینجا داری شبونه خاکش می‌کنی. تو هم عین م خبر داری که داستان بیشتر کینه‌یه...

-می خوای چی بشنوی؟

صدای رسای پروانه میان دشت می‌پیچد. پرسشش اکو می‌کند ولی جوابی نیست و این سکوت یعنی بیشتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای بشنوی که چهار ماه خواهرت مرده بوده بعد تا وقتی من نیومدم حتی یادت نبود که از کی رفته؟ از کی نیست؟ از کی مرده؟

صدایش اوج می‌گیرد: «می دونی از کی؟ از وقتی که من هر بار به خاطر تو دورش زدم ولی فهمید و هیچی نگفت. می‌پرسی از کی؟ از وقتی که اون پسره رو می‌خواست و من اومدم به تو گفتم و تو رفتی گذاشتی کف دست مامانت و بعد یه آدمی که تا دیروز داشت نفس می‌کشید، یهو نیست شد».

فریادهایش می‌لرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای بدونی که این چند روز چه لیستی داشتم؟

این چند روز داشتم می‌رفتم دنبال خودخواهی‌های مامانت...

»مامانت« را با همه وجودش فریاد می‌زند که انگار برایش دردناک‌ترین واژه دنیاست.

-چون بعد رفتنش هم یه وزنه هزار تنی گذاشت رو کول منو رفت چون منو فرستاد برم سراغ آدمهایی که رخی با خودخواهیش نابودشون کرد...

یاد مردی که آمده بود در خانه و گفته بود پروانه حکمت بیمار است در نظر امین زنده می‌شود. قصد کرده بود که مرد را بزند. گفته بود که به من چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود اگر برگردید آتش‌تان می‌زنم. وعده پیت نفتی داده بود!

توی سرش می‌چرخد که نکند سراغ آن پسر کبابی هم رفته باشد؟

از همان‌جا و حرف‌های خسرو شک کرده بود که شاید آدم مورد نظرشان پروانه نباشد. از همان مردی که خسرو می‌گفت دیگر نمی‌خندد.

-دوست داری بفهمی داستان از چه قراره؟ داستانی نیست. باورت نمیشه که همه اینا کینه بوده؟ ولی من بهت می‌گم بوده. کینه بوده ولی نه کینه این بدبخت، کینه شتری رخی بوده. کینه‌ای که از من داشته، کینه‌ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که از تو داشته، کینه‌ای که از حاجی داشته، از خاله داشته... از همه...

امین سرش را مصیبت‌بار به شیشه ماشین می‌زند و باز پروانه‌ای که فکر می‌کرده آدم آهنی است؛ از ته ته وجودش عربده می‌زند: «می‌خوای بفهمی؟ صد بار کاغذهای اون کتاب لعنتی رو نشونت دادم ولی عین آدمای کور پس‌ش زدی که غیرممکنه«...

امین از همان اولی که کتاب را دستش گرفته بود؛ ته دلش خالی شده بود ولی فکر واقعی بودن همه آن حرف‌ها حالا عین سیلی توی گوشش می‌خورد. دردش را حس می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش با شک اینکه شاید مستاجر خانه مریض باشد و دردش را بگیرد؛ تا یک هفته آب خوش از گلویش پایین نرفته بود.

کل ماهیچه‌های صورتش از رویارویی پروانه با آن مردها می‌لرزد.

کی رفته که نفهمیده را نمی‌داند، فقط می‌داند حتی تصور شمشیری که بر پیکر آدم‌های شجاع فرود می‌آید هم درد دارد.

-گفتی امکان نداره و بعد اون منو فرستاد برم سراغشون... دوست داری بدونی؟ به جان همین بچه فقط اداشو در میاری، به جان خودت دوست نداشتی، نداری، هیچکس نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان داد می‌زند که اگر آدمی از ده فرسخی این اطراف هم بگذرد؛ صدایش را می‌شنود ولی فریادهایش شبیه آدمی است که پس از سال‌ها اسارت، دوباره به خاکش بازگشته و دارد رهایی‌اش را هوار می‌کشد.

-می‌خوای بفهمی چه مرگش بود؟ یارو می‌گفت گفته دوست داره از مردایی که زنها رو ول می‌کنن انتقام بگیره...

صدایش چون اسب تازیانه خورده شیهه می‌کشد:

«می‌دونی چرا؟ نمی‌فهمی چون نگفت، چون منم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چون وقتی داشت اینجوری پر از کینه می‌شد هیچکس نبود که نذاره«...

صوت حزن‌ش اشک‌های امین را می‌جوشاند. آن دختر را هیچوقت جدای از نوشته‌های هذیان‌وار کتاب نشناخته است ولی برای کسی که عین خودش، هیچکس خبر ندارد که چرا رفته؛ می‌خواهد جان بدهد.

-چون وقتی داشت پر میشد هیچکس ندید چون بعد اون آدم دیگه نبود که کسی ببینه... چون فقط همه راحت شدیم که رفت چون حتی من نفهمیدم اونم عاشق بود چون منم عین مامانت خودخواه بودم...

-تو بهم گفته بودی آدم به درد نخوریه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از نظر من بود... از نظر من هرکسی که می‌تونست عزیزتر من بشه آدم به درد نخوری بود که اگر نبود نمی‌رفت ولی هیچکدوم نفهمیدیم چی شد چون همه‌مون از چشم خودمون دیدیم ولی من لعنتی که دردش رو چشیدم باید می‌فهمیدم که اگه عشق برای من عشقه برای اونم هست ...

منصور در جوابش فریاد می‌زند: «گه خورد که عاشق بود»...

انگار که هنوز زنده است. انگار که هنوز دارد راه می‌رود و هنوز خون برادرش از اسم عاشق بودنش، به جوش آمده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گه خورد؟ تو عاشق بودی گه نخوردی ولی اون خورد؟

درد نو و تازه‌ای میان صدایش جوانه می‌زند و شروع می‌کند به اوج گرفتن.

-گه خورد منصور؟ من چی؟ چه فرقی می‌کرد؟ منم عاشق بودم، چون من عاشق تو بودم خوب بود ولی اون عاشق یکی دیگه بود شد گه؟

-اون مرتیکه و عشق الکی اونا رو با من مقایسه نکن...

هرچه صدای منصور درد و تهدید دارد؛ صدای خنده پروانه در جوابش پوچ است. بعد از آن فریادها حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی خالی می‌خندد. بدون حس خوشحالی، بدون شادی‌ای که خنده‌ها دارند.

-نمی‌دونم چی باعث شده انقدر حق به جانب باشی؟ کاش حداقل نرفته بودی که دلم نسوزه!

-کی باعثش شد؟

-من؟

-تو... اون... همه...

-چرا خودت نه؟ اون هلت داد ولی تو رفتی چون فکر کردی خودت تنهایی می‌تونی دنیا رو نجات بدی، چون من فکر کردم اگر گل بریزم در قال مورچه‌ش دیگه نمی‌تونه از جایی سر ریز شه. چون نه من فهمیدم نه تو

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدی نه خاله فهمید، نه حاجی... هیچکدوم نفهمیدیم...

منصور در جوابش التماس می‌کند: «تو رو قرآن دوباره شروع نکن پری... حالم خوش نیست. حالم بده، دارم خفه می‌شم... از صبحی دارم خفه می‌شم. چند روزه دارم خفه می‌شم»...

-بهت گفتم نباید می‌اومدی...

-باید می‌اومدم. باید بهم می‌گفتی... باید پری... شبیه همان خفه‌ها و جان در رفته‌هایی که خودش می‌گوید حرف می‌زند. کلماتش نا ندارد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونی چرا بهت حرفی نمی‌زنم؟ چون هنوز هم فکر می‌کنم وقتی بهت نگم یعنی مراقبتم. چون برای ضعف صدات دارم می‌میرم... می دونی چرا هیچوقت هیچی بهت نگفتم؟ چون می‌خواستم مراقبت باشم ولی اگر رخی گفته بود شاید می‌تونستم مراقبش باشم. اگر بهش گفته بودم شاید مراقبم بود...

افسانه که در ماشین را باز می‌کند؛ کل فضای ماشین روشن می‌شود و سر امین توی هوا می‌ماند. تازه می‌فهمد که همه صورتش خیس است. در تمام مدت در تاریکی نشسته و فقط شنیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌هیچ حرفی کنارش می‌نشیند و آرام در را می‌بندد.

اول از همه سر برمی‌گرداند به عقب و بچه را چک می‌کند و بعد سرش را می‌چسباند به پشتی صندلی و پس از چند نفس دوباره ماشین در تاریکی فرو می‌رود؛ امین کوتاه می‌پرسد: «کی بهش گفتی؟»

چند لحظه سکوت می‌کند تا فریاد پروانه به انتها برسد ولی مگر تمام می‌شود؟

دیگر لازم نیست گوش بچسبانی به شیشه تا بفهمی میان تاریکی چه می‌گذرد، تنها گوش داشتن، کفایت می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوای بدونی چی شده که اومدم دارم نصفه شبی خاکش می‌کنم چون مادرت مثل همیشه همه سنگینا رو داد کول من... چون خودش رفته زیر اون خاکا خوابیده تا آبرو حفظ کنه ولی خرده کاریا رو سپرده به من.

می‌گی چرا این بچه رو دارم به دندون می‌کشم؟ چون بدون اینکه ازم بپرسه می‌خوامش یا نه زورکی ولش کرده و رفته .

-روز آخر چی بهت گفت؟

صدای منصوری که داشته جانش در می‌رفته، ناگهان عربده می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت منصور نباید بفهمه چون تا لحظه آخر فقط خودشو می‌خواست چون منم براش عین این بدبختی که غلام حلقه به گوشش بود یه نوکر بودم تو دستش که کثافتا رو براش جارو کنم که تمیز بمونه...

-بهت می‌گم چی گفت؟

-می‌خوای بدونی؟

صدایش که می‌شکند، افسانه وسط تاریکی، کورمال می‌کند و دست امین را می‌یابد و وقتی که حتی امین فراموش کرده که سوالی پرسیده؛ زمزمه می‌کند: «وقتی رفتم تو داروخونه«...

-گفت باید آقا دقه ببرم یه جایی که دست کسی بهش نرسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کجا می‌دونست؟

-چون همیشه می‌دونه. چون می‌دونست که رخی نیست. چون مدت‌ها بود که می‌دونست.

صدای ناباور منصور میان شب هلهله می‌کشد: «حاجی هم می‌دونست. رفته بود بست نشسته بود باغ، خبر داشت که رفته بود. آقا دقه همراهش فرساده بود«...

پروانه تاییدش می‌کند: «شک کرده بودی که چرا آقا دقه فرستاده«!

منصور هم‌آوایش می‌شود: «شک کرده بودم«...

افسانه با چشم‌های بسته زمزمه می‌کند: «صد تومن نذر شاهچراغ که اون چیزی که فکر می‌کنمو نگه«...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های امین میان تاریکی برق می‌زند. جوابش را نمی‌دهد. دل به نذرش نمی‌گذارد. دلش گواه بدتر از صد تومان نذر را می‌دهد.

-ولی هیچوقت دنبال شک‌هات نمی‌ری. هیچوقت نرفتی... اون قدیما گفتی شک کردم که رخی یه چیزی می‌کشه ولی هیچوقت نرفتی دنبالش. وقتی مالزی بود گفتی شک کردم که درس رو ول کرده ولی هیچوقت نرفتی دنبالش...

-نمی‌ذاشت. تا حرف می‌زدم صدا بلند می‌کرد که دست از سر ای دختر وردار. وقتی در مورد او پِسرِ بشش گفتم گفت دست از سرش بردار بعد خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

خود سر رفت هرکاری دوست داشت کرد. گفتم مالزی نفرستش گفت باید بره که هواش از سرش بپره. گفتم می‌گه می‌خوام برگردم گفت لازم نیسه برگرده... نمی‌ذاشت لعنتی...

میان صدایش بغض هوا انداخته. جمله‌هایش یکی در میان زیر و بالا می‌شود. کلماتش یکی سوت می‌کشد و دیگری غرق اشک بیرون می‌افتد. نمی‌گذاشت‌هایش یک خروار حسرت روی دوششان حمل می‌کنند و گفتم‌هایش غرق نیستی‌اند.

-تو که می دونی نمی‌ذاشت پس چرا اومدی طلبکاری؟

نذاشت، گفت نگم. قسمم داد که نگم. قسمم داد به

رمان بازار
romanbazar.ir

جون همین بچه که نگم به جون همون رخی که خودم با همین دستا کردمش زیر خاک قسمم داد که نگم...

افسانه هم پشت‌بندش قسم می‌دهد که: «جان علی تو راهیم نگو«...

امین چشم می‌بندد. همین امروز صبح سر قبرستان وقتی گوشی افسانه زنگ خورده، با چشم‌های گریان تماس را جواب داده و رو به شخصی نامعلوم گفته که سر مزار مادر شوهر و پدرشوهر و خواهر شوهر پری است...

همان جا امین عین همین حالای افسانه که دستش را می‌فشارد تا پروانه نگوید؛ دستش را گرفته که نگوید!

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز یا کسی را قسم نداده ولی دستش را گرفته که حالا وقتش نیست ولی دهان افسانه که باز شده، همه چیز را بیرون ریخته است .

گفته آمده‌ایم قبرستان برای خاکسپاری خانواده شوهر پروانه!

بعد هم با چشم‌های پر از اشک گفته که به کسی مربوط نیست. گفته مگر بچه دو ساله است؟

گفته هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید و بعد هم تلفن را قطع کرده و به ظهر نکشیده، خبر داده که علی و جعفر در راه کرمان‌اند و مصیبت را از نو برایشان نوشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پروانه فقط با چشم‌های بی‌فروغ نگاهش کرده و پرسیده: «چرا حالا؟«

او هم جوابش داده که از پنهان‌کاری خسته شده و نگذاشته به همان راز گشایی ختم شود و حالا منصور را کشانده بر سر جنازه قاتل خانواده‌اش تا مگوها بریزد وسط دایره.

-حاجی ماشه کشیده روش...

زمان ساعت‌ها بعد از یک جمله سوت می‌کشد.

شانه‌های امین آن‌قدر می‌آید بالا که می‌رسد به گوش‌هایش. افسانه جمع می‌شود به هم. زمین صد دور می‌چرخد تا صوت «آ» منصور به «های» نایش برسد .

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه وایسادن تا بکشه. من رفته بودم. من نبودم که نجاتش بدم. من نبودم که از مرز ردش کنم .

هق‌هق های پروانه شبیه مذاب روی سنگ‌های گورستان می‌ریزد و عجب نیست که سنگ‌ها از نو متبلور شوند.

افسانه سر جایش می‌چرخد. بالاتنه‌اش را جلو و عقب می‌برد. شبیه عمه منصور که صبح سر مزار خودش را تکان می‌داد و افسانه آرام به امین لبخند زده و با چشم اشاره کرده بود که یعنی خنده‌دار است؛ صداهای ته گلویی و ناهنجار بیرون می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

امین دست‌هایش را می‌گذارد روی دهانش که نکند ولی مگر زورش می‌رسد؟

تمام تن‌ش از خبر بیرون در حال لرزیدن است.

-من نبودم بفرسمش یه جا که دست حاجی بهش نرسه. منم زدمش. من هلش دادم... منصور من هلش دادم. کتکش زدم. بهم گفت داری میری. زدمش. ازت متنفر بودم رخی رو زدم. بچه تو اومده بود من رخی رو زدم. هنوز جای دستاش وسط سرم می‌سوزه. دست کرد تو موهام... زورش نمی‌رسید، هلش دادم، کشید، یه جوری که هنوز جاش می‌سوزه. هنوز جاش تو جیگرم می‌سوزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

افسانه دست‌های خودش را می‌گذارد روی دست‌های امین و فشار می‌دهد. آن‌قدر فشار می‌دهد که انگشت‌های امین میان دندان‌هایش در حال خورد شدن است.

-فقط رفتم اونجا که بهش بگم حق نداره این بار طرف رخی رو بگیره ولی حتی نتونستم حرف بزنم. مثل همیشه بالا نشسته بود، یه جوری که هیچوقت دستم بهش نمی‌رسید. داشتم برمی‌گشتم که افسانه زنگ زد. تا اسم جنازه رو شنید...

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه منصور از دورن ماشین پیداست. سرش را گرفته و دور خودش می‌چرخد و با هر جمله پروانه چون گرگی زخمی، زوزه می‌کشد.

-انگار خیلی وقت بود که منتظرش بود. اصلا من فکر می‌کردم افسانه داره فیلم بازی می‌کنه تا برگردم. گفتم حتما تو بهش گفتی اینجوری بگه ولی حالت‌هاش عوض شد. زنگ زد یه جایی... نه، نزد... زنگ به حاجی، گفت باید برگردی، گفت پیداش کردن. گفت باید راه بیفتی...

دست‌های امین حالا از اشک‌هایی که از دو طرف صورت افسانه می‌ریزد تر است .

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا وقتی برگشتم، تا وقتی جلوی در خونه بهم رسیدی و صدای تیر اومد هنوز فکر می‌کردم داره دروغ می‌گه منصور. هنوز فکر می‌کردم داره عین همیشه یه پلن جدید سرم در میاره منصور... همیشه در آورده بود، غیر این ازش توقع نداشتم که باشه ولی...

مکث که می‌کند؛ افسانه بی‌رمق و بی‌جان، بی‌آنکه تلاشی کند که خواهرش صدایش را بشنود؛ دست‌های امین را کنار می‌زند و زمزمه می‌کند: «بسه پری«...

آخر صدای پروانه روح می‌خراشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله‌هایش شبیه همان حزن‌نامه‌های لری که امین عاشق‌شان است و نمی‌داند که چرا؛ روی روان خط می‌کشد.

-بعد نشست گفت که باید عین مراسم ختم مادر که نذاشتم هیچی کم باشه نباید بذارم چیزی کم باشه. بهم گفت باید سنگ تموم بذاری... فکر می‌کردم داره پلن می‌ریزه منصور. به مرگ اون بچه‌ای که خودم کشتمش قسم منصور، ته دلم بد بودا ولی به جان خودت قسم فکر نمی‌کردم وقتی برسم جلوی خونه صدای تیر بشنوم. به جان همین بچه قسم...

منصور عربده می‌کشد: «بهت گفت‌و تو بهم نگفتی؟«

رمان بازار
romanbazar.ir

امین دندانش را با همه توان فرو می‌نشاند توی لبش، آن‌قدر که طعم خونابه بنشیند توی دهانش.

در همه این چند روز پروانه را دیده است. دیده که حتی لحظه‌ای نخوابیده، لحظه‌ای ننشسته و هر دم قدم زده، کارها را روال کرده، اصلا اگر نبود؛ معلوم نبود افسر آگاهی چند روز خودش را در آن سلول تنگ نگه دارد ولی شب به صبح نرسیده با یک دسته وکیل آمد و نجاتش داد .

هزار جور سند جور و ردیف کرد و گواه و شاهد آورد که داستان جور دیگری بوده و ورق را برگرداند .

اصلا آن‌قدر سر یک شب ادله محکم جور کرد که خودش هم باورش شد که قصه همین خط صافی بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

که تعریف کرده و حالا می‌داند که زنی که زیر خاک خوابیده، حتی برای مردنش هم خط داستانی کشیده و بعد رفته است.

-اگر همو وقتی گفته بودی رسیده بودم. نمی‌ذاشتم بکنه. نمی‌ذاشتم خودشه بکنه زیر خاک، نمی‌ذاشتم حاجیه بکنه زیر خاک، نمی‌ذاشتم ای بدبخته بکنه زیر خاک...

-فکر کردم نباید بدونی...

منصور ولی ناله می‌کند: «چرا پری؟»

-رفتم اونجا... حتی محلمم نذاشت. بهم گفتم برم. بهم گفت نباید می‌اومدی. بهم گفت کاش هیچوقت نیومده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی. بعد که افسانه گفت یهو ریخت به هم. فکر کردم داره دورغ می‌گه. بهم گفت بچه‌مو کشتم، فکر کردم داره عین همیشه فیلم بازی می‌کنه. تو راست می‌گی شاید بقیه باور کنن ولی منم بودم باورم نمیشد. هرکسی تو اون خونه بود باورش نمی‌شد ولی برای آدمای بیرون خونه راحته که باور کنن و خاله می‌دونست که همه باور می‌کنن...

-هاااا...هاااا...

صدای دردناک منصور مرگ را صدا می‌زند. چنان فریاد می‌کشد که انگار از نو توی باغچه اسکلت چسبیده به پوست را دیده است، که انگار انگشتری که دور

رمان بازار
romanbazar.ir

استخوان انگشت آویزان بوده را در نگاه اول شناخته است، که انگار از نو جلوی خانه پدری‌اش صدای شلیک سه تیر پشت سر هم را شنیده است، که انگار آدم‌ها دوباره عین مور و ملخ ریخته‌اند، که انگار پلیس‌ها سه جنازه پشت سر هم را از خانه پدری‌اش بیرون آورده‌اند، که انگار وقتی نامه نوشته شده روی میز را دیده، از نو روی زمین نشسته و دستش را گذاشته روی سرش و در تمام این چند روز فقط شانه لرزانده است.

ناله‌های منصور که تمام نمی‌شود؛ امین دست می‌چسباند به در و پنجره ماشین، خودش را به زور روی صندلی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌چرخاند، در جواب «نرو» افسانه فقط به رفتن ادامه می‌دهد، به بدبختی در را باز می‌کند و پیاده می‌شود. خودش هم نمی‌داند که باید کجا برود، که کجا دارد می‌رود ولی پاهایش را روی زمین می‌کشد و هر بار با خودش تکرار می‌کند: «اگه ای حال منه، حال تو چیه؟«

جلو می‌رود. عین همان صبح که هزار بار دست کرده زیر بغل منصور و از این قبر به آن قبر بلندش کرده، سرپایش می‌کند ولی باقی‌اش را نمی‌داند .
نمی‌داند که از این پس باید چه حرکتی بزند. نمی‌داند که باید دست‌هایش را بکشد پشت شانه‌اش یا نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط می‌داند با هر زوزه‌ای که منصور می‌کشد خودش چون بتایی پشت بند او صدایش را ول می‌دهد وسط بیابان ...

پروانه چند قدم آن طرف‌تر هنوز بیل را به دستش گرفته و با آخرین توان، خاک‌ها را دورن قبر می‌ریزد.
نمی‌داند که این جان را از کجا آورده است که هنوز سر پا ایستاده، فقط می‌داند ناخواسته، وارد دایره بازی‌ای شده که نمی‌داند حق با کیست؟
اولین بار است که هر چه می‌کند ذهنش کار نمی‌افتد تا قضاوت کند چون میان این بازی همه خطاکارند و در عین حال، بی‌گناه!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش اول کار همه گناه‌ها را انداخته گردن پروانه،

بعد عین همین بیل، خاک‌های گناه را ریخته درون قبر

منصور، بعد زنش، بعد دختری که کتابی را جا گذاشته

بوده و در آخر گردن زن و شوهری که برای حفظ

آبرو، از جانشان گذشته‌اند.

نمی‌داند آبرو مهم‌تر است یا جان؟

نمی‌داند دختری که مرده، ظالم است یا مظلوم؟

نمی‌داند شانه های منصور از دردی که کشیده می‌لرزد

یا دردی که نشانده؟

فقط می‌داند، ناخواسته پا به روایتی گذاشته که نمی‌شود

گناهکار را شناخت و بی‌گناه را تبرئه کرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

داستان‌های ناموسی همیشه آخرش به همین‌جا می‌رسد، عده‌ای این کفه ترازو را می‌چسبند و عده دیگر، بند آن کفه می‌شوند.

فقط می‌داند که هر لحظه ممکن است؛ قامت منصور عین رشته این داستان از دستش در برود و وقتی دارد آخرین زورهایش را می‌زند؛ پروانه عین همیشه سر می‌رسد.

انگار نگهبانی باشد که باید دنیا را از فرو ریختن، نجات دهد!

صدای نفس‌هایش از پر کردن قبر و گریه، ها ها می‌کند .

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدتی که امین در ماشین بوده و می‌شنیده، دخترک داشته قبر را پر می‌کرده و حالا که کارش تمام شده آمده است سراغ مردش.

صدایش می‌زند: «منصور«...

صدایش باز خالی‌ست.

-قربونت برم من، نگام کن...

تن منصور عین آدمکی که از نو کوک شده باشد؛ میان دست‌های امین صاف می‌شود. سنگینی‌اش می‌رود و عین الواری سیخ و محکم می‌ایستد.

-تموم شد!

»تمام شد« را پر نفس می‌گوید. حق دارد. همه چیز را خودش سامان داده و حالا حق دارد که نفس نفس بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رسیده بودی هم هیچ فرقی نمی‌کرد؛ می‌شناختیش که؟

حالا منصور خودش را کامل از تن امین جدا و چون آهنی به سمت آهن‌ربای دست‌های پروانه میل می‌کند . خون روی دست‌های دخترک میان نور شدید ماشین برق می‌زند. دست‌هایش تاول زده و بعد ترکیده و حالا خون‌آبه‌اش شبیه یک چیز معمولی روان شده است. حرفی از درد نمی‌زند. کلامی در مورد خستگی نمی‌گوید؛ فقط آمده و خبر داده که تمام شده است.

-بیا قربونت برم من. بیا تو بغلم. بیا سرتو بذار اینجا، من حواسم به همه چیز هست. من هستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور سرش را بارها به چپ و راست می‌چرخاند که یعنی نه ولی تن‌ش، عین کاری که پروانه گفته، انجام می‌دهد.

جلو می‌رود. خم می‌شود. سرش را می‌گذارد روی شانه‌های زنی که قامتش حالا از همیشه کوچکتر به نظر می‌رسد و زمزمه می‌کند: «پری من چه کار کنم؟»

امین نمی‌دانست بعد از آغوش باید چه کند ولی به جایش پروانه بلد است. دست‌هایش را می‌چرخاند توی موهای مردش و آرام آرام، با چشم‌هایی که عین چشمه می‌جوشد؛ برایش می‌خواند: «هیشش، من اینجام«...

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس نمی‌داند داستان‌ها کجا تمام می‌شوند؛

هیچکس خبر ندارد واقعیت چیست و دروغ کجا پنهان شده است. تنها یک روایت می‌تواند آدم را بیندازد وسط یک ماجرا و با یک «تمام شدن» قلاب بیندازد و خیال را بیرون بکشد!

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان